

شاهنامه

حکیم ابوالقاسم فردوسی

جلد نخست

از آغاز تا داستان سیاوش

به کوشش

محمد دبیرسیاقی





شاهنامه

حکیم ابوالقاسم فردوسی

جلد نخست

از آغاز تا داستان سیاوش

بکوشش

محمد - دبیرسیاقی

تهران ۱۳۳۵ خورشیدی

ازاین کتاب دوهزار نسخه بسرمایهٔ کتابفروشی حاج محمد علی علمی
و این سینا در چاپخانهٔ محمد علی علمی چاپ شده است

٦



پیش گفتار

سیصد و سی، یا بسالی کمتر، ازمادر بزاد
هم بشصت و پنج کرد آغاز دستان گستری
در اوان چارصد شد اسپری شهنامه‌اش
ماند با رنجی چنان، گنجی بدین پهناوری[1]

این دو بیت ِ اندك لفظ ِ بسیار معنی گویای پنج روزه نوبت ِ گرانمایه مردیست که از نظم کاخی آنچنان عظیم پی افکنده است که از باد و باران گزندی، واز گردش روزان و شبان آسیبی نیابد، و نرم و درشت روزگار ارکان قویم و بنیان استوار آنرا سست نسازد.

بیهوده نیست که باریك بینان فنّ ادب و نقّادان صنعت شعر، همه‌جا سخن از گرانقدری مردی دارند که سخن ِ از کرسی بزمین فرود آمده‌را باز بالا برده و بر کرسی نشانده‌است، و سخن‌شناسان جهان بهمه‌حال برابر عظمت کسی سر تعظیم فرود آورده‌اند که تا زبان فارسی بجایست، نام‌وی باجلالت قدر و عظمت مقام همراه خواهد بود.

گفته‌های نغز استاد طوس، ازهمان روزگار خود شاعر، بگرانقدری و پرمغزی و کمال شناخته بوده است، وسخن سنجان زمان «فصیحتر از برخی ازاشعارش درعجم سخنی نیافته‌اند، و در بسیاری ازسخن عرب هم»[2] واین مقبولیت عامّ و تامّ، تا پیش ازرواج صنعت چاپ، موجب نسخه برداری

۱ــ از قصیدهٔ مرحوم ملك‌الشعراء بهار. ۲ــ چهارمقالهٔ نظامی عروضی.

بسیار از شاهنامه و آراستن آن نُسخ بتصاویر دل‌انگیز گردیده‌است، وازین رهگذر زبان‌فارسی را سرمایه‌ای باارج، وهنر ایرانی‌را ذخیره‌ای پربها، پیدا آمده، و پس از رواج بازار چاپ نیز در ایران و دیگر ممالك خاور و باختر بدفعات و اشکال و کیفیات گوناگون حلیهٔ طبع پوشیده‌است.

ما علی‌العجالة برسر آن نیستیم که از سخنسرای طوس و مقام او و ازشاهنامهٔ وی و ارزش آن، واز نسخ‌خطی وچاپی آن‌کتاب ومشخصات هریك سخن بداریم، بحث این مسائل را که نکات سودمندی از لحاظ گردآوری مطالبی‌دراحوال‌شاعر بزرگوارو کیفیّت‌شعراو، ونسخ گرانقدر کتاب‌وی‌وسخن نقّادان واهل‌فن‌ازدیرباز تاکنون در بارهٔاو، دارد، وبفهارس لازم ومفید محتوی وممتازست و بمقدمه‌های با ارزقدیم وجدید شاهنامه مشتمل وبآخرین تحقیقات علمای فن کمال پذیر، بمجلدی‌خاص حوالت میدهیم، و ازکیفیت چاپ نسخهٔ حاضر نیز آنجا سخن خواهیم داشت، اینجاتنهابذکر دو نکته بسنده‌میکنیم:

یکی آنکه چاپ حاضر را بر اساس شاهنامهٔ چاپ ترنر ماکان (Turner Macan) که در کلکته بسال ۱۸۲۹ در سه مجلد چاپ‌شده است وبهترین‌چاپ‌شاهنامه بحساب آمده، ترتیب‌داده‌ایم، بااستفاده‌ازچاپی که‌ازروی‌چاپ«وولرس»و«ماکان» و«پاریس»و«طهران» بعمل آمده وشرح آن در آغازمجلد هفتم‌شاهنامهٔ چاپ بروخیم بقلم‌استاد نفیسی رفته‌است. ونیز بچاپ اولیاء سمیع (بمبئی بسال۱۲۷۶هجری) ونسخهٔ چاپ‌تهران‌حاج عبدالمحمدالرازی (بسال۱۲۶۷هجری) مراجعه کرده‌ایم واحیاناًتصحیحاتی بر اساس نسخ‌خطی بعمل آورده، چنانکه در تصحیح اشعار دقیقی از نسخهٔ خطی گرانقدراستاد دهخدا (بنقل‌از کتاب« گنج بازیافته» نگارنده) استفادت شده‌است، وازاین‌مجموع نسخهٔ برگزیده‌ای تاحدّ امکان صحیح،

بی ذکر اختلاف قرائات واختلاف نسخ، چنانکه ناشران آن خواستند در پنج مجلد فراهم آورده‌ایم که جلد نخست آن از آغاز کتابست تا داستان سیاوش و دوم تا داستان دوازده رخ وسوم تا پادشاهی سکندر وچهارم تا پادشاهی خسروانوشیروان وپنجم تا پایان کتاب، وملحقات شاهنامه‌را که جداگانه در پایان چاپ کلکته آمده‌است نیز بیرون از پنج جلد اشعار اصلی شاهنامه چاپ کرده‌ایم که چاپ حاضر را ششمین جلد بشمار تواند آمد. اشعار الحاقی ذیل صفحات چاپ بروخیم را نیز تا آنجاکه صحیح تشخیص شد داخل متن کرده‌ایم واز بقیه چشم پوشیده.

نکتهٔ دوم آنکه تقسیماتی را که ولف دانشمند شهیر آلمانی برای تطبیق فهرست ذیقیمت لغات واعلام خویش بر ابیات شاهنامه ملحوظ داشته‌است عینا درچاپ حاضر نقل ودرصدر صفحات قید کرده‌ایم وباشماره گذاری وتعداد کردن ابیات هر قسمت، آن فهرست را بااختلاف احتمالی چند بیت، براین چاپ منطبق ساخته‌ایم و بدیهی است که اهمیت وتازگی این نکته وامتیاز چاپ حاضر بر چاپهای دیگر شاهنامه ازین لحاظ نیز بر اهل فن پوشیده نخواهد بود.

امید که توفیق طبع ونشر شاهنامهٔ انتقادی براساس نسخه‌های خطی گرانمایه‌ئی چون نسخهٔ لنین گراد و نسخهٔ مصر (که عکس هردو در کتابخانهٔ ملی ایران موجوداست) ونسخهٔ استاد دهخدا ونسخهٔ کتابخانهٔ سلطنتی ایران ونسخهٔ مرحوم ابراهیم خاکبور وجز آن، که بهترین وقدیمترین نسخ موجود شاهنامه شناخته شده‌اند، دست دهد، وحق این اثر عظیم و پرارج زبان فارسی وحق سرایندهٔ عالیمقام آن، چنانکه باید، گذارده شود.

تهران نوروز ۱۳۳۵ خورشیدی

محمد دبیرسیاقی

فهرست فصول جلد نخست

نوذر

زو طهماسپ

گرشاسپ

سهراب

بنام خداوند جان و خرد

بنام خداوند جان و خرد　　کزین برتر اندیشه بر نگذرد
خداوند نام و خداوند جای　　خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیهان و گردان سپهر　　فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر
زنام ونشان و گمان برترست　　نگارندهٔ بر شده گوهرست
به بینندگان آفریننده را　　نبینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه　　که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هرچه زین گوهران بگذرد　　نیابد بدو راه جان و خرد
خرد گر سخن برگزیند همی　　همان را گزیند که بیند همی
ستودن نداند کس اورا چو هست　　میان بندگی را ببایدت بست
خردرا وجان را همی سنجد او　　در اندیشهٔ سخته کی گنجد او
بدین آلت ورأی وجان وروان　　ستود آفریننده راکی توان
بهستیش باید که خستو شوی　　ز گفتار بیکار یکسو شوی
پرستنده باشی و جوینده راه　　بفرمانها ژرف کردن نگاه
توانا بود هرکه دانا بود　　ز دانش دل پیر برنا بود
ازین پرده برتر سخن گاه نیست　　بهستیش اندیشه را راه نیست

گفتار اندر ستایش خرد

کنون ای خردمند ، ارج خرد ... بدین جایگه گفتن اندر خورد
بگو تا چه داری بیار از خرد ... که گوش نیوشنده زو برخورد
خرد بهتر از هرچه ایزدت داد ... ستایش خرد را به از راه داد
خرد افسر شهریاران بود ... خرد زیور نامداران بود
خرد زندهٔ جاودانی شناس ... خرد مایهٔ زندگانی شناس
خرد رهنمای و خرد دلگشای ... خرد دست گیرد بهر دو سرای
ازو شادمانی وزو مردمیست ... ازویت فزونی وزویت کمیست
خرد تیره و مرد روشن روان ... نباشد همی شادمان یك زمان
چه گفت آن هنرمند مرد خرد ... که دانا زگفتار او بر خورد
کسی کو خرد را ندارد زپیش ... دلش گردد ازکردهٔ خویش ریش
هشیوار دیوانه خواند ورا ... همان خویش بیگانه خواندورا
ازویی بهر دو سرای ارجمند ... گسسته خرد پای داردبند
خرد چشم جانست چون بنگری ... توبی‌چشم جان آن‌جهان‌نسپری
نخست آفرینش خرد را شناس ... نگهبان جانست و آن سه پاس
سه‌پاس‌تو: گوشست وچشم‌وزبان ... کزین‌سه‌رسد نیك وبدبی‌گمان
خرد را و جان راکه یارد ستود ... وگر من ستایم که یارد شنود
حکیماچو کس نیست گفتن چسود ... ازین پس بگو کافرینش چه بود
تویی کردهٔ کردگار جهان ... شناسی همی آشکار و نهان
همیشه خرد را تودستور دار ... بدو جانت از ناسزا دور دار
بگفتار دانندگان راه جوی ... بگیتی بپوی و بهر کس بگوی
ز هردانشی چون سخن بشنوی ... از آموختن یك زمان نغنوی

یعنی چون معرفت به ... پیدا کردی، خواهی دانست که دانش آموزی هیچگاه بپایان نمی‌رسد.

چو دیدار یابی بشاخ سخن بدانی که دانش نیاید به بن

گفتار در آفرینش عالم

ز آغاز باید که دانی درست سرمایهٔ گوهران از نخست
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید بدان تا توانائی آمد پدید
وزو مایهٔ گوهر آمد چهار برآورده بی‌رنج و بی‌روزگار
یکی آتشی بر شده تابناك میان باد و آب ازبر تیره‌خاك
نخستین که آتش زجنبش دمید زگرمیش پس خشکی آمدپدید
وزان پس زآرام سردی نمود زسردی همان باز تری فزود
چواین‌چارگوهر بجای آمدند ز بهر سپنجی سرای آمدند
گهرها یك اندر دگر ساخته زهر گونه گردن برافراخته
پدید آمد این گنبد تیز رو شگفتی نمایندهٔ نو بنو
ابردو و ده هفت شد کدخدای گرفتند هرکس سزاوار جای
دروبخشش و داد آمد پدید ببخشید داننده را چون سزید
فلکها یك اندر دگر بسته‌شد بجنبید چون کار پیوسته شد
چودریاوچون کوه‌وچون‌دشت‌وراغ زمین شد بکردار روشن چراغ
ببالید کوه آبها بر دمید سر رُستنی سوی بالا کشید
زمین را بلندی نبد جایگاه یکی مرکزی تیره بود و سیاه
ستاره بسر بر شگفتی نمود بخاك اندرون روشنایی فزود
همی برشد آتش فرودآمدآب همی گشت گرد زمین آفتاب
گیا رُست باچند گونه درخت ببالا برآمد سرانشان ز بخت
ببالد ندارد جز این نیرویی نپوید چو پویندگان هر سویی
وزان پس چو جنبنده آمد پدید همه رستنی زیر خویش آورید

خور و خواب و آرام جوید همی ‌ ‌ ‌ وزان زندگی کام جوید همی
نه گویا زبان و نه جویا خرد ‌ ‌ ‌ ز خار و ز خاشاك تن پرورد
نداند بد و نیك فرجام کار ‌ ‌ ‌ نخواهد ازو بندگی کردگار
چو دانا توانا بد و دادگر ‌ ‌ ‌ ازیرا نکرد ایچ پنهان هنر
چنینست فرجام کار جهان ‌ ‌ ‌ نداند کسی آشکار و نهان

گفتار در آفرینش مردم

چو زین بگذری مردم آمد پدید ‌ ‌ ‌ شد این بند ها را سراسر کلید
سرش راست برشد چوسرو بلند ‌ ‌ ‌ بگفتار خوب و خرد کار بند
پذیرندهٔ هوش و رأی و خرد ‌ ‌ ‌ مر او را دد و دام فرمان برد
ز راه خرد بنگری اندکی ‌ ‌ ‌ که معنی مردم چه باشد یکی
مگر مردمی خیره دانی همی ‌ ‌ ‌ جز این را ندانی نشانی همی
ترا از دو گیتی بر آورده‌اند ‌ ‌ ‌ بچندین میانجی بپرورده‌اند
نخستینِ فطرت پسینِ شمار ‌ ‌ ‌ تویی، خویشتن را ببازی مدار
شنیدم ز دانا دگرگونه زین ؛ ‌ ‌ ‌ چه دانیم راز جهان آفرین
نگه کن سرانجام خودرا ببین ‌ ‌ ‌ چو کاری بیابی بهی برگزین
برنج اندر آری تنت را رواست ‌ ‌ ‌ که‌خود رنج بردن بدانش سزاست
چو خواهی که یابی زهر بد رها ‌ ‌ ‌ سر اندر نیاری بدام بلا
بوی در دو گیتی زبد رستگار ‌ ‌ ‌ نکو کار گردی بر کردگار
نگه‌کن ازین گنبد تیز گرد ‌ ‌ ‌ که‌درمان‌ازویست ،زویست درد
نه گشت زمانه بفرسایدش ‌ ‌ ‌ نه این رنج و تیمار بگزایدش
نه از گردش آرام گیرد همی ‌ ‌ ‌ نه چون ما تباهی پذیرد همی
ازو دان فزونی ازو دان شمار ‌ ‌ ‌ بد و نیك نزدیك او آشکار

گفتار اندر آفرینش آفتاب

ز یاقوت سرخست چرخ کبود   نه‌از باد و آب و نه از گرد ودود
بچندان فروغ وبچندان چراغ   بیاراسته چون بنوروز باغ
روان اندرو گوهر دلفروز   کزو روشنایی گرفتست روز
که هر بامدادی چو زرین سپر   ز مشرق بر آرد فروزنده سر
زمین پوشد از نور پیراهنا   شود تیره گیتی بدو روشنا
چوازمشرق اوسوی خاور کشد   ز مشرق شب تیره سر بر کشد
نگیرند مر یکدگر را گذر   نباشد ازین یك روش راست‌تر
ایا آنکه تو آفتابی همی   چه بودت که برمن نتابی همی

در آفرینش ماه

چراغیست‌مرتیره شب را بسیچ   ببد تا توانی تو هرگز مپیچ
دو روز و دو شب روی ننمایدا   همانا ز گردش بفرسایدا
پدید آید آنگاه باریك و زرد   چوپشت‌کسی کوغم‌عشق‌خورد
چو بیننده دیدارش از دور دید   هم اندر زمان زو شود ناپدید
دگر شب نمایش کند بیشتر   ترا روشنائی دهد بیشتر
بدو هفته گردد تمام و درست   بدان بازگردد که بود ازنخست
بود هر شبانگاه باریکتر   بخورشید تابنده نزدیکتر
بدین‌سان نهادش خداوند داد   بود تا بود هم بدین یك نهاد

ستایش پیغمبر ویارانش

ترادانش و دین رهاند درست   ره رستگاری ببایدت جست
اگر دل نخواهی که باشد نژند   نخواهی که دائم بوی مستمند

بگفتار پیغمبرت راه جوی   دل از تیرگیها بدین آب شوی
چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی   خداوند امر و خداوند نهی
که خورشید بعد از رسولان مه   نتابید بر کس ز بوبکر به
عمر کرد اسلام را آشکار   بیاراست گیتی چو باغ بهار
پس از هر دوان بود عثمان گزین   خداوند شرم و خداوند دین
چهارم علی بود جفت بتول   که او را بخوبی ستاید رسول
که من شهر علمم علیم درست   دُرست این سخن قول پیغمبرست
گواهی دهم کاین سخن راز اوست   تو گوئی دو گوشم پر آواز اوست
علی را چنین دان و دیگر همین   کزیشان قوی شد بهر گونه دین
نبی آفتاب و صحابان چو ماه   بهم بستنی یکدگر راست راه
منم بندهٔ اهل بیت نبی   ستایندهٔ خاك پای وصی
ابا دیگران مر مرا کار نیست   جز این مر مرا راه گفتار نیست
حکیم این جهان را چو دریا نهاد   برانگیخته موج ازو تند باد
چو هفتاد کشتی برو ساخته   همه بادبانها بر افراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس   بیاراسته همچو چشم خروس
محمد بدو اندرون با علی   همان اهل بیت نبی و وصی
خردمند کز دور دریا بدید   کرانه نه پیدا و بن ناپدید
بدانست کو موج خواهد زدن   کس از غرق بیرون نخواهد شدن
بدل گفت اگر با نبی و وصی   شوم غرقه دارم دو یار وفی
همانا که باشد مرا دستگیر   خداوند تاج ولوا و سریر
خداوند جوی می و انگبین   همان چشمهٔ شیر و ماء معین
اگر چشم داری بدیگر سرای   بنزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آمد گناه منست   چنینست آیین و راه منست

برین زادم و هم برین بگذرم چنان دان که خاك پی حیدرم
دلت گر براه خطا مایلست ترادشمن اندر جهان‌خوددلست
نباشد جز از بی پدر دشمنش که یزدان بآتش بسوزد تنش
هر آن کس که‌دردلش بغض‌علیست ازو زارتر درجهان زار کیست
نگر تا نداری ببازی جهان نه برگردی از نیك پی همرهان
نکوئی بهر جا چو آید بکار نکوئی گزین ، وزبدی شرم دار
همه نیکیت باید آغاز کرد چو با نیکنامان بوی همنورد
ازین در سخن چند رانم همی همانا کرانش ندانم همی

گفتار اندر فراهم آوردن شاهنامه

سخن گفته شدگفتنی هم نماند من ازگفته خواهم یکی‌باتوراند
سخن هرچه گویم همه‌گفته‌اند بر باغ دانش همه رفته اند
اگر بر درخت برومند جای نیابم که از بر شدن نیست رای
کسی کو شود زیر نخل بلند همان سایه زو باز دارد گزند
توانم مگر پایگه ساختن بر شاخ آن سرو سایه فکن
کزین نامهٔ نامور شهزیار بگیتی بمانم یکی یادگار
تو این را دروغ و فسانه مدان بیك سان روش در زمانه مدان
ازو چند اندر خورد باخرد دگر بر ره رمز معنی برد
یکی نامه بود از گه باستان فراوان بدو اندرون داستان
پراکنده در دست هر موبدی ازو بهره‌ای برده هر بخردی
یکی پهلوان بود دهقان نژاد دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهندهٔ روزگار نخست گذشته سخنها همه باز جست
زهر کشوری موبدی سالخورد بیاورد و این نامه را گرد کرد

بپرسیدشان از نژاد کیان   وزان نامداران فرخ گوان
که گیتی بآغاز چون داشتند   که ایدون بما خوار بگذاشتند
چگونه سر آمد بنیك اختری   بریشان همه روز گنداوری
بگفتند پیشش یکایک مهان   سخنهای شاهان وگشت جهان
چو بشنید ازیشان سپهبد سخن   یکی نامور نامه افکندبن
چنان یادگاری شد اندر جهان   برو آفرین ازکهان و مهان

داستان دقیقی شاعر

چو از دفتر این داستانها بسی   همی‌خواند خواننده بر هرکسی
جهان دل نهاده بدین داستان   همه بخردان نیز و هم راستان
جوانی بیامد گشاده زبان   سخنگوی وخوش طبع وروشن‌روان
بنظم آرم این نامه راگفت من   ازو شادمان شد دل انجمن
جوانیش را خوی بد یار بود   ابا بد همیشه بپیکار بود
برو تاختن کرد ناگاه مرگ   بسر بر نهادش یکی تیره ترگ
بدان خوی بدجان شیرین بداد   نبود ازجهان دلش یك روز شاد
یکایك ازو بخت برگشته شد   بدست یکی بنده بر کشته شد
زگشتاسپ‌وارجاسپ بیتی هزار   بگفت و سرآمد برو روزگار
برفت او واین نامه ناگفته ماند   چنان بخت بیدار او خفته ماند
خدایا ببخشا گناه ورا   بیفزای در حشر جاه ورا

گفتار در بنیاد نهادن کتاب

دل روشن‌من‌چوبرگشت ازوی   سوی تخت شاه جهان کرد روی
که‌این نامه را دست پیش‌آورم   ز دفتر بگفتار خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بی شمار   بترسیدم از گردش روزگار

مگر خود در نگم نباشد بسی — بباید سپردن بدیگر کسی
و دیگر که انجم وفادار نیست — همان رنج را کس خریدار نیست
زمانه سراسر پر ازجنگ بود — بجویندگان برجهان تنگ بود
برین گونه یك چند بگذاشتم — سخن را نهفته همی داشتم
ندیدم کسی کش سزاوار بود — بگفتار این مرمرا یار بود
زنیکو سخن به چه‌اندر جهان — برو آفرین از کهان ومهان
اگر به نبودی سخن از خدای — نبی کی بدی نزد ما رهنمای
بشهرم یکی مهربان دوست بود — توگفتی که با من بیك پوست بود
مرا گفت خوب آمد این رای تو — بنیکی گراید همی پای تو
نبشته من این نامهٔ پهلوی — بپیش تو آرم مگر نغنوی
گشاده زبان و جوانیت هست — سخن گفتن پهلوانیت هست
تو این نامهٔ خسروان باز گوی — بدین جوی نزد مهان آبروی
چو آورد این نامه نزدیك من — برافروخت این جان تاریك من

اندرستایش ابو منصوربن محمد

بدین نامه چون دست کردم دراز — یکی مهتری بود گردن فراز
جوان بود و از گوهر پهلوان — خردمندو بیدار و روشن روان
خداوند رای و خداوند شرم — سخن گفتن خوب و آوای نرم
مرا گفت کز من چه باید همی — که جانت سخن بر گراید همی
بچیزی که باشد مرا دسترس — بکوشم نیازت نیارم بکس
همی داشتم چون یکی تازه سیب — که از باد ناید بمن برنهیب
بکیوان رسیدم زخاك نژند — ازان نیکدل نامدار ارجمند
بچشمش همان خاك وهم سیم وزر — بزرگی بدو یافته زیب و فر
سراسر جهان پیش او خوار بود — جوانمرد بود و وفادار بود

چنان نامور گم شد از انجمن   چو از باد سرو سهی از چمن
نه زو زنده بینم نه مرده نشان   بدست نهنگان مردم کشان
دریغ آن کمربند و آن کردگاه   دریغ آن کیی برز و بالای شاه
گرفتار دل زو شده نا امید   روان لرز لرزان بکردار بید
ستم باد برجان آن ماه و سال   کجا بر تن شاه شد بد سگال
یکی پند آن شاه یاد آورم   زکژی روان سوی داد آورم
مرا گفت کاین نامهٔ شهریار   گرت گفته آید بشاهان سپار
دل من بگفتار او رام شد   روانم بدین شاد وپدرام شد
چو جان رهی پند او کرد یاد   دلم گشت از پند او راد وشاد
بدین نامه من دست بردم فراز   بنام شهنشاه گردن فراز
خداوند تاج و خداوند تخت   جهاندار پیروز بیدار بخت

اندر ستایش سلطان محمود

جهان آفرین تا جهان آفرید   چنو شهریاری نیامد پدید
چو خورشید برگاه بنمود تاج   زمین شد بکردار تابنده عاج
چه گوئی که خورشید تابان که بود   کزو درجهان روشنائی فزود
ابوالقاسم آن شاه پیروز بخت   نهاد ازبر تاج خورشید تخت
ز خاور بیاراست تا باختر   پدید آمد از فرّ او کان زر
مرا اختر خفته بیدار گشت   بمغز اندر اندیشه بسیار گشت
بدانستم آمد زمان سخن   کنون نو شود روزگار کهن
بر اندیشهٔ شهریار زمین   بخفتم شبی لب پر از آفرین
دل من چو نور اندران تیره شب   بخفته گشاده دل وبسته لب
چنان دید روشن روانم بخواب   که رخشنده شمعی بر آمد ز آب
همه روی گیتی شب لاجورد   ازان شمع گشتی چو یاقوت زرد

در و دشت برسان دیبا شدی   یکی تخت پیروزه پیدا شدی
نشسته برو شهریاری چو ماه   یکی تاج بر سر بجای کلاه
رده بر کشیده سپاهش دو میل   بدست چپش هفتصد ژنده پیل
یکی پاك دستور پیشش بپای   بداد و بدین شاه را رهنمای
مرا خیره گشتی سر از فرّ شاه   وزان ژنده پیلان وچندان سپاه
چو آن چهرهٔ خسروی دیدمی   ازان نامداران بپرسیدمی
که‌این‌چرخ‌وماهست‌یاتاج و گاه   ستاره‌ست پیش اندرش یاسپاه
یکی گفت‌این‌شاه رومست وهند   ز قنوج تا پیش دریای سند
بایران و توران ورا بنده اند   به رای و بفرمان او زنده اند
بیار است روی زمین را به‌داد   بپردخت ازان تاج بر سر نهاد
جهاندار محمود شاه بزرگ   بآبشخور آرد همی‌میش‌وگرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین   برو شهریاران کنند آفرین
چوکودك لب ازشیرمادربشست   بگهواره محمود گوید نخست
تو نیز آفرین‌کن که گوینده‌ای   بدو نام جاوید جوینده ای
نپیچدکسی سر ز فرمان اوی   نیارد گذشتن ز پیمان اوی
چو بیدارگشتم بجستم ز جای   چه مایه شب تیره بودم بپای
بر آن شهریار آفرین خواندم   نبودم درم، جان بر افشاندم
بدل‌گفتم‌این‌خواب راپاسخست   که آواز او در جهان فرخست
برو آفرین کوکند آفرین   بر آن بخت بیدار وتاج ونگین
ز فرّش جهان شد چو باغ بهار   هوا پر ز ابر و زمین پر نگار
ز ابر اندر آمد بهنگام، نم   جهان شد بکردار باغ ارم
بایران همه خوبی ازداد اوست   کجا هست مردم همه یاد اوست
ببزم اندرون آسمان وفاست   برزم‌اندورن تیزچنگ اژدهاست

بتن ژنده پیل و بجان جبرئیل — بکف ابر بهمن بدل رود نیل
سر بخت بدخواه از خشم اوی — چو دینار خوارست برچشم اوی
نه‌کندآوری گیرد از تاج و گنج — نه دل تیره دارد ز رزم وز رنج
هر آنکس که دارد ز پروردگان — ز آزاد و از نیکدل بردگان
شهنشاه را سر بسر دوستدار — بفرمان ببسته کمر استوار
شده هریکی شاه بر کشوری — روان نامشان در همه دفتری
نخستین برادرش کهتر بسال — که در مردمی کس ندارد همال
ز گیتی پرستندهٔ فرد نصر — زید شاد در سایهٔ شاه عصر
کسی کش پدر ناصرالدین بود — پی تخت او تاج پروین بود
خداوند مردی و رای و هنر — بدو شادمان مهتران سر بسر
و دیگر دلاور سپهدار طوس — که درجنگ بر شیر دارد فسوس
ببخشد درم هرچه یابد ز دهر — همه آفرین جوید از دهر بهر
بیزدان بود خلق را رهنمای — سر شاه خواهد که ماند بجای
جهان بی سر و تاج خسرو مباد — همیشه بماناد جاوید و شاد
همیشه تن آباد با تاج و تخت — ز درد و غم آزاد و پیروز بخت
کنون باز گردم بآغاز کار — سوی نامهٔ نامور شهریار

آغاز داستان

پادشاهی کیومرث اول ملوک عجم سی سال بود

سخنگوی دهقان چه گوید نخست	که تاج بزرگی بگیتی که جست
که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد	ندارد کس از روزگاران بیاد
مگر کز پدر یاد دارد پسر	بگوید ترا یك بیك از پدر
که نام بزرگی که آورد پیش	کرا بود ازان برتران، پایه بیش
پژوهندهٔ نامهٔ باستان	که از پهلوانان زند داستان
چنین گفت کایین تخت و کلاه	کیومرث آورد و او بود شاه
چو آمد ببرج حمل آفتاب	جهان گشت بافرّ و آیین و آب
بتابید زان سان ز برج بره	که گیتی جوان گشت ازو یکسره
کیومرث شد برجهان کدخدای	نخستین بکوه اندرون ساخت جای
سر تخت وبختش بر آمد ز کوه	پلنگینه پوشید خود باگروه
ازو اندر آمد همی پرورش	که پوشیدنی نوبد و نو خورش
بگیتی درون سال سی شاه بود	بخوبی چو خورشید بر گاه بود
همی تافت از تخت شاهنشهی	چو ماه دو هفته ز سروسهی
دد و دام و هر جانور کش بدید	ز گیتی بنزدیك او آرمید
دوتا می‌شدندی بر تخت او	ازان بر شده فرهٔ بخت او
برسم نماز آمدندیش پیش	ازان جایگه برگرفتند کیش
پسر بدمر او را یکی خوبروی	هنرمند وهمچون پدر نامجوی

سیامك بدش نام و فرخنده بود — کیومرث را دل بدو زنده بود
ز گیتی بدیدار او شاد بود — که بس بارور شاخ بنیاد بود
بجانش بر از مهر گریان بدی — ز بیم جداییش بریان بدی
چنینست آیین و رسم جهان — پدر را بفرزند باشد توان
بر آمد برین کار یك روزگار — فروزنده شد دولت شهریار
بگیتی نبودش کسی دشمنا — جزاندر نهان ریمن آهرمنا
برشك اندر آهرمن بدسگال — همی رای زد تا بیاکند یال
یکی بچه بودش چو گرگ سترگ — دلاور شده با سپاه بزرگ
سپه کرد و نزدیك او راه جست — همی تخت و دیهیم کی شاه جست
جهان شد بر آن دیو بچه سیاه — زبخت سیامك هم از بخت شاه
همی گفت با هر کسی راز خویش — جهان کرد یکسر پر آواز خویش
کیومرث زین خود کی آگاه بود — که او را بدرگاه بدخواه بود
یکایك بیامد خجسته سروش — بسان پری و پلنگینه پوش
بگفتش براز این سخن درپدر — که دشمن چه سازد همی باپسر

کشته شدن سیامک بر دست دیو

سخن چون بگوش سیامك رسید — ز کردار بدخواه دیو پلید
دل شاه بچه بر آمد بجوش — سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش
بپوشید تن را بچرم پلنگ — که جوشن نبود آنکه آیین جنگ
پذیره شده دیو را جنگجوی — سپه را چو روی اندر آمد بروی
سیامك بیامد برهنه تنا — بیآویخت با پور آهرمنا
بزد چنگ وارونه دیو سیاه — دوتا اندر آورد بالای شاه
فکند آن تن شاهزاده بخاك — بچنگال کردش جگرگاه چاك

سیامك بدست چنان زشت دیو تبه گشت وماند انجمن بی‌خدیو
چو آگه شد ازمرگ فرزند شاه ز تیمار گیتی برو شد سیاه
فرود آمد از تخت ویله کنان بناخن تنش گوشت پاره کنان
دورخساره پرخون‌ودل‌سوکوار دژم کرده بر خویشتن روزگار
سپه سر بسرزار وگریان شدند بر آن آتش سوك بریان شدند
خروشی بر آمد ز لشکر بزار کشیدند صف بر در شهریار
همه جامه‌ها کرده پیروزه رنگ دوچشمان پر ازخون‌ورخ بادرنگ
دد و مرغ و نخجیر گشته گروه برفتند ویله کنان سوی کوه
برفتند با سوکواری و درد زدرگاه کی شاه برخاست گرد
نشستند سالی چنین سوکوار پیام آمد از داور کردگار
درود آوریدش خجسته سروش کزین بیش‌مخروش‌وباز آرهوش
سپه ساز و بر کش بفرمان من بر آور یکی گرد ازان انجمن
از آن بدکنش دیو، روی زمین بپرداز و پردخته کن دل زکین
کی نامور سر سوی آسمان بر آورد وبدخواست بر بدگمان
بدان برترین نام یزدانش را بخواند و بپالود مژگانش را
وزان پس بکین سیامك شتافت شب وروز آرام و خفتن نیافت

رفتن هوشنگ و کیومرث بجنگ دیوسیاه

سیامك خجسته یکی پورداشت که نزد نیا جای دستور داشت
گرانمایه را نام‌هوشنگ بود توگفتی همه هوش‌وفرهنگ‌بود
بنزد نیا یادگار پدر نیا پروریده مر او را ببر
نیایش بجای پسر داشتی جز او بر کسی چشم نگماشتی

چو بنهاد دل کینه و جنگ را بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
همه گفتنیها بدو باز گفت همه رازها برگشاد از نهفت
که من لشکری کرد خواهم همی خروشی برآورد خواهم همی
ترا بود باید همی پیشرو که من رفتنی‌ام تو سالار نو
پری و پلنگ انجمن کرد و شیر ز درندگان گرگ و ببرِ دلیر
بفرمان شاه جهان بد همه سپاهی و وحشی و مرغ و رمه
سپاه دد و دام و مرغ و پری سپهدار با کبر و کنداوری
پس پشت لشکر کیومرث شاه نبیره بپیش اندرون با سپاه
بیامد سیه دیو با ترس و باك همی باسمان بر پراکند خاك
زهرّای درندگان چنگ دیو شده سست برچشم کیهان خدیو
بهم در فتادند هر دو گروه شدند از دد و دام دیوان ستوه
بیازید هوشنگ چون شیر چنگ جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
کشیدش سراپای یك سر دوال سپهبد برید آن سر بی همال
بپای اندر آورد و بسپرد خوار دریده برو چرم و برگشته کار
چو آمد مر آن کینه را خواستار سر آمد کیومرث را روزگار
برفت و جهان مُردری ماند ازوی نگر تا کرا نزد او آبروی
جهان فریبنده را گرد کرد ره سود پیمود و مایه نخورد
جهان سر بسر چون فسانه است و بس نماند بد و نیك بر هیچکس

هوشنگ

پادشاهی هوشنگ چهل سال بود

جهاندار هوشنگ باراى و داد بجاى نيا تاج بر سر نهاد
بگشت ازبرش چرخ سالی چهل پر از هوش مغز و پر از داد دل
چو بنشست بر جايگاه مهی چنين گفت بر تخت شاهنشهی
که بر هفت کشور منم پادشا بهر جای پیروز و فرمانروا
بفرمان یزدان پیروزگر بداد و دهش تنگ بسته کمر
وزان پس جهان یکسر آباد کرد همه روی گیتی پر ازداد کرد
نخستین یکی گوهر آمد بچنگ بدانش ز آهن جدا کرد سنگ
سرمایه کرد آهن آب گون کزان سنگ خارا کشیدش برون
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد کجا زو تبر ارّه و تیشه کرد
چو این کرده شد چارهٔ آب ساخت ز دریا بر آورد و هامون نواخت
بجوی و برود آبرا راه کرد بفرّ کیی رنج کوتاه کرد
چو آگاه مردم بروبر فزود پراکندن تخم و کشت و درود
بسیجید پس هر کسی نان خویش بورزید و بشناخت سامان خویش
ازان پیش کاین کارها شد بسیج نبد خوردنیها جز از میوه هیچ
همه کار مردم نبودی ببرگ که پوشیدنیشان همه بود برگ
نیا را همین بود آیین و کیش پرستیدن ایزدی بود پیش
بدان گه بدی آتش خوبرنگ چو مر تازیان راست محراب سنگ
بسنگ اندر آتش ازو شد پدید کزو روشنی در جهان گسترید

بنیاد نهادن جشن سده

یکی روز شاه جهان‌سوی کوه — گذر کرد با چند کس همگروه
پدید آمد از دور چیزی دراز — سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز
دو چشم از بر سر چو دو چشمهٔ خون — ز دود دهانش جهان تیره گون
نگه کرد هوشنگ باهوش و سنگ — گرفتش یکی سنگ و شد پیش جنگ
بزور کیانی بیازید دست — جهانسوز مارا از جهانجوی جست
بر آمد بسنگ گران سنگ خرد — هم آن و هم این سنگ بشکست خرد
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ — دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
نشد مار کشته و لیکن ز راز — پدید آمد آتش از آن سنگ باز
هر آن کس که بر سنگ آهن زدی — ازو روشنائی پدید آمدی
جهاندار پیش جهان آفرین — نیایش همی کرد و خواند آفرین
که او را فروغی چنین هدیه داد — همین آتش آنگاه قبله نهاد
بگفتا فروغیست این ایزدی — پرستید باید اگر بخردی
شب آمد برافروخت آتش چو کوه — همان شاه در گرد او باگروه
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد — سَدِه نام آن جشن فرخنده کرد
زهوشنگ ماند این سده یادگار — بسی باد چون او دگر شهریار
کز آباد کردن جهان شاد کرد — جهانی بنیکی ازو یاد کرد
بدان ایزدی فر و جاه کیان — ز نخجیر گور و گوزن ژیان
جدا کرد گاو و خر و گوسفند — بورز آورید آنچه بد سودمند
جهاندار هوشنگ با هوش گفت — بداریدشان را جدا جفت جفت
بدیشان بورزید و زیشان خورید — همی باج را خویشتن پرورید

زپویندگان هر که مویش نکوست   بکشت و زایشان بر آهیخت پوست
چو سنجاب و قاقم چو روباه گرم   چهارم سمورست کش موی نرم
بدین گونه از چرم پویندگان   بپوشید بالای گویندگان
ببخشید و گسترد و خورد و سپرد   برفت و جز از نام نیکی نبرد
چهل سال با شادکامی و ناز   بداد و دهش بود آن سرفراز
بسی رنج برد اندران روزگار   بافسون و اندیشهٔ بی شمار
چو پیش آمدش روزگار بهی   ازو مُردری ماند تخت مهی
زمانه ندادش زمانی درنگ   شد آن شاه هوشنگ باهوش و سنگ
نپیوست خواهد جهان با تو مهر   نه نیز آشکارا نمایدت چهر

۳

طهمورث

پادشاهی طهمورث دیوبند سی سال بود

پسر بد مر اورا یکی هوشمند   گرانمایه طهمورث دیوبند
بیامد بتخت پدر بر نشست   بشاهی کمر بر میان بر ببست
همه موبدان را ز لشکر بخواند   بچربی چه مایه سخنها براند
چنین گفت کامروز این تخت و گاه   مرا زیبد و تاج و گرز و کلاه
جهان از بدیها بشویم به رای   پس آنگه ز گیتی کنم گرد پای
زهر جای کوته کنم دست دیو   که من بود خواهم جهان را خدیو
هر آن چیز کاندر جهان سودمند   کنم آشکارا گشایم ز بند
پس از پشت میش و بره پشم و موی   برید و برشتن نهادند روی

بکوشش از آن کرد پوشش بجای بگستردنی هم بُد او رهنمای
ز پویندگان هر که بد تیز رو خورش کردشان سبزه و کاه و جو
رمنده ددان را همه بنگرید سیه گوش و یوز از میان برگزید
بچاره بیاوردش از دشت و کوه ببند آمدند آنکه بد زان گروه
ز مرغان همان آنکه بد نیک ساز چو باز و چو شاهین گردن فراز
بیاورد و آموختنشان گرفت جهانی بدو ماند اندر شگفت
بفرمودشان تا نوازند گرم نخوانندشان جز بآواز نرم
چو این کرده شد ماکیان و خروس کجا بر خروشد گه زخم کوس
بیاورد یکسر چنان چون سزید نهفته همه سودمندی گزید
چنین گفت کاین را نیایش کنید جهان آفرین را ستایش کنید
که او دادمان بر ددان دستگاه ستایش مر او را که بنمود راه
مر او را یکی پاك دستور بود که رایش ز کردار بد دور بود
خَنیده بهر جای و شیداسپ نام نزد جز بنیکی بهر جای گام
ز خوردن همهٔ روز بربسته لب بپیش جهاندار بر پای شب
همان بر دل هر کسی بوده دوست نماز شب و روزه آیین اوست
سرمایه بد اختر شاه را و زو بند بد جان بدخواه را
همه راه نیکی نمودی بشاه هم از راستی خواستی پایگاه
چنان شاه پالوده گشت از بدی که تابید زو فرّهٔ ایزدی
چو دستور باشد چنین کاردان تو شه را هنر نیز بسیار دان
برفت اهرمن را بافسون ببست چو بر تیز رو بارگی بر نشست
زمان تا زمان زینش بر ساختی همی گرد گیتیش بر تاختی
چو دیوان بدیدند کردار او کشیدند گردن ز گفتار او

شدند انجمن دیو بسیار. مر   که پردخته ماند ازو تاج زر
چو طهمورث آگه‌شد از کارشان   برآشفت و بشکست بازارشان
بفرّ جهاندار بستش میان   بگردن بر آورد گرز گران
همه نرّه دیوان و افسونگران   برفتند جادو سپاهی گران
دمنده سیه دیوشان پیش رو   همی بآسمان برکشیدند غو
هوا تیره فام و زمین تیره گشت   دو دیده درو اندرون خیره گشت
جهاندار طهمورث با فرین   بیامد کمر بستهٔ رزم و کین
ز یکسو غو آتش و دود ودیو   ز یکسو دلیران کیهان خدیو
یکایك بیاراست با دیو جنگ   نبد جنگشان را فراوان درنگ
ازیشان دو بهره بافسون ببست   دگرشان بگرز گران کرد پست
کشیدندشان خسته‌و بسته‌خوار   بجان خواستند آن زمان زینهار
که ما را مکش تا یکی نوهنر   بیاموزی از ما کت آید ببر
کی نامور دادشان زینهار   بدان تا نهانی کنند آشکار
چو آزادشان شد سر از بند او   بجستند ناچار پیوند او
نبشتن بخسرو بیاموختند   دلش را بدانش بر افروختند
نبشتن یکی نه که نزدیك سی   چه رومی چه تازی وچه‌پارسی
چه سغدی‌چه چینی وچه‌پهلوی   نگاریدن آن کجا بشنوی
جهاندار سی سال/ازین بیشتر   چگونه پدید آوریدی هنر
برفت و سر آمد برو روزگار   همه رنج او ماند ازو یادگار
جهانا!مپرور چو خواهی درود   چو می‌بدروی پروریدن‌چه‌سود
بر آری یکی را بچرخ بلند   سپاریش ناگه بخاك نژند

جمشید

پادشاهی جمشید هفتصد سال بود

چو رفت ازمیان نامور شهریار — پسر شد بجای پدر نامدار
گرانمایه جمشید فرزند اوی — کمر بسته و دل پر از پند اوی
برآمد بران تخت فرّخ پدر — برسم کیان بر سرش تاج زر
کمر بست با فرّ شاهنشهی — جهان سربسر گشت اورا رهی
زمانه بر آسوده از داوری — بفرمان او دیو و مرغ و پری
جهان را فزوده بدو آبروی — فروزان شده تخت شاهی بدوی
منم گفت با فرّهٔ ایزدی — همم شهریاری و هم موبدی
بدان را ز بد دست کوته کنم — روان را سوی روشنی ره کنم
نخست آلت جنگ را دست برد — در نام جستن بگردان سپرد
بفرّ کیی نرم کرد آهنا — چو خود وزره کرد وچون جوشنا
چو خفتان وجون درع و بر گستوان — همه کرد پیدا بروشن روان
بدین اندرون سال پنجاه رنج — ببرد و ازین چند بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشهٔ جامه کرد — که پوشند هنگام بزم و نبرد
زکتان و ابریشم و موی و قز — قصب کرد پر مایه دیبا و خز
بیاموختشان رشتن و تافتن — بتار اندرون پود را بافتن
چو شد بافته شستن و دوختن — گرفتند ازو یکسر آموختن
چو این کرده شد ساز دیگر نهاد — زمانه بدو شاد و او نیز شاد
زهر پیشه‌ور انجمن گرد کرد — بدین اندرون نیز پنجاه خورد

گروهی که کاتوزیان خوانیش	برسم پرستندگان دانیش
جدا کردشان از میان گروه	پرستنده را جایگه کرد کوه
بدان تا پرستش بود کارشان	نوان پیش روشن جهاندارشان
صفی بر دگر دست بنشاندند	همی نام نیساران خواندند
کجا شیر مردان جنگ آورند	فروزندهٔ لشکر و کشورند
کزیشان بود تخت شاهی بجای	وزیشان بود نام مردی بپای
نسودی سدیگر گره را شناس	کجا نیست بر کس ازیشان سپاس
بکارند وورزند وخود بدروند	بگاه خورش سرزنش نشنوند
زفرمان سر آزاده وژنده پوش	ز آواز بیغاره آسوده گوش
تن آزاد و آباد گیتی بدوی	برآسوده از داور و گفتگوی
چه گفت آن سخن‌گوی آزاده‌مرد	که آزاده را کاهلی بنده کرد
چهارم که خوانند اهنوخشی	همان دست ورزان با سرکشی
کجا کارشان همگنان پیشه بود	روان‌شان همیشه پراندیشه بود
بدین اندرون سال پنجاه نیز	بخورد و ببخشید بسیار چیز
ازین هر یکی را یکی پایگاه	سزاوار بگزید و بنمود راه
که تا هر کس اندازهٔ خویش را	ببیند بداند کم و بیش را
بفرمود دیوان ناپاك را	بآب اندر آمیختن خاك را
هر آنچ از گل آمد چو بشناختند	سبك خشت را کالبد ساختند
بسنگ وبگچ دیو دیوار کرد	نخست از برش هندسی کار کرد
چو گرمابه و کاخ های بلند	چو ایوان که باشد پناه ازگزند
زخارا گهر جست یك روزگار	همی کرد زو روشنی خواستار
بچنگ آمدش چند گونه گهر	چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
ز خارا بافسون برون آورید	شد آن بند ها را سراسر کلید

دگر بویهای خوش آورد باز — که دارند مردم ببویش نیاز
چو بان و چو کافور و چون مشك ناب — چو عود و چو عنبر، چو روشن گلاب
پزشکی و درمان هر دردمند — در تندرستی و راه گزند
همان رازها کرد نیز آشکار — جهان را نیامد چنو خواستار
گذر کرد زان پس بکشتی بر آب — ز کشور بکشور بر آمد شتاب
چنین سال پنجه بورزید نیز — ندید از هنر بر خرد بسته چیز
همه کردنی ها چو آمد پدید — بگیتی جز از خویشتن کس ندید
چو آن کارهای وی آمد بجای — ز جای مهی برتر آورد پای
بفرّ کیانی یکی تخت ساخت — چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
که چون خواستی دیو برداشتی — ز هامون بگردون بر افراشتی
چو خورشید تابان میان هوا — نشسته برو شاه فرمان روا
جهان انجمن شد بر تخت او — از آن بر شده فرّهٔ بخت او
بجمشید بر گوهر افشاندند — مر آن روز را روز نو خواندند
سر سال نو هرمز فرودین — بر آسوده از رنج تن، دل ز کین
بنوروز نو شاه گیتی فروز — بر آن تخت بنشست فیروز روز
بزرگان بشادی بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند
چنین جشن فرخ از آن روزگار — بمانده از آن خسروان یادگار
چنین سال سیصد همی رفت کار — ندیدند مرگ اندر آن روزگار
نیارست کس کرد بیکاریی — نبد دردمندی و بیماریی
ز رنج و ز بدشان نبد آگهی — میان بسته دیوان بسان رهی
یکی تخت پر مایه کرده بپای — برو بر نشسته جهان کدخدای
نشسته بر آن تخت جمشید کی — بچنگ اندرون خسروی جام می
مر آن تخت را دیو برداشته — ز هامون بابر اندر افراشته
بر افراز تخت سپبد رده — سراسر ز مرغان همه صف زده



ز رنج و ز بدشان نبود آگهی
میان بسته دیوان بسان رهی

به فرمانش مردم نهاده دو گوش / ز رامش جهان پر ز آواز نوش
چنین سال سیصد همی رفت کار / همی بود شادان دل روزگار
بزرگان ز شاه تو روز سخن / نوشته همه نام او بر نگین
همه شاهش نیم روز مهی / بتخت بزرگی بجه بیان ری
چنین تا برآمد برین سالیان / تن یافت از شاه و کیان
چو چندی برآمد برین روزگار / ندیدند جز خوبی از روزگار
جهان سربسر گشت او را رهی / نشسته جهاندار با فرهی
یکی تخت پرمایه کرد و بپای / برو بر نشسته جهان کدخدای
به فرمان که کشید جمشید کی / بجنگ اندرون خسروی جام می
از آن تخت زیبا بر افرشته / بگردون بهامون بر افرشته

بفرمانش مردم نهاده دو گوش
ز رامش جهان پرز آوای نوش

چنین تا بر آمد برین سالیان
همی تافت از شاه فرّ کیان

جهان بد بآرام ازان شاد کام
ز یزدان بدو نو بنو بد پیام

چوچندی بر آمد برین روزگار
ندیدند جز خوبی از شهریار

جهان سر بسر گشته او را رهی
نشسته جهاندار با فرّهی

یکا یك بتخت مهی بنگرید
بگیتی جزازخویشتن کس ندید

منی کرد آن شاه یزدان شناس
زیزدان بپیچید و شد ناسپاس

گرانمایگان را زلشکر بخواند
چه مایه سخن پیش ایشان براند

چنین گفت با سالخورده مهان
که جزخویشتن را ندانم جهان

هنر در جهان از من آمد پدید
چو من تاجور تخت شاهی ندید

جهان را بخوبی من آراستم
چنان گشت گیتی که من خواستم

خوروخواب و آرامتان ازمنست
همان پوشش و کامتان ازمنست

بزرگی ودیهیم و شاهی مراست
که گوید که جزمن کسی پادشاست

بداروودرمان جهان گشت راست
که بیماری ومرگ کس رانکاست

جزازمن که برداشت مرگ از کسی
وگر بر زمین شاه باشد بسی

شمارازمن هوش وجان درتنست
بمن نگرود هر که آهر منست

گرایدون که دانید من کردم این
مرا خواند باید جهان آفرین

همه موبدان سر فکنده نگون
چرا کس نیارست گفتن نه چون

چواین گفته شد فرّ یزدان ازوی
گسست وجهان شد پر از گفتگوی

هران کس زدرگاه برگاشت روی
نماندی بپیشش یکی نامجوی

سه و بیست سال از دربارگاه
پراگنده گشتند یکسر سپاه

منی چون بپیوست با کردگار
شکست اندر آوردو برگشت کار

چه گفت آن سخنگوی بافرّ و هوش   چو خسرو شوی بندگی را بکوش
بیزدان هر آن کس که شد ناسپاس   بدلش اندر آید ز هر سو هراس
بجمشید بر تیره گون گشت روز   همی کاست زو فرّ گیتی فروز
ازو پاك یزدان چو شد خشمناك   بدانست وشد شاه با ترس و باك
که آزرده شد پاك یزدان ازوی   بدان درد درمان ندیدند روی
همی راند ازدیده خون در کنار   همی کرد پوزش بر کردگار
همی کاست زو فرّهٔ ایزدی   بر آورده بر وی شکوه بدی

داستان ضحاك با پدرش

یکی مرد بود اندران روزگار   ز دشت سواران نیزه گذار
گرانمایه هم شاه و هم نیکمرد   ز ترس جهاندار با باد سرد
که مرداس نام گرانمایه بود   بداد ودهش برترین پایه بود
مر او را ز دوشیدنی چارپای   ز هر یك هزار آمدندی بجای
بز واشتر و میش را همچنین   بدوشندگان داده بد پاکدین
همان گاو دوشا بفرمانبری   همان تازی اسب رمنده فری
بشیر آن کسی را که بودی نیاز   بدان خواسته دست بردی فراز
پسر بد مر آن پاکدین را یکی   کش از مهر بهره نبد اندکی
جهانجوی را نام ضحاك بود   دلیر و سبکسار و ناپاك بود
همان بیوَرسپش همی خواندند   چنین نام بر پهلوی راندند
کجا بیور از پهلوانی شمار   بود در زبان دری ده هزار
از اسپان تازی بزرین ستام   ورا بود بیور که بردند نام
شب و روز بودی دو بهره بزین   زراه بزرگی نه از راه کین
چنان بد که ابلیس روزی پگاه   بیامد بسان یکی نیکخواه

دل مهتر از راه نیکی ببرد   جوان گوش گفتار او را سپرد
همانا خوش آمدش گفتار اوی   نبود آگه از زشت کردار اوی
بدو داد هوش و دل و جان پاك   بر آکند بر تارك خویش خاك
چو ابلیس دانست کو دل بداد   بر افسانه‌اش گشت نهمار شاد
فراوان سخن گفت زیبا و نغز   جوان را زدانش تهی بود مغز
همی گفت دارم سخنها بسی   که آن‌را جز از من نداند کسی
جوان گفت بر گوی و چندین مپای   بیاموز ما را توای نیك رای
بدو گفت پیمانت خواهم نخست   پس آنگه سخن بر گشایم درست
جوان ساده دل بود فرمانش کرد   چنانك او بفرمود سوگند خورد
که راز تو با کس نگویم زبن   زتو بشنوم هرچه گویی سخن
بدو گفت جز تو کسی در سرای   چرا باید ای نامور کدخدای
چه باید پدر چون پسر چون تو بود   یکی پندت از من بباید شنود
زمانه بدین خواجهٔ سالخورد   همی دیر ماند تو اندر نورد
بگیر این سرمایه درگاه اوی   ترا زیبد اندر جهان جاه اوی
برین گفتهٔ من چو داری وفا   جهان را تو باشی یکی پادشا
چو ضحاك بشنید اندیشه کرد   زخون پدر شد دلش پر ز درد
بابلیس گفت این سزاوار نیست   دگر گوی کین از در کار نیست
بدو گفت گر بگذری زین سخن   بتابی ز پیمان و سوگند من
بماند بگردنت سوگند و بند   شوی خوار و ماند پدرت ارجمند
سر مرد تازی بدام آورید   چنان شد که فرمان او برگزید
بپرسید کاین چاره با من بگوی   مبرتابم از رأی تو هیچ روی
بدو گفت من چاره سازم ترا   بخورشید سر بر فرازم ترا
تو در کار خاموش میباش و بس   نباید مرا یاری از هیچکس

چنان چون بباید بسازم تمام — تو تیغ سخن برمکش ازنیام
مر آن پادشا را در اندرسرای — یکی بوستان بود بس دلگشای
گرانمایه شبگیر بر خاستی — ز بهر پرستش بیاراستی
سر و تن بشستی نهفته بباغ — پرستنده با او نبردی چراغ
بر آن رای واژونه دیو نژند — یکی ژرف چاهی بره بر بکند
پس ابلیس بیره سر ژرف‌چاه — بخاشاك پوشیده و بسپرد راه
شب آمد سوی باغ بنهاد روی — سر تازیان مهتر نامجوی
چو آمد بنزدیك آن ژرف چاه — یکایك نگون شد سر بخت‌شاه
بچاه اندر افتاد وبشکست پست — شد آن نیکدل مردیزدان‌پرست
بهر نیك و بد شاه آزاد مرد — بفرزند بر نازده باد سرد
همی پروریدش بناز و برنج — بدو بود شاد و بدو دادگنج
چنان بدکنش‌شوخ فرزند اوی — نجست از ره مهر پیونداوی
بخون پدر گشت همداستان — ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند بد گر بود نرّه شیر — بخون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانی سخن دیگرست — پژوهنده را راز با مادرست
پسر کو رها کرد رسم پدر — توبیگانه خوانش مخوانش پسر
فرومایه ضحاك بیدادگر — بدین چاره بگرفت گاه پدر
بسر بر نهاد افسر تازیان — بریشان ببخشود سود و زیان
چوابلیس پیوسته دید آن سخن — یکی بند دیگر نو افکند بن
بدو گفت چون سوی من تافتی — ز گیتی همه کام دل یافتی
اگر همچنین نیز فرمان‌کنی — نپیچی ز فرمان و پیمان‌کنی
جهان سر بسر پادشاهی تراست — دد و دام با مرغ وماهی تراست
چواین گفته‌شد سازدیگر گرفت — دگرگونه چاره گرفت ای‌شگفت

خوالگیری کردن ابلیس

جوانی بر آراست از خویشتن سخنگوی و بینا دل و پاك تن
همیدون بضحاك بنهاد روی نبودش جز از آفرین گفت و گوی
بدو گفت گر شاه را در خورم یکی نامور پاك خوالیگرم
چو بشنید ضحاك بنواختش ز بهر خورش جایگه ساختش
کلید خورش خانهٔ پادشا بدو داد دستور فرمان روا
فراوان نبود آن زمان پرورش که کمتر بد از کُشتنیها خورش
جز از رُستنیها نخوردند چیز ز هرچ اززمین سر بر آورد نیز
پس آهرمن بدکنش رای کرد بدل کشتن جانور جای کرد
ز هرگونه از مرغ و ازچارپای خورش کرده آورد یك یك بجای
بخونش بپرورد برسان شیر بدان تا کند پادشا را دلیر
سخن هرچه گویدش فرمان کند بفرمان او دل گروگان کند
خورش زردهٔ خایه دادش نخست بدان داشتش چندگه تن درست
بخورد و برو آفرین کرد سخت مزه یافت زان خوردنش نیکبخت
چنین گفت ابلیسِ نیرنگ ساز که جاوید زی شاه گردن فراز
که فردات از آن گونه سازم خورش کزو باشدت سر بسر پرورش
برفت وهمه شب سگالش گرفت که فردا چه سازد ز خوردن شگفت
دگر روز چون گنبد لاجورد بر آورد وبنمود یاقوت زرد
خورشها ز کبک وتذرو سفید بسازید و آمد دلی پر امید
شه تازیان چون بخوان دست برد سر کم خرد مهر او را سپرد
سوم روز خوان را بمرغ و بره بیاراستش گونه گون یکسره
بروز چهارم چو بنهاد خوان خورش ساخت از پشت گاوِ جوان

بدو اندرون زعفران وگلاب   همان سالخورده می ومشك ناب
چوضحاك دست اندر آورد وخورد   شگفت آمدش زان هشیوار مرد
بدو گفت بنگر که تا آرزوی   چه خواهی بخواه از من ای نیکخوی
خورشگر بدو گفت کای پادشا   همیشه بزی شاد و فرمان روا
مرا دل سراسر پر از مهر تست   همه توشهٔ جانم از چهر تست
یکی حاجتستم بنزدیك شاه   وگرچه مرا نیست این پایگاه
که فرمان دهد شاه تا کتف اوی   ببوسم بمالم برو چشم و روی
چو ضحاك بشنید گفتار اوی   نهانی ندانست بازار اوی
بدو گفت دادم من این کام تو   بلندی بگیرد مگر نام تو
بفرمود تا دیو چون جفت او   همی بوسه ای داد بر کفت او
چوبوسیدشد در زمین ناپدید   کس اندر جهان این شگفتی ندید
دو مار سیه از دو کتفش برست   غمی گشت وازهر سویی چاره جست
سر انجام ببرید هر دو زکفت   سزد گر بمانی ازین در شگفت
چوشاخ درخت آن دو مارسیاه   بر آمد دگر باره از کفت شاه
پزشکان فرزانه گرد آمدند   همه یك بیك داستانها زدند
ز هر گونه نیرنگها ساختند   مر آن درد را چاره نشناختند
بسان پزشکی پس ابلیس تفت   بفرزانگی نزد ضحاك رفت
بدو گفت کاین بودنی کار بود   بمان تا چه ماند نباید درود
خورش سازو آرامشان ده بخورد   نشاید جزاین چاره ای نیز کرد
بجز مغز مردم مدهشان خورش   مگرخود بمیرند ازین پرورش
نگر نرّه دیو اندرین جستجو   چه جست وچه دید اندرین گفتگو
مگرتا یکی چاره سازد نهان   که پردخته ماند ز مردم جهان

تباه شدن روزگار جمشید

ازان پس بر آمد از ایران خروش   پدید آمد از هر سویی جنگ و جوش
سیه گشت رخشنده روز سپید   گسستند پیوند از جمّشید
برو تیره شد فرّهٔ ایزدی   بکژّی گرایید و نابخردی
پدید آمد از هر سولی خسروی   یکی نامجویی ز هر پهلوی
سپه کرده وجنگ را ساخته   دل از مهر جمشید پرداخته
یکایك از ایران بر آمد سپاه   سوی تازیان بر گرفتند راه
شنودند کانجا یکی مهترست   پر از هول شاه اژدها پیکرست
سواران ایران همه شاه جوی   نهادند یکسر بضحاك روی
بشاهی برو آفرین خواندند   ورا شاه ایران زمین خواندند
کی اژدهافش بیامد چو باد   بایران زمین تاج بر سر نهاد
از ایران و از تازیان لشکری   گزین کرد گردان هر کشوری
سوی تخت جمشید بنهاد روی   چو انگشتری کرد گیتی بروی
چو جمشید رابخت شد کندرو   بتنگ آوریدش جهاندار نو
برفت وبدو داد تخت و کلاه   بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
نهان گشت و گیتی برو شد سیاه   سپرده بضحاك تخت و کلاه
چو صدسالش اندرجهان کس ندید   ز چشم همه مردمان نا پدید
صدم سال روزی بدریای چین   پدید آمد آن شاه ناپاك دین
چو ضحاکش آورد ناگه بچنگ   یکایك ندادش زمانی درنگ
باره مر او را بدو نیم کرد   جهان را ازو پاك و بی بیم کرد
نهان بود چند از دم اژدها   بفرجام هم زو نیامد رها
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه   زمانه ربودش چو بیجاده کاه

ازو پیش برتخت شاهی که بود ازآن رنج بردن چه آمدش سود
گذشته برو سالیان هفتصد پدید آوریده بسی نیك وبد
چه باید همی زندگانی دراز که گیتی نخواهد گشادنت راز
همی پروراندت با شهد و نوش جز آواز نرمت نیاید بگوش
یکایك چوگوئی که گسترد مهر که خواهد نمودن بمن مهرچهر
همه شادباشی و شادی بدوی همه راز دل برگشادی بدوی
یکی نغز بازی برون آورد بدلت اندر از درد خون آورد
چنینست کیهان ناپایدار تو در وی بجز تخم نیکی مکار
دلم سیر شد زین سرای سپنج خدایا مرا زود برهان زرنج

٥

ضحاك

پادشاهی ضحاك هزار سال بود

چو ضحاك برتخت شد شهریار برو سالیان انجمن شد هزار
سراسر زمانه بدو گشت باز برآمد برین روزگاری دراز
نهان گشت آیین فرزانگان پراکنده شد نام دیوانگان
هنر خوار شد جادوی ارجمند نهان راستی آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز ز نیکی نبودی سخن جز براز
دو پاکیزه از خانهٔ جمّ شید برون آوریدند لرزان چوبید
که جمشیدرا هردوخواهر بدند سر بانوان را چو افسر بدند
ز پوشیده رویان یکی شهرناز دگر ماهرویی بنام ارنواز
بایوان ضحاك بردند شان بدان اژدهافش سپردندشان

بپروردشان از ره بد خویی   بیاموخت شان تُنبل وجادویی
بدین بود بنیاد ضحاك شوم   جهان شد مراوراچویك‌مهره‌موم
ندانست خود جز بد آموختن   جز از کشتن و غارت وسوختن
چنان‌بد که هرشب دومردجوان   چه کهتر چه از تخمهٔ پهلوان
خورشگر ببردی بایوان شاه   وزو ساختی راه درمان شاه
بکشتی و مغزش برون آختی   مر آن اژدها را خورش ساختی
دو پاکیزه از کشور پادشا   دو مرد گرانمایهٔ پارسا
یکی نامش ارمایل پاکدین   دگر نام کرمایل پیش بین
چنان بد که بودند روزی بهم   سخن رفت هرگونه ازبیش‌وکم
زبیدادگر شاه و از لشکرش   وزان رسمهای بد اندر خورش
یکی گفت ما را بخوالیگری   بباید بر شاه رفت آوری
وزان پس یکی‌چاره‌ای ساختن   ز هر گونه اندیشه انداختن
مگرزین‌دوتن راکه ریزندخون   یکی را توان آوریدن برون
برفتند و خوالیگری ساختند   خورشها باندازه پرداختند
خورش خانهٔ پادشاه جهان   گرفت آن دو بیداروروشن روان
چوآمدش هنگام خون ریختن   بشیرین روان اندر آویختن
ازآن روز بانان مردم کُشان   گرفته دو مرد جوان راکَشان
دمان پیش خوالیگران تاختند   ز بالا بروی اندر انداختند
پراز درد خوالیگران را جگر   پرازخون دودیده پرازکینه سر
همی‌بنگریداین بدان‌آن بدین   ز کردار و بیداد شاه زمین
از آن دو یکی را بپرداختند   جز این چاره‌ای نیز نشناختند
برون کرد مغز سر گوسپند   برآمیخت با مغز آن ارجمند
یکی‌را بجان داد زنهار و گفت   نگر تا بیاری سراندر نهفت

نگر تا نباشی بآباد شهر / ترا درجهان کوه و دشتست بهر
بجای سرش زان سر بی بها / خورش ساختند از پی اژدها
ازین گونه هرماهیان سی جوان / ازیشان همی یافتندی روان
چو گرد آمدندی ازیشان دویست / بر آن سان که نشناختندی که کیست
خورشگر بریشان بزی چندومیش / بدادی و صحرا نهادیش پیش
کنون کُرد از آن تخمه دارد نژاد / کز آباد بر دل نیایدش یاد
بود خانهاشان سراسر پلاس / ندارند در دل ز یزدان هراس
پس آیین ضحاک وارونه خو / چنان بد که چون میبدش آرزو
ز مردان جنگی یکی خواستی / بکشتی که با دیو برخاستی
یکی نامور دختر خوبروی / بپرده درون پاک بی گفتگوی
پرستنده کردیش برپیش خویش / نه رسم کیی بد، نه آئین، نه کیش

اندر خواب دیدن ضحاک فریدون را

چو از روزگارش چهل سال ماند / نگر تا بسر برش یزدان چه راند
در ایوان شاهی شبی دیر یاز / بخواب اندرون بود با ارنواز
چنان دید کز کاخ شاهنشهان / سه جنگی پدید آمدی ناگهان
دو مهتر یکی کهتر اندر میان / ببالای سرو و به فرّ کیان
کمر بستن و رفتن شاهوار / بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسار
دمان پیش ضحاک رفتی بجنگ / زدی برسرش گرزهٔ گاو رنگ
یکایک همان گُرد کهتر بسال / کشیدی ز سر تا بپایش دوال
بدان زه دو دستش ببستی چو سنگ / نهادی بگردن برش پالهنگ
بدین خواری و زاری و گرم و درد / پراکنده بر تارکش خاک و گرد
همی تاختی تا دماوند کوه / کشان و دوان از پس اندر گروه

بپیچید ضحاک بیداد گر بدرّیدش از بیم گفتی جگر
یکی بانگ برزد بخواب اندرون که لرزان شد آن خانهٔ صدستون
بجستند خورشید رویان زجای ازان غلغل نامور کدخدای
چنین گفت ضحاک را ارنواز که شاها چه بودت بگویی براز
بآرام خفته تو در خان خویش بدینسان چه ترسیدی از جان خویش
همان هفت کشور بفرمان تست دد و دیو و مردم نگهبان تست
جهانی سراسر بشاهی تراست سر ماه تا پشت ماهی تراست
چه بودی کزان سان بجستی زجای بما بازگو ای جهان کدخدای
بخورشید رویان سپهدار گفت که این خواب را بازباید نهفت
گرایدون که این داستان بشنوید شودتان دل از جان من نا امید
بشاه گرانمایه گفت ارنواز که بر ما بباید گشادنت راز
توانیم کردن مگر چاره‌ای که بی چاره‌ای نیست پتیاره‌ای
بر آورد پس او نهان از نهفت همه خواب یك یك بدیشان بگفت
چنین گفت با نامور خوبروی که مگذار این را ره چاره جوی
نگین زمانه سر تخت تست جهان روشن از نامور بخت تست
تو داری جهان زیر انگشتری دد و مردم و مرغ و دیو و پری
زهر کشوری گرد کن بخردان زاختر شناسان و از موبدان
سخن سربسر موبدان را بگوی پژوهش کن وراستی باز جوی
نگه کن که هوش تو بر دست کیست زمردم نژاد ار زدیو و پریست
چو دانستیش چاره کن آن زمان بخیره مترس از بد بدگمان
شه بدمنش را خوش آمد سخن که آن سرو سیمین بر افکند بن
جهان از شب تیره چون پرّ زاغ هم آنگه سر از کوه برزد چراغ

تو گفتی که بر گنبدلاجورد بگسترد خورشید یاقوت زرد
سپهبد هر آنجا که بد موبدی سخن دان و بیدار دل بخردی
زکشور بنزدیك خویش آورید بگفت آن‌جگر خسته‌خوابی که‌دید
بخواند ویکجای شان گرد کرد وزیشان همی‌جست درمان درد
بگفتا مرا زود آگه کنید روان را سوی روشنی ره کنید
نهانی سخن کردشان خواستار زنیك و بد گردش روزگار
که برمن زمانه کی آید بسر کرا باشداین تاج و تخت‌وکمر
همه راز بر ما بباید گشاد وگر سر بخواری بباید نهاد
لب موبدان‌خشك ورخساره تر زبان پر ز گفتار با یکدگر
که گر بودنی بازگوییم راست شود جان بیکبار وجان‌بی‌بهاست
وگر نشنود بودنیها درست بباید‌هم اکنون‌زجان‌دست‌شست
سه روزاندران کارشدروزگار سخن کس‌نیارست کرد آشکار
بروز چهارم بر آشفت شاه بر آن موبدان نماینده راه
که گر زنده تان‌دار باید بسود وگر بودنیها بباید نمود
همه موبدان سرفکنده نگون بدو نیمه دل دیدگان پرزخون
از آن نامداران بسیار هوش یکی بود بینا دل وراست‌کوش
خردمند و بیدار و زیرك بنام ازان موبدان او زدی پیش‌گام
دلش تنگتر گشت وبی باك شد گشاده زبان پیش ضحاك شد
بدو گفت پردخته کن سر زباد که جزمرگ‌راکس زمادر نژاد
جهاندار پیش از تو بسیار بود که تخت مهی را سزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد چو روز درازش سر آمد بمرد
اگر بارهٔ آهنینی بپای سپهرت بساید نمانی بجای

کسی‌را بود زین سپس تخت تو بخاك اندر آرد سر بخت تو
کجا نام او آفریدون بود زمین را سپهری همایون بود
هنوز آن سپهبد زمادر نزاد نیامد گه ترسش وسرد باد
چو او زاید از مادر پر هنر بسان درختی بود بارور
بمردی رسد بر کشد سر بماه کمر جوید و تاج وتخت‌وکلاه
ببالا شود چون یکی سرو بُرز بگردن بر آرد ز پولاد گرز
زند بر سرت گرزهٔ گاو روی ببندت در آرد از ایوان بکوی
بدو گفت ضحاك نا پاك دین چرا بنددم با منش چیست کین
دلاور بدو گفت گر بخردی کسی بی بهانه نجوید بدی
بر آید بدست تو هوش پدرش وزان‌درد گردد پر از کینه‌سرش
یکی گاو بُرمایه خواهد بُدن جهانجوی را دایه خواهد بدن
تبه گردد آن هم بدست تو بر بدین کین کشد گرزهٔ گاوسر
چو ضحاك بشنید بگشاد گوش زتخت‌اندر افتاد وزورفت هوش
گرانمایه از پیش تخت بلند بتابید رویش ز بیم گزند
چو آمد دل تاجور باز جای بتخت کیی اندر آورد پای
نشان فریدون بگرد جهان همی باز جست آشکار و نهان
نه آرام‌بودش نه‌خواب‌و نه‌خورد شده روز روشن بدو لاجورد

اندر زادن فریدون

بر آمد برین روزگار دراز که شد اژدهافش بتنگی فراز
خجسته فریدون زمادر بزاد جهان را یکی دیگر آمدنهاد
ببالید برسان سرو سهی همی تافت زو فرّ شاهنشهی
جهانجوی با فرّ جمشید بود بکردار تابنده خورشید بود

جهان را چو باران بیایستگی / روان را چو دانش بشایستگی
بسر برهمی گشت گردان‌سپهر / شده رام با آفریدون بمهر
همان گاو کش نام بر مایه بود / زگاوان ورا بر ترین پایه بود
زمادر جدا شد چو طاووس نر / بهر موش بر تازه رنگی دگر
شده انجمن بر سرش بخردان / ستاره شناسان و هم موبدان
که کس درجهان گاوچونان ندید / نه از پیر سر کاردانان شنید
زمین کرد ضحاك پر گفت‌وگوی / بگرد زمین درهمین جست‌وجوی
فریدون که بودش پدر آتبین / شده تنگ بر آتبین بر زمین
گریزان وازخویشتن گشته سیر / بر آویخت ناگاه در دام شیر
ازان روزبانان ناپاك مرد / تنی چند روزی بدو باز خورد
گرفتند و بردند بسته چو یوز / برو بر سر آورد ضحاك روز
خردمند مام فریدون چودید / که بر جفت‌او برچنان‌بد رسید
زنی بود آرایش روزگار / درختی کزو فر شاهی ببار
فرانك بدش نام و فرخنده بود / بمهر فریدون دل آکنده بود
روان گشت دلخسته از روزگار / همی رفت گریان سوی مرغزار
کجا نامور گاو برمایه بود / که‌رخشنده بر تنش‌پیرایه بود
بپیش نگهبان آن مرغزار / خروشید وبارید خون درکنار
بدو گفت کاین کودك شیرخوار / زمن روزگاری بزنهار دار
پدر وارش از مادر اندر پذیر / وزین گاو نغزش بپرور بشیر
اگر باره خواهی روانم تراست / گروگان کنم‌جان‌بدان‌کت‌هواست
پرستندهٔ بیشه و گاو نغز / چنین داد پاسخ بدان پاك مغز
که چون بنده بر پیش‌فرزند تو / باشم پذیرندهٔ پند تو
فرانك بدو داد فرزند را / بگفتش بدو گفتنی پند را
سه سالش‌پدر واراز آن‌گاوشیر / همی داد هشیار زنهار گیر

نشد سیر ضحاک ازان جست و جوی شد از گاو گیتی پر از گفت و گوی
دوان مادر آمد سوی مرغزار چنین گفت با مرد زنهار دار
که اندیشه‌ای در دلم ایزدی فراز آمدست از ره بخردی
همی کرد باید کزان چاره نیست که فرزند و شیرین روانم یکیست
ببرم پی از خاک جادوستان شوم با پسر سوی هندوستان
شوم نا پدید از میان گروه مراین را برم سوی البرز کوه
چو گفت این سخن خوب رخ را ببرد ز بس داغ او خون دل میسترد
بیاورد فرزند را چون نَوَنَد چو غُرم ژیان سوی کوه بلند
یکی مرد دینی بدان کوه بود که از کار گیتی بی اندوه بود
فرانک بدو گفت کای پاک دین منم سوکواری ز ایران زمین
بدان کاین گرانمایه فرزند من همی بود خواهد سر انجمن
ببرّد سر و تاج ضحاک را سپارد کمر بند او خاک را
ترا بود باید نگهبان اوی پدر وار لرزنده بر جان اوی
بپذرفت فرزند او نیکمرد نیاورد هرگز بدو باد سرد
خبر شد بضحاک بد روزگار ازان بیشه و گاو و آن مرغزار
بیامد پر از کینه چون پیل مست مر آن گاو برمایه را کرد پست
همه هر چه دید اندرو چارپای بیفکند وزیشان بپرداخت جای
سبک سوی خان فریدون شتافت فراوان پژوهید و کس را نیافت
بایوان او آتش اندر فکند ز پای اندر آورد کاخ بلند

پرسیدن فریدون نژاد خود را از مادر

چو بگذشت بر آفریدون دو هشت ز البرز کوه اندر آمد بدشت
بر مادر آمد پژوهید و گفت که بگشای بر من نهان از نهفت
بگو مر مرا تا که بودم پدر کیم من بتخم، از کدامین گهر

چه گویم کیم بر سر انجمن	یکی دانشی داستانی بزن
فرانك بدو گفت کای نامجوی	بگویم ترا هرچه گفتی بگوی
تو بشناس کز مرز ایران زمین	یکی مرد بد نام او آتبین
ز تخم کیان بود و بیدار بود	خردمند و گرد و بی‌آزار بود
ز طهمورث گرد بودش نژاد	پدر بر پدر بر همی‌داشت یاد
پدر بد ترا و مرا نیك شوی	نبد روز روشن مرا جز بدوی
بضحاك گفتش ستاره شمر	که روز تو آرد فریدون بسر
چنان بد که ضحاك جادو پرست	از ایران بجان تو یازید دست
ازو من نهانت همی داشتم	چه مایه ببد روز بگذاشتم
پدرت آن گرانمایه مرد جوان	فدا کرد پیش تو شیرین روان
ابر کتف ضحاك جادو دومار	برست و بر آورد از ایران دمار
سر بابت از مغز پرداختند	مر آن اژدها را خورش ساختند
سر انجام رفتم سوی بیشه‌ای	که کس را نبود ایچ اندیشه‌ای
یکی گاو دیدم چو خرم بهار	سراپای او پر ز رنگ و نگار
نگهبان او پای کرده بکش	نشسته بپیش اندرون شاه فش
بدو دادمت روزگاری دراز	همی پروریدت ببر بر بناز
ز پستان آن گاو طاووس رنگ	برافراختی چون دلاور نهنگ
سر انجام زان گاو و آن مرغزار	یکایك خبر شد سوی شهریار
ز بیشه ببردم ترا ناگهان	بریدم ز ایران و ازخان ومان
بیامد بکشت آن گرانمایه را	چنان بی‌زبان مهربان دایه را
وز ایوان ما تا بخورشید خاك	بر آورد و کرد از بلندی مغاك
فریدون بر آشفت و بگشاد گوش	ز گفتار مادر بر آمد بجوش
دلش پر ز درد و سرش پرز کین	بر ابرو زخشم اندر آورد چین
چنین داد پاسخ بمادر که شیر	نگردد مگر بآزمودن دلیر

کنون کردنی کرد جادو پرست   مرا برد باید بشمشیر دست
بپویم بفرمان یزدان پاك   بر آرم ز ایوان ضحاك خاك
بدو گفت مادر که این رای نیست   ترا باجهان سر بسر پای نیست
جهاندار ضحاك با تاج و گاه   میان بسته فرمان او را سپاه
چو خواهد زهر کشوری صدهزار   کمر بسته آید کند کار زار
جزاینست آیین پیوند و کین   جهان را بچشم جوانی مبین
که هرکو نبید جوانی چشید،   بگیتی جز از خویشتن را ندید،
بدان مستی اندر دهد سر بباد   ترا روز جز شاد و خرم مباد
ترا ای پسر پند من یاد باد   بجز گفت مادر دگر باد باد

داستان ضحاك با كاوهٔ آهنگر

چنان بد که ضحاك خود روز و شب   بیاد فریدون گشادی دو لب
بدان برز و بالا ز بیم نشیب   دلش ز آفریدون شده پر نهیب
چنان بد که یکروز بر تخت عاج   نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
زهر کشوری مهتران را بخواست   که در پادشاهی کند پشت راست
ازان پس چنین گفت با موبدان   که ای پر هنر نامور بخردان
مرا در نهانی یکی دشمنست   که بر بخردان این سخن روشنست
بسال اندکی و بدانش بزرگ   گوی برنژادی دلیری سترگ
اگرچه بسال اندکست این جوان   چنین گفت موبد بپیش گوان
که دشمن اگرچه بود خوار و خرد   مر او را بنادان نباید شمرد
ندارم همی دشمن خرد خوار   بترسم همی از بد روزگار
همی زین فزون بایدم لشکری   هم از مردم وهم زدیو و پری
یکی لشکری خواهم انگیختن   ابا دیو مردم بر آمیختن
بباید برین بود همداستان   که من ناشکیبم بدین داستان

یکی محضر اکنون بباید نبشت / که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
نگوید سخن جز همه راستی / نخواهد بداد اندرون کاستی
ز بیم سپهبد همه راستان / بدان کار گشتند همداستان
دران محضر اژدها ناگزیر / گواهی نبشتند برنا و پیر
هم‌آنگه یکایک ز درگاه شاه / بر آمد خروشیدن دادخواه
ستمدیده را پیش او خواندند / بر نامدارانش بنشاندند
بدو گفت مهتر بروی دژم / که برگوی تا از که دیدی ستم
خروشید وزد دست برسر زشاه / که شاها منم کاوهٔ دادخواه
بده داد من کامدستم دوان / همی نالم از تو برنج روان
اگر داد دادن بود کار تو / بیفزاید ای شاه مقدار تو
ز تو بر من آمد ستم بیشتر / زنی هر زمان بر دلم نیشتر
ستم گر نداری تو بر من روا / بفرزند من دست بردن چرا
مرا بود هژده پسر در جهان / ازیشان یکی مانده است اینزمان
ببخشای و برمن یکی درنگر / که سوزان شود هرزمانم جگر
شها من چه کردم یکی باز گوی / وگر بی گناهم بهانه مجوی
بحال من ای تاجور در نگر / میفزای بر خویشتن درد سر
مرا روزگار اینچنین گوژ کرد / دل بی امید و سری پر ز درد
جوانی نماندست وفرزند نیست / بگیتی چو فرزند پیوند نیست
ستم را میان و کرانه بود / همیدون ستم را بهانه بود
بهانه چه داری تو بر من بیار / که بر من سگالی بد روزگار
یکی بی زبان مرد آهنگرم / ز شاه آتش آید همی بر سرم
توشاهی وگر اژدها پیکری / بباید بدین داستان داوری
اگر هفت کشور بشاهی تراست / چرا رنج وسختی همه بهرماست

شماریت با من بباید گرفت ... بدان تا جهان ماند اندرشگفت
مگر کز شمار تو آید پدید ... که نوبت بفرزندمن چون‌رسید
که مارانت را مغز فرزند من ... همی داد باید بهر انجمن
سپهبد بگفتار او بنگرید ... شگفت آمدش کان‌سخنها شنید
بدو باز دادند فرزند اوی ... بخوبی بجستند پیوند اوی
بفرمود پس کاوه را پادشاه ... که باشد بدان محضراورا گواه
چو برخواند کاوه همه محضرش ... سبک سوی پیران آن کشورش
خروشید کای پایمردان دیو ... بریده دل از ترس کیهان خدیو
همه سوی دوزخ نهادید روی ... سپردید دلها بگفتار اوی
نباشم بدین محضر اندر گوا ... نه هرگز بر اندیشم ازپادشا
خروشید وبرجست لرزان زجای ... بدرّید و بسپرد محضر بپای
گرانمایه فرزند او پیش اوی ... ازایوان برون شد خروشان بکوی
مهان شاه را خواندند آفرین ... که ای نامور شهریار زمین
ز چرخ فلك برسرت باد سرد ... نیارد گذشتن بروز نبرد
چرا پیش تو کاوهٔ خام گوی ... بسان همالان کند سرخ روی
همی محضر ما بپیمان تو ... بدرّد بپیچد ز فرمان تو
سر ودل پرازکینه کرد و برفت ... تو گوئی که عهد فریدون گرفت
ندیدیم ما کار زین زشت‌تر ... بماندیم خیره بدین کار در
کی نامور پاسخ آورد زود ... که از من شگفتی بباید شنود
که چون کاوه آمد زدرگه پدید ... دو گوش من آوای او را شنید،
میان من و او بایوان درست ... یکی آهنی کوه گفتی برست
همیدون چواوزدبسر بردو دست ... شگفتی مرا دردل آمد شکست
ندانم چه شاید بدن زین سپس ... که راز سپهری ندانست کس

چو کاوه برون شد ز درگاه شاه	برو انجمن گشت بازارگاه
همی بر خروشید وفریاد خواند	جهان‌را سراسر سوی‌دادخواند
از آن چرم کاهنگران پشت پای	بپوشند هنگام زخم درای
همان کاوه آن برسر نیزه کرد	همانگه ز بازاربرخاست گرد
خروشان همی رفت نیزه بدست	که ای نامداران یزدان پرست
کسی کو هوای فریدون کند	سر از بند ضحاك بیرون کند
یکایك بنزد فریدون شویم	بدان سایهٔ فر او بغنویم
بپویید کاین مهتر آهرمنست	جهان آفرین را بدل دشمنست
بدان بی‌بها ناسزاوار پوست	پدیدآمدآوای دشمن زدوست
همی‌رفت پیش‌اندرون مردگُرد	سپاهی برو انجمن شد نه‌خرد
بدانست خودکافریدون کجاست	سراندرکشید وهمی‌رفت‌راست
بیامد بدرگاه سالار نو	بدیدندش ازدور و برخاست‌غو
چو آن پوست برنیزه بردید کی	بنیکی یکی اختر افکند پی
بیاراست آن را بدیبای روم	زگوهر برو پیکر و زرش بوم
بزد برسر خویش چون‌گرد ماه	یکی فال فرّخ پی‌افکند شاه
فروهشت زوسرخ وزرد وبنفش	همی خواندش کاویانی درفش
از آن‌پس‌هر آن کس که بگرفت گاه	بشاهی بسر بر نهادی کلاه
بر آن بی‌بها چرم آهنگران	بر آویختی نو بنو گوهران
ز دیبای پر مایه و پرنیان	بر آن‌گونه گشت اخترکاویان
که اندر شب تیره خورشید بود	جهان را از او دل پرامید بود
بگشت اندرین نیزچندی جهان	همی بودنی داشت اندر نهان
فریدون‌چوگیتی‌بر آن‌گونه دید	جهان پیش ضحاك واژونه دید

سوی مادر آمد کمر بر میان
بسر بر نهاده کلاه کیان

که من رفتنی‌ام سوی کارزار
ترا جز نیایش مباد ایچ کار

ز گیتی جهان آفرین برترست
درو زن، بهر کار دشوار، دست

فرو ریخت آب از مژه مادرش
همی خواند با خون دل داورش

بیزدان همی گفت زنهار من
سپردم بتو ای جهاندار من

بگردان ز جانش نهیب بدان
بپرداز گیتی ز نا بخردان

فریدون سبك ساز رفتن گرفت
سخن را ز هر کس نهفتن گرفت

برادر دو بودش دو فرّخ همال
از و هردو آزاده مهتر بسال

یکی بود ازیشان کیانوش نام
دگر نام پرمایهٔ شاد کام

فریدون بریشان سخن بر گشاد
که خرّم زیید ای دلیران وشاد

که گردون نگردد مگر بر بهی
بما بازگردد کلاه مهی

بیارید داننده آهنگران
یکی گرز سازید ما را گران

چو بگشاد لب هر دو بشتافتند
ببازار آهنگران تافتند

ازان پیشه هر کس که بدنامجوی
بسوی فریدون نهادند روی

جهانجوی پرگار بگرفت زود
وزان گرز پیکر بدیشان نمود

نگاری نگارید بر خاك پیش
همیدون بسان سر گاومیش

بدان دست بردند آهنگران
چو شد ساخته کار گرز گران

بپیش جهانجوی بردند گرز
فروزان بکردار خورشید برز

پسند آمدش کار پولاد گر
ببخشیدشان جامه و سیم و زر

بسی کردشان نیز فرّخ امید
بسی دادشان مهتری را نوید

که گر اژدها را کنم زیر خاك
بشویم شما را سر ازگرد پاك

جهان را همه سوی داد آورم
چو از نام دادار یاد آورم

رفتن فریدون بجنگ ضحاك

فریدون بخورشید بر برد سر — بکین پدر تنگ بسته کمر
برون رفت شادان بخرداد روز — بنیك اختر و فال گیتی فروز
سپاه انجمن شد بدرگاه اوی — بابر اندر آمد سرگاه اوی
بپیلان گردنکش و گاومیش — سپه را همی توشه بردند پیش
کیانوش و پرمایه بر دست شاه — چو کهتر برادر ورا نیکخواه
همی رفت منزل بمنزل چو باد — سری پر ز کینه دلی پر زداد
رسیدند بر تازیان نوند — بجایی که یزدان پرستان بدند
درآمد دران جای نیکان فرود — فرستاد نزدیك ایشان درود
چوشب تیره‌تر گشت ازان جایگاه — خرامان بیامد یکی نیکخواه
فرو هشته از مشك تا پای موی — بکردار حور بهشتیش روی
سروشی بد او آمده از بهشت — که تاباز گوید بدوخوب وزشت
سوی مهتر آمد بسان پری — نهانش بیاموخت افسونگری
که تا بندها را بداند کلید — گشاده بافسون کند نا پدید
فریدون بدانست کان ایزدیست — نه آهرمنی و نه کار بدیست
شد از شادمانی رخش ارغوان — که‌تن‌راجوان دید ودولت‌جوان
خورشها بیاراست خوالیگران — یکی پاك خوان از در مهتران
چوشدنوش‌خورده شتاب آمدش — گران‌شدسرش‌رای‌خواب آمدش
چو آن ایزدی رفتن وکاراوی — بدیدند و آن بخت بیدار اوی
برادر سبك هر دو برخاستند — تبه کردنش را بیاراستند
یکی کوه بود از برش، برز کوه — برادرش هردو نهان از گروه
بپائین کُه شاه خفته بناز — شده یك زمان از شب دیریاز

بکه بر شدند آن دو بیدادگر
وزیشان نبد هیچکس را خبر
زخارا بکندند سنگی گران
ندیدند مرکار بد را کران
چوایشان از آن کوه کندند سنك
بدان تا بکوبد سرش بی‌درنگ
ازان کوه غلطان فرو گاشتند
مر آن خفته را کشته پنداشتند
بفرمان یزدان سرخفته مرد
خروشیدن سنگ بیدار کرد
بافسون همان سنگ برجای خویش
ببست و نغلطید یك ذره پیش
برادر بدانست کان ایزدیست
نه‌از راه پیکار و دست بدیست
فریدون کمر بست و اندر کشید
نکرد آن سخن را برایشان پدید
براند و بدش کاوه پیش سپاه
دلش پر زکینه ز ضحاك شاه
بر افراشته کاویانی درفش
همایون همان خسروانی درفش
باروند رود اندر آورد روی
چنان چون بود مرد دیهیم جوی
اگر پهلوانی ندانی زبان
بتازی تو اروند را دجله خوان
دگر منزل آن شاه آزاد مرد
لب دجله وشهر بغداد کرد
چو آمد بنزدیك اروند رود
فرستاد زی رودبانان درود
که کشتی وزورق هم اندر شتاب
گذارید یکسر برین روی آب
بدان رودبان گفت پیروز شاه
که کشتی برافکن هم اکنون براه
مرا با سپاهم بدان سو رسان
ازینها یکی را بدین سو ممان
نیاورد کشتی نگهبان رود
نیامد بگفت فریدون فرود
چنین داد پاسخ که شاه جهان
چنین گفت با من سخن در نهان
که کشتی کسی رامده تا نخست
جوازی بمهرم بیابی درست
فریدون چو بشنید شد خشمناك
ازان ژرف دریا نیامدش باك
بتندی میان کیانی ببست
بر آن بارهٔ شیر دل برنشست
سرش تیز شد کینه وجنگ را
بآب اندر افکند گلرنگ را

ببستند یارانش یکسر کمر　　همیدون بدریا نهادند سر
بر آن بادپایان با آفرین　　بآب اندرون غرقه کردند زین
سرسر کشان اندر آمد بخواب　　ز تازیدن بادپایان بآب
بآب اندرون تن در آورد پاك　　چنان چون کند خور شب تیره چاك
بخشکی رسیدند سر کینه‌جوی　　ببیت‌المقدس نهادند روی
چو بر پهلوانی زبان راندند　　همی کنگ دژهوختش خواندند
بتازی کنون خانهٔ پاك خوان　　بر آورده ایوان ضحاك دان
چواز دشت نزدیك شهر آمدند　　از این شهر جوینده بهر آمدند
زیك میل کرد آفریدون نگاه　　یکی کاخ دید اندر آن شهر شاه
که ایوانش برتر زکیوان نمود　　تو گفتی ستاره بخواهد ربود
فروزنده چون مشتری بر سپهر　　همه جای شادی و آرام و مهر
بدانست کان خانهٔ اژدهاست　　که جای بزرگی وجای بهاست
بیارانش گفت آنکه زین تیره خاك　　بر آرد چنین جا بلند از مغاك
بترسم همی آنکه با او جهان　　یکی راز دارد مگر در نهان
همان به که ما را بر این جای جنگ　　شتابیدن آید بجای درنگ
بگفت و بگرز گران دست برد　　عنان بارهٔ تیز تك را سپرد
تو گفتی یکی آتشی شد درُست　　که پیش نگهبان ایوان برست
گران گرز برداشت از پیش زین　　تو گفتی همی در نوردد زمین
باسپ اندر آمد بکاخ بزرگ　　جهان ناسپرده جوان سترگ
کس ازروزبانان بدر بر نماند　　فریدون جهان آفرین را بخواند

دیدن فریدون خواهران جمشید را

طلسمی که ضحاك سازیده بود　　سرش بآسمان برفرازیده بود

فریدون ز بالا فرود آورید   که آن جز بنام جهاندار دید
یکی گرزهٔ گاوسر بر سرش   زدی هر که آمد همی در برش
وزان جادوان کاندر ایوان بدند   همه نامور نرّه دیوان بدند
سران‌شان بگرز گران کرد پست   نشست از بر گاه جادو پرست
نهاد از بر تخت ضحاک پای   کلاه کیی جست و بگرفت جای
ز هر سو بایوان او بنگرید   نشانی ازو هیچ گونه ندید
برون آورید از شبستان اوی   بتان سیه چشم خورشید روی
بفرمود شستن تنان شان نخست   روان شان پس از تیرگیها بشست
ره داور پاک بنمودشان   از آلودگیها بپالودشان
که پروردهٔ بت پرستان بدند   سراسیمه برسان مستان بدند
پس آن خواهران جهاندار جم   ز نرگس گل سرخ را داده نم
گشادند بر آفریدون سخن   که نوباش تا هست گیتی کهن
چه اختر بد این از تو ای نیکبخت   چه باری ز شاخ کدامین درخت
که ایدون ببالین شیر آمدی   ستمگاره مرد دلیر آمدی
چه مایه کشیدیم رنج و بلا   ازین اهرمن کیش دوش اژدها
چه مایه جهان گشت بر ما بید   ز کردار این جادو کم خرد
ندیدیم کس کاینچنین زهره داشت   بدین جایگه از هنر بهره داشت
کش اندیشهٔ گاه او آمدی   وگرش آرزو جاه او آمدی
چنین داد پاسخ فریدون که تخت   نماند بکس جاودانه نه بخت
منم پور آن نیکبخت آتبین   که بگرفت ضحاک از ایران زمین
بکشتنش بزاری و من کینه جوی   نهادم سوی تخت ضحاک روی
همان گاو برمایه کم دایه بود   ز پیکر تنش همچو پیرایه بود

ز خون چنان بی زبان چارپای   چه آمد بران مرد ناپاک رای
کمر بسته ام لاجرم جنگجوی   از ایران بکین اندر آورده روی
سرش را بدین گرزهٔ گاو چهر   بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر
سخنها چو بشنید زو ارنواز   گشاده شدش بر دل پاک راز
بدو گفت شاه آفریدون تویی   که ویران کنی تنبل و جادویی
کجا هوش ضحاك بردست تست   گشاد جهان از کمر بست تست
زتخم کیان ما دو پوشیده پاك   شده رام با او ز بیم هلاك
همی خفتن وخاست باجفت مار   چگونه توان بردن ای شهریار
فریدون چنین پاسخ آورد باز   که گر چرخ دادم دهد از فراز
ببرم پی اژدها را ز خاك   بشویم جهان را ز ناپاك پاك
بباید شما راکنون گفت راست   که آن بی بها اژدهافش کجاست
برو خوبرویان گشادند راز   مگر اژدها را سرآمد بگز
بگفتند کو سوی هندوستان   بشد تا کند بند جادوستان
ببرد سر بی گناهان هزار   هراسان شدست از بد روزگار
کجاگفته بودش یکی پیش بین   که پردخته ماند ز تو این زمین
فریدون بگیرد سر تخت تو   همیدون فرو پژمرد بخت تو
دلش زان زده فال پر آتشست   همان زندگانی برو ناخوشست
همی خون دام و ددومردو زن   بگیرد کند در یکی آبزن
مگرکو سروتن بشوید بخون   شود گفت اختر شناسان نگون
همان نیز زان مارها برد وکفت   برنج درازست مانده شگفت
ازین کشور آید بدیگر شود   ز رنج دو مار سیه نغنود
بیامد کنون گاه باز آمدنش   که جایی نباشد فراوان بدنش

گشاد آن نگار جگر خسته راز   نهاده بدو گوش گردن فراز

داستان فریدون با وکیل ضحاک

چو کشور ز ضحاك بودی تهی   یکی مایه ور بد بسان رهی
که او داشتی تخت و گنج وسرای   شگفتی بدلسوزگی کدخدای
ورا کندرو خواندندی بنام   بکندی زدی پیش بیدادگام
بکاخ اندر آمد دوان کندرو   در ایوان یکی تاجور دید نو
نشسته بآرام در پیشگاه   چو سرو بلند از برش گرد ماه
بیك دست سرو سهی شهرناز   بدست دگر ماهروی ارنواز
همه شهر یکسر پراز لشکرش   کمربستگان صف زده بردرش
نه آسیمه گشت و نه پرسید راز   نیایش کنان رفت و بردش نماز
برو آفرین کرد کای شهریار   همیشه بزی تا بود روزگار
خجسته نشست تو با فرّهی   که هستی سزاوار شاهنشهی
جهان هفت کشور ترا بنده باد   سرت بر تر از ابر بارنده باد
فریدون بفرمود تارفت پیش   بگفت آشکارا همه راز خویش
بفرمود شاه دلاور بدوی   که رو آلت بزم شاهی بجوی
نبیذ آر و رامشگران را بخوان   بپیمای جام و بیارای خوان
کسی کو برامش سزای منست   ببزم اندرون دلگشای منست
بیار انجمن کن بر تخت من   چنان چون بود درخور بخت من
سخنها چو بشنید زو کندرو   بکرد آنچه گفتش جهاندار نو
می روشن آورد و رامشگران   هم اندر خورش باگهر مهتران
فریدون چومی خورد رامش گزید   شبی کرد جشنی چنان چون سزید
چوشد بامدادان دوان کندرو   برون آمد از پیش سالار نو

نشست از بر بارهٔ راه جوی   سوی شاه ضحاك بنهاد روی
بیامد چو پیش سپهبد رسید   مراورا بگفت آنچه دید و شنید
بدو گفت کای شاه گردنکشان   ز برگشتن کار آمد نشان
سه مرد سرافراز بالشکری   فراز آمدند از دگر کشوری
ازین سه یکی کهتر اندر میان   ببالای سرو و بچهر کیان
بسالست کهتر، فزونیش بیش   ازان مهتران او نهد پای پیش
یکی گرز دارد چو یك لخت کوه   همی تابد اندر میان گروه
باسپ اندر آمد بایوان شاه   دو برمایه با او همیدون براه
بیامد بتخت کیی برنشست   همه بند و نیرنگ تو کرد پست
هر آن کس که بود اندر ایوان تو   ز مردان مرد و ز دیوان تو
سر از باره یکسر فرو ریختشان   همه مغز با خون بر آمیختشان
بدو گفت ضحاك شاید بدن   که مهمان بود شاد باید بدن
چنین داد پاسخ ورا پیشکار   که مهمان ابا گرزهٔ گاوسار
بمهمانت آید تو زو کن حذر   گذشت او ز مهمان نگهدار سر
بمردی نشیند در آرام تو   ز تاج و کمر بسترد نام تو
بآیین خویش آورد ناسپاس   چنین گر تو مهمان شناسی شناس
بدو گفت ضحاك چندین منال   که مهمان گستاخ بهتر بفال
چنین داد پاسخ بدو کندرو   که آری شنیدم تو پاسخ شنو
گراین نامور هست مهمان تو   چه کارستش اندر شبستان تو
که با خواهران جهاندار جم   نشیند زند رای بر بیش و کم
بیك دست گیرد رخ شهرناز   بدیگر عقیق لب ارنواز
شب تیره گون خود بتر زین کند   بزیر سر از مشك بالین کند
چه مشك، آن دو گیسوی دو ماه تو   که بودند همواره دلخواه تو

بر آشفت ضحاك برسان كرگ   شنیداین سخن آرزو کرد مرگ
بدشنام زشت وبآواز سخت   بتندی بشورید باشور بخت
بدو گفت هرگز تو درخان من   ازین پس نباشی نگهبان من
چنین داد پاسخ ورا پیشکار   که ایدون گمانم من ای شهریار
کزین پس نیابی تواز بخت بهر   بمن چون دهی کدخدائی شهر
چو بی بهره باشی زگاه مهی   مرا کار سازندگی چون دهی
زگاه بزرگی چو موی از خمیر   برون آمدی مهترا چاره گیر
ترا دشمن آمد بگاهت نشست   یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
همه بند و نیرنگ ارژنگ برد   دلارام بگرفت و گاهت سپرد
چرا برنسازی همی کار خویش   که هرگز نیامد چنین کار پیش

بند کردن فریدون ضحاك را

جهاندار ضحاك ازان گفت وگوی   بجوش آمد و تیز بنهاد روی
بفرمود تا بر نهادند زین   بر آن راه پویان باریك بین
بیامد دمان با سپاه گران   همه نرّه دیوان وجنگ آوران
زبی راه مرکاخ را بام و در   گرفت و بکین اندر آورد سر
سپاه فریدون چو آگه شدند   همه سوی آن راه بی ره شدند
ز اسپان جنگی فرو ریختند   در آن جای تنگی بر آویختند
بهر بام و در مردم شهر بود   کسی کش زجنگ آوری بهر بود
همه در هوای فریدون بدند   که از جور ضحاك پرخون بدند
زدیوار ها خشت واز بام سنگ   بکوی اندرون تیغ وتیر خدنگ
ببارید چون ژاله زابر سیاه   کسی را نبد بر زمین جایگاه
بشهر اندرون هر که برنا بدند   چو پیران که درجنگ دانا بدند
سوی لشکر آفریدون شدند   زنیرنگ ضحاك بیرون شدند

ز آواز گردان بتوفید کوه   زمین شد ز نعل ستوران ستوه
بسر بر ز گرد سپه ابر بست   بنیزه دل سنگ خارا بخست
خروشی بر آمد ز آتشکده   که بر تخت اگر شاه باشد دده
همه پیر و برناش فرمان بریم   یکایك ز گفتار او نگذریم
نخواهیم بر گاه ضحاك را   مر آن اژدها دوش ناپاك را
سپاهی و شهری بکردار کوه   سراسر بجنگ اندرون همگروه
از آن شهر روشن یکی تیره گرد   بر آمد که خورشید شد لاجورد
هم از رشك ضحاك شد چاره جوی   ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
بآهن سراسر بپوشید تن   بدان تا نداند کس از انجمن
بر آمد یکایك بکاخ بلند   بدست اندرون شست یازی کمند
بدید آن سیه نرگس شهرناز   پراز جادوی با فریدون بناز
دو رخساره روز و دو زلفش چو شب   گشاده بنفرین ضحاك لب
بدانست کان کار هست ایزدی   رهایی نیابد ز دست بدی
بمغز اندرش آتش رشك خاست   بایوان کمند اندر افکند راست
نه از تخت یاد و نه جان ارجمند   فرود آمد از بام کاخ بلند
همان تیز خنجر کشید از نیام   نه بگشاد راز و نه برگفت نام
بچنگ اندرش آبگون دشنه بود   بخون پریچهرگان تشنه بود
ز بالا چو پی بر زمین بر نهاد   بیامد فریدون بکردار باد
بدان گرزهٔ گاو سر دست برد   بزد بر سرش ترك او کرد خرد
بیامد سروش خجسته دمان   مزن گفت کورا نیامد زمان
همیدون شکسته ببندش چو سنگ   ببر تا دو کوه آیدت پیش تنگ
بکوه اندرون به بود بند اوی   نیاید برش خویش و پیوند اوی
فریدون چو بشنید ناسود دیر   کمندی بیاراست از چرم شیر

ببندی ببستش دو دست و میان   که نگشاید آن بند پیل ژیان
نشست از بر تخت زرین اوی   بیفکند ناخوب آیین اوی
بفرمود کردن بدر بر خروش   که ای نامداران با فر و هوش
نباید که باشید با ساز جنگ   نه زین باره جوید کسی نام و ننگ
سپاهی نباید که با پیشه‌ور   بیک روی جویند هر دو هنر
یکی کار ورز و دگر گرز دار   سزاوار هر کس پدیدست کار
چو این کار او جوید او کار این   پر آشوب گردد سراسر زمین
ببند اندرست آنکه ناپاک بود   جهان را ز کردار او باک بود
شما دیر مانید و خرّم بوید   برامش سوی ورزش خود شوید
شنیدند مردم سخنهای شاه   ازان پرهنر مرد با دستگاه
وزان پس همه نامداران شهر   کسی را که بود از زر و گنج بهر
برفتند بارامش و خواسته   همه دل بفرمانش آراسته
فریدون فرزانه بنواخت شان   زراه خرد پایگه ساخت شان
همه پندشان داد و کرد آفرین   همی یاد کرد از جهان آفرین
همی گفت کاین جایگاه منست   بفال اختر بومتان روشنست
که یزدان پاک از میان گروه   برانگیخت ما را ز البرز کوه
بدان تا جهان از بد اژدها   بفرّ من آید شما را رها
چو بخشایش آورد نیکی دهش   بنیکی بباید سپردن رهش
منم کدخدای جهان سر بسر   نشاید نشستن بیک جای بر
وگرنه من ایدر همی بودمی   بسی با شما روز پیمودمی
مهان پیش او خاک دادند بوس   زدرگاه برخاست آوای کوس
همه شهر دیده بدرگاه بر   خروشان بر آن روز کوتاه بر

که تا اژدها را برون آورید / ببند کمندی چنان چون سزید
دمادم برون رفت لشکر ز شهر / وزان شهر نا یافته هیچ بهر
ببردند ضحاک را بسته خوار / بپشت هیونی بر افکنده زار
همی راند ازین گونه تا شیرخوان / جهان را چو این بشنوی پیر خوان
بسا روزگارا که بر کوه و دشت / گذشتست و بسیار خواهد گذشت
بدان گونه ضحاک را بسته سخت / سوی شیرخوان برد بیدار بخت
همی راند او را بکوه اندرون / همی خواست کآرد سرش را نگون
بیامد همانگه خجسته سروش / بخوبی یکی راز گفتش بگوش
که این بسته را تا دماوند کوه / ببر همچنین تازیان بی گروه
مبر جز کسی را که نگزیردت / بهنگام سختی ببر گیردت
بیاورد ضحاک را چون نوند / بکوه دماوند کردش ببند
چو بندی بر آن بند بفزود نیز / نبود از بد بخت مانیده چیز
ازو نام ضحاک چون خاک شد / جهان از بد او همه پاک شد
گسسته شد از خویش و پیوند اوی / بمانده بکوه اندرون بند اوی
بکوه اندرون جای تنگش گزید / نگه کرد غاری بنش ناپدید
بیاورد مسمار های گران / بجایی که مغزش نبود اندران
فرو بست دستش بدان کوه باز / بدان تا بماند بسختی دراز
بماند او برین گونه آویخته / وزو خون دل بر زمین ریخته
بیا تا جهان را ببد نسپریم / بکوشش همه دست نیکی بریم
نباشد همی نیک و بد پایدار / همان به که نیکی بود یادگار
همان گنج و دینار و کاخ بلند / نخواهد بدن مر ترا سودمند
سخن ماند از تو همی یادگار / سخن را چنین خوار مایه مدار

فریدون فرّخ فرشته نبود — ز مشك و ز عنبر سرشته نبود
بداد و دهش یافت آن نیکویی — تو داد و دهش كن فریدون تویی
فریدون ز کاری که کرد ایزدی — نخست این جهان را بشست از بدی
یکی پیشتر بند ضحاك بود — که بیدادگر بود و ناپاك بود
دیگر که کین پدر باز خواست — جهان ویژه برخویشتن کرد راست
سدیگر که گیتی ز نابخردان — بپالود و بستد ز دست بدان
جهانا چه بد مهر و بد گوهری — که خود پرورانی و خود بشکری
نگه‌کن کجا آفریدون گرد — که از پیر ضحاك شاهی ببرد
ببد در جهان پنج صد سال شاه — بآخر شد و ماند ازو جایگاه
برفت و جهان دیگری را سپرد — بجز حسرت از دهر چیزی نبرد
چنینیم یکسر که و مه همه — تو خواهی شبان باش و خواهی رمه

٦

فریدون

پادشاهی فریدون پانصد سال بود

بر تخت نشستن فریدون

فریدون چو شد برجهان کامگار — ندانست جز خویشتن شهریار
برسم کیان تاج و تخت مهی — بیاراست با کاخ شاهنشهی
بروز خجسته سر مهر ماه — بسر برنهاد آن کیانی کلاه
زمانه بی اندوه گشت از بدی — گرفتند هر یك ره ایزدی

دل از داوریها بپرداختند   بآیین یکی جشن نو ساختند
نشستند فرزانگان شاد کام   گرفتند هر یك ز یاقوت جام
می روشن و چهرهٔ شاه نو   جهان گشت روشن سر ماه نو
بفرمود تا آتش افروختند   همه عنبر و زعفران سوختند
پرستیدن مهرگان دین اوست   تن آسانی وخوردن آیین اوست
کنون یادگارست ازو ماه مهر   بکوش وبرنج ایچ منمای چهر
ورا بدجهان سالیان پنجصد   که نفکند یکروز بنیاد بد
جهان چون برو بر نماندای پسر   تونیز آز آمپرست وانده مخور
نماند چنین دان جهان بر کسی   درو شادمانی نبینی بسی
فرانك نه آگاه بد زین نهان   که فرزند اوشاه شد بر جهان
ز ضحاك شد تخت شاهی تهی   سر آمد برو روزگار مهی
پس آگاهی آمد ز فرخ پسر   بمادر که فرزند شد تاجور
نیایش کنان شد سروتن بشست   بپیش جهان داور آمد نخست
نهاد آن سرش پست برخاك بر   همی خواند نفرین بضحاك بر
همی آفرین خواند بر کردگار   بر آن شادمان گردش روزگار
ازان پس هر آن کس که بودش نیاز   همی داشت روزبد خویش راز
نهانش نواکرد و کس را نگفت   همان راز او داشت اندر نهفت
یکی هفته زین گونه بخشید چیز   چنان شد که درویش نشناخت نیز
دگر هفته مربزم را کرد ساز   مهان را که بودند گردن فراز
بیاراست چون بوستان خوان خویش   مهان را همه کردمهمان خویش
ازان پس همه گنج آراسته   فراز آورید از نهان خواسته
در گنجها را گشادن گرفت   نهاده همه رای دادن گرفت

گشادن در گنج را گاه دید   درم‌خوارشد چون پسر شاه دید
همان جامه و گوهر شاهوار   همان اسپ تازی بزّرین فسار
همان جوشن‌وخودوژوپین‌وتیغ   کلاه و کمر هم نبودش دریغ
همه خواسته بر شتر بار کرد   دل پاك سوی جهاندار کرد
فرستاد نزدیك فرزند چیز   زبانی پراز آفرین داشت نیز
چو آن خواسته دید شاه زمین   بپذرفت و برمام کرد آفرین
بزرگان لشکر چو بشناختند   بر شهریار جهان تاختند
که ای شاه پیروز یزدان شناس   ستایش مر او را و زویت سپاس
چنین‌روز روزت فزون‌باد بخت   بد اندیشگان‌را نگون باد بخت
ترا باد پیروزی از آسمان   مبادا بجز داد و نیکی گمان
وزان پس‌جهاندیدگان پیش‌شاه   ز هر گوشه‌ای برگرفتند راه
همه زرّ و گوهر بر آمیختند   بتخت سپهبد فرو ریختند
همان مهتران از همه کشورش   بدان فرّهی صف زده بر درش
ز یزدان همه خواندند آفرین   بر آن تاج وتخت‌وکلاه ونگین
همه دست برداشته بآسمان   همی خواندندی بنیکی گمان
که جاوید بادا چنین روزگار   برومند بادا چنین شهریار
وزان پس فریدون بگرد جهان   بگردید و دید آشکار و نهان
هر آن‌چیز کز راه بیداد دید   هر آن بوم وبر کان نه آباد دید
بنیکی ببست او همه دست بد   چنانك از ره شهریاران سزد
بیاراست گیتی بسان بهشت   بجای گیا سرو و گلبن بکشت
ز آمل گذر سوی تمیشه کرد   نشست اندران ناموربیشه کرد
کجا نام چالوس خوانی همی   جز این نام نیزش ندانی همی

فرستادن فریدون جندل را به یمن

زسالش چو یك پنجه اندر رسید — سه فرزندش آمد گرامی پدید
ببخت جهاندار هر سه پسر — سه فرخ نژاد از در تاج زر
ببالا چو سرو و برخ چون بهار — بهر چیز مانندهٔ شهریار
ازین سه دو پاکیزه از شهرناز — یکی کهتر از خوب چهر ارنواز
پدر نوز ناکرده از ناز نام — همی پیش پیلان نهادند گام
ازان پس بدیشان نگه کرد شاه — که گشتند زیبای تخت و کلاه
فریدون ازان نامداران خویش — یکی را گرانمایه برخواند پیش
کجا نام او جندل راهبر — بهر کار دلسوز بر شاه بر
بدو گفت برگرد گرد جهان — سه دختر گزین از نژاد مهان
بخوبی سزای سه فرزند من — چنان چون بشایند پیوند من
پدر نام ناکرده از نازشان — بدان تا نخوانند باوازشان
سه خواهر زیك مادر و یك پدر — پریچهره و پاك و خسرو گهر
ببالا و دیدار هر سه یکی — که این را ندانند ازان اندکی
چو بشنید جندل زخسرو سخن — یکی رای پاکیزه افکند بن
که بیدار دل بود و پاکیزه مغز — زبان چرب و شایستهٔ کار نغز
ز پیش سپهبد برون شد براه — ابا چند تن مر ورا نیکخواه
یکایك ز ایران سر اندر کشید — پژوهید وهرگونه گفت وشنید
بهر کشوری کز جهان مهتری — بپرده درون داشتی دختری
نهفته بجستی همه رازشان — شنیدی همه نام و آوازشان
ز دهقان پرمایه کس را ندید — که پیوستهٔ آفریدون سزید
خردمند و روشن دل وپاك تن — بیامد بر سرو شاه یمن
نشان یافت جندل مراورا درست — سه دختر چنانچون فریدون بجست

خرامان بیامد بنزدیك سرو   بشادی چو پیش گل آید تذرو
زمین را ببوسید و پوزش نمود   بر آن کهتری آفرین برفزود
که جاوید بادا سرافراز شاه   همیشه فروزندهٔ تاج و گاه
بجندل چنین گفت شاه یمن   که بی آفرینت مبادا دهن
چه پیغام داری چه فرمان دهی   فرستاده‌ای یا گرامی مهی
بدو گفت جندل که خرّم بدی   همیشه ز تو دور دست بدی
از ایران یکی کهترم چون شمن   پیام آوریده بشاه یمن
درود فریدون فرّخ دهم   سخن هرچه‌پرسیم پاسخ دهم
ترا آفرین از فریدون گرد   بزرگ آن کسی کو نداردش خرد
مرا گفت شاه یمن را بگوی   که بر گاه تامشك بوید بوی
همیشه تن آزاد بادت ز رنج   پراکنده رنج و برآگنده گنج
بدان ای سر مایهٔ تازیان   کزاختر بوی جاودان بی زیان
که‌شیرین‌تر از جان‌وفرزندوچیز   همانا که چیزی نباشد بنیز
پسندیده تر کس زفرزند نیست   چو پیوند فرزند پیوند نیست
بسه‌دیده‌اندرجهان گر کس است   سه‌فرزندمارا سه دیده‌بس‌است
گرامی ترا زدیده آنرا شناس   که دیده بدیدنش دارد سپاس
چه گفت آن‌خردمندپاکیزه مغز   کجا داستان زد زپیوند نغز
که پیوند کس را نیاراستم   مگر کش‌به ازخویشتن خواستم
خرد یافته مرد نیکی سگال   همی دوستی را بجوید همال
چو خرّم بمردم بود روزگار   نه نیکو بود بی پسر شهریار
مرا پادشاهیّ آباد هست   همان گنج‌ومردان و نیروی‌دست
سه پور گرانمایه دارم چوماه   سزاوار دیهیم و تخت و کلاه

زهر کام وهرخواسته بی نیاز بهر آرزو دست ایشان دراز
مر این سه گرانمایه‌رادرنهفت بباید همی شاهزاده سه جفت
زکار آگهان آگهی یافتم بدین آگهی تیز بشتافتم
کجا از پس پرده پوشیده روی سه پاکیزه داری توای نامجوی
مر آن هرسه رانوز ناکرده نام چوبشنیدم این‌شد دلم شاد کام
که ما نیز نام سه فرخ نژاد چو اندر خور آید نکردیم‌یاد
کنون این گرامی دوگونه گهر بر آمیخت باید ابا یکدگر
سه پوشیده‌رخ را سه‌دیهیم‌جوی سزا در سزا،کاربی‌گفت وگوی
فریدون پیامم برین‌گونه داد توپاسخ گزار آنچه آیدت یاد
پیامش چو بشنید شاه یمن بپژمرد چون آب‌کنده سمن
بدل گفت گر پیش بالین من نبیندسه‌ماه این جهان بین من
مرا روز روشن شود تیره شب نباید گشادن بپاسخ دولب
گشاده بریشان بود راز من بهر نیك وبد بوده انباز من
شتابی نباید بپاسخ کنون مرا چند رازست با رهنمون
فرستاده را جایگاهی گزید پس آنگه بکار اندرون‌بنگرید
بیامد در بار دادن ببست بانبوه اندیشگان در نشست
فراوان کس ازدشت نیزه‌وران برخویش خواند آزموده سران
نهفته برون آوریذ از نهفت همه رازها پیش ایشان بگفت
که مارا زگیتی زپیوندوخویش سه شمعست روشن‌بدیدار پیش
فریدون فرستاد زی من پیام بگسترد پیشم یکی خوب دام
همی کرد خواهد زچشمم جدا یکی رای خواهم زدن با شما
فرستاده گوید چنین گفت شاه که ما را سه شاهست زیبای‌گاه
گرایندهٔ مهر و پیوند تو بسه روی پوشیده فرزند تو

اگر گویم آری ودل زان تهی / دروغ آن نه اندرخورد باشهی
وگر آرزوها سپارم بدوی / شود دل پر آتش پراز آب روی
وگر سر بپیچم ز گفتار اوی / هراسان شود دل ز آزار اوی
کسی کو بود شهریار زمین / نه بازیست با او سگالید کین
شنید این سخن مردم راه جوی / که ضحاك را زوچه آمد بروی
ازین درسخن هرچه‌تان است یاد / سراسر بمن بر بباید گشاد
جهان آزموده دلاور سران / گشادند یك یك بپاسخ زبان
که ما همگنان این نبینیم رای / که هرباد را تو بجنبی زجای
اگر شد فریدون چنین شهریار / نه ما بندگانیم با گوشوار
سخن گفتن ورنجش آئین ماست / عنان وسنان تافتن دین ماست
بخنجر زمین را میستان کنیم / بنیزه هوا را نیستان کنیم
سه فرزند گربرتوهست ارجمند / درگنج بگشای ولب را ببند
وگرچاره ای کرد خواهی همی / بترسی ازین پادشاهی همی
ازو آروزهای پرمایه جوی / که کردار او را نبینند روی
چو بشنید از آن کاردانان سخن / نه سردید آن را بگیتی نه بن

پاسخ دادن پادشاه یمن جندل را

فرستادهٔ شاه را پیش خواند / فراوان سخن را بچربی براند
که من شهریار ترا کهترم / بهرچ او بفرمود فرمانبرم
بگویش که گرچه توهستی بلند / سه فرزند توبرتوهست ارجمند
پسر خود گرامی بود شاه را / بویژه که زیبا بود گاه را
سخن هرچه گفتی پذیرم همی / ز فرزند اندازه گیرم همی
اگرپادشا دیده خواهد زمن / وگر دشت گردان و تخت یمن
مراخوارترزان که فرزند خویش / نبینم بهنگام بایست پیش

پس ارشاه را اینچنین است کام — نشاید زدن جز بفرمانش گام
بفرمان شاه این سه فرزند من — برون آنکه آید ز پیوند من
کجا من ببینم سه شاه ترا — فروزندهٔ تاج و گاه ترا
بیایند شادان بنزدیك من — شود روشن این جان تاریك من
شود شادمان دل ز دیدارشان — ببینم روانهای بیدارشان
پس آنکه سه روشن جهان‌بین من — بدیشان سپارم بآئین من
چو بینم که‌شان دل پراز داد هست — بزنهارشان دست گیرم بدست
گر آید بدیدار ایشان نیاز — فرستم سبك‌شان برشاه باز
سراینده جندل چو پاسخ شنید — ببوسید تختش چنان چون سزید
پراز آفرین لب، ز ایوان اوی — سوی شهریار جهان کرد روی
بیامد چو نزد فریدون رسید — بگفت آن کجا گفت و پاسخ شنید
سه فرزند را خواند شاه جهان — نهفته برون آورید از نهان
ازان رفتن جندل ورای خویش — سخنها همه پاك بنهاد پیش
چنین گفت کاین شهریار یمن — سر انجمن سرو سایه فکن
ز ناسفته گوهر سه دخترش بود — نبودش پسر دختر افسرش بود
سروش ار بیابد چو ایشان عروس — مگر پیش هر سه دهد خاك بوس
ز بهر شما هر سه را خواستم — سخنهای بایسته آراستم
کنون‌تان بباید بر او شدن — زهر بیش و کم رای فرخ زدن
سراینده باشید و بسیار هوش — بگفتار او بر نهاده دو گوش
بچربی سخنهاش پاسخ دهید — چو پرسد سخن رای فرخ نهید
ازیرا که پروردهٔ پادشا — نباید که باشد. مگر پارسا
سخنگوی و روشن‌دل و پاك دین — . بکاری که پیش آیدش پیش بین

زبان راستی را بیاراسته — خرد خواسته گنج ناخواسته
شما هرچه گویم ز من بشنوید — اگر کار بندید خرم شوید
یکی ژرف بین است شاه یمن — که چون او نباشد بهرانجمن
سخنگوی و روشن دل و پاك تن — سزای ستودن بهر انجمن
همش گنج بسیار و هم لشکرست — همش دانش و رأی و هم افسرست
نباید که یابد شما را زبون — بکار آورد مرد دانا فسون
بروز نخستین یکی بزمگاه — بسازد شمارا دهد پیشگاه
سه خورشید رخ راچوباغ بهار — بیارد پراز بوی و رنگ و نگار
نشاند بر آن تخت شاهنشهی — سه خورشیدرخ راچوسروسهی
ببالا و دیدار هرسه یکی — که از مه ندانند باز اندکی
ازین هرسه کهتر بود پیش رو — مهین از پس و در میان ماه نو
نشیند کهین نزد مهتر پسر — مهین باز نزد کهین تاجور
میانه نشیند هم اندر میان — بدان کت ز دانش نیاید زیان
بپرسد شمارا کزین سه همال — کدامین شناسید مهتر بسال
میانه کدامست و کهتر کدام — بباید بدین گونه‌تان بردنام
بگویید کان برترین کهترست — مهین‌را نشستن‌نه اندرخورست
میانه خود اندر میانست راست — بیامد ترا کار پیکار و کاست
بدین گونه رانید یکسر سخن — ز خورشید رویان سرو چمن
بدین گفتنیهای من بگروید — هم این رازهای مرا بشنوید
که فرهنگتان هست وارج و هنر — بدانید این را همه دربدر
گرانمایه و پاك هرسه پسر — همه دل نهاده بگفت پدر
زپیش فریدون برون آمدند — پراز دانش و پرفسون آمدند
بجز رأی و دانش چه اندرخورد — پسر راکه چونان پدر پرورد

سوی خانه رفتند هرسه چوباد   شب آمد بخفتند پیروز و شاد

رفتن پسران فریدون نزد شاه یمن

برفتند و هر سه بیاراستند   ابا خویشتن موبدان خواستند
چو خورشید زد عکس بر آسمان   پراکند بر لاجورد ارغوان
کشیدند با لشکری چون سپهر   همه نامداران خورشید چهر
چو از آمدن شان شد آگاه سرو   بیاراست لشکر چو پرّ تذرو
فرستاد شان لشکری گشن پیش   چه بیگانه فرزانگان وچه خویش
شدند آن سه پرمایه اندر یمن   برون آمدند ازیمن مرد و زن
همه گوهر و زعفران ریختند   همه مشك با می بر آمیختند
همه یال اسپان پراز مشك ومی   پراکنده دینار در زیر پی
یکی کاخ آراسته چون بهشت   همه از زروسیم افکنده خشت
بدیبای رومی بیاراسته   چه مایه بدو اندرون خواسته
فرود آورید اندر آن کاخشان   چوشب روز شد کرد گستاخشان
سه دختر چنان چون فریدون بگفت   سپهبد برون آورید ازنهفت
بدیدار هرسه چو تابنده ماه   نشایست کردن بدیشان نگاه
نشستند هرسه بر آن هم نشان   که گفتش فریدون بگردنکشان
از آن سه گرانمایه پرسید مه   کزین سه ستاره کدامست که
میانه کدامست و مهتر کدام   بباید برین گونه‌تان برد نام
بگفتند زان گونه کاموختند   سبك چشم نیرنگ بر دوختند
شگفتی فرو ماند سرو یمن   همیدون دلیران آن انجمن
بدانست شاه گرانمایه زود   کز آمیختن رنگ نایدش سود
چنین گفت آری همین است زه   کهین را به که داد ومه را بمه
بدانگه که پیوسته شد کارشان   بهم در کشیدند بازارشان

سه دختر فراپیش سه تاجور   رخان‌شان پراز خوی ز شرم پدر
سوی خانه رفتند با ناز و شرم   پراز رنگ رخ، لب پر آواز نرم

افسونگری آزمودن سرو بر پسران فریدون

سر تازیان سرو شاه یمن   می آورد و میخواره کرد انجمن
برامش بیاراست و بگشاد لب   همی بود تا تیره ترگشت شب
سه پور فریدون سه داماد اوی   بخوردند می هرسه بر یاد اوی
بدانگه که می‌چیره شد برخرد   کجاخواب و آسایش اندرخورد
سبك بر سر آبگیر گلاب   بفرمودشان ساختن جای‌خواب
بپالیز زیر گل‌افشان درخت   بخفت آن سه آزادهٔ نیکبخت
سر تازیان شاه افسونگران   یکی چاره اندیشه کرد اندران
برون آمد ازگلشن خسروی   بیاراست آرایش جادوی
برآورد سرما و بادی دمان   بدان تا سرآرد بریشان زمان
چنان شد که بفسرد هامون وراغ   بسر بر نیارست پرید زاغ
سه‌فرزند آن شاه افسون گشای   بجستند زان سخت سرما ز جای
بدان ایزدی فرّ و فرزانگی   بافسون شاهان و مردانگی
بران بند جادو ببستند راه   نکرد ایچ سرما بدیشان نگاه
چوخورشید برزد سر از تیغ کوه   بیامد سبك مرد افسون پژوه
بنزد سه داماد آزاد مرد   که‌بیند رخان شان شده‌لاجورد
فسرده بسرما و برگشته کار   بمانده سه دختر بدو یادگار
چنین‌خواست کردن بدیشان نگاه   نه برآرزو گشت خورشید وماه
سه آزاده را دید چون ماه نو   نشسته بر آن خسروی گاه نو
بدانست افسون نیاید بکار   نباید بدین برد خود روزگار

نشستنگهی ساخت شاه یمن   همه نامداران شدند انجمن
در گنجهای کهن کرد باز   گشاد آنکه یك چند گه بود راز
سه خورشیدرخ را چو باغ بهشت   که موبد چو ایشان صنوبر نکشت
ابا تاج و با گنج نادیده رنج   مگر زلفشان دیده رنج شکنج
بیاورد و هرسه بدیشان سپرد   که سه ماه نوبود وسه شاه گرد
ز کینه بدل گفت شاه یمن   که بد ز آفریدون نیامد بمن
بد از من که هرگز مبادم نشان   که ماده شد از تخم نرّه کیان
به‌اختر کسی دان که دخترش نیست   چو دختر بود روشن اخترش نیست
بپیش همه موبدان سرو گفت   که زیبا بود ماه را شاه جفت
بدانید کاین سه جهان بین من   سپردم بدیشان بآئین من
بدان تا چو دیده بدارندشان   چو جان پیش دل برنگارندشان
خروشید و بار عروسان ببست   ابر پشت شرزه هیونان مست
ز گوهر یمن گشت افروخته   عماری یك اندر دگر دوخته
چو فرزند باشد بآئین و فرّ   گرامی بدل بر، چه ماده چه نر
عماری بپشت هیونان مست   چنان چون بود ساز و آیین ببست
چنین هریکی را جدا خواسته   ز هر چیزشان کرد آراسته
ابا چتر و باخواستهٔ شاهوار   گُسی کردشان وبر آراست کار
بسوی فریدون نهادند روی   جوانان بیداردل راه جوی

آزمودن فریدون پسران خودرا

چو از باز گردیدن آن سه شاه   شد آگه فریدون بیامد براه
زدلشان همی خواست کا گه شود   ز بدها گمانیش کوته شود
بیامد بسان یکی اژدها   کزو شیر گفتی نیابد رها

خروشان‌وجوشان بخشم‌اندرون
همی ازدهانش آتش آمد برون

چو هرسه پسر را بنزدیك دید
بگرد اندرون کوه تاریك دید

برانگیخت گرد وبرآوردجوش
جهان‌گشت از آواز اوپرخروش

بیامد دمان سوی مهتر پسر
که او بود پرمایه و تاجور

پسر گشت با اژدها روی جنگ
نبیند خرد یافته مرد هنگ

سبك‌پشت‌بنمودوبگریخت زوی
پدر زی برادرش بنهاد روی

میانه برادر چو او را بدید
کمان را بزه‌کرد و اندرکشید

چنین گفت گر کارزارست کار
چه شیردمنده چه جنگی سوار

بگفت این و بنهاد رخ درگریز
اگر چند بودش دل پرستیز .

چو کهتر پسر نزد ایشان رسید
خروشید کان اژدها را بدید

سبك تیغ را برکشید از نیام
عنان راگران کرد وبرگفت نام

بدو گفت کز پیش ما باز شو
پلنگی تو بر راه شیران مرو

گرت نام شاه آفریدون بگوش
رسیدست‌باما‌بدین سان مکوش

که فرزند اوییم هر سه پسر
همه گرز داران پرخاشخر

گر از راه بی راه یکسو شوی
وگرنه نهمت افسر بد خوی

فریدون فرخ چو بشنید و دید
هنر ها بدانست و شد ناپدید

برفت و بیامد پدر وار پیش
چنان چون سزایدبآیین وکیش

اباکوس و بازنده پیلان مست
همان گرزهٔ گاو پیکر بدست

بزرگان لشکر پس و پشت اوی
جهان آمده پاك در مشت اوی

چو دیدند پرمایگان روی شاه
پیاده دوان برگرفتند راه

برفتند و برخاك دادند بوس
فرومانده ازشور پیلان وکوس

پدردست بگرفت و بنواختشان
براندازه بر پایگه ساختشان

چوآمد بکاخ گران مایه باز — بپیش جهان داور آمد فراز
بسی آفرین کرد برکردگار — کزو دید نیک و بد روزگار
وزان‌پس‌سه‌فرزند خودرابخواند — بتخت گرانمایگی بر نشاند
چنین گفت کان اژدهای دژم — کجا خواست گیتی بسوزد بدم
پدر بد که جست از شما مردمی — چو بشناخت برگشت باخرّمی
کنون نامتان ساختستیم نغز — چنان چون سزاید خداوند مغز
تویی مهتر و سلم نام تو باد — بگیتی در آگنده کام تو باد
که جستی سلامت زکام نهنگ — بگاه گریزش نکردی درنگ
دلاورکه نندیشد از پیل و شیر — تودیوانه خوانش‌مخوانش دلیر
میانه کز آغاز تیزی نمود — زآتش مر او را دلیری فزود
ورا تور خوانیم شیر دلیر — کجا ژنده پیلش نیارد بزیر
هنرخود دلیریست بر جایگاه — که بددل نباشد سزاوار گاه
دگرکهتر آن‌مرد باهنگ‌وجنگ — که هم‌با شتابست وهم‌بادرنگ
زخاك و ز آتش میانه گزید — چنانك از ره هوشیاران سزید
دلیر و جوان و هشیوار بود — بگیتی جز او را نشاید ستود
کنون ایرج اندر خور نام اوی — همه مهتری باد فرجام اوی
بدانك او بآغاز خوشی نمود — بگاه درشتی دلیری نموذ
دلیرو خردمند و با رای بود — بهر جایگه پای بر جای بود
بنام پریچهرگان عرب — کنون برگشایم بشادی دو لب
زن سلم را کرد نام آرزوی — زن تور را ماه آزاده خوی
زن ایرج نیك پی را سهی — کجا بد بخوبی سهیلش رهی
پس از اختر گرد گردان سپهر — که اختر شناسان نمودند چهر

نوشته بیاورد و بنهاد پیش   بدید اختر نامداران خویش
بسلم اندرون جست زاختر نشان   نبودش مگر مشتری با کمان
دگر طالع تور فرخنده شیر   خداوند خورشید سعد دلیر
چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه   کَشَف دید طالع خداوند ماه
از اختر بدین سان نشانی نمود   که آشوبش و جنگ بایست بود
شد اندوهگین شاه چون آن بدید   یکی باد سرد از جگر بر کشید
بایرج برآشفته دیدش سپهر   نبد سازگاریش با او بمهر
چوشاه اینچنین دید کردار چرخ   کزو ایرجس را نبد ایچ برخ
باندیشهٔ پور روشن روان   نبد جز باندیشهٔ بدگمان

بخش کردن فریدون جهان را بر پسران

نهفته چو بیرون کشید از نهان   بسه بخش کرد آفریدون جهان
یکی روم‌وخاور، دگر ترک وچین   سوم دشت گردان و ایران زمین
نخستین بسلم اندرون بنگرید   همه روم وخاور مر او را گزید
بفرمود تا لشکری بر کشید   گرازان سوی خاور اندر کشید
بتخت کیان اندر آورد پای   همی خواندندیش خاورخدای
دگر تور را داد توران زمین   وراکرد سالار ترکان و چین
یکی لشکری نامزد کرد شاه   کشید آنگهی تور لشکر براه
بیامد بتخت مهی بر نشست   کمر برمیان بست وبگشاد دست
بزرگان برو گوهر افشاندند   جهان‌پاک تورانشهش خواندند
وزان پس چونوبت بایرج رسید   مر او را پدر شهر ایران گزید
هم ایران و هم دشت نیزه وران   همان تخت شاهی وتاج سران
بدو دادکو را سزا دید گاه   همان تیغ ومهر ونگین و کلاه
سران را که بدهوش وفرهنگ ورای   مر اوراجه خواندند ایران خدای
نشستند هر سه بآرام و شاد   چنان مرز بانان فرخ نژاد

رشک بردن سلم بر ایرج

بر آمد برین روزگاری دراز / زمانه بدل درهمی داشت راز
فریدون فرزانه شد سالخورد / بباغ بهار اندر آورد گرد
برین گونه گردد سراسر سخن / شودسست نیروچو گردد کهن
چو آمد بکار اندرون تیرگی / گرفتند پرمایگان خیرگی
کنون باز گردم بکردار سلم / که‌چون د بخت زایرج همی خون گرم
بجنبید مر سلم را دل ز جای / دگر گونه تر شد بآیین ورای
دلش گشته غرقه بآز اندرون / باندیشه بنشست با رهنمون
نبودش پسندیده بخش پدر / که‌دادش بکهتر پسر تخت زر
بدل پر زکین شد برخ پرزچین / فرسته فرستاد زی شاه چین
بگفت آنچه‌اندر دل اندیشه بود / هیونی بر آن سو برافکند زود
بنزد برادر جهان گیر تور / که‌بود ازدلش‌رای‌و اندیشه‌دور
فرستاد نزد برادر پیام / که جاوید زی خرم و شادکام
بدان ای شهنشاه ترکان و چین / هنرمندوروشن دل و به گزین
زگیتی زیان کرده ما را پسند / منش‌پشت و بالا چو سرو بلند
بیبدار دل بنگر این داستان / کزین گونه نشنیدی از باستان
سه فرزند بودیم زیبای تخت / یکی کهتر از ما مه آمد ببخت
اگر مهترم من بسال و خرد / زمانه بمهر من اندر خورد
گذشته زمن تاج‌وتخت و کلاه / نزیبد مگر بر تو ای‌پادشاه
سزد گر بمانیم هر دو دژم / کزین سان پدر کرد برما ستم
چوایران و دشت یلان و یمن / بایرج دهد، روم و خاور بمن
سپارد ترا دشت ترکان و چین / که از ما سپهدار ایران زمین

بدین بخشش اندر مرا پای نیست / بمغز پدرت اندرون رای نیست
هیونی فرستاد و بگذارد پای / بیامد بنزدیك توران خدای
بچربی شنیده همه یاد کرد / سر تور بی مغز پر باد کرد
چو این راز بشنید تور دلیر / بر آشفت ناگاه چون تند شیر
چنین داد پاسخ که با شهریار / بگوی این سخن همچنین یاددار
که ما را بگاه جوانی پدر / ازین گونه بفریفت ای دادگر
درختیست این خود نشانده بدست / کجا بار اوخون و برگش کبست
ترا با من اکنون برین گفت و گوی / بباید بروی اندر آورد روی
زدن رای هشیار و کردن سپاه / هیونی برافکند نزدیك شاه
زبان آوری چرب گوی ازمهان / فرستاد نزدیك شاه جهان
بدو گفت از من بگوی این پیام / که ای شاه بینا دل نیك نام
بجای فزونی و جای فریب / نباید که یابد دلاور شکیب
نشاید درنگ اندرین کار هیچ / که خوار آید آسایش اندر بسیچ
فرستاده چون پاسخ آورد باز / برهنه شد آن روی پوشیده راز
برفت آن برادر زروم این زچین / بزهر اندر آمیخته انگبین
رسیدند پس یك بدیگر فراز / سخن راندند آشکارا و راز

پیغام سلم و تور بنزدیك فریدون

گزیدند پس موبدی تیز ویر / سخن گوی و بینا دل و یادگیر
زبیگانه پردخته کردند جای / سگالش گرفتند هرگونه رای
سخن سلم پیوند کرد از نخست / زشرم پدر دیدگان را بشست
فرستاده را گفت ره در نورد / نباید که یابد ترا باد و گرد
برو زود نزد فریدون چو باد / بجز راه رفتنت کاری مباد

چو آیی بکاخ فریدون فرود   نخستین ز هردو پسر ده درود
و دیگر بگویش که ترس خدای   بباید که باشد بهر دو سرای
جوان را بود روز پیری امید   نگردد سیه موی گشته سپید
چو سازی درنگ اندرین جای تنگ   شود تنگ بر تو سرای درنگ
جهان مرترا داد یزدان پاك   زتابنده خورشید تا تیره خاك
همه بآرزو خواستی رسم وراه   نکردی بفرمان یزدان نگاه
نکردی جز از کژی و کاستی   نجستی ببخش اندرون راستی
سه فرزند بودت خردمند و گرد   بزرگ آمده نیز پیدا زخرد
ندیدی هنر با یکی بیشتر   کجا دیگری زو فرو برد سر
یکی را دم اژدها ساختی   یکی را بابر اندر افراختی
یکی تاج بر سر ببالین تو   بدو گشته روشن جهان بین تو
نه ما زو بمام و پدر کمتریم   که بر تخت شاهی نه اندر خوریم
ایا دادگر شهریار زمین   برین داد هرگز مباد آفرین
اگر تاج ازان تارك بی بها   شود دور یابد جهان زو رها
سپاری بدو گوشه‌ای از جهان   نشیند چوما خسته اندر نهان
وگرنه سواران ترکان و چین   هم از روم گردان جوینده کین .
فراز آورم لشکری گرز دار   از ایران و ایرج بر آرم دمار
چو بشنید موبد پیام درشت   زمین را ببوسید و بنمود پشت
بدان سان بزین اندر آورد پای   که از باد آتش بجنبد زجای
بدرگاه شاه آفریدون رسید   برآورده از دور ایوان بدید
بابر اندر آورده بالای اوی   زمین کوه تا کوه پهنای اوی
نشسته بدر بر گرانمایگان   بپرده درون جای آزادگان

بیك دست بربسته شیر و پلنگ		بدست دگر ژنده پیلان جنگ
زچندان گرانمایه گرد دلیر		خروشی بر آمد چو آوای شیر
سپهریست پنداشت ایوان بجای		پری لشکری گردش اندر بپای
برفتند بیدار کار آگهان		بگفتند با شهریار جهان
که آمد فرستاده‌ای نزد شاه		یکی پرمنش مرد با دستگاه
بفرمود تا پرده برداشتند		ز اسپش بدرگاه بگذاشتند
چوچشمش بروی فریدون رسید		همه دیده و دل پر از شاه دید
ببالاچوسرو و چوخورشیدروی		چوکافور گرد گل سرخ موی
دولب پرزخنده، دو رخ پر زشرم		کیانی زبان پر زگفتار نرم
فرستاده چون دید سجده نمود		زمین را سراسر ببوسه بسود
نشاندش همان گه‌فریدون زپای		سزاوار دادش یکی خوب‌جای
بپرسیدش از دو گرامی نخست		که‌هستندشادان دل و تندرست
دگر گفت کاین‌دشت‌وراه دراز		شدی رنجه اندر نشیب و فراز
فرستاده گفت‌ای گرانمایه‌شاه		مبیناد بی تو کسی پیشگاه
زهر کس که پرسی بکام تواند		همه پاك زنده بنام تو اند
منم بنده‌ای شاه را نا سزا		چنین برتن خویش نا پارسا
پیامی درشت آوریده بشاه		فرستنده پرخشم ومن بی‌گناه
بگویم چو فرمایدم شهریار		پیام جوانان نا هوشیار
بفرمومود شه تا زبان برگشاد		سخنها همه سربسر کرد یاد

پاسخ دادن فریدون پسران را

فریدون‌بدو پهن بگشاد گوش		چو بشنید مغزش بر آمدبجوش
فرستاه را گفت کای هوشیار		نبایست پوزش ترا خود بکار

که‌من‌چشم خود همچنین‌داشتم   همین بردل خویش بگماشتم
بگوی آن دو نا پاك بیهوده را   دو آهرمن مغز پالوده را
انوشه که کردید گوهر پدید   درودازشماخود بدین‌سان‌سزید
ز پند من ار مغزتان شد تهی   همان از خردتان نبود آگهی
نه داریدشرم ونه‌ترس ازخدای   شمارا همانا خرد نیست و رای
مرا پیشتر قیر گون بود موی   چوسرو سهی‌قد وچون ماه‌روی
سپهری‌که پشت مرا کرد گوز   نشد پست‌وگردان بجایست نوز
شما را خماند همان روزگار   نماند خماننده هم پایدار
بدان برترین نام یزدان پاك   برخشنده‌خورشید وتاریك خاك
بتخت وکلاه و بناهید و ماه   که من بد نکردم شما را نگاه
یکی انجمن کردم از بخردان   ستاره شناسان و هم موبدان
بسی روزگاران شدست اندرین   که کردیم برداد بخش زمین
همه راستی خواستم زین سخن   زکژی نه سربد مراین را نه‌بن
همه ترس یزدان بد اندر نهان   همه راستی خواستم در جهان
چو آباد دادند گیتی بمن   نجستم پراکندن انجمن
مگر همچنان گفتم آباد تخت   سپارم بسه دیدهٔ نیکبخت
شما راکنون گر دل از رای من   بکژی و تاری کشید اهرمن
ببینید تا کردگار بلند   چنین‌از شماکرد خواهد پسند
یکی داستان گویم ار بشنوید   همان بر که کاریدخود بدروید
چنین گفت با ما سخن رهنمای   جز اینست جاوید ما را سرای
بتخت خرد برنشست آزتان   چرا شد چنین دیو انبازتان
بترسم که درچنگ آن اژدها   روان یابد از کالبدتان رها
مرا خود ز گیتی که رفتنست   نه هنگام تیزی و آشفتنست

ولیکن چنین گوید آن سالخورد   که بودش سه فرزند آزاد مرد
که چون آز گردد ز دلها تهی   همان خاک وهم گنج شاهنشهی
کسی کو برادر فروشد بخاک   سزد گر نخوانندش از آب پاک
جهان چون شما دید و بیند بسی   نخواهد شدن رام با هر کسی
کنون هر چه دانید کز کردگار   بود رستگاری بروز شمار
بجویید و آن توشهٔ ره کنید   بکوشید تا رنج کوته کنید
فرستاده بشنید گفتار اوی   زمین را ببوسید و برگاشت روی
ز پیش فریدون چنان بازگشت   تو گفتی که با باد انباز گشت
فرستادهٔ سلم چون گشت باز   شهنشاه بنشست و بگشاد راز
گرامی جهانجوی را پیش خواند   همه بودنی پیش او باز راند
ورا گفت کان دو پسر جنگجوی   ز خاور سوی ما نهادند روی
از اختر چنان هستشان بهره خود   که باشند شادان بکردار بد
دگرشان ز دو کشور آبشخورست   که آن بومها را درشتی برست
برادرت چندان برادر بود   کجا مر ترا بر سر افسر بود
چو پژمرده شد روی رنگین تو   نگردد کسی گرد بالین تو
تو گر پیش شمشیر مهر آوری   سرت گردد آسوده از داوری
دو فرزند من از دو گوشهٔ جهان   برین سان گشادند بر من نهان
گرت سر بکارست بسیچ کار   در گنج بگشای و بر بند بار
تو گر چاشت را دست یازی بجام   وگرنه خورند ای پسر بر تو شام
نباید ز گیتی ترا یار جست   بی آزاری و راستی یار تست
نگه کرد پس ایرج پر هنر   بدان مهربان پاک فرخ پدر
چنین داد پاسخ که ای شهریار   نگه کن بدین گردش روزگار
که چون باد برما همی بگذرد   خردمند مردم چرا غم خورد

همی پژمراند رخ ارغوان   کند تیره دیدار روشن روان
بآغاز گنجست و فرجام رنج   پس از رنج رفتن زجای سپنج
چو بستر زخاکست و بالین زخشت   درختی چرا باید امروز کشت
که هرچند چرخ ازبرش بگذرد   بنش خون خورد بارکین آورد
خداوند شمشیر وگاه و نگین   چو ما دید بسیار و بیند زمین
ازان تاجور شهریاران پیش   ندیدند کین اندرآیین خویش
چو دستور یابم من ازشهریار   همان نگذرانم ببد روزگار
نباید مرا تاج و تخت و کلاه   شوم پیش ایشان دوان بی سپاه
بگویم که ای نامداران من   چنان‌چون گرامی تن وجان من
مگیرید خشم و مدارید کین   نه زیباست کین از خداوند دین
بگیتی چه دارید چندین امید   نگرتا چه بدکرد با جمّ شید
بفرجام هم شد ز گیتی بدر   نماندش همان‌تاج و تخت وکمر
مرا با شما هم بفرجام کار   بباید چشیدن بد روزگار
بباشیم با یکدگر شادمان   شویم ایمن از دشمن بد گمان
دل کینه ورشان بدین آورم   سزاوار تر زان‌که کین آورم
فریدون چو بشنید گفتار اوی   دلش شادمان شد بدیدار اوی
بدو گفت شاه ای خردمند پور   برادرهمی رزم جوید تو سور
مرا این سخن یاد باید گرفت   ز مه روشنائی نباشد شگفت
ز تو پر خرد پاسخ ایدون‌سزید   دلت مهرو پیوند ایشان گزید
ولیکن چو جان و سر بی بها   نهد بخرد اندر دم اژدها
چه پیش آیدش‌جز گزاینده زهر   که از آفرینش چنینست بهر
ترا ای پسر گرچنینست رای   برآرای کار و بپرداز جای
پرستنده چند از میان سپاه   بفرمای کآیند با تو براه

زدرد دل اکنون یکی نامه من / نویسم فرستم بدان انجمن
مگر باز بینم ترا تن درست / که روشن روانم بدیدار تست

رفتن ایرج نزد برادران

یکی نامه بنوشت شاه زمین / بخاور خدای و بسالار چین
سر نامه کرد آفرین خدای / کجا هست و باشد همیشه بجای
چنین گفت کاین نامهٔ پند مند / بنزد دو خورشید گشته بلند
دوسنگی دوجنگی دوشاه زمین / یکی شاه خاور یکی شاه چین
ازان کس که هر گونه دیدار جهان / شده آشکارا برو بر نهان
گرایندهٔ تیغ و گرز گران / فروزندهٔ نامدار افسران
نمایندهٔ شب بروز سپید / گشایندهٔ گنج بیم و امید
همه رنجها گشته آسان ازوی / بدو روشنی اندر آورده روی
نخواهم همی خویشتن را کلاه / نه آگنده گنج و نه تخت وسپاه
سه فرزند را خواهم آرام و ناز / ازان پس که بردیم رنج دراز
برادر کزو بود دلتان بدرد / اگر چه نزد بر کسی باد سرد
دوان آمد از بهر آزارتان / همان آرزومند دیدارتان
بیفکند شاهی شما را گزید / چنانك از ره نامداران سزید
زتخت اندر آمد بزین برنشست / بدین‌سان میان بندگی را ببست
بدان کو بسال از شما کهترست / بمهرو نوازیدن اندر خورست
گرامیش دارید و نوشه خورید / چو پرورده‌ام تن روان پرورید
چو از بودنش بگذرد روز چند / فرستید نزد منش ارجمند
نهادند بر نامه بر مهر شاه / از ایوانش ایرج گزین کرد راه
بشد با تنی چند برنا و پیر / چنان چون بود راه را ناگزیر

چو تنگ اندر آمد بنزدیکشان   نبود آگه از رای تاریکشان
پذیره شدندش بآیین خویش   سپه سر بسر باز بردند پیش
چو دیدند روی برادر بمهر   یکی تازه تر برگشادند چهر
دو پرخاشجو با یکی نیکخوی   گرفتند پرسش نه برآرزوی
دو دل پر زکینه یکی دل بجای   برفتند هر سه بپرده سرای
بایرج نگه کرد یکسر سپاه   که او بد سزاوار تخت و کلاه
بی آرامشان شد دل از مهر اوی   دل از مهرو دیده پراز چهراوی
سپاه پراکنده شد جفت جفت   همه نام ایرج بد اندر نهفت
که اینت سزاوار شاهنشهی   جز این را مبادا کلاه مهی
بلشکر نگه‌کرد سلم از کران   سرش گشت‌زان کارلشکر گران
بخرگه در آمد دلی پر زکین   جگر پرزخون ابروان پرزچین
سراپرده پرداخت از انجمن   خود و تور بنشست بارای زن
سخن شد پژوهیده از هر دری   ز شاهی و از تاج هر کشوری
بتور از میان سخن سلم گفت   که‌یك‌یك‌سپاه‌ازچه گشتندجفت
بهنگامهٔ باز گشتن ز راه   همانا نکردی بلشکر نگاه
که چندان کجا راه بگذاشتند   یکی چشم زایرج نه برداشتند
هم از چاره تدبیر کردش بسی   بدان تا بدو بنگرد هرکسی
ببینند این فرّ و اورند اوی   بدل بر گزینند پیوند اوی
سپاه دو شاه از پذیره شدن   دگر بود و دیگر ز باز آمدن
از ایرج دل من همی تیره بود   بر اندیشه اندیشها بر فزود
سپاه دو کشور چو کردم نگاه   ازین پس جزاو رانخواهند شاه
اگر بیخ او نگسلانی ز جای   زتخت بلند اوفتی زیر پای
برین‌گونه از جای برخاستند   همه شب همی چاره آراستند

کشته شدن ایرج بدست برادران

چو برداشت پرده ز پیش آفتاب — سپیده برآمد بپالود خواب
دو بیهوده را دل برین کار گرم — که دیده بشویند هر دو ز شرم
برفتند هر دو گرازان زجای — نهادند سر سوی پرده سرای
چو از خیمه ایرج بره بنگرید — پراز مهر دل پیش ایشان دوید
برفتند با او بخیمه درون — سخن بیشتر برچرا رفت وچون
بدو گفت تور ارتو ازما کهی — چرا بر نهادی کلاه مهی
ترا باید ایران وتخت کیان — مرا بر در ترك بسته میان
برادرکه مهتر بخاور برنج — بسر بر ترا افسر و زیر گنج
چنین بخششی کان جهانجوی کرد — همه سوی کهتر پسر روی کرد
چو از تور بشنید ایرج سخن — یکی خوبتر پاسخ افکند بن
بدو گفت کای مهتر نام جوی — اگر کام دل خواهی آرام‌جوی
نه تاج کیی خواهم اکنون نه گاه — نه نام بزرگی نه ایران سپاه
من ایران نخواهم نه خاور نه چین — نه شاهی نه گسترده روی زمین
بزرگی که فرجام آن تیرگیست — بدان برتری برباید گریست
سپهر بلند ار کشد زین تو — سر انجام خشتست بالین تو
مرا تخت ایران اگر بود زیر — کنون گشتم ازتاج وازتخت سیر
سپردم شما را کلاه ونگین — مدارید با من شما نیز کین
مرا با شما نیست جنگ و نبرد — نباید بمن هیچ دل رنجه کرد
زمانه نخواهم بآزارتان — وگر دور مانم ز دیدارتان
جز ازکهتری نیست آئین من — نباشد بجز مردمی دین من
چو بشنید تور این همه سربسر — بگفتارش اندر نیاورد سر

نیامدش گفتار ایرج پسند — نه نیز آشتی نزد او ارجمند
زکرسی بخشم اندر آورد پای — همی گفت و برخاست هزمان زجای
یکایک برآمد ز جای و نشست — گرفت آن گران کرسی زر بدست
بزد بر سر خسرو تاج دار — ازو خواست ایرج بجان زینهار
نیایدت گفت ایچ ترس ازخدای — نه شرم از پدر، خود همینست رای
مکش مرمرا کت سرانجام کار — بگیرد بخون منت روزگار
مکن خویشتن را زمردم کشان — کزین پس نیابی خود ازمن نشان
پسندی و همداستانی کنی — که جان داری وجان ستانی کنی
میازار موری که دانه کشست — که جان دارد و جان شیرین خوشست
سیاه اندرون باشد و سنگدل — که خواهد که موری شود تنگدل
بسنده کنم زین جهان گوشه‌ای — بکوشش فراز آورم توشه‌ای
بخون برادر چه بندی کمر — چه سوزی دل پیر گشته پدر
جهان خواستی یافتی خون مریز — مکن با جهاندار یزدان ستیز
سخن چند بشنید و پاسخ نداد — دلش بود پرخشم و سر پرزباد
یکی خنجر از موزه بیرون کشید — سراپای او چادر خون کشید
بدان تیز زهر آبگون خنجرش — همی کرد چاک آن کیانی برش
فرود آمد از پای سرو سهی — گسست آن کمرگاه شاهنشهی
دوان خون بر آن چهرهٔ ارغوان — شد آن نامور شهریار جوان
سر تاجور از تن پیلوار — بخنجر جدا کرد و برگشت کار
جهانا بپروردیش در کنار — وزان پس ندادی بجان زینهار
نهانی ندانم ترا دوست کیست — بدین آشکارت بباید گریست
تو نیز ای بخیره خرف گشته‌مرد — ز بهر جهان دل پراز داغ و درد
چو شاهان بکینه کشی خیرخیر — ازین دو ستمگاره اندازه گیر

بیاکند مغزش بمشك و عبیر فرستاد نزد جهان بخش پیر
چنین گفت کاینك سر آن بناز که تاج نیاکان بدو گشت باز
کنون خواه تاجش ده وخواه تخت شد آن سایه گستر کیانی درخت
برفتند باز آن دو بیداد شوم یکی سوی چین شد یکی سوی روم

آگاهی یافتن فریدون از کشته شدن ایرج

فریدون نهاده دو دیده براه سپاه و کلاه آرزومند شاه
چو هنگام برگشتن شاه بود پدر زان سخن خود کی آگاه بود
همی شاه راتخت پیروزه ساخت همان تاج را گوهر اندر نشاخت
پذیره شدن را بیاراستند می و رودورامشگران خواستند
تبیره ببردند پیل از درش ببستند آذین همه کشورش
بدین اندرون بود شاه و سپاه یکی گرد تیره بر آمد ز راه
هیونی برون آمد از تیره گرد نشسته برو بر سواری بدرد
خروشی بر آمد ازان سوکوار یکی زرّ تابوتش اندر کنار
بتابوت زرّ اندرون پرنیان نهاده سر ایرج اندر میان
ابا ناله و آه و با روی زرد بپیش فریدون شد آن نیکمرد
ز تابوت زر تخته برداشتند که گفتار او خیره پنداشتند
ز تابوت چون پرنیان برکشید بریده سر ایرج آمد پدید
بیفتاد از اسب آفریدون بخاك سپه سربسر جامه کردند چاك
سیه‌شد رخان دیدگان‌شد‌سپید که دیدن دگرگونه‌بودش امید
چوخسرو برین گونه آمد زراه چنین باز گشت از پذیرهٔ سپاه
دریده‌درفش ونگون‌کرده‌کوس رخ نامداران شده آبنوس
تبیره سیه کرده و روی پیل پراکنده بر تازی اسپانش‌نیل

پیاده سپهبد پیاده سپاه   پر از خاک سر بر گرفتند راه
خروشیدن پهلوانان بدرد   کنان گوشت بازو بران زادمرد
مبر خود ز مهر زمانه گمان   نه نیکو بود راستی در کمان
برین گونه گردد بما بر سپهر   بخواهد ربودن چو بنمود چهر
چو دشمنش گیری نمایدت چهر   وگر دوست خوانی نبینیش مهر
یکی پند گویم ترا من درست   دل از مهر گیتی ببایدت شست
سیه داغ دل شاه با های وهوی   سوی باغ ایرج نهادند روی
بروزی کجا جشن شاهان بدی   ورا بیشتر جشنگاه آن بدی
فریدون سرشاه پور جوان   بیامد ببر بر گرفته نوان
بر آن تخت شاهنشهی بنگرید   سرتخت را تیره بی شاه دید
سر حوض شاهی و سرو سهی   درختی گل افشان و بید و بهی
بر افشاند بر تخت خاک سیاه   بکیوان بر آمد فغان سپاه
همی کرد هوی وهمی کند موی   همی ریخت اشک وهمی خست روی
میان را بزنّار خونین ببست   فکند آتش اندر سرای نشست
گلستانش بر کند وسروان بسوخت   بیکبارگی چشم شادی بدوخت
نهاده سر ایرج اندر کنار   سرخویش کرده سوی کردگار
همی گفت کای داور دادگر   بدین بی گنه کشته اندر نگر
بخنجر سرش خسته درپیش من   تنش خورده شیران آن انجمن
دل هر دو بیداد ازان سان بسوز   که هرگز نبینند جز تیره روز
بداغ جگرشان کنی آژده   که بخشایش آرد بریشان دده
همی خواهم ای داور کردگار   که چندان امان یابم ازروزگار
که از تخم ایرج یکی نامور   ببینم ابر کینه بسته کمر
چو این بی گنه را بریدند سر   ببرّد سر آن دو بیدادگر

چو دیدم چنین زان‌سپس شایدم کجا خاك بالا بپیمایدم
برین گونه بگریست چندان بزار همی تا گیا رستش اندر کنار
زمین بستر و خاك بالین اوی شده تیره‌روشن جهان بین اوی
در بار بسته گشاده زبان همی گفت زار ای نبرده جوان
کس از تاجداران بدین‌سان نمرد که تو مردی ای نام بردار گرد
سرت را بریده بخوار اهرمن تنت را شده کام شیران کفن
خروش و فغان و دوچشم پر آب زهر دام و ددبرده آرام‌وخواب
سراسر همه کشورش مرد و زن بهر جای کرده یکی انجمن
همه جامه کرده کبودو سیاه نشسته باندوه با سوك شاه
چه مایه چنین روز بگذاشتند همه‌زندگی مرگ پنداشتند

گفتار اندر زادن دختر ایرج

برآمد برین نیز یك چند گاه شبستان ایرج نگه کرد شاه
فریدون شبستان یکایك بگشت برآن ماه‌رویان همه برگذشت
یکی خوب‌چهره پرستنده دید کجا نام او بود ماه آفرید
که ایرج بدو مهر بسیار داشت قضا را کنیزك ازو بار داشت
پری چهره را بچه بد درنهان از آن شاد شد شهریار جهان
از آن‌خوب‌رخ شد دلش پر امید بکین پسرداد دل را نوید
چو هنگامهٔ زادن آمد پدید یکی دختر آمد ز ماه آفرید
شد امید کوتاه برشه دراز بپروردش او را بشادی و ناز
جهانی گرفتند پروردنش بر آمد بناز و بزرگی‌تنش
نیا را همی بود اندهگسار بمانده ز درد پسر یادگار

مر آن لاله رخ را ز سر تاپای — تو گفتی مگر ایرجستی بجای

چو بر رست و آمدش هنگام شوی — چو پروین شدش روی و چون قیر موی

نیا نامزد کرد شویش پشنگ — بدو داد و چندی بر آمد درنگ

پشنگ آنکه پور برادرش بود — نژاد از گرانمایه گوهرش بود

گوی بود از تخم جمشید شاه — سزاوار شاهی و تخت و کلاه

بدادش بدان نامبردار شوی — زمان چندگهی بر آمد بروی

زادن منوچهر از مادرش

بسر بر شگفتی نگر چون نمود — چو بر داشت نه ماه چرخ کبود

یکی پور زاد آن هنرمند ماه — چگونه سزاوار دیهیم و گاه

چو از مادر مهربان شد جدا — سبك تاختندش سوی پادشا

برنده بدو گفت کای تاجور — یکی شاد کن دل بایرج نگر

جهانبخش را لب پر از خنده شد — تو گفتی مگر ایرجش زنده شد

نهاد آن گرانمایه را در کنار — نیایش همی کرد با کردگار

که ای کاجکی دیده بودی مرا — که یزدان رخ او نمودی مرا

زبس کز جهان آفرین کرد یاد — ببخشود و دیده بدو باز داد

فریدون چو روشن جهان رابدید — بچهر نو آمد سبك بنگرید

همی گفت کاین روز فرخنده باد — دل بدسگالان ماکنده باد

می روشن آورد و پرمایه جام — مر اورا نهادش منوچهر نام

چنین گفت کز پاك مام و پدر — یکی شاخ شایسته آمد ببر

چنان پروریدش که باد و هوا — برو بر گذشتن ندیدی روا

پرستنده‌ای کش ببر داشتی — زمین را بپی هیچ نگذاشتی

بپای اندرش مشك سارا بدی — روان بر سرش چتر دیبا بدی
چنین تا بر آمد برین سالیان — نیامدش ز اختر زمانی زیان
هنر ها که بُد پادشا را بکار — بیاموختش نامور شهریار
چوچشم و دل پادشه باز شد — جهان نیز با او پر آواز شد
نیا تخت زرین و گرز گران — بدو داد و پیروزه تاج سران
کلید در گنج های گهر — همان تخت وطوق و کلاه‌وکمر
سرا پرده از دیبهٔ رنگ رنگ — بدو اندرون خیمه های پلنگ
چه اسپان تازی بزرّین ستام — چه شمشیر هندی بزرّین نیام
چه ازجوشن‌وترك و رومی زره — گشادند مر بندها را گره
کمانهای چاچی و تیر خدنگ — سپر های چینی و ژوپین جنگ
برین گونه آراسته گنجها — بگرد آمده بر بسی رنجها
سراسر سزای منوچهر دید — دل خویشتن زو پر از مهر دید
کلید در گنج آراسته — بگنجور او داد با خواسته
همه پهلوانان لشکرش را — همه نامداران کشورش را
بفرمود تا پیش او آمدند — همه با دلی کینه جو آمدند
بشاهی برو آفرین خواندند — زبرجد بتاجش بر افشاندند
بجشن نو آیین و روز بزرگ — شده در جهان میش انباز گرگ
سپهدار چون قارن کاوگان — سپه کش چو شیروی شیرژیان
چو گرشاسپ گردنکش تیغ زن — چو سام نریمان یل انجمن
قباد و چو کشواد زرّین کلاه — بسی نامداران گیتی پناه
چو شد ساخته کار لشکر همه — بر آمد سر شهریار از رمه

آگاه شدن سلم و تور از منوچهر

بسلم و بتور آمد این آگهی / که شد روشن آن تخت شاهنشهی
دل هر دو بیدار شد پر نهیب / که اختر همی رفت سوی نشیب
نشستند هر دو پر اندیشگان / شده تیره روز جفا پیشگان
یکایك بر آن رایشان شد درست / کز آن رویشان چاره بایست جست
که سوی فریدون فرستند کس / بپوزش کجا چاره این بود بس
بجستند زان انجمن هردوان / یکی پاك دل مرد چیره زبان
بدان مرد بارای و با هوش و شرم / بگفتند با لابه بسیار گرم
در گنج خاور گشادند باز / چو دیدند هول نشیب از فراز
زگنج کهن تاج زار خواستند / همه پشت پیلان بیاراستند
بگردونها بر چه مشك و عبیر / چه دیبا و دینار و خزّ و حریر
ابا پیل گردون کش و رنگ و بوی / زخاور بایران نهادند روی
هر آن کس که بد بر در شهریار / یکایك فرستادشان یادگار
چو پردخته شان شد دل از خواسته / فرستاده آمد بر آراسته
بدادند نزد فریدون پیام / نخست از جهاندار بردند نام
که جاوید باد آفریدون گرد / که فرّ کیی ایزد اورا سپرد
سرش سبز باد و تنش ارجمند / منش برگذشته ز چرخ بلند
پیامی گزارم ز هر دو رهی / بر آیین درگاه شاهنشهی
بدان کان دو بدخواه بیدادگر / پر از آب دیده زشرم پدر
پشیمان شده داغ دل بر گناه / همی سوی پوزش بجویند راه
ازیرا کجا چشم آنشان نبود / که گفتارشان کس تواند شنود
چه گفتند، گفتند کای پر خرد / هر آن کس که بد کرد کیفر برد

بماند بتیمار و دل پر ز درد چوما مانده‌ایم ای شه زاد مرد
نوشته چنین بودمان از بوش برسم بوش اندر آمد روش
هزبر جهان سوز و نرّ اژدها ز دام قضا هم نیابد رها
و دیگر که فرمان ناپاك دیو بریده دل از ترس کیهان خدیو
بما برچنین چیره شد رای اوی که مغز دو فرزانه شد جای‌اوی
همی چشم‌داریم ازان تاجور که بخشایش آرد بما بر مگر
اگر چه بزرگست ما را گناه به بی دانشی بر نهد پیشگاه
و دیگر بهانه سپهر بلند که‌گاهی‌پناهست‌و گاهی گزند
سوم دیو کاندر جهان‌چون‌نوند میان بسته دارد ز بهر گزند
اگر پادشارا سر از کین ما شود پاك روشن شود دین ما
منوچهر را با سپاهی گران فرستد بنزدیك خواهشگران
بدان تا چو بنده بپیشش بپای بباشیم جاوید و اینست رای
مگر کان‌درختی که‌ازکین‌برست بآب دو دیده توانیم شست
بپوییم تا آب و رنگش دهیم چو تازه شود تاج وتختش نهیم

پیغام فرستادن پسران نزد فریدون

فرستاده آمد دلی پر سخن سخن را نه سردید پیدا نه بن
ابا پیل و با گنج‌و با خواسته بدرگاه شاه آمد آراسته
چو نزد فریدون رسید آگهی بفرمود تا تخت شاهنشهی
بدیبای رومی بیاراستند کلاه کیانی بپیراستند
نشست از بر تخت پیروزه‌شاه چوسرو سهی بر سرش گردماه
ابا تاج و با طوق وبا گوشوار چنان چون بود درخور شهریار
خجسته منوچهر بر دست شاه نشسته بسر بر نهاده کلاه

دو رویه بزرگان کشیده رده   سراپای یکسر بزر آژده
بزرین عمود و بزرین کمر   زمین کرده خورشید گون سربسر
بیك دست بربسته شیر و پلنگ   بدست دگر ژنده پیلان جنگ
برون آمد از کاخ شاپور گرد   فرستادهٔ سلم را پیش برد
فرستاده چون دید درگاه شاه   پیاده دوان اندر آمد براه
چو نزدیك شاه آفریدون رسید   سر تاج و تخت بلندش بدید
زبالا فرو برد سر پیش اوی   همی بر زمین بر بمالید روی
گرانمایه شاه جهان کدخدای   بکرسی زرینش فرمود جای
فرستاده بر شاه کرد آفرین   که ای نازش تاج و تخت و نگین
زمین گلشن از پایهٔ تخت تست   زمان روشن ازمایهٔ بخت تست
همه بندهٔ خاك پای توایم   همه پاك زنده برای توایم
چو بر آفرین شاه بگشاد چهر   فرستاده پیشش بگسترد مهر
گشاده زبان مرد بسیار هوش   بدو داده شاه جهاندار گوش
پیام دوخونی بگفتن گرفت   همه راستیها نهفتن گرفت:
زکردار بد پوزش آراستن،   منوچهر را نزد خود خواستن،
میان بستن او را بسان رهی،   سپردن بدو تاج و تخت مهی،
خریدن از و باز خون پدر،   بدینار و دنیا و گنج و گهر،
فرستاده گفت و سپهبد شنید   مر آن بند را پاسخ آمد کلید

پاسخ دادن فریدون پسران را

چو بشنید شاه جهان کدخدای   پیام دو فرزند نا پاك رای
یکایك بمرد گرانمایه گفت   که خورشید را چون توانی نهفت
نهان دل آن دو مرد پلید   زخورشید روشنتر آمد پدید

شنیدم همه هرچه گفتی سخن — نگه کن که پاسخ چه یابی زبن
بگوی آن دو بی شرم ناپاك را — دو بیداد بدمهر بی باك را
که گفتار خیره نیرزد بچیز — ازین در سخن چند رانیم نیز
اگر بر منوچهرتان مهرخاست — تن ایرج نامورتان کجاست
که کام دد و دام بودش نهفت — سرش با یکی تنگ تابوت‌جفت
کنون چون ازایرج بپرداختید — بخون منوچهر بر ساختید
نبینید رویش مگر با سپاه — ز پولاد بر سر نهاده کلاه
ابا گرز و با کاویانی درفش — زمین کرده از نعل اسپان بنفش
سپهدار چون قارن رزم خواه — چو شاپور نستوه پشت سپاه
بیك دست شیدوش جنگی بپای — چو شیروی شیراوزن رهنمای
چوشاه تلیمان و سرو یمن — بپیش سپاه اندرون رای زن
درختی که از کین ایرج برست — بخون برگ‌وبارش بخواهیم شست
ازان‌تاکنون کین‌او کس نخواست — که پشت زمانه ندیدیم راست
نه‌خوب آمدی‌بادوفرزند خویش — که‌من‌جنگ‌راکردمی‌دست‌پیش
کنون‌زان‌درختی که‌دشمن‌بکند — برومند شاخی بر آمد بلند
بیاید کنون چون هزبر ژیان — بکین پدر تنگ بسته میان
ابا نامداران لشکر بهم — چو سام نریمان وگرشاسپ‌جم
سپاهی که از کوه تا کوه‌جای — بگیرند و کوبند گیتی بپای
و دیگر که گفتید باید که شاه — زکین دل بشوید ببخشد گناه
که برماچنین گشت گردان‌سپهر . — خرد خیره شد، تیره شدجای‌مهر
شنیدم همه پوزش نابکار — چه گفت آن جهانجوی نابردبار
که‌هرکس که‌تخم‌جفا رابکشت — نه خوش روزبیند نه، خرّم‌بهشت

گر آمرزش آید ز یزدان پاك   شما را ز خون برادر چه باك
هر آن کس که دارد روانش خرد   گناه آن سگالد که پوزش برد
ز روشن جهاندارتان نیست شرم   سیه دل زبان پر ز گفتار نرم
مکافات این بد بهر دو سرای   بیابید از دادگر یك خدای
سدیگر فرستادن تخت عاج   بدین زنده پیلان و پیروزه‌تاج
بدین بدره‌های گهرگونه گون   نجوییم کین و بشوییم خون
سر تاجداری فروشم بزر   که مه‌تاج باد و مه تخت ومه‌فر
سر بی بها را ستاند بها   مگر بد تر از بچهٔ اژدها
که گوید که جان گرامی‌پسر   فروشد بزر پیر گشته پدر
بدین خواسته نیست‌مارا نیاز   سخن چند گوییم چندین‌دراز
پدر تا بود زنده با پیر سر   ازین کین نخواهد گشادن کمر
پیامت شنیدم تو پاسخ شنو   یکا یك بگیر و بزودی برو
فرستاده کان هول گفتار دید   نشست منوچهر سالار دید
بپژمردو برخاست لرزان زجای   همانگه بزین اندر آورد پای
همه بودنیها بروشن روان   بدید آن گرانمایه مرد جوان
که با تورو باسلم گردان‌سپهر   نه بس دیرچین اندر آرد بچهر
بیامد بکردار باد دمان   سری پر ز پاسخ دلی پر گمان
زدیدار چون خاور آمد پدید   بهامون کشیده سراپرده دید
بیامد بنزدیك پرده سرای   بپرده درون بود خاور خدای
یکی خیمهٔ پرنیان ساخته   ستاره زده جای پرداخته
دو شاه دو کشور نشسته براز   بگفتند کامد فرستاده باز
بیامد همانگاه سالار بار   فرستاده را برد زی شهریار
نشستنگهی نو بیاراستند   ز شاه نو آیین خبرخواستند

بجستند هر گونه‌ای آگهی / ز دیهیم و از تخت شاهنشهی
زشاه آفریدون و از لشکرش / زگردان جنگی و از کشورش
و دیگر ز کردار گردان سپهر / که دارد همی بر منوچهر مهر
بزرگان کدامند و دستور که / چه مایه‌ستشان گنج و گنجور که
سپهدارشان چند و سالار که / بجنگ اندرون نام بردار که
فرستاده گفت آنکه روشن بهار / نبیند، ببیند در شهریار
بهاریست خرم در اندر بهشت / همه خاك عنبر همه زرخشت
سپهر برین کاخ میدان اوست / بهشت برین روی خندان اوست
ببالای ایوان او راغ نیست / بپهنای میدان او باغ نیست
چو رفتم بنزدیك ایوان فراز / سرش باستاره همی گفت راز
بیك دست پیل و بیك دست شیر / جهانی بتخت اندر آورده زیر
ابر پشت پیلانش بر تخت زر / ز گوهر همه طوق شیران نر
تبیره زنان پیش پیلان بپای / ز هر سو خروشیدن کرّ نای
تو گفتی که میدان بجوشد همی / زمین باسمان بر خروشد همی
خرامان شدم پیش آن ارجمند / یکی تخت پیروزه دیدم بلند
نشسته برو شهریاری چو ماه / ز یاقوت رخشان بسر بر کلاه
چو کافور موی و چو گلبرگ روی / دل آزرم جوی و زبان چرب گوی
جهان را ازو دل بترس و امید / تو گفتی مگر زنده شد جمّشید
منوچهر چون زادسرو بلند / بکردار طهمورث دیوبند
نشسته بر شاه بر دست راست / تو گفتی روان و دل پادشاست
ز آهنگر آن کاوهٔ پر هنر / بپیشش یکی رزم دیده پسر
کجا نام او قارن رزم زن / سپهدار بیدار لشکر شکن
چو شاه یمن سرو دستور شاه / چو پیروز گرشاسب گنجور شاه

بچپ برش گرشاسپ کشورگشای   دو فرزند پر مایه پیشش بپای
نریمان جنگی و فرخنده سام   که از پیل وشیران بر آرند کام
غلامان رومی و چینی هزار   همه پاك با طوق و باگوشوار
همه بسته دامن یك اندر دگر   بنزدیك گرشاسپ بر پای بر
جهان پهلوان گر بجنبد ز جای   جهانی برزمش ندارند پای
که‌یارد شدن پیش اوجنگ‌جوی   که‌ششصدمن‌افزون‌بود گرزاوی
اگر برزمین برزند گرز کین   بترسد زمان و بلرزد زمین
چه روبه بپیشش چه درنده‌شیر   چه مردی بپیشش‌چه‌سه صددلیر
بکف تیغ سام نریمان بپای   همی خون چکانید از کین‌بجای
شمار در گنجها ناپدید   کس‌اندر جهان آن بزرگی‌ندید
همه گرد ایوان در رویه سپاه   بزرین عمود و بزرین کلاه
سپهدار چون قارن کاوگان   به پیش سپاه اندرون کاردان
مبارز چو شیروی درنده شیر   چوشاپور یل ژنده پیل دلیر
چو بندند بر کوههٔ پیل کوس   هواگردد از گرد چون آبنوس
گر آیندزی مابجنگ آن گروه   شود کوه‌هامون‌وهامون‌چو کوه
همه دل پراز کین و پرچین برو   جزاز جنگشان‌نیست‌چیز آرزو
بریشان همه بر شمرد آنچه‌دید   سخن نیز کز آفریدون شنید
دومرد جفا پیشه را دل ز درد   بپیچید وشد رویشان لاجورد
نشستند وجستند هرگونه رای   سخن را نه سربود پیدا نه پای
بسلم بزرگ آنگهی تور گفت   که آرام‌وشادی‌شد اندر نهفت
نباید که آن بچهٔ نره شیر   شود تیز دندان و گردد دلیر
چنان نامور بی هنر چون بود   کش آموزگار آفریدون بود
نبیره چو شد رای زن با نیا   ازان جایگه بر دمد کیمیا
بباید بسیچید ما را بجنگ   شتاب آوریدن بجای درنگ

ز لشکر سواران برون تاختند ز چین و ز خاور سپه ساختند
فتاد اندران بوم و بر گفت و گوی جهانی بدیشان نهادند روی
سپاهی که آن را کرانه نبود بدان بد که اختر جوانه نبود
دولشکر زتوران بایران کشید بخفتان و خود اندرون ناپدید
ابا ژنده پیلان و با خواسته دو خونی بکینه دل آراسته

فرستادن فریدون منوچهر را بجنگ تور وسلم

همانگه خبر بافریدون رسید که لشکر بدین سوی جیحون رسید
بفرمود بس تا منوچهر شاه ز پهلو بهامون گذارد سپاه
یکی داستان زد جهاندیده کی که مرد جوان چون بود نیك پی
بدام آیدش ناسگالیده میش پلنگ از پس پشت و صیاد پیش
شکیبا و با هوش و رای و خرد هزبر ژیان را بدام آورد
و دیگر کجا مردم بد کنش بفرجام روزی بپیچد تنش
ببادافره آنکه شتابیدمی که تفسیده آهن بتابیدمی
منوچهر گفت ای سر افراز شاه که آید بنزدیك تو کینه خواه
مگر بد سگالد بدو روزگار بجان و تن خود خورد زینهار
من اینك میان را برومی زره ببندم که نگشایم از تن گره
بکین جستن ازدشت آوردگاه بر آرم بخورشید گرد سپاه
ازان انجمن کس ندارم بمرد کجا جست یارند با من نبرد
بفرمود تا قارن رزم جوی ز پهلو بدشت اندر آورد روی
سرا پردهٔ شاه بیرون کشید درفش همایون بهامون کشید
همی رفت لشکر گروها گروه چو دریا بجوشید هامون و کوه
چنان تیره شد روز روشن ز گرد تو گفتی که خورشید شد لاجورد
ز لشکر بر آمد سراسر خروش همی کر شدی مردم تیز گوش
خروشید تازی اسپان بدشت ز بانگ تبیره همی بر گذشت

زلشکرگه پهلوان بر دو میل   کشیده دو رویه رده ژنده پیل
ازان شصت بر پشتشان تخت زر   بزر اندرون چند گونه گهر
چو سیصد بنه بر نهادند بار   چو سیصد همان از در کارزار
همه زیر برگستوان اندرون   نبدشان بجز چشم زاهن برون
سرا پردهٔ شاه بیرون زدند   ز تمیشه لشکر بهامون زدند
سپهدار چون قارن کینه دار   سواران جنگی چو سیصد هزار
همان نامداران جوشن وران   برفتند با گرزهای گران
دلیران یکایك چو شیر ژیان   همه بسته بر کین ایرج میان
بپیش اندرون کاویانی درفش   بچنگ اندرون تیغهای بنفش
منوچهر با قارن رزمزن   برون آمد از بیشهٔ نارون
بیامد بپیش سپه بر گذشت   بیاراست لشکر بر آن پهن دشت
چپ لشکرش را بگرشاسپ داد   ابر میمنه سام یل با قباد
رده بر کشیدند یکسر سپاه   منوچهر با سرو در قلب گاه
همی تافت چون مه میان گروه   و یا مهر تابان ز البرزکوه
سپه کش چو قارن مبارزچوسام   همی برکشیده جام از نیام
طلایه بپیش اندرون چون قباد   کمین ور چو گرد تلیمان نژاد
یکی لشکر آراسته چون عروس   بشیران جنگی و آوای کوس
بتور و بسلم آگهی تاختند   که ایرانیان جنگ را ساختند
ز بیشه بهامون کشیدند صف   زخون جگر بر لب آورده کف
دو خونی همان با سپاهی گران   برفتند آگنده از کین سران
کشیدند لشکر بدشت نبرد   سواران جنگی و مردان مرد
یکایك طلایه بیامد قباد   چو تور آگهی یافت آمد چوباد
بدو گفت نزد منوچهر شو   بگویش که ای بی پدرشاه نو
اگر دختر آمد ز ایرج پدید   بتوتاج وتخت ونگین چون سزید

بدو گفت آری گزارم پیام بدین سان که گفتی و بردی تو نام
ولیکن چو اندیشه گردد دراز خرد با دل تو نشیند براز
بدانی که کاریست زاندازه بیش بترسی ازین خام گفتار خویش
اگر برشما دام ودد روز و شب همی گریدی نیستی بس عجب
که از بیشهٔ نارون تا بچین سواران جنگند و مردان کین
درفشیدن تیغهای بنفش چو بینید با کاویانی درفش
بدرّد دل و مغزتان از نهیب بلندی ندانید باز از نشیب
چو بشنید گفتار فرخ قباد دژم گشت و برگشت و پاسخ نداد
قباد آمد آنگه بنزدیك شاه بگفت آنچه بشنید از آن رزمخواه
منوچهر خندید و گفت آنگهی که چونین نگوید مگر ابلهی
سپاس از جهاندار هر دو جهان شناسندهٔ آشکار و نهان
که داند که ایرج نیای منست فریدون فرخ گوای منست
کنون گر بجنگ اندر آریم سر شود آشکارا نژاد و گهر
بفرّ خداوند خورشید و ماه که چندان نمانم ورا دستگاه
که برهم زند مژّه زیر و زبر ابی تن بلشکر نمایمش سر
بخواهم ازو کین فرّخ پدر کنم پادشاهیش زیر و زبر
بفرمود تا خوان بیاراستند نشستنگه رود و می خواستند

تاختن کردن منوچهر بر سپاه تور

بدانگه که روشن جهان تیره گشت طلایه پراکند بر گرد دشت
بپیش سپه قارن رزم زن ابا رای زن سرو شاه یمن
خروشی بر آمد ز پیش سپاه که ای نامداران و شیران شاه
بدانید کاین جنگ آهرمنست جهان آفرین را بدل دشمنست

میان بسته دارید و بیدار بید   همه در پناه جهاندار بید
کسی کوشود کشته زین رزمگاه   بهشتی شود شسته پاك از گناه
هر آن کس که ازلشکر روم وچین   بریزند خون اندرین دشت کین
همه نیکنامند تا جاودان   بمانند با فرّهٔ موبدان
هم از شاه یابند دیهیم و تخت   ز سالار زرّ و ز دادار بخت
چو پیدا شود چاك روز سپید   دو بهره بپیماید از روز شید
ببندید یکسر میان یلی   ابا گرز و با خنجر کابلی
بدارید یکسر همه جای خویش   یکی از دگر پای منهید پیش
سران سپه مهتران دلیر   کشیدند صف پیش سالار شیر
بسالار گفتند ما بنده ایم   خود اندرجهان بهر شه زنده‌ایم
چوفرمان دهد ما همیدون کنیم   زمین‌رازخون رودجیحون کنیم
چو گفتند این سروران دلیر   از آنجا برفتند بر سان شیر
سوی خیمهٔ خویش باز آمدند   همه با دلی کینه ساز آمدند
سپیده چواز جای خود بردمید   میان شب تیره اندر خمید
منوچهر برخاست از قلبگاه   ابا جوشن وتیغ و رومی کلاه
سپه یکسره نعره برداشتند   سنانها بابر اندر افراشتند
پر ازخشم سر، ابروان پرزچین   همی برنوشتند گفتی زمین
چپ وراست وقلب وجناح وسپاه   بیاراست لشکر چو بایست شاه
زمین شد بکردار کشتی بر آب   تو گفتی سوی غرق دارد شتاب
بزد مهره بر کوههٔ ژنده پیل   زمین گشت جنبان چو دریای نیل
همان پیش پیلان تبیره زنان   خروشان وجوشان چو پیل دمان
یکی بزمگاهست گفتی بجای   ز شیپور و نالیدن کرّنای

برفتند از جای یکسر چو کوه   دها ده بر آمد ز هر دو گروه
بیابان چو دریای خون شد درست   تو گفتی ز روی زمین لاله رست
پی ژنده پیلان بخون اندرون   چنانچون ز بیجاده بر پا ستون
یکی پهلوان بود شیروی نام   دلیر و سرافراز وجوینده نام
بیامد ز ترکان چو یك لخت کوه   شدند از نهیبش دلیران ستوه
چو قارن نگه کرد او را بدید   بزد دست و شمشیر کین برکشید
بغرّید شیروی چون نرّه شیر   یکی نیزه زد بر میانش دلیر
دل قارن آزرده شد از نهیب   نماند آن زمان با دلاور شکیب
چو سام سپهبد بدو بنگرید   بغرّید چون رعد و پیشش دوید
نگه کرد شیروی و شد چون پلنگ   به پیش دلاور در آمد بجنگ
یکی گرز زد بر سر سام شیر   که شد سام را روی همچون زریر
سر و ترك آن نامور کرد خرد   وزان پس بشمشیر کین دست برد
سوی لشکر خویش کردند روی   دو گرد سرافراز پرخاشجوی
به پیش صف آمد بکردار باد   بفرخ منوچهر آواز داد
که آن پهلوان کو سپهدارتان   که گرشاسب خواند جهاندارتان
اگر در نبرد من آید کنون   بپوشانمش جوشن لاله گون
در ایران جز او نیست همتاب من   ندارد هم او نیز پایاب من
در ایران و توران چو من نیست کس   هم آورد من پهلوانست و بس
سر تیغ من خون شیران خورد   همان گرز مغز دلیران خورد
چو تیغ من از کینه آید برون   کند هفت کشور چو دریای خون
چو بشنید گرشاسب زانسو کشید   چو نزدیك سالار خاور رسید
بشیروی گردنکش آواز کرد   ز بانگش بلرزید دشت نبرد

که ای خیره سر روبه دیر ساز مرا کرده‌ای یاد زان سرفراز
ترا پیش من زوروفرزانگیست کنون‌مغفرت‌برتوخواهدگریست
چنین داد پاسخ که شیرو منم سر ژنده پیلان ز تن برکنم
برانگیخت اسب و بیامد دمان توگفتی مگرگشت‌کوهی روان
سرافراز گرشاسپ چون بنگرید بخندید چون ترك شیرو بدید
بدو گفت شیرو که ای زورمند به پیکار پیش دلیران مخند
بدو گفت گرشاسب کای دیومرد چگونه نخندم بدشت نبرد
که پیشم تو آیی و جنگ آوری مرا خنده آید بدین داوری
بدو گفت کای بر برگشته بخت چرا سیرگشتی تو ازتاج وتخت
که رزم مرا کرده ای آرزوی روان سازم ازخونت ایدربجوی
چو بشنیدگرشاسب گرز گران ز زین بر کشید و بیفشرد ران
بزد بر سرش گرزهٔ گاو روی بخاك اندر آمد سر جنگجوی
زمانی بغلتید در خاك و خون همه مغزش از خود آمد برون
بر آن‌خاك بر جان شیرین بداد تو گفتی که شیرو ز مادر نزاد
دلیران توران همه جنگجوی بگرشاسپ یکسر نهادند روی
بغرید گرشاسب در قلبگاه ز بیمش بلرزید خورشید وماه
بتیر و کمان و بشمشیر تیز درافکند در سرکشان رستخیز
همه چیرگی با منوچهر بود کزو مغز گیتی پر از مهر بود
چنین تا شب تیره سر برکشید درخشنده خورشید شد ناپدید
زمانه بیکسان ندارد درنگ گهی‌بهره نوشست‌وگاهی‌شرنگ
دل تور و سلم آمد ازغم بجوش براه شبیخون نهادند گوش
چوشب‌روزشدکس‌نیامدبجنگ دو جنگی گرفتند رای درنگ

کشته شدن تور بر دست منوچهر

چو از روز بخشنده نیمی برفت   دل هر دو جنگی ز کینه بتفت
تبدبیر با یکدگر ساختند   همه رای بیهوده انداختند
که چون شب شود ما شبیخون کنیم   همه دشت و هامون پر از خون کنیم
چو آمد شب و روز شد در نهان   سیاهی گرفتش سراسر جهان
دو بیدادگر لشکر آراستند   شبیخون همی بآرزو خواستند
چو کار آگهان آگهی یافتند   دوان زی منوچهر بشتافتند
شنیده بپیش منوچهر شاه   بگفتند تا بر نشاند سپاه
منوچهر بشنید و بگشاد گوش   سوی چاره شد مرد بسیار هوش
سپه را سراسر بقارن سپرد   کمینگاه بگزید سالار گرد
ببرد از یلان نامور سی هزار   دلیران و مردان و خنجر گزار
کمینگاه را جای شایسته دید   سواران جنگی بایسته دید
چو شب تیره شد تور با صدهزار   بیامد کمر بستهٔ کارزار
شبیخون سگالیده و ساخته   به پیوسته تیر و کمان آخته
چو آمد سپه دید بر جای خویش   درفشی فروزنده بر پای پیش
جز از جنگ و پیکار چاره ندید   خروش از میان سپه بر کشید
ز گرد سواران هوا بست میغ   چو برق درخشنده پولاد تیغ
هوا را تو گفتی همی بر فروخت   چو الماس روی زمین را بسوخت
بمغز اندرون بانگ پولاد خاست   بابر اندرون آتش و باد خاست
دو لشکر بیك جا شده سخت کوش   بگردون در افتاده بانگ و خروش
شب تیره و روی هامون چو قیر   ز هر سو ببارید باران تیر
سپهدار ترکان چو باد دمان   بتیغ آوریده سپه آن زمان
جهانجوی قارن چو آشفته پیل   زمین کرده از خون چو دریای نیل

ز خون روی صحرا چو جوی روان / ز بانگ سواران جهان پر فغان

در آن کین و آشوب و دار و بکش / نه با اسب زور و نه با مردهش

بر آورد شاه از کمینگاه سر / نبد تور را از دورویه گذر

پس و پیش او لشکر جنگجوی / بروی اندر آورده بودند روی

یکی بانگ بر زد ببیداد گر / که باش ای ستمکاره پرخاشخر

چو تور آنچنان دید سر گشته شد / بدانست کش بخت بر گشته شد

پس و پیش او لشکر جنگجوی / بروی اندر آورده بودند روی

یکی بانگ برزد به بیدادگر / که باش ای ستمکاره پرخاشخر

چو تور آن چنان دیدسر گشته شد / بدانست کش بخت بر گشته شد

عنان را بپیچید و بر گاشت روی / بر آمد ز لشکر یکی های وهوی

دمان از پس اندر منوچهر شاه / رسیداندر آن نامور کینه خواه

یکی بانگ بر زد ببیداد گر / که باش ای ستمکار پرخاشخر

ببرّی سر بی گناهان چنین / ندانی که جوید جهان ازتو کین

یکی نیزه انداخت برپشت اوی / نگونسار شد خنجر ازمشت اوی

ززین بر گرفتش بکردار باد / بزد بر زمین داد مردی بداد

سرش را همان گه زتن دور کرد / دد و دام را از تنش سور کرد

فلك را ندانم چه دارد گمان / که ندهد کسی را بجان خودامان

کسی را اگر سالها پرورد / درو جز بخوبی دمی ننگرد

چو ایمن کند مرد را یك زمان / از آن پس بتازد برو بی گمان

ز تخت اندر آرد نشاند بخاك / از این کار نی ترس دارد نه باك

بمهرش مدار ای برادر امید / اگر چه دهد بی کرانت نوید

منوچهر چون گشت فیروز بخت / سرتور ببرید و بر گشت سخت

بیامد بلشکر گه خویش باز / بدید آن نشان و نشیب وفراز

فتح نامهٔ منوچهر نزد فریدون

بشاه آفریدون یکی نامه‌کرد ز نیك و بد روزگار نبرد
نخست آفرین بر جهاندار کرد که بختی چنان خفته بیدارکرد
سپاس از جهاندار فریاد رس نگیرد بسختی جز او دست‌کس
که او رهنمایست وهم دلگشای که جاوید باشد همیشه بجای
دگر آفرین بر فریدون برز خداوند تاج و خداوند گرز
همش داد ودین است وهم‌فرهی همش تاج وهم تخت شاهنشهی
همه راستی‌راست ازبخت اوست همه فرّ وزیبایی از تخت‌اوست
بفرمان دادار داد آفرین جهان شد ز دادش پر از آفرین
رسیدم بفرّت بتوران زمین سپه بر کشیدیم و جستیم کین
سه‌جنگ گران کرده‌شددردوروز چه درشب چه‌با هور گیتی‌فروز
از ایشان شبیخون واز ماکمین کشیدیم وجستیم هرگونه کین
به پیروزی نامور شهریار بر آوردم از دشمنان من دمار
همان تور بدکار برگشته بخت اباصد هزاران سواران سخت
شنیدم که ساز شبیخون گرفت ببیچارگی راه افسون گرفت
کمین ساختم از پس پشت اوی نماندم بجز باد در مشت اوی
یکایك چوازجنگ‌برگاشت‌روی پس اندر گرفتم رسیدم بدوی
بخفتانش بر نیزه بگذاشتم چو باد از سر زینتش برداشتم
بیفکندمش چون یکی اژدها بریدم سرش زان تن بی بها
فرستادم اینك بنزد نیا بسازم کنون سلم را کیمیا
چنانچون سر ایرج شهریار بتابوت زر اندر افکند خوار
برو بر نبخشود وشرمش‌نداشت جهان آفرینم برو بر گماشت

رهاندم ز تن همچنان جان اوی / که ویران کنم کشور و خان اوی
سر او به نیزه فرستادمت / ز دل بند اندوه بگشادمت
بسازم همان کز سام بزرگ / روم بر سر تن همچو بر میش گرگ
اگر سام در ژرف دریا شود / و گر بر فلک چون ثریا شود
بچنگ آرمش سر ببرم ز تن / بسازم ورا کام شیران کفن
بنامه درون چون همه کرد یاد / هیونی برافکند برسان باد
فرستاده آمد رخی پر ز شرم / دو چشم از فریدون پر از آب گرم
که چون برد خواهد سر دشمن / بریده بر شاه ایران زمین
که فرزند هر چند پیچد ز دین / بسوزد بمرگش پدر همچنین
گنه بس گران بود پوزش نبرد / و دیگر که کین خواه نو بود و گرد
بیامد فرستادهٔ شوخ روی / سر تور بنهاد در پیش اوی
فریدون کی بر منوچهر بر / همی آفرین خواند از دادگر

گرفتن قارن دژ الانان را

بسلم آگهی رفت زان رزمگاه / و زان تیرگی کاندر آمد بماه
غمین گشت و پیچان شد از روزگار / بمرگ برادر بموئید زار
پس پشتش اندر یکی حصن بود / بر آورده سر تا بچرخ کبود
چنان خواست کاید بدان حصن باز / که دارد زمانه نشیب و فراز
پس آنگه منوچهر از آن یاد کرد / که گر سلم پیچد ز دشت نبرد
الانان دژش باشد آرامگاه / سزد گر برو بر بگیریم راه
که گر حصن دریا شود جای اوی / کسی نگسلاند ز بن پای اوی
یکی جای دارد سر اندر سحاب / ز خاره بر آورده از قعر آب
نهاده ز هر چیز گنجی بجای / برو نفکند سایه پرّ همای

مرا رفت باید بدین چاره زود   رکاب و عنان را بباید بسود
چو اندیشه کرد آن بقارن بگفت   کجا بود آن راز ها در نهفت
چو قارن شنید آن سخنهای شاه   چنین گفت کای مهتر کینه خواه
اگر شاه بیند ز جنگ‌آوران   بکهتر سپارد سپاهی گران
در چارهٔ او بگیرم بدست   کزان راه جنگست وزان راه جست
بباید درفش همایون شاه   هم انگشتر تور با من براه
بخواهم کنون چاره‌ای ساختن   سپه را بحصن اندر انداختن
شوم من هم اکنون بدین تیره شب   ازین راز بر هیچ مگشای لب
منوچهر گفتش که اینست رای   برو کت نگهدار بادا خدای
گزیده ز نام‌آوران شش هزار   همه کار دیده گه کارزار
چو روی هوا گشت چون آبنوس   نهادند بر کوههٔ پیل کوس
همه نامداران پر خاشجوی   ز خشکی بدریا نهادند روی
چو نزدیکی دژ رسیدند باز   یلان و دلیران گردن فراز
سپه را بشیروی بسپرد و گفت   که من خویشتن را بخواهم نهفت
شوم سوی دژبان به‌پیغمبری   نمایم بدو مهر انگشتری
بچاره مگر بر شوم بر فراز   وزان پس همه کار باشد بساز
چو بر دژ شوم بر فرازم درفش   درفشان کنم تیغهای بنفش
شما روی یکسر سوی دژ نهید   چومن برخروشم دمید ودهید
سپه را بنزدیکی دژ بماند   بشیروی شیراوژن وخود براند
بیامد چو نزدیك دژ در رسید   سخن گفت ودزدار مهرش بدید
بدو گفت کز نزد تور آمدم   نفرمود تا یك زمان دم زدم
مرا گفت رو نزد دژبان بگوی   که‌روزوشب آرام‌وخفتن‌مجوی
توبا او بنیك و ببد یار باش   نگهبان دژ باش و بیدار باش

گر آید درفش منوچهر شاه … سوی دژ فرستد همی با سپاه
شما یار باشید و نیرو کنید … مگر کان سپاه ورابشکنید
چو دژبان چنین گفتها را شنید … همان مهر انگشتری را بدید
همان که در دژ گشادند باز … بدید آشکارا ندانست راز
نگر تاسخنگوی دهقان چه گفت … که راز دل او دیدکودل نهفت
مرا و ترا بندگی پیشه باد … ابا پیشه مان نیز اندیشه باد
بنیك و بد هرچه شاید بدن … بباید همی داستانها زدن
چو دژ دار با قارن رزمجوی … یکایك ببالا نهادند روی
یکی بدسگال و یکی ساده دل … سپهبد بهر چاره آماده دل
ببیگانه بر مهر خویشی نهاد … بداد از گزافه سرو دژ بباد
چنین گفت با بچه جنگی پلنگ … که ای پرهنر بچهٔ تیز چنگ
ندانسته در کار تندی مکن … بیندیش و بنگر ز سر تابن
بگفتار شیرین بیگانه مرد … بویژه بهنگام ننگ و نبرد
پژوهش نمای و بترس از کمین … سخن هرچه باشد بژرفی ببین
نگر تا یکی مهتر تیز مغز … پژوهش چو ننمود در کار نغز
ز نیرنگ دشمن نکرد ایچ یاد … حصاری بدانْ گونه برباد داد
چو شب روز شد قارن رزمخواه … درفشی برافراخت‌چون گردماه
خروشید و بنمود یك‌یك نشان … بشیروی وگردان گردنکشان
چو شیر وی دید آن درفش کیان … همی روی بنهاد زی پهلوان
در حصن بگرفت و اندر نهاد … سران را زخون‌برسرافسرنهاد
بیك دست قارن دگر دست شیر … بسر بر زتیغ آتش و آب زیر
چوخورشید بر تیغ گنبد رسید … نه دژ بود پیدا نه دژبان پدید

یکی دود دیدی سراندر سحاب — نه دژ بود پیدا نه کشتی بر آب
درخشیدن آتش و باد خاست — خروش سواران وفریاد خواست
چو خورشید تابان ز بالا بگشت — همان دژ نمود وهمان پهن دشت
بکشتند زیشان ده و دوهزار — همی دوداز آتش بر آمد چوقار
همه روی دریا شده قیر گون — همه روی صحرا شده رود خون
زن و کودکان زینهاری شدند — بنزد سپهبد بزاری شدند
ببخشودشان قارن نامدار — بپیروزی دولت شهریار

تاخت کردن کاکوی نبیرهٔ ضحاك

از آن جایگه قارن کینه خواه — بیامد بنزد منوچهر شاه
بشاه نوآیین بگفت آنچه کرد — ازان گردش روزگار نبرد
برو بر منوچهر کرد آفرین — که بی تو مباد اسپ و کوپال وزین
چوشه گشت از قارن گرد شاد — سخنها سراسر بدو کرد یاد :
تو زایدر برفتی بیامد سپاه — نوآیین یکی نامور کینه خواه
ابا نامور لشکر ساخته — همه تیغ کینه برافراخته
نبیرهٔ جهاندار ضحاك بود — شنیدم که کاکوی ناپاك بود
یکی تاختن کرد با صد هزار — سواران گردنکش نیزه دار
بکشت از دلیران ما چند مرد — که بودند شیران روز نبرد
کنون سلم را رای جنگ آمدست — که یارش زدژهوخت گنگ آمدست
یکی دیو جنگیش گویند هست — گه رزم ناباك و با زور دست
هنوز اندر آورد نبسودمش — بگرز دلیران نپیمودمش
چو این بار آید سوی ما بجنگ — ورا برگرایم ببینمش سنگ
بدو گفت قارن که ای شهریار — که آید بپیش تو در کارزار

اگر همنبرد تو باشد نهنگ بدرّد برو پوست هنگام جنگ
کدامست کاکوی و کاکوی چیست هم آورد تو در جهان مرد کیست
چو برخاست آواز شیپور و نای بقلب اندرون شاه بگزید جای
چنین گفت قارن بشاه جهان چه در آشکارا چه اندر نهان
من اکنون بهوش دل و پاك مغز یکی چاره سازم برین کار نغز
کزین پس سوی ماز دژهوخت گنگ چو کاکوی بی مایه ناید بجنگ
بدو گفت پس نامور شهریار که دل را بدین کار غمگین مدار
توخود رنجه گشتی بدین تاختن سپه بردن و کینه را ساختن
کنون گاه جنگ من آمد فراز تو دم برزن ای گرد گردن فراز
بگفت این و آواز شیپور و نای بر آمد ز دهلیز پرده سرای
ز گرد سواران و آوای کوس هوا قیرگون شد زمین آبنوس
تو گفتی که الماس جان داردی همان گرز و نیزه روان داردی
دهاده خروش آمد ودار وگیر هوادام کرگس شد از پرّ تیر
فسرده زخون پنجه بردست تیغ چکان قطرهٔ خون ز تاریك میغ
تو گفتی زمین موج خواهد زدن وزو موج براوج خواهد زدن
برآویخته یك بدیگر سپاه جهان گشته چون روی زنگی سیاه
سپهدار کاکوی برزد غریو بمیدان در آمد بکردار دیو
منوچهر آمد ز لشکر برون یکی تیغ هندی بچنگ اندرون
ز هردو غریوی بر آمد که کوه بدرّید و گشتند ترسان گروه
تو گفتی دو پیلند هر دو ژیان گشاده بکین دست و بسته میان
یکی نیزه زد برکمربند شاه که جنبید بر سرش رومی کلاه
زره تا کمربند او بردرید ز آهن کمر گاهش آمد پدید

یکی تیغ زد شاه بر گردنش / همه چاك شد جوشن اندر تنش
دو جنگی بدین گونه تانیمروز / که گشت ازبرش‌هور گیتی‌فروز
همی چون پلنگان بر آویختند / همه خاك با خون بر آمیختند
چوخورشیدتابان‌ز گنبد بگشت / بخون غرقه شدکوه‌ودریاودشت
همی گشت‌پرخون‌برو کوه ودشت / ز اندازه آویزش اندرگذشت
دل شاه برجنگ بر گشت تنگ / بیفشرد ران و بیازید چنگ
کمر بندکاکوی بگرفت خوار / ز زین بر گرفت آن تن پیلوار
بینداخت خسته بدان گرم خاك / بشمشیر کردش بر و سینه چاك
شد آن مرد تازی ز تیزی بباد / چنان روز بد را ز مادر بزاد

گریختن سام و کشته شدن او بدست منوچهر

چواو کشته‌شد پشت‌خاورخدای / شکسته شدودیگر آمدش رای
تهی شد ز کینه سر کینه دار / گریزان همی رفت سوی حصار
چو نزدیکی ژرف دریا رسید / نشان یکی چوب کشتی ندید
پس اندر سپاه منوچهر شاه / دمان و دنان بر گرفتند راه
چنان‌شدزبس کشتگان‌روی‌دشت / که پوینده را راه دشوار گشت
پر از خشم و پر کینه سالار نو / نشست از بر چرمهٔ تیزرو
بیفکند برگستوان و بتاخت / بگرد سپه چرمه اندرنشاخت
رسید آنگهی تنگ در شاه روم / خروشید کای مردبیداد شوم
بکشتی برادر ز بهر کلاه / کله یافتی چند پویی براه
کنون‌تاجت آوردم‌ای شاه وتخت / ببار آمدآن خسروانی درخت
ز تاج بزرگی گریزان مشو / فریدونت گاهی بیاراست نو
درختی که بنشاندی آمد ببار / بیابی هم اکنون برش درکنار

گرش بارخارست خود کشته ای وگر پرنیانست خود رشته‌ای
چودر گور تنگ استوارت کنند همه نیك و بد در کنارت کنند
همی تاخت اسب اندرین گفت و گوی بکایاك بتنگی رسید اندروی
یکی تیغ زد بر برو گردنش بدو نیمه شد خسروانی تنش
بفرمود تا سرش بر داشتند بنیزه بابر اندر افراشتند
بماندند لشکر شگفت اندروی ازان زور و آن بازوی جنگجوی
همه لشکر سلم همچون رمه که بپراکند روزگار دمه
گرفتند بی ره گروها گروه پراکنده دردشت و درغار و کوه
یکی پر خرد مرد پاکیزه مغز که بودش زبان پر زگفتار نغز
بگفتند تا زی منوچهر شاه شود گرم و باشد زبان سپاه
بگوید که ما سر بسر کهتریم زمین جز بفرمان او نسپریم
گروهی خداوند بر چارپای گروهی خداوند کشت وسرای
نبدمان بدین کینه که دستگاه ببایست رفتن بفرمان شاه
سپاهی بدین رزمگاه آمدیم نه بر آرزو کینه خواه آمدیم
کنون سر بسر شاه را بنده‌ایم دل وجان بمهر وی آکنده ایم
گرش رای جنگست و خون ریختن نداریم نیروی آویختن
سران یکسره پیش شاه آمدیم همانا همه بی گناه آمدیم
براند هر آن کام کورا هواست برین بی‌گنه جان ما پادشاست
بگفت این سخن مرد بسیارهوش سپهدار خیره بدو داد گوش
چنین داد پاسخ که من کام خویش بخاك افکنم بر کشم نام خویش
هر آن چیز کان نز ره ایزدیست همه راه اهریمنیست و بدیست
سراسر ز دیدار من دور باد بدی را تن دیو رنجور باد
شما گر همه کینه دار منید وگر دوستدارید و یارمنید

چو پیروز گردادمان دستگاه — گنه کارشد رسته با بی گناه
کنون روز دادست و بیداد شد — سران را سر ازکشتن آزاد شد
بدان را زبد دست کوته کنید — همه موبدان بر خرد ره کنید
همه مهر جویید و افسون کنید — ز تن آلت جنگ بیرون کنید
خردمند باشید و پاکیزه دین — ازآفت همه پاك وبیرون ز کین
بجایی که تان هست آباد بوم — اگر تور اگر چین اگرمرز روم
همه نیکویی بادتان پایگاه — بروشن روان بادتان جایگاه
همه مهتران خواندند آفرین — بر آن نامور مهتر راستین
خروشی بر آمد ز پرده سرای — که ای پهلوانان فرخنده رای
ازین پس بخیره مریزید خون — که بخت جفاپیشگان شدنگون
وزان پس همه جنگجویان چین — یکایك نهادند سر بر زمین
همه آلت لشکر و ساز جنگ — ببردند نزدیك پور پشنگ
ببردند پیشش گروها گروه — یکی توده کردند برسان کوه
چه ازجوشن وترك وبرگستوان — چه کوپال وچه خنجر هندوان
سپهبد منوچهر بنواخت شان — باندازه بر پایگه ساخت شان

فرستادن سر سلم را بنزد فریدون

فرستاده‌ای را برون کرد گرد — سر شاه خاور مر او را سپرد
یکی نامه بنوشت نزد نیا — چه‌از جنگ و ازچاره و کیمیا
نخست آفرین کرد بر کردگار — دگر یاد کرد از شه نامدار
سپاس از جهاندار پیروز گر — کزویست نیروی و فرّ و هنر
همه نیك و بد زیرفرمان اوست — همه دردها زیر درمان اوست
کنون بر فریدون ازو آفرین — خردمند و بیدار و شاه زمین

نمایندهٔ رازهای نهان فروزندهٔ تاج و تخت مهان
گشایندهٔ بند های بدی همش رای و هم فرّهٔ ایزدی
کشیدیم کین از سواران چین گشادیم بر جان ایشان کمین
بنیروی شاه آن دو بیداد گر که بودند خونی ز خون پدر
بفرمان یزدان جان آفرین کشیدیم کین از سواران چین
سران شان بریدم بشمشیر کین بشستم . بپولاد روی زمین
نماندم بگیتی یکی کینه‌ور بفرّ فریدون پرخاشخر
من اینك پس نامه برسان باد بیایم کنم هر چه رفتست یاد
سوی دژ . فرستاد شیروی را جهاندیده مرد جهانجوی را
بفرمود کان خواسته برگرای نگه‌کن چه باید همان‌کن به‌رای
بپیلان گردنکش آن خواسته بدرگاه شاه آور آراسته
بفرمود تاکوس رویین و نای بیارند در پیش پرده سرای
سپه را ز دریا بهامون کشید ز چین دژ سوی آفریدون کشید
چو آمد بنزدیك تمیشه باز نیارا بدیدار او بد نیاز
بر آمد ز در نالهٔ کرّنای سراسر بجنبید لشکر ز جای
همه پشت پیلان بپیروزه تخت بیاراستِ سالار پیروز بخت
همه مهد زرّین بدیبای چین بگوهر بیاراسته همچنین
ز هر گونه‌گونه‌درفشان درفش جهانی شده سرخ وزرد و بنفش
ز دریای گیلان چو ابر سیاه دُمادم بساری رسید آن سپاه
بزرّین ستام و بزرّین کمر بسیمین رکاب و بزرین سپر
ابا گنج و پیلان و با خواسته پذیره شدن را بیاراسته
چو آمد بنزدیك شاه و سپاه فریدون پیاده بیامد براه
همان گیل مردم چو شیر یله اباطوق زرّین و مشکین کله

پس پشت شاه اندر ایرانیان یکایك بکردار شیر ژیان
بپیش سپاه اندرون پیل و شیر پس ژنده پیلان یلان دلیر
درفش فریدون چو آمد پدید سپاه منوچهر صف بر کشید
پیاده شد از اسب سالار نو درخت نو آیین پر از بار نو
زمین را ببوسید و کرد آفرین بر آن تخت و تاج و کلاه و نگین
فریدون بفرمود تا بر نشست ببوسید و بسود دستش بدست
بیامد بگاه و فرستاد کس بر سام نیرم که زود آی بس
که سام آمده بد ز هندوستان بفریاد آن رزم جادوستان
بیاورد چندان زر و خواسته ابی آنکه زو شاه بد خواسته
ز دنیا و گوهر هزاران هزار که آن را مهندس نداند شمار
چو آمد بنزدیك شاه جهان ثنا کرد بر شاه پیر و جوان
چو او را بدیدش جهان شهریار نشاندش بر خویشتن نامدار
بسام اینچنین گفت شاه کهن که ای نامور مهتر انجمن
بسر شد مرا روز و چندین گذشت سپهر از بر چرخ گردان بگشت
کنون چنبری گشت سرو سهی نماند بکس روزگار بهی
درختی که سر بر کشد ز انجمن مر او را رسد تاج و تخت کهن
سپردم بگفت این نبیره ترا که من رفتنی گشته‌ام زین سرا
تو او را بهر کار شو یاور چنان کن که از تو نماید هنر
گرفتش بسبك دست شاه جهان بدادش بدست جهان پهلوان
پس آنگه سوی آسمان کرد روی که ای دادگر داور راست گوی
تو گفتی که من دادگر داورم بسختی ستمدیده را یاورم
همم داد دادی و هم یاوری همم تاج دادی هم انگشتری

همه کامها دادیم ای خدای　　مرا بر کنون سوی دیگرسرای
ازین بیشتر اندرین جای تنگ　　نخواهم که دارد روانم درنگ
سپهدار شیروی با خواسته　　بدرگاه شاه آمد آراسته
ببخشید آن خواسته بر سپاه　　چو دو روز بد مانده ازمهرماه
بفرمود پس تا منوچهر شاه　　نشست از بر تخت زر باکلاه
بدست خودش تاج بر سر نهاد　　بسی پند و اندرزها کرد یاد

گفتار اندر مردن فریدون

چواین کرده شدروز برگشت و بخت　　بپژمرد برگ کیانی درخت
کرانه گزید از بر تاج وگاه　　نهاده بر خود سر آن سه شاه
همی هر زمان زار بگریستی　　بدشواری اندر همی زیستی
بنوحه درون هر زمانی بزار　　چنین گفت آن نامور شهریار
که برگشت و تاریك شد روزمن　　ازان سه دل افروز دل سوز من
بزاری چنین کشته در پیش من　　بکینه بکام بد اندیش من
هم ازبد خویی هم ز کردار بد　　بروی جوانان چنین بد رسد
نبردند فرمان من .لاجرم　　جهان گشت بر هرسه برنا دژم
پرازخون دل و پر زگریه دوروی　　چنین تا زمانه سر آمد بروی
فریدون بشد نام ازو ماند باز　　بر آمد برین روزگاری دراز
همه نیکنامی بُد و راستی　　که کرد ای پسر سود از کاستی
منوچهر بُنهاد تاج کیان　　ببستش بزنّار خونین میان
بر آیین شاهان یکی دخمه کرد　　چه اززرّ سرخ وچه ازلاژورد
نهادند زیر اندرش تخت عاج　　بر آویختند از بر عاج تاج
بپدرود کردنش رفتند پیش　　چنانچون بود رسم آیین و کیش

در دخمه بستند بر شهریار   شد آن ارجمند از جهان خوار و زار
منوچهر یك هفته با درد بود   دو چشمش پر آب و دو رخ زرد بود
یکی هفته با سوك بد شهریار   ازو شهر و بازارها سوکوار
جهانا سراسر فسوسی و باد   بتو نیست مرد خردمند شاد
بکردارهای تو چون بنگرم   فسوس است و بازی نماید برم
یکایك همی پروری شان بناز   چه کوتاه عمر و چه عمر دراز
چو مرداده را باز خواهی ستد   چه غم گر بود خاك آن گر بُسد
اگر شهریاری وگر زیردست   چو از تو جهان این نفس را گسست
همه درد و خوشی تو شد چو خواب   بجاوید ماندن دلت را متاب
خنك آنك ازو نیکویی یادگار   بماند، اگر بنده گر شهریار

٧

منوچهر

پادشاهی او صد و بیست سال بود

پس آنگه یکی هفته بگذاشتند   همه ماتم و سوك او داشتند
بهشتم بیامد منوچهر شاه   بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
در جادوییها بافسون ببست   برو سالیان انجمن شد دوشست
همه پهلوانان روی زمین   برو یکسره خواندند آفرین
چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد   جهان‌را سراسر همه مژده داد
بداد و بدین و بمردانگی   بنیکی و پاکی و فرزانگی
چنین گفت با سر بسر لشکرش   که و مه که بودند در کشورش
منم گفت بر تخت گردان سپهر   همم خشم و جنگست و هم داد و مهر

زمین بنده و چرخ یار منست   سر تاجداران شکار منست
همم دین و هم فرّهٔ ایزدیست   همم بخت نیکی و دست‌بدیست
شب تار جویندهٔ کین منم   همان آتش تیز برزین منم
خداوند شمشیر و زرّینه کفش   فرازندهٔ کاویانی درفش
فروزندهٔ گاه و برّنده تیغ   بجنگ اندرون‌جان‌ندارم دریغ
گه بزم، دریا دو دست منست   دم آتش از بر نشست منست
بدان را ز بد دست کوته کنم   زمین‌را بخون رنگ دیبه کنم
گراینده گرز و نماینده تاج   فروزندهٔ ملك بر تخت عاج
ابا این هنر ها یکی بنده‌ام   جهان آفرین را پرستنده‌ام
همه دست بر روی گریان زنیم   همه داستانها ز یزدان زنیم
کزو تاج وتختست ازویم سپاه   ازویم سپاس و بدویم پناه
براه فریدون فرّخ رویم   نیامان کهن بود گر ما نویم
هر آن کس که‌در هفت کشور زمین   بگردد ز راه و بتابد ز دین
نمایندهٔ رنج درویش را   زبون داشتن مردم خویش‌را
بر افراشتن سر ببیشی گنج   برنجور مردم نماینده رنج
همه سر بسر نزد من کافرند   وز آهرمن بد کنش بدترند
هر آن دینوری کونه‌زین‌دین‌بود   ز یزدان و از منش نفرین بود
وزان پس بشمشیر یا زیم دست   کنم سر بسر کشور از کینه‌پست
چو بر گفت زین گونه شاه‌جهان   بنزد بزرگان روشن روان
همه نامداران روی زمین   برو یکسره خواندند آفرین
که فرّخ‌نیای تو ای نیکخواه   ترا داد آیین تخت و کلاه
ترا باد جاوید تخت ردان   همان تاج و هم فرّهٔ موبدان

دل ما یکایك بفرمان تست ‏ همان جان ما زیر پیمان تست
جهان پهلوان سام بر پای خاست ‏ چنین گفت کای داور داد راست
ز شاهان مرا دیده بر دیدنست ‏ ز تو داد و از ما پسندیدنست
پدر بر پدر شاه ایران تویی ‏ گزین دلیران و شیران تویی
تن و جانت یزدان نگهدار باد ‏ دلت شادمان بخت بیدار باد
تو از باستان یادگار منی ‏ بتخت کیا زینهار منی
برزم اندرون شیر پاینده‌ای ‏ ببزم اندرون شید تابنده‌ای
زمین و زمان خاك پای تو باد ‏ همان تخت پیروزه جای تو باد
چو شستی بشمشیر هندی زمین ‏ بآرام بنشین و رامش گزین
ازین پس همه نوبت ماست رزم ‏ ترا جای تختست و بگماز و بزم
نیاکان من پهلوانان بدند ‏ پناه بزرگان و شاهان بدند
ز گرشاسپ تا نیرم نامدار ‏ سپهدار بودند و خنجر گذار
شوم گرد گیتی بر آیم یکی ‏ زدشمن ببند آورم اندکی
مرا پهلوانی نیای تو داد ‏ دلم را خرد مهر و رای تو داد
چنان چون بود بندگی شاه را ‏ کمر بسته‌ام جنگ بد خواه را
برو نیز کرد آفرین شهریار ‏ بسی دادش از هدیهٔ شاهوار
پس از پیش تختش گرازید سام ‏ پسش پهلوانان نهادند گام
خرامید و شد سوی آرامگاه ‏ همی گشت گیتی بر آیین وراه

گفتار اندر زادن زال

کنون پر شگفتی یکی داستان ‏ بپیوندم از گفتهٔ باستان
نگه کن که مر سام را روزگار ‏ چه بازی نمود ای پسر گوش‌دار
نبود ایچ فرزند مر سام را ‏ دلش بود جویا دل آرام را

نگاری بد اندر شبستان اوی ‎ ‎ ‎ ز گلبرگ رخ داشت وز مشک موی
ازان ماهش امید فرزند بود ‎ ‎ ‎ که خورشید چهر و برومند بود
ز سام نریمان همو بار داشت ‎ ‎ ‎ ز بار گران تنش آزار داشت
ز مادر جدا شد در آن چند روز ‎ ‎ ‎ نگاری چو خورشید گیتی فروز
بچهره نکو بود بر سان شید ‎ ‎ ‎ ولیکن همه موی بودش سپید
ز مادر پسر چون بدین گونه زاد ‎ ‎ ‎ نکردند یک هفته بر سام یاد
شبستان آن نامور پهلوان ‎ ‎ ‎ همه پیش آن خرد کودک نوان
کسی سام یل را نیارست گفت ‎ ‎ ‎ که فرزند پیر آمد از پاک جفت
یکی دایه بودش بکردار شیر ‎ ‎ ‎ بر پهلوان اندر آمد دلیر
مر او را بفرزند بر مژده داد ‎ ‎ ‎ زبان بر گشاد آفرین کرد یاد
که بر سام یل روز فرخنده باد ‎ ‎ ‎ دل بد سگالان او کنده باد
بداد آنچه زایزد همی خواستی ‎ ‎ ‎ کجا جان بدین خواهش آراستی
ترا در پس پرده ای نامجوی ‎ ‎ ‎ یکی پاک پور آمد از ماه روی
یکی پهلوان بچهٔ شیر دل ‎ ‎ ‎ نماید بدین کودکی چیر دل
تنش همچو سیم و برخ چون بهشت ‎ ‎ ‎ برو بر نبینی یک اندام زشت
ز آهو همان کش سپیدست موی ‎ ‎ ‎ چنین بود بخش توای نامجوی
بدین بخششت کرد باید پسند ‎ ‎ ‎ مکن جانت نسپاس ودل را نژند
فرود آمد از تخت سام سوار ‎ ‎ ‎ بپرده در آمد سوی نوبهار
یکی پیر سر پور پر مایه دید ‎ ‎ ‎ که چون او ندید و نه از کس شنید
همه موی اندام او همچو برف ‎ ‎ ‎ ولیکن برخ سرخ بود و شگرف
چو فرزند را دید مویش سپید ‎ ‎ ‎ ببود از جهان یکسره نا امید
بترسید سخت از پی سرزنش ‎ ‎ ‎ شد از راه دانش بدیگر منش

سوی آسمان سر بر آورد راست وزان کردهٔ خویش زنهار خواست
که ای برتر از کژّی و کاستی بهی زان فزاید که تو خواستی
اگر من گناهی گران کرده ام وگر کیش آهرمن آورده ام
بپوزش مگر کردگار جهان بمن بر ببخشاید اندر نهان
بپیچد همی تیره جانم ز شرم بجوشد همی در تنم خون گرم
ازین بچه چون بچهٔ اهرمن سیه چشم و مویش بسان سمن
چو آیند و پرسند گردنکشان چه گویند ازین بچهٔ بدنشان
چه گویم که این بچهٔ دیو چیست پلنگ دورنگست یاخود پریست
بخندند بر من مهان جهان ازین بچه در آشکار و نهان
ازین ننگ بگذارم ایران زمین نخوانم برین بوم و بر آفرین
بگفت این بخشم و بتابید روی همی کرد با بخت خود گفت و گوی
بفرمود پس تاش برداشتند ازان بوم و بر دور بگذاشتند
یکی کوه بد نامش البرز کوه بخورشید نزدیك ودور از گروه
بدان جای سیمرغ را لانه بود که آن خانه ازخلق بیگانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز برآمد برین روزگاری دراز
چنان پهلوان زادهٔ بی گناه ندانست رنگ سپید از سیاه
پدر مهر ببرید و بفکند خوار جفا کرد بر کودك شیرخوار
یکی داستان زد برین ماده‌شیر کجا کرده بد بچه از شیر سیر
که گرمن ترا خون دل دادمی سپاس ایچ بر سرت ننهادمی
که توخود مرا دیده و هم دلی دلم بگسلد گر ز من بگسلی
دد و دام بر بچه از آدمی بسی مهربان تر بروی زمی
همان خرد کودك بدان جایگاه شب و روز افتاده بد بی پناه
زمانی سر انگشت را میمکید زمانی خروشیدنی می‌کشید

چو سیمرغ را بچه شد گرسنه   بپرواز بر شد بلند از بنه
یکی شیر خواره خروشنده دید   زمین همچو دریای جوشنده دید
ز خاراش گهواره و دایه خاک   تن از جامه دور ولب از شیر پاک
بگرد اندرش تیره خاک نژند   بسر برش خورشید گشته بلند
پلنگش بدی کاشکی مام و باب   مگر سایه ای یافتی ز آفتاب
فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ   بزد بر گرفتش ازان گرم سنگ
ببردش دمان تا بالبرز کوه   که بودش در آنجا کنام گروه
سوی بچگان برد تا بشکرند   بدان نالهٔ زار او ننگرند
ببخشود یزدان نیکی دهش   یکی بودنی داشت اندر بوش
خداوند مهری بسیمرغ داد   نکرد او بخوردن ازان بچه یاد
کسی را که یزدان نگهدار شد   چه شد گر بر دیگری خوار شد
بسیمرغ آمد صدایی پدید   که ای مرغ فرخندهٔ پاک دید
نگه دار این کودک شیر خوار   کزین تخم مردی در آید ببار
ز پشتش جهان پهلوان و ردان   بیایند مانند شیر ژیان
سپردیم او را درین کوهسار   ببین تا چه پیش آورد روزگار
نگه کرد سیمرغ با بچگان   بدان خرد خون از دو دیده چکان
شگفتی برو بر فکندند مهر   بماندند خیره بدان خوب چهر
شکاری که نازکتر آن بر گزید   که بی شیر مهمان همی خون مزید
بدین گونه تا روزگاری دراز   بر آمد که بُد کودک آنجا براز
چو آن کودک خرد پر مایه گشت   بر آن کوه بر کاروانها گذشت
یکی مرد شد چون یکی زاد سرو   برش کوه سیم و میانش چو غرو
نشانش پراکنده شد در جهان   بد و نیک هرگز نماند نهان
بسام نریمان رسید آگهی   از آن نیک پی پور با فرّهی

خواب دیدن سام از حال پسر

شبی از شبان داغ دل خفته بود   ز کار زمانه بر آشفته بود
چنان دید کز کشور هندوان   یکی مرد برتازی اسپی دوان
سوار سرافراز و گرد تمام   فراز آمدی تا بنزدیك سام
ورا مژده دادی ز فرزند اوی   از آن برز شاخ برومند اوی
چو بیدار شد موبدان را بخواند   وزین در سخن چند گونه براند
بدیشان بگفت آنچه در خواب دید   جز آن هرچه از کاروانان شنید
چه گویید گفت اندرین داستان   خردتان برین هست همداستان
که زنده‌ست آن خرد کودك هنوز   وگر شد ز سرما و مهر تموز
هر آن کس که بودند پیر و جوان   زبان برگشادند بر پهلوان
که هرك او بیزدان شود ناسپاس   نباشد بهر کار نیکی شناس
که بر سنگ و بر خاك شیر و پلنگ   چه ماهی بآب اندرون یا نهنگ
همه بچه را پروراننده اند   ستایش بیزدان رساننده اند
تو پیمان نیکی دهش بشکنی   چنان بی گنه بچه را بفکنی
ز موی سپیدش دل آری بتنگ   تن روشن و پاك را نیست ننگ
نگر تا نگویی که او زنده نیست   بیارای و برجستنش بر بایست
که یزدان کسی را که دارد نگاه   ز گرما و سرما نگردد تباه
بیزدان کنون سوی پوزش گرای   که اویست نیکی ده و رهنمای
بر آن بد که روز دگر پهلوان   سوی کوه البرز پوید نوان
بجوید مگر باز یابد ورا   بدل شادکامی فزاید ورا
چو شب تیره شد رای خواب آمدش   کز اندیشهٔ دل شتاب آمدش
چنان دید درخواب کز کوه هند   درفشی بر افراختندی بلند

غلامی پدید آمدی خوب روی سپاهی گران از پس پشت اوی
بدست چپش بر یکی موبدی سوی راستش نامور بخردی
یکی پیش سام آمدی زان دو مرد زبان برگشادی بگفتار سرد
که ای مرد بی باك نا پاك رای زدیده بشستی تو شرم خدای
ترا دایه گر مرغ شاید همی پس این پهلوانی چه باید همی
گر آهوست بر مرد موی سپید ترا موی سر گشت چون خنگ بید
هم آن وهم این ایزدت هدیه داد همی گم کنی تو ببیداد داد
پس از آفریننده بی زار شو که در تنت هرروز رنگیست نو
پسر گر بنزدیك تو بود خوار مر او هست پروردهٔ کردگار
کزو مهربانتر بدو دایه نیست تراخود بمهر اندرون پایه نیست
بخواب اندرون بر خروشید سام چو شیر ژیان کاندر آید بدام
بترسید زان خواب کز روزگار نباید که بیند بد آموزگار
چو بیدار شد بخردان را بخواند سران سپه را همه برنشاند
بیامد دمان سوی آن کوهسار که افکنده را خود کند خواستار
سر اندر ثریّا یکی کوه دید تو گفتی ستاره بخواهد کشید
نشیمی ازو بر کشیده بلند که ناید زکیوان بروبر گزند
فرو برده از شیز و صندل عمود یك اندر دگر بافته چوب عود
بدان سنگ خارا نگه کرد سام بدان هیبت مرغ و هول کنام
یکی کاخ بد تارك اندر سماك نه ازدست رنج و نه ازسنگ وخاك
ستاده جوانی بکردار سام بدیدش که میگشت گرد کنام
ابر آفریننده کرد آفرین بمالید رخسارگان بر زمین
کزین سان بر آن کوه مرغ آفرید ز خارا سر اندر ثریّا کشید
بدانست کو دادگر داورست توانا و از برتران برترست

ره برشدن جست و کی‌بود راه   دد و دام را برچنان جایگاه
ستایش کنان گرد آن کوه بر   بر آمد ز جایی ندیداو گذر
همی گفت کای برتر از جایگاه   زروشن‌روان و زخورشیدوماه
بپوزش بر تو سر افکنده‌ام   زترس تو جان را بر آکنده‌ام
گراین کودك‌از پاك‌پشت‌منست   نه از تخم‌بد گوهر آهرمنست
برین بر شدن بنده رادست‌گیر   مر این پرگنه‌راتو کن‌دلپذیر
برحمت بر افراز این بنده را   بمن باز ده پور افکنده را
چو با داور این رازها گفته‌شد   نیایش همان گه پذیرفته شد
نگه کرد سیمرغ ز افراز کوه   بدانست چون دید سام و گروه
که آن آمدنش از پی‌بچه‌بود   نه از بهر سیمرغ آن‌راه‌سود
چنین گفت سیمرغ با پور سام   که ای دیده رنج نشیم وکنام
ترا پرورنده یکی دایه ام   همت دایه هم نیك سرمایه‌ام
نهادم ترا نام دستان زند   که با تو پدر کرد دستان‌وبند
بدین نام چون بازگردی بجای   بگو تات خواند یل رهنمای
پدر سام یل پهلوان جهان   سرافرازترکس میان مهان
بدین کوه فرزندجوی آمدست   ترا نزد او آبروی آمدست
روا باشد اکنون که بردارمت   بی آزار نزدیك او آرمت
جوان چون زسیمرغ‌بشنید این   پراز آب‌چشم‌و دل اندوهگین
اگر چند مردم ندیده بد اوی   زسیمرغ آمخته بد گفت‌وگوی
برآواز سیمرغ گفتی سخن   فراوان خرد بود و دانش‌کهن
زبان و خرد بود و رای درست   بتن نیز یاری زیزدان‌بجست
بسیمرغ‌بنگر که دستان چه‌گفت   مگر سیر گشتی همانا زجفت
نشیم تو رخشنده گاه منست   دو پرّ تو فرّ کلاه منست

سپاس ازتودارم پس ازکردگار   که آسان شدم از تو دشوار کار
چنین داد پاسخ که گر تاج و گاه   ببینی و رسم کیانی کلاه
مگر کاین نشیمت نیاید بکار   یکی آزمایش کن از روزگار
نه از دشمنی دور دارم ترا   سوی پادشاهی گذارم ترا
ترا بودن ایدر مرا درخورست   ولیکن ترا آن ازین بهترست
ابا خویشتن بر یکی پرّ من   همی باش در سایهٔ فرّ من
گرت هیچ سختی بروی آورند   زنیك وز بدگفت و گوی آورند
بر آتش بر افکن یکی پرّ من   ببینی هم اندر زمان فرّ من
که در زیر پرّت بپروردهام   ابا بچگانت برآوردهام
همان گه بیایم چو ابر سیاه   بی آزارت آرم بدین جایگاه
فرامش مکن مهر دایه ز دل   که در دل مرا مهر تو دلگسل
دلش کرد پدرام و بر داشتش   گرازان با براندر افراشتش
ز پروازش آورد نزد پدر   رسیده بزیر برش موی سر
تنش پیلوار و رخش چون بهار   پدر چون بدیدش بنالید زار
فرو برد سر پیش سیمرغ زود   نیایش همی بآفرین بر فزود
که ای شاه مرغان ترا دادگر   بدان داد نیرو و فرّ و هنر
که بیچارگان را همی یاوری   بنیکی بهر داوران داوری
ز تو بدسگالان همیشه نژند   بمان همچنین جاودان زورمند
همانگاه سیمرغ بر شد بکوه   بمانده برو چشم سام وگروه
پس آنکه سراپای کودك بدید   همان تاج و تخت کیی راسزید
بروبازوی شیرو خورشید روی   دل پهلوان دست شمشیر جوی
سپیدش مژه دیدگان قیرگون   چو بسد لب ورخ بکردارخون
جزازموی بر وی نکوهش نبود   بدی دیگری را پژوهش نبود

دل سام شد چون بهشت برین ز آن پاک فرزند کرد آفرین
بمن ای پسر گفت دل نرم کن گذشته مکن یاد و دل گرم کن
منم کمترین بنده یزدان پرست ازان پس که آوردمت باز دست
پذیرفته‌ام از خدای بزرگ که دل بر تو هرگز ندارم سترگ
بجویم هوای تو از نیك و بد ازین پس چه خواهی همان میسزد
تنش را یکی پهلوانی قبای بپوشید و ازکوه بگذارد پای
فرود آمد از کوه و بالای خواست یکی جامهٔ خسرو آرای خواست
همی پور را زال زر خواند سام چو دستان ورا کرد سیمرغ نام
سپه یکسره پیش سام آمدند گشاده دل و شادکام آمدند
تبیره زنان پیش بردند پیل برآمد یکی گرد چون کوه نیل
خروشیدن کوس با کرّ نای همان زنگ زرین و هندی درای
سواران همه نعره برداشتند بدان خرّمی راه بگذاشتند
بشادی بشهر اندرون آمدند ابا پهلوانی فزون آمدند

آگاه شدن منوچهر از کار سام و زال زر

ز زابل بشاه آمد این آگهی که سام آمد ازکوه با فرّهی
بدان آگهی شد منوچهر شاد بسی از جهان آفرین کرد یاد
منوچهر را بُد دو پور گزین دلیر و خردمند و با فرّ و دین
یکی نام نوذر دگر چون زرسپ بمیدان بمانند آذرگشسپ
بفرمود تا نوذر نامدار شود تازیان سوی سام سوار
ببیند یکی روی دستان سام که بُد پرورانیده اندر کنام
کند آفرین کیانی بروی بدان شادمانی که بنمود روی
بفرمایدش تا سوی شهریار شود تا سخنها کند آشکار

وزانجا سوی زابلستان شود / بر آیین خسرو پرستان شود
چو نوذر بر سام نیرم رسید / یکی نو جوان پهلوان را بدید
فرود آمد از اسپ سام سوار / گرفتند مر یکدگر را کنار
ز شاه و ز گردان بپرسید سام / و زیشان بدو داد نوذر پیام
چو بشنید پیغام شاه بزرگ / زمین را ببوسید سام سترگ
دوان سوی درگاه بنهاد روی / چنان کش بفرمود دیهیم جوی
فراز یکی پیل نر زال زر / نشاند و براندش سبك سوی در
جو آمد بنزدیکی شهر شاه / شهنشه پذیره شدش با سپاه
درفش منوچهر چون دید سام / پیاده شد از اسپ وبگذارد گام
زمین را ببوسید پس پهلوان / که جاوید زی شادوروشن روان
منوچهر فرمود تا بر نشست / مر آن پاك دل مردیزدان پرست
سوی تخت وایوان نهادند روی / چه دیهیم دار و چه دیهیم جوی
منوچهر بر گاه بنشست شاد / کلاه کیانی بسر بر نهاد
بیك دست قارن بیکدست سام / نشستند روشن دل و شاد کام
پس آراسته زال را پیش شاه / بزرّین عمود و بزرّین کلاه
گرازان بیاورد سالار بار / شگفتی بماند اندرو شهریار
پس آنگه منوچهر با سام گفت / که این راهمانا کسی نیست جفت
بدین برز و بالا بدین خوب چهر / تو گویی که آرام جانست ومهر
چنین گفت مر سام را شهریار / که از من تو این را بزنهاردار
بخیره میازارش از هیچ روی / بکس شادمانه مشو جز بدوی
که فرّ کیان دارد و چنگ شیر / دل هوشمندان و فرهنگ پیر
بیاموز اورا ره و ساز رزم / همان شادکامی و آیین بزم

ندیدست جز کوه و مرغ و کنام کجا داند آیین شاهی و نام
پس از کار سیمرغ و کوه بلند وزان تا چرا خوار شد ارجمند
یکایك همه سام با او بگفت ز خورد و ز خفت وزجای نهفت
وز افکندن زال بگشاد راز که‌چون گشت برسر سپهر ازفراز
سرانجام گیتی ز سیمرغ و زال پر از داستان شد ببسیار سال
برفتم بفرمان کیهان خدای بالبرز کوه اندران سخت‌جای
یکی کوه دیدم سراندر سحاب سپهریست گفتی ز خارا برآب
برو بر نشیمی چو کاخ بلند ز هر سو برو بسته راه گزند
بدو اندرون بچهٔ مرغ و زال تو گفتی که هستند هر دو همال
همی بوی مهر آمد از باد اوی بدل شادی آورد می یاد اوی
نبد راه بر کوه از هیچ روی دویدم بسی گرد او پوی پوی
مرا بویهٔ پور گم بوده خاست بدلسوزگی جان‌همی‌رفت‌خواست
ابا داور پاك گفتم براز که ای چارهٔ خلق و خودبی‌نیاز
رسیده بهر جای برهان تو نگردد فلك جز بفرمان تو
یکی بنده‌ام با دلی پر گناه بنزد خداوند خورشید و ماه
امیدم ببخشایش تست و بس بچیزی دگر نیستم دسترس
تو این بندهٔ مرغ پرورده را بخواری وزاری برآورده را
همی چرم پوشد بجای حریر مزد گوشت هنگام پستان شیر
رسان تا بمن یا مرا راه کن سوی او، و این رنج کوتاه کن
ببدمهری من روانم مسوز بمن باز بخش و دلم بر فروز
بفرمان یزدان چو این گفته شد نیایش همان که پذیرفته شد
بپرید سیمرغ و بر شد با بر همی حلقه زد بر سر مرد گبر

ز کوه اندر آمد چو ابر بهار گرفته تن زال را در کنار
ز بویش جهانی پر از مشك شد دو دیده مرا بادو لب خشك‌شد
ز مهر وی و بویهٔ پور خویش خرد در سرم جای نگرفت بیش
بپیش من آورد چون دایه‌ای که از مهر باشد ورا مایه‌ای
زبانم بر او بر ستایش گرفت بسیمرغ بردم نماز ای شگفت
بمن ماندفرزند وخود بازگشت تو گفتی که با چرخ‌انباز گشت
من آوردمش نزد شاه جهان همه آشکارا بکردم نهان

باز گستن زال بزابلستان

بفرمود پس شاه با موبدان ستاره‌شناسان و هم بخردان
بجویند تا اختر زال چیست بدان اختر از بخت‌سالار کیست
چو گیرد بلندی چه‌خواهدبدن همه داستانها بباید زدن
ستاره شناسان وهم موبدان گرفتند یك یك ز اختر نشان
بگفتند باشاه دیهیم دار که شادان بزی تا بود روزگار
که او پهلوانی بود نامدار سر افرازو هشیار وگرد وسوار
چو بشنید شاه این سخن‌شادشد دل پهلوان از غم آزاد شد
یکی خلعت آراست شاه زمین که کردند هر کس براو آفرین
ز اسپان تازی بزرّین ستام ز شمشیر هندی بزرّین نیام
ز دیبا وخزّ وز یاقوت و زر ز گستردنیهای بسیار مر
غلامان رومی بدیبای روم همه پیکر از گوهر، اززرش بوم
زبرجد طبقها و پیروزه جام چه از زرّ سرخ‌وچه‌از سیم‌خام
پر از مشك‌و کافور وپرزعفران همه پیش بردند فرمان بران
همان جوشن‌وترك‌و برگستوان همان نیزه وگرز و تیر وکمان

همان تخت پیروزه و تاج زر همان مهر یا قوت وزرّین کمر
وزان پس منوچهر عهدی‌نبشت سراسر ستایش بسان بهشت
همه کابل و دنبرو ماى و هند ز دریای چین تا بدریای سند
ز زابلستان‌تا بدان روی‌بست بآیین نبشتند عهدی درست
چو این عهد و خلعت‌بیاراستند پس اسپ‌جهان پهلوان‌خواستند
چو این کرده‌شدسام‌برپای‌خاست بگفت ای‌گزین‌مهتر‌دادوراست
شده تا برافراخته‌چرخ و ماه چو تو شاه ننهاده بر سر کلاه
بمهر و بخوبی به رای و خرد زمانه همی از تو رامش برد
همه گنج گیتی بچشم تو خوار مبادا بجز نام تو یادگار
فراز آمد و تخت را داد بوس ببستند بر کوههٔ پیل کوس
سوی زابلستان نهادند روی نظاره برو بر همه شهر و کوی
چو آمد بنزدیکی نیمروز خبر شد ز سالار گیتی فروز
که آمد ابا خلعت و تاج زر ابا عهد و منشور و زرّین کمر
بیاراسته سیستان چون بهشت گلش‌مشك سارا‌وزر گشت‌خشت
بسی مشك و دینار بر بیختند بسی زعفران و درم ریختند
یکی شادمانی شد اندر جهان سراسر میان کهان و مهان
هر آن‌جاکه بدمهتری نامجوی ز گیتی سوی سام بنهاد روی
که فرخنده بادا پی این جوان بدین تازه دل نامور پهلوان
چو بر پهلوان آفرین خواندند ابر زال زر گوهر افشاندند
کسی کو بخلعت سزاوار بود خردمند بود و جهاندار بود
براندازه‌شان خلعت آراستند همه پایهٔ برتری خواستند

پادشاهی دادن سام زال را

پس آنگاه سام ازپی‌پورخویش هنر های شاهان بیاورد پیش

جهاندیدگان‌را زکشور بخواند سخنهای بایسته چندی براند
چنین گفت با نامور بخردان که ای پاک و هشیاردل موبدان
چنین است فرمان بیدار شاه که لشکر همی راند باید براه
سوی کرگساران و مازندران همی راند خواهم سپاهی گران
بماند بنزد شما این پسر که همتای جانست وخون‌جگر
بگاه جوانی و کنداوری یکی بیهده ساختم داوری
پسر داد یزدان بینداختم ز بی دانشی ارج نشناختم
گرانمایه سیمرغ برداشتش جهان آفرین خوار نگذاشتش
مرا خوار بد مرغ را ارجمند بپرورد تا شد چو سرو بلند
چو هنگام بخشایش آمد فراز جهاندار یزدان بمن داد باز
بدانید کاین یادگار منست بنزد شما زینهار منست
شما را سپردم بآموختن روانش از هنر ها بر افروختن
گرامیش دارید و پندش دهید همه رای و راه بلندش دهید
که من رفت خواهم بفرمان شاه سوی دشمنان با سران سپاه
سوی زال کرد آنگهی سام‌روی که داد و دهش گیرو آرامجوی
چنان‌دان که‌زابلستان‌خان‌تست جهان سربسر زیر فرمان تست
ترا خان و مان باد آباد تر دل دوستداران بتو شاد تر
کلید در گنج ها پیش تست دلم‌شاد و غمگین بکم‌بیش‌تست
دل روشنت هرچه‌خواهد بکار بجای آر از بزم و از کارزار
بسام آنگهی گفت زال جوان که‌چون‌زیست‌خواهم‌من‌ایدرتوان
کسی با گنه گر ز مادر براد من آنم سزد گر بنالم بداد

جدا بیشتر زین کجا داشتی مدارم که آمد گه آشتی
گهی زیر چنگال مرغ اندرون چمیدن بخاك و مزیدن بخون
کنامم نشست آمد و مرغ یار بدان گه که بودم ز مرغان شمار
کنون دور گشتم ز پروردگار چنین پروراند مرا روزگار
ز گل بهرهٔ من جز از خار نیست بدین با جهاندار پیکار نیست
بدو گفت پرداختن دل سزاست بپرداز و بر گوی هرچت هواست
ستاره شمر مرد اختر گرای چنین زد ترا ز اختر نیك رای
که ایدر ترا باشد آرامگاه هم ایدر سپاه و هم ایدر کلاه
گذر نیست از حکم گردان سپهر هم ایدر ببایدت گسترد مهر
کنون گرد خویش اندر آور گروه سواران و مردان دانش پژوه
بیاموز و بشنو ز هر دانشی بیابی ز هر دانشی رامشی
ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ همه دانش و داد دادن بسیج
دگر با خردمند مردم نشین که نادان نباشد بر آیین و دین
که دانا ترا دشمن جان بود به از دوست مردی که نادان بود
تو فرزندی و یادگار منی بهر کار دستور و یار منی
امیدم بدادار روز شمار که از بخت و دولت شوی بختیار
بگفت این و برخاست آوای کوس وهوا قیر گون شد زمین آبنوس
خروشیدن زنگ و هندی درای بر آمد ز دهلیز پرده سرای
ابا سی هزار از دلیران کار چو شیران جنگی گه کارزار
سپهبد سوی جنگ بنهاد روی ابا لشکری ساخته جنگجوی
بشد زال با او دو منزل براه بدان تا پدر چون گذارد سپاه
پدر زال را تنگ در بر گرفت شگفتی خروشیدن اندر گرفت
همی زال را دیده درخون نشاند برخ بر همی خون دل بر فشاند

بفرمود تا بازگردد ز راه شود شاد دل سوی تخت و کلاه
بیامد پر اندیشه دستان سام که تا چون زید بی پدر شادکام
نشست از بر نامور تخت عاج بسر بر نهاد آن فروزنده تاج
ابا یاره و گرزهٔ گاو سر ابا طوق زرین و زرین کمر
زهر کشوری موبدان رابخواند پژوهید هر چیزو هر گونه راند
ستاره شناسان و دین آوران سواران جنگی و کین آوران
شب و روز بودند با او بهم زدندی همی‌رای‌بر بیش و کم
چنان گشت زال ازبس آموختن که گفتی‌ستاره است زافروختن
به‌رای وبدانش بجایی رسید که‌چون‌خویشتن‌درجهان‌کس‌ندید
سواریش چونان بدی درجهان کزو داستانها زدندی مهان
زخویش خیره شدی مرد وزن چو دیدی شدندی برو انجمن
هر آن کس که نزدیك یادور بود گمان مشك بردند و کافور بود
چین هم همی گشت گردان‌سپهر ابرسام و بر زال گسترده مهر

آمدن زال بنزد مهراب کابلی

چنان بد که روزی چنان کرد رای که در پادشاهی بجنبد ز جای
برون‌رفت باویژه گردان خویش که‌باوی‌یکی‌بودشان‌رای‌وکیش
سوی کشور هندوان کرد رای سوی کابل و دنبرو مرغ و مای
بهر جایگاهی بیاراستی می وررود ورامشگران‌خواستی
گشاده در گنج و افکنده رنج بر آیین و رسم سرای سپنج
ز زابل بکابل رسید آن زمان گرازان و خندان دل و شادمان
یکی پادشا بود مهراب نام زبردست وبا گنج وگسترده کام
ببالا بکردار آزاده سرو برخ چون بهارو برفتن تذرو

دل بخردان داشت و مغز ردان   دو کتف یلان وهش موبدان
ز ضحاك تازی گهر داشتی   بکابل همی بوم و بر داشتی
همی داد هر سال با سام ساو   که با وی برزمش نبود ایچ تاو
چو آگه شد از کار دستان سام   ز کابل بیامد بهنگام بام
ابا گنج و اسپان آراسته   غلامان و هر گونه ای خواسته
ز دینارو یا قوت و مشك وعبیر   ز دیبا و زربفت وخزّ و حریر
یکی تاج پر گوهر شاهوار   یکی طوق زرّین ز برجد نگار
سران هر که بودند وکابل‌سپاه   بیاورد با خویشتن سوی راه
چو آمد بدستان سام آگهی   که زیبا مهی آمد اندر مهی
پذیره شدش زال و بنواختش   بآیین یکی پایگه ساختش
سوی تخت پیروزه باز آمدند   گشاده دل و بزم ساز آمدند
یکی پهلوانی نهادند خوان   نشستند بر خوان او فرّخان
گسارندهٔ می می آورد و جام   نگه کرد مهراب در پوز سام
خوش آمد هماناش دیدار اوی   دلش تیزتر گشت بر کار اوی
از آن‌دانش و رای مهراب گرد   بگفت آنکه او زاد هرگز نمرد
چومهراب‌برخاست ازخوان‌زال   نگه‌کرد زال اندر آن برزویال
چنین گفت با مهتران زال زر   که زیبنده‌تر زین که بندد کمر
بچهرو ببالای او مرد نیست   کسی گویی‌او را هم‌آوردنیست
یکی نامدار از میان مهان   چنین گفت کای پهلوان جهان
پس پردهٔ او یکی دخترست   که‌رویش‌زخورشیدروشن ترست
ز سر تا بپایش بکردار عاج   برخ چون بهشت وببالا چوساج
بر آن‌سفت‌سیمین‌دومشکین‌کمند   سرش گشته چون حلقهٔ پای بند

رخانش چو گلنار ولب ناردان
ز سیمین برش رسته دو ناردان

دوچشمش بسان دونرگس بباغ
مژه تیرگی برده از پرّ زاغ

دو ابرو بسان کمان طراز
برو توز پوشیده از مشك تاز

اگرماه جویی همه روی اوست
وگرمشك بویی همه موی اوست

سرزلف وجعدش چومشکین زره
فکندست گویی گره بر گره

ده انگشت بر سان سیمین قلم
برو کرده از غالیه صد رقم

بهشتیست سر تا سر آراسته
پر آرایش و رامش و خواسته

ترا زیبد ای نامور پهلوان
که مانند ماهست بر آسمان

چو بشنید زال این سخنها ازوی
بجنبید مهرش بر آن ماه روی

برآورد مر زال را دل بجوش
چنان شد کزو رفت آرام وهوش

بدل گفت شك نیست کان خوب چهر
برخسار ماند بماه و بمهر

که از نیکوی مرد ایدون بود
بنیکی ازاین زاده خودچون بود

شب آمد دراندیشه بنشست زار
به نادیده بر شد بجان سوکوار

چو زد بر سر کوه بر تیغ شید
چو کافور شد روی گیتی سپید

در بار بگشاد دستان سام
برفتند گردان بزرین نیام

در پهلوان را بیاراستند
چو بالای پر مایگان خواستند

برون رفت مهراب کابل خدای
سوی خیمهٔ زال زابل خدای

چو آمد بنزدیکی بارگاه
خروش آمد ازدر که بگشای راه

سوی پهلوان اندرون رفت گو
بسان درختی پر از بار نو

دل زال شد شاد و بنواختش
وزان انجمن سر بر افراختش

بپرسید کز من چه خواهی بخواه
ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه

بدو گفت مهراب کای پادشا
سر افراز و پیروز وفرمان روا

مرا آرزو در زمانه یکیست
که آن آرزو بر تودشوار نیست

که آیی بشادی سوی خان من چو خورشید روشن کنی جان من
چنین داد پاسخ که این رای نیست بخان تو اندر مرا جای نیست
نباشد بدین سام همداستان همان شاه چون بشنود داستان
که ما می گساریم و مستان شویم سوی خانهٔ بت پرستان شویم
جز این هرچه گوئی تو پاسخ دهیم بدیدار تو رای فرّخ نهیم
چو بشنید مهراب کرد آفرین بدل زال را خواند ناپاك دین
خرامان برفت از بر تخت اوی همی آفرین خواند بر بخت اوی
چو دستان سام از پسش بنگرید ستودش فراوان چنانچون سزید
برو هیچکس چشم نگماشتند مر اورا ز بیگانگان داشتند
از آنك او نه هم‌دین و هم‌راه بود زبان از ستودنش کوتاه بود
چو روشن دل پهلوان را بدوی چنان گرم دیدند با گفت و گوی
مر او را ستودند یك یك مهان بزرگان و نام آوران جهان
ز بالا و دیدار و آهستگی ز بایستگی هم ز شایستگی
دل زال یکباره دیوانه گشت خرد دور شد عشق فرزانه گشت
سپهدار تازی سر راستان بگوید برین بر یکی داستان
که تا زنده‌ام چرمه جفت منست خم چرخ گردان نهفت منست
عروسم نباید که رعنا شوم بنزد خردمند رسوا شوم
از اندیشگان زال شد خسته دل بر آن کار بنهاد پیوسته دل
همی بود پیچان دل از گفت و گوی مگر تیره گرددش زین آبروی
همی گشت یك چند بر سر سپهر دل زال آکنده یکسر بمهر

رای زدن رودابه با کنیزکان

چنان بد که مهراب روزی پگاه خرامان بیامد از آن بارگاه

ستایش همی کرد با خود بزال / ز مردی و گردی و ازفرّ ویال
گذر کرد سوی شبستان خویش / دوخورشید دید اندرایوان خویش
یکی همچو رودابهٔ خوب چهر / یکی همچو سیندخت بارای ومهر
بیاراسته همچو باغ بهار / سراپای پر رنگ و بوی و نگار
شگفتی به‌رودابه اندر بماند / جهان آفرین را برو بر بخواند
یکی سرو دید از برش گردماه / نهاده ز عنبر بسر بر کلاه
بدیبا و گوهر بیاراسته / بسان بهشتی پر از خواسته
بپرسید سیندخت مهراب را / ز خوشاب بگشاد عناب را
که‌چون رفتی امروزچون آمدی / که کوتاه باد از تو دست بدی
چه مردیست این پیرسرپورسام / همی تخت یاد آیدش یا کنام
خوی مردمی هیچ دارد همی / پی نامداران سپارد همی
چه گوید زسیمرغ فرخنده‌زال / چگونه‌است چهروچگونه‌است یال
چنین داد مهراب پاسخ بدوی / که ای سرو سیمین بر ماه‌روی
بگیتی در از پهلوانان گرد / پی زال‌زر کس نیارد سپرد
چو دست و عنانش بایوان نگار / نبینی و بر زین چنو یك سوار
دل شیر نر دارد و زور پیل / دو دستش بکردار دریای نیل
چو بر گاه‌باشد زر افشان بود / چودر جنگ باشدسرافشان‌بود
رخش سرخ مانندهٔ ارغوان / جوان سال و بیداروبختش‌جوان
اگر چه‌سپیدست مویش برنگ / ولیکن بمردی بدرّد نهنگ
بکین‌اندرون‌چون‌نهنگ‌بلاست / بزین‌اندرون تیزچنگ‌اژدهاست
نشانندهٔ خاك در کین بخون / فشانندهٔ خنجر آبگون
از آهوهمین کش‌سپیدست‌موی / نجوید جز این مردم عیب‌جوی

سپیدی مویش بزیبد همی تو گویی که دلها فریبد همی
چو بشنید رودابه این گفت و گوی بر افرخت و گلنار گون کرد روی
دلش گشت پر آتش مهر زال ازو دور شد خورد و آرام و هال
چو بگرفت جای خرد آرزوی دگر گونه بر شد بآیین و خوی
چه نیکو سخن گفت آن رای زن ز مردان مکن یاد در پیش زن
دل زن همان دیو را هست جای ز گفتار باشند جوینده رای
ورا پنج ترك پرستنده بود پرستنده و مهربان بنده بود
بدین بندگان خردمند گفت که بگشاد خواهم نهان از نهفت
شما یك بیك رازدار منید پرستنده و غمگسار منید
بدانید هر پنج و آگاه بید همه ساله با بخت همراه بید
که من عاشقی ام چو بحر دمان ازو بر شده موج بر آسمان
پر از مهر زالست روشن دلم بخواب اندر اندیشه زو نگسلم
دل وجان و هوشم پر از مهر اوست شب و روزم اندیشهٔ چهر اوست
نداند کسی راز من جز شما که هم مهربانید و هم پارسا
یکی چاره باید کنون ساختن دل و جانم از غم بپرداختن
کنون این سخن را چه درمان کنید چه خواهید با من چه پیمان کنید
پرستندگان را شگفت آمد آن که بد کاری آید ز دخت ردان
همه پاسخش را بیاراستند به تنگی دل از جای برخاستند
که ای افسر بانوان جهان سر افراز دختر میان مهان
ستوده ز هندوستان تا بچین میان شبستان چو روشن نگین
ببالای تو در چمن سرو نیست چو رخسار تو تابش پرو نیست
نگار رخ تو به‌قنوج و مای فرستند و نزدیك خاور خدای

ترا خود بدیده درون شرم نیست ‌‌ پدر را بنزد تو آزرم نیست
که آن را که اندازد از بر پدر ‌‌ تو خواهی که او را بگیری ببر
که پروردهٔ مرغ باشد بکوه ‌‌ نشانی شده در میان گروه
کس از مادران پیر هرگز نزاد ‌‌ وزان کس که زاید نشاید نژاد
چنین سرخ رخساره و مشك موی ‌‌ شگفتی بود گر بود پیر جوی
جهانی سراسر پر از مهر تست ‌‌ به ایوانها صورت چهر تست
ترا با چنین روی و بالای و موی ‌‌ ز چرخ چهارم خور آیدت شوی
چو رودابه گفتار ایشان شنید ‌‌ چو از باد آتش دلش بردمید
برایشان یکی بانگ برزد بخشم ‌‌ بتابید روی و بخوابید چشم
پس آنکه بخشم و بروی دژم ‌‌ بابرو ز خشم اندر آورده خم
چنین گفت کای خام پیکارتان ‌‌ شنیدن نیرزید گفتارتان
دل من چو شد بر ستاره تباه ‌‌ چگونه توان شاد بودن بماه
بگل ننگرد آنکه او گِل خورست ‌‌ اگرچه گُل از گِل ستوده ترست
کرا سرکه دارو بود برجگر ‌‌ شود ز انگبین درد او بیشتر
نه قیصر بخواهم نه فغفور چین ‌‌ نه از تاجداران ایران زمین
ببالای من پور سامست زال ‌‌ ابا بازوی شیرو باکتف و یال
گرش پیر خوانند یا نوجوان ‌‌ مرا هست آرام جان و روان
جز او هرگز اندر دل من مباد ‌‌ جز ازوی بر من میارید یاد
مرا مهر او دل ندیده گزید ‌‌ همان دوستی از شنیده گزید
برو مهربانم نه بر روی و موی ‌‌ بسوی هنر گشتمش مهرجوی
پرستنده آگه شد از راز اوی ‌‌ چو بشنید دل خسته آواز اوی
بدلجوئی دختر مهربان ‌‌ شدند آن پرستندگان همزبان
بآواز گفتند ما بنده‌ایم ‌‌ بدل مهربان و پرستنده‌ایم

نگه کن کنون تا چه فرمان‌دهی نیاید ز فرمان تو جز بهی
یکی گفت زیشان که‌ای سروبن نگر تا نداند کسی این سخن
چو ما صد هزاران فدای تو باد خرد زافرینش روای تو باد
سیه نرگسانت پر از شرم باد رخانت همیشه پر آزرم باد
اگر جادوی باید آموختن ببند و فسون چشمها دوختن
بپریم تا مرغ جادو شویم بپوییم و در چارهٔ آهو شویم
مگر شاه را نزد ماه‌آوریم بنزدیك تو پایگاه آوریم
لب لعل، رودابه پر خنده کرد رخان معصفر سوی بنده کرد
که این بندراگر بوی کاربند درختی برومند کاری بلند
که هر روز یاقوت بار آورد خرد بار آن در کنار آورد

رفتن کنیزکان رودابه بدیدن زال زر

پرستنده برخاست از پیش اوی بر آن چاره بی‌چاره بنهاد روی
بدیبای رومی بیاراستند سر زلف بر گل بپیراستند
برفتند هر پنج تا رودبار ز هربوی‌ورنگی چو خرم بهار
مه فرودین و سر سال بود لب رود لشکرگه زال بود
ازآن‌سوی رود آن کنیزان بدند ز دستان همی داستانها زدند
همی گل چدند از لب رودبار رخان‌چون گلستان‌وگل‌در کنار
بگشتند هرسو همی گل چدند سرا پرده را چون برابر شدند
نگه کرد دستان ز تخت بلند بپرسید کاین گل پرستان که‌اند
چرا گل چدند از گلستان ما نترسند مانا ز فرمان ما
چنین گفت گوینده با پهلوان که از کاخ مهراب روشن‌روان
پرستندگان را سوی گلستان فرستد همی ماه کابلستان

چو بشنید دستان دلش بردمید　　ز بس مهر بر جای خود نارمید
خرامید با بنده‌ای پر شتاب　　جهانجوی دستان ازین‌سوی آب
چو زان‌سو پرستندگان دید زال　　کمان خواست از ترك و بفراخت یال
پیاده همی شد ز بهر شکار　　خشنسار دید اندر آن رودبار
کمان ترك گلرخ بزه بر نهاد　　بدست جهان پهلون در نهاد
بزد بانگ تا مرغ برخاست ز آب　　همی تیر انداخت اندر شتاب
ز پروازش آورد آنگه فرود　　چکان خون، وشی شد ازو آب رود
بترك آنگهی گفت زان‌سو گذر　　بیاور تو آن مرغ افکنده بر
بکشتی گذر کرد ترك سترك　　خرامید نزد پرستنده ترك
پرستنده با ریدك ماه روی　　سخن گفت زان پهلو نامجوی
که این شیرباز کو پیلتن　　چه مردست وشاه کدام انجمن
که بگشاد ازین گونه تیر از کمان　　چه سنجد بپیش اندرش بدگمان
ندیدیم زیبنده‌تر زین سوار　　بتیر و کمان برچنین کامگار
پری روی دندان بلب بر نهاد　　مکن گفت زین گونه بر شاه یاد
شه نیمروزست فرزند سام　　که دستانش خوانند شاهان بنام
نگردد فلك بر چنو یك سوار　　زمانه نبیند چنو نامدار
پرستنده با ریدك ماه روی　　بخندید و گفتش که چونین مگوی
که ماهیست مهراب را در سرای　　بیك سر ز شاه تو برتر بپای
ببالای ساجست و همرنگ عاج　　یکی ایزدی بر سر از مشك تاج
دو نرگس دژم و دو ابرو بخم　　ستون دو ابرو چو سیمین قلم
دهانش بتنگی دل مستمند　　سر زلف چون حلقهٔ پای بند
دو جادوش پر خواب و پر آب روی　　پر از لاله رخسار و چون مشك موی

نفس رامگر بر لبش راه نیست / چنودر جهان نیزیك ماه نیست
خرامان ز کابلستان آمدیم / بر شاه زابلستان آمدیم
بدین چاره تا آن لب لعل فام / کنیم آشنا با لب پورسام
سزا باشدوسخت در خور بود / که با زال رودابه همسر بود
پرستندگان هریکی آشکار / همی گفت از خوبی آن نگار
چو بشنیدزان بندگان این پیام / رخش گشت زین گفتها لعل‌فام
چنین گفت بابندگان خوب‌چهر / که با ماه خوبست رخشنده‌مهر
بپیوستگی چون جهان‌رای کرد / دل هر کسی‌مهررا جای کرد
چوخواهد گسستن نبایدش گفت / ببرّد سبك جفت را او زجفت
گسستنش پیدا و بستن نهان / باین و بآنست خوی جهان
دلاور چو پرهیز جوید زجفت / بماند بآسانی اندر نهفت
بدان تاش دختر نباشد زبن / نباید شنیدنش ننگ سخن
چنین گفت مر جفت را باز نر / چو برخایه بنشست‌و گستردپر
کزین خایه گر مایه بیرون کنی / زپشت پدر خایه بیرون کنی
ازیشان‌چو برگشت‌خندان‌غلام / بپرسید ازو نامور پور سام
که‌باتوچه گفت آنکه‌خندان‌شدی / گشاده لب و سیم دندان شدی
بگفت آنچه بشنید با پهلوان / زشادی دل پهلوان شد جوان
چنین گفت با ریدك ماه روی / که رو آن‌پرستندگان را بگوی
که از گلستان‌یك‌زمان‌مگذرید / مگر با گل از باغ‌گوهر برید
نباید شدن تان سوی کاخ باز / بدان تا پیامی فرستم براز
درم خواست بازرو گوهرز گنج / گرانمایه دیبای زربفت پنج
یکی درج پر گوهر شاهوار / برون‌کرداز گوش‌خودگوشوار
دو انگشتری از منوچهر شاه / گزین کرد از بهر فرخنده ماه

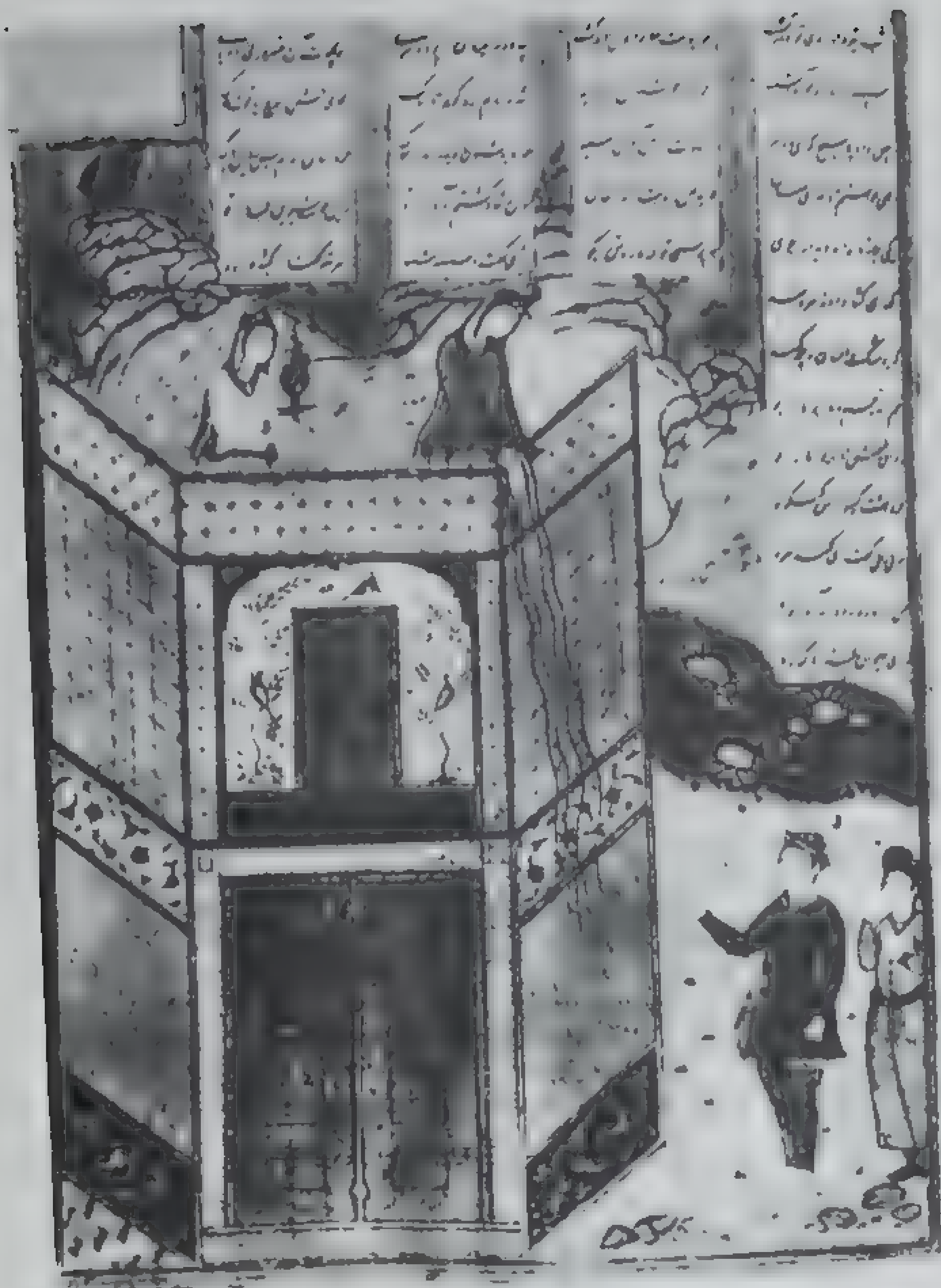
بفرمود کاین نزد ایشان برید   کسیرا مگویید و پنهان برید
برفتند زی ماه رخساره پنج   ابا گرم گفتار و دینار و گنج
بدیشان سپردند زر و گهر   بنام جهان پهلوان زال زر
پرستنده با ماه‌دیدار گفت   که هرگز نماند سخن در نهفت
مگر آنکه باشد میان دو تن   سه تن نا نهانست و چار انجمن
بگوی ای خردمند پاکیزه‌رای   سخن گر برازست با ما سرای
چو آگاه گشتند از کار زال   که در مهر هست‌او بی آرام و هال
پرستنده گفتند با یکدگر   که آمد بدام اندرون شیر نر
کنون کام رودابه و کام زال   بجای آمد این بود فرخنده‌فال
بیامد سیه چشم گنجور شاه   که بود اندر آن کار دستور شاه
سخن هرچه بشنید زان دلنواز   همی گفت پیش سپهبد براز
سپهبد خرامید تا گلستان   بنزد کنیزان کابلستان
پری روی گلرخ بتان طراز   برفتند و بردند پیشش نماز
سپهبد بپرسید زیشان سخن   ز بالا و دیدار آن سروبن
ز گفتار و دیدار و رای و خرد   بدان تا که با او چه اندرخورد
بگویید با من یکایک سخن   بکژی نگر نفکنید ایچ بن
اگر راستی تان بود گفت‌وگوی   بنزدیک من‌تان بود آبروی
و گر هیچ کژی گمانی برم   بزیر پی پیلتان بسپرم
رخ بندگان گشت چون سندروس   ببیش سپهبد زمین داده بوس
ازیشان یکی بود کهتر بسال   که او شد سخنگوی بر دل بزال
چنین گفت کز مادران جهان   نزاید کسی در میان مهان

بدیدار سام و ببالای اوی / بپاکی دل و دانش و رای اوی
دگر کس چو تو ای سوار دلیر / بدین برز و بالا و بازوی شیر
سدیگر چو رودابهٔ ماه روی / یکی سرو سیمین با رنگ و بوی
زسر تا بپایش گلست و سمن / بسرو سهی بر سهیل یمن
همی می‌چکد گویی از روی او / عبیرست گویی همه موی او
ازان گنبد سیم سر بر زمین / فرو هشته بر گل کمند کمین
بمشك و بعنبر سرش بافته / بیاقوت و گوهر برش تافته
سر زلف و جعدش چو مشکین زره / فکندست گویی گره بر گره
بت آرای چون او نبینی بچین / برو ماه و پروین کنند آفرین
سپهبد پرستنده را گفت گرم / سخنهای شیرین بآواز نرم
که اکنون چه چاره‌ست با من بگوی / یکی راه جستن بنزدیك اوی
که ما را دل و جان پر از مهر اوست / همه آرزو دیدن چهر اوست
پرستنده گفتا چو فرمان دهی / بتازیم تا کاخ سرو سهی
ز فرخنده رای جهان پهلوان / ز دیدار و گفتار و روشن روان
فریبیم و گوییم هر گونه چیز / میان اندرون نیست واژونه نیز
سر مشکبویش بدام آوریم / لبش بر لب پور سام آوریم
خرامد مگر پهلوان با کمند / بنزدیك دیوار کاخ بلند
کند حلقه در گردن کنگره / شود شیر شاد از شکار بره
ببین آنگهی تا خوش آید ترا / بدین گفته رامش فزاید ترا
سگالش بکردند زینسان بهم / دل پهلوان گشت خالی ز غم

باز گشتن کنیزکان بنزد رودابه

برفتند خوبان و برگشت زال / شبی دیر یازان ببالای سال

رسیدند خوبان بدرگاه کاخ   بدست اندرون هریك از گل دوشاخ
نگه کرد دربان برآراست جنگ   زبان کرد گستاخ و دل کرد تنگ
که بیگه ز درگاه بیرون شوید   شگفت آیدم تا شما چون شوید
بتان پاسخش را بیاراستند   بدلتنگی از جای برخاستند
که امروز روز دگرگونه نیست   بباغ اندرون دیو واژونه نیست
بهار آمد از گلستان گل چنیم   ز روی زمین شاخ سنبل چنیم
بفرمومان رودابهٔ ماه چهر   پی گل برفتیم زیبد بمهر
ترا چیست زین گونه گفتارها   که گل چیده‌ایم از سر خارها
نگهبان در گفت کامروز کار   نباید گرفتن بدیگر شمار
که زال سپهبد بکابل درست   زمین پر زخرگاه واز لشکرست
نبینید کز کاخ کابل خدای   بزین اندر آرد بشبگیر پای
همه روزش آمدشدن پیش اوست   که هستند بایکدگر سخت دوست
اگرتان ببیند چنین گل بدست   کند برزمین تان همان گاه پست
میائید دیگر برون از حرم   مبادا که آید سخن بیش و کم
شدند اندر ایوان بتان طراز   نشستند با ماه و گفتند راز
که هرگز ندیدیم زین گونه شید   رخی همچو گل روی و مویش سپید
برافروخت رودابه را دل زمهر   بامید آن تا ببیندش چهر
نهادند دینار و گوهرش پیش   بپرسید رودابه از کمّ و بیش
که چون بودتان کار با پور سام   بدین به است ار بآواز و نام
پریچهره هر پنج بشتافتند   چو با ماه جای سخن یافتند
که زال آن سوار جهان سربسر   نباشد چنو کس بآیین و فر
که مردیست برسان سرو سهی   همش زیب و هم فرّ شاهنشهی
همش رنگ و بوی و همش قدّ و شاخ   سواری میان لاغر و بر فراخ



برابر صفحة ١٤٦

دوچشمش چو دو نرگس آبگون   لبانش چو بسد رخانش چو خون
کف وساعدش چون کف شیر نر   هشیوار و موبد دل و شاه فر
سراسر سپیدست مویش بسر   از آهو همینست و اینست فر
برخ جعد آن پهلوان جهان   چو سیمین زره بر گل ارغوان
که گویی همی آنچنان بایدی   وگر نیستی مهر نفزایدی
بدیدار تو داده ایمش نوید   ز ما باز برگشت دل پر امید
کنون چارهٔ کار مهمان بساز   بفرمای تا بر چه گردیم باز
چنین گفت با بندگان سروبن   که دیگر شدستی برای وسخن
همان زال کو مرغ پرورده بود   چنان پیر سر بود و پژمرده بود
برخ شد کنون چون گل ارغوان   سهی قدّ و زیبا رخ و پهلوان
رخ من بپیشش بیاراستید   بگفتید و زان پس بها خواستید
همیگفت ولبها پر از خنده داشت   رخان همچو گلنار آکنده داشت
چنین گفت پس بانوی بانوان   پرستنده ای را، کز ایدر دوان
بمژده شبانگه سوی او شوید   بگویید و گفتار او بشنوید
که کامت بر آمد بسازای کار   بیا تا ببینی مهی پرنگار
پرستنده رفت و خبر داد باز   بیامد بنزدیك سرو طراز
چنین گفت با بانوی ماه روی   که اکنون بیا و ره چاره جوی
که یزدان هر آنچت هوا بود داد   سرانجام این کار فرخنده باد
همی کار سازید رودابه زود   نهانی ز خویشان او هر که بود
یکی خانه بودش چو خرّم بهار   ز چهر بزرگان برو بر نگار
بدیبای چینی بیاراستند   طبقهای زرین بپیراستند
می و مشك وعنبر بر آمیختند   عقیق و زبرجد فرو ریختند

بنفشه گل و نرگس و ارغوان سمن شاخ وسنبل بدیگر کران
همه زر و پیروزه بد جامشان بروشن گلاب اندر آشامشان
از آن خانهٔ دخت خورشید روی بر آمد همی تا بخورشید بوی

رفتن زال بنزد رودابه

چو خورشید تابنده شد ناپدید درحجره بستند و گم شد کلید
پرستنده شد سوی دستان سام که شد ساخته کار بگذار گام
سپهبد سوی کاخ بنهاد روی چنانچون بود مردم جفت جوی
بر آمد سیه چشم گلرخ ببام چو سرو سهی بر سرش ماه تام
چو از دور دستان سام سوار پدید آمد آن دختر نامدار
دو بیجاده بگشاد و آواز داد که شاد آمدی‌ای جوان مردشاد
درود جهان آفرین تو باد خم چرخ گردان زمین تو باد
پرستنده خرم دل و شاد باد چنانی سراپای کو کرد یاد
شب تیره از روی تو روزگشت ز بویت جهانی دل افروز گشت
پیاده بدین سان ز پرده سرای برنجیدی آن خسروانی دوپای
سپهبد چو از باره آوا شنید نگه کرد خورشید رخ را بدید
شده بام ازو گوهر تابناک ز تاب رخش سرخ یاقوت خاک
چنین داد پاسخ که ای ماه چهر درودت ز من آفرین از سپهر
چه مایه شبان دیده اندر سماک خروشان بدم پیش یزدان پاک
همی خواستم تا خدای جهان نماید بمن رویت اندر نهان
کنون شاد گشتم بآواز تو بدین چرب گفتار با ناز تو
یکی چارهٔ راه دیدار جوی چه پرسی تو بر باره ومن بکوی
پری چ.ر گفت سپهبد شنود زسر شعر شبگون همی بر گشود

کمندی گشاد او ز گیسو بلند   کس از مشک زان سان نپیچد کمند
خم اندر خم و مار بر مار بر   بر آن غبغبش تار بر تار بر
فرو هشت گیسو ازان کنگره   که یازید وشد تا ببن یکسره
پس از باره رودابه آواز داد   که ای پهلوان بچهٔ گرد زاد
کنون زود برتاز و برکش میان   بر شیر بگشای و چنگ کیان
بگیر این سیه گیسو از یک سویم   ز بهر تو باید همی گیسویم
بدان پرورانیدم این تار را   که تا دستگیری کند یار را
نگه کرد زال اندران ماه روی   شگفتی بماند اندران روی و موی
بسایید مشکین کمندش ببوس   که بشنید آواز بوسش عروس
چنین داد پاسخ که این نیست داد   چنین روز خورشید روشن مباد
که من دست را خیره برجان زنم   برین خسته دل تیز پیکان زنم
کمند از رهی بستد و داد خم   بیفکند بالا نزد هیچ دم
بحلقه در آمد سر کنگره   بر آمد ز بن تا بسر یکسره
چو بر بام آن باره بنشست باز   بیامد پری روی و بردش نماز
گرفت آن زمان دست دستان بدست   برفتند هر دو بکردار مست
فرود آمد از بام کاخ بلند   بدست اندرون دست شاخ بلند
سوی خانهٔ زرنگار آمدند   بدان مجلس شاهوار آمدند
بهشتی بُد آراسته پر ز نور   پرستنده برپای بر پیش حور
شگفت اندران مانده بد زال زر   بدان روی و آن موی و آن زیب و فر
ابا یاره وطوق و با گوشوار   ز دیبا و گوهر چو باغ بهار
دو رخساره چون لالهٔ اندر سمن   سر جعد زلفش شکن برشکن
همان زال با فرّ شاهنشهی   نشسته بر ماه با فرّهی
حمایل یکی دشنه اندر برش   ز یاقوت سرخ افسری برسرش

ز دیدنش رودابه می نارمید   بدزدیده در وی همی بنگرید
بدان شاخ و یال و بدان فرّ و برز   که خاراچوخار آمدی زو بگرز
فروغ رخش را که جان برفروخت   درو بیش دید و دلش بیش سوخت
همی بود بوس و کنار و نبید   مگر شیر کو گور را نشکرید
سپهبد چنین گفت با ماه‌روی   که ای سرو سیمین برمشکبوی
منوچهر چون بشنود داستان   نباشد بدین کار همداستان
همان سام نیرم بر آرد خروش   کف اندازد و بر من آید بجوش
ولیکن نه پرمایه جانست و تن   همان خوار گیرم بپوشم کفن
پذیرفتم از دادگر داورم   که هرگز ز پیمان تو نگذرم
شوم پیش یزدان ستایش کنم   چو یزدان پرستان نیایش کنم
مگر کو دل سام و شاه زمین   بشوید ز خشم و ز پیکار و کین
جهان آفرین بشنود گفت من   مگر کاشکارا شوی جفت من
بدو گفت رودابه من همچنین   پذیرفتم از داور کیش و دین
که بر من نباشد کسی پادشا   جهان آفرین بر زبانم گوا
جز از پهلوان جهان زال زر   که با تاج و گنجست و با نام و فر
همی مهرشان هر زمان بیش بود   خرد دور بود آرزو پیش بود
چنین تا سپیده بر آمد ز جای   تبیره بر آمد ز پرده سرای
پس آن ماه را زال پدرود کرد   تن خویش تارو برش پود کرد
سر مژّه کردند هر دو پر آب   زبان بر گشادند بر آفتاب
که ای فرّ گیتی یکی لخت نیز   نبایست آمد چنین در ستیز
ز بالا کمند اندر افکند زال   فرود آمد از کاخ فرّخ همال

رای زدن زال با موبدان درکار رودابه

چوخورشید تابان بر آمد زکوه برفتند گردان همه همگروه
بدیدند مر پهلوان را بگاه وزان جایگه برگرفتند راه
سپهبد فرستاد خواننده را که خواند بزرگان داننده را
چو دستور فرزانه با موبدان سر افراز گردان و فرخ ردان
بشادی بر . پهلوان آمدند خردمند و روشن روان آمدند
زبان تیز بگشاد دستان سام لبی پر ز خنده دلی شاد کام
نخست آفرین بر جهاندار کرد دل موبد از خواب بیدار کرد
چنین گفت کز داور پاك داد دل ما پر از ترس و امید باد
به بخشایش امید وترس ازگناه بفرمانها ژرف کردن نگاه
خداوندگردنده خورشیده وماه روان را بنیکی نماینده راه
ستودن مراورا چنان چون توان شب و روز بودن بپیشش نوان
بدویست کیهان خرّم بپای همو دادگستر بهر دو سرای
بهار آرد و تیر ماه و خزان برآرد پر از میوه دار رزان
جوان داردش گاه با رنگ وبوی گهش پیر دارد دژم کرده روی
ز فرمان و رایش کسی نگذرد پی مور بی او زمین نسپرد
بدانگه که لوح آفرید و قلم بزد بر همه بودنیها رقم
جهان را فزایش ز جفت آفرید که از یك فزونی نیاید پدید
یکی نیست جز داور کردگار که او را نه انبازو نه جفت ویار
هرآنچ آفریدست جفت آفرید گشاده ز راز نهفت آفرید
زچرخ بلند اندر آری سخن سراسر همین است گیتی زبن
زمانه بمردم شد آراسته وزو ارج گیرد همی خواسته

اگر نیستی جفتی اندر جهان   بماندی توانایی اندر نهان
و دیگر که بی‌جفت دین خدای   ندیدیم مرد جوان را بپای
سدیگر که باشد ز تخم بزرگ   چو بی‌جفت باشد نماند سترگ
چه نیکوتر از پهلوان جهان   که گردد بفرزند روشن روان
چو هنگام رفتن فراز آیدش   بفرزند نو روز باز آیدش
بگیتی بماند ز فرزند نام   که‌این پور زال است و آن پور سام
بدو گردد آراسته تاج و تخت   ازان رفته‌نام و بدین مانده‌بخت
کنون این همه داستان منست   گل و نرگس بوستان منست
دل‌از من‌رمیدست و هوش‌وخرد   بگویید کاین‌را چه درمان برد
نگفتم من این تا نگشتم غمی   بمغز و خرد بر نیامد کمی
همه کاخ مهراب مهر منست   زمینش چو گردان سپهر منست
گزید این دلم دخت مهراب را   ببارم ز دیده بمهر آب را
دلم گشت با دخت سیندخت رام   چه گویید باشد بدین رام سام
وگر بشنود این منوچهر شاه   گمان جوانی برد یا گناه
چه کهتر چه مهتر چو شد جفت‌جوی   سوی دین و آیین نهادست روی
بدین در خردمندرا جنگ نیست   که‌هم‌راه دینست و هم ننگ نیست
چه گوید کنون موبد پیش‌بین   چه بینند فرزانگان اندرین
ببستند لب موبدان و ردان   سخن بسته شد بر لب بخردان
که ضحاك مهراب را بد نیا   وزیشان دل شاه پر کیمیا
گشاده سخن کس نیارست گفت   که نشنید کس نوش‌بازهر جفت
چو نشنید ازیشان سپهبد سخن   بجوشید و رای نو افکند بن
که‌دانم که‌چون این پژوهش کنید   بدین رای برمن نکوهش کنید

ولیکن هر آنك او گزیندمنش بباید شنیدش بسی سرزنش
مرا گربدین ره نمایش کنید وزین بند راه گشایش کنید
بجای شما آن کنم در جهان که باکهتران کس نکرد ازمهان
زخوبی ونیکی و از راستی ز بد ناورم در شما کاستی
همه موبدان پاسخ آراستند همه کام و آرام اوخواستند
که ما مر ترا سر بسربنده‌ایم درین بس شگفتی فرومانده‌ایم
که بوده‌است‌ازاین‌کمتر و بیشتر بزن پادشا را نکاهد هنر
ابا آنکه‌مهراب ازین پایه‌نیست بزرگست‌و گردوسبك‌مایه‌نیست
وگر چند بر تازیان پادشاست همانست کز گوهراژدهاست
اگر شاه را بد نگردد گمان نباشد ازین ننگ‌بر دودمان
یکی نامه باید سوی پهلوان چنان‌چون‌تودانی بروشن روان
ترا خود خرد زان ما بیشتر روان و گمانت باندیشه تر
مگر کو یکی نامه نزدیك شاه نویسدکند رای او را نگاه
منوچهر از رای سام سوار نپیچد شود کار دشوار خوار

نامه نوشتن زال نزدیك سام واحوال نمودن

سپهبد نویسنده را پیش خواند دل آکنده بودش همه برفشاند
یکی نامه فرمود نزدیك سام سراسر نوید و درود و پیام
بخط از نخست آفرین گسترید بدان دادگر کو زمین آفرید
ازویست شادی ازویست زور خداوند ناهید و بهرام و هور
خداوند هست و خداوندنیست همه بندگانیم و ایزد یکیست
ازو باد بر سام نیرم درود خداوند کوپال و شمشیرو خود
که گیتی بشست‌اوبتیغ ازبدان فروزندهٔ اختر بخردان

چمانندهٔ چرمهٔ هنگام گرد	چرانندهٔ کرگس اندر نبرد
فزایندهٔ باد آوردگاه	فشانندهٔ خون ز ابر سیاه
گرازندهٔ تاج و زرّین کمر	نشانندهٔ شاه بر تخت زر
بمردی هنر در هنر ساخته	سرش از هنرها بر افراخته
چو سام نریمان‌که کار زار	بمردی نه هست‌ونه باشد سوار
من او را بسان یکی بنده‌ام	بمهرش روان و دل آکنده‌ام
زمادر بزادم بدان سان که دید	ز گردون بمن بر ستمها رسید
پدر بود درناز و خزّ و پرند	مرا برده سیمرغ در کوه‌هند
مرا خوردخون بود برجای‌شیر	درآن آشیانه بسان اسیر
امیدم بسیمرغ مانده مدام	دلی مستمند و رخی زرد فام
نیازم بدانك او شکار آورد	ابا بچگان در شمار آورد
همی پوست ازبادبرمن بسوخت	زمان‌تازمان‌خاك چشمم بدوخت
همی‌خواندندی مرا پور سام	براورنگ بُدسام ومن‌در کنام
چو یزدان چنین راند اندربوش	برین گونه پیش آوریدم روش
کس‌از حکم یزدان نیارد گریغ	اگر چه بپرّد بر آید بمیغ
سنان گر بدندان بخایددلیر	بدرّد ز آواز او چرم شیر
گرفتار فرمان یزدان بود	وگر چند دندانش سندان بود
یکی کار پیش آمدم دل شکن	که نتوان نمودنش برانجمن
پدر گردلیرست ونرّ اژدهاست	اگر بشنود راز کهتر رواست
من ازدخت مهراب گریان شدم	چو بر آتش تیز بریان شدم
ستاره شب تیره یار منست	من آنم که دریا کنار منست
برنجی رسیدستم از خویشتن	که بر من‌بگرید همه‌انجمن

اگر چه دلم دید چندین ستم نخواهم زدن جز بفرمانت دم
چه فرماید اکنون جهان پهلوان رهانم ازین درد و سختی روان
سپهبد شنید آنچه موبد بگفت که گوهر گشاده کند از نهفت
ز پیمان نگردد سپهبد پدر بدین کار دستور باشد مگر
که من دخت مهراب را جفت خویش کنم راستی را بآیین و کیش
پدر یاد دارد که چون مر مرا بدو باز داد ایزد داورا
بپیمان چنین گفت پیش گروه چو باز آوریدم ز البرز کوه
که هیچ آرزو بر دلت نگسلم کنون اندرینست بسته دلم
سواری بکردار آذر گشسپ ز کابل سوی سام شد بر دو اسپ
بفرمود و گفت ار بماند یکی نباید ترا دم زدن اندکی
بدیگر سبك بر نشین و برو بدین سان همی تاز تا پیش گو
فرستاده از پیش او باد گشت بزیر اندرش چرمه پولاد گشست
چو نزدیکی کرگساران رسید یکایك ز دورش سپهبد بدید
همی گشت گرد یکی کوهسار جهاننده یوز و رمنده شکار
چنین گفت باغمگساران خویش بدان کار دیده سواران خویش
که آمد سواری دمان کابلی همان چرمه زیر اندرش زابلی
فرستادهٔ زال باشد درست از او آگهی جست باید نخست
ز دستان و ایران و از شهریار همی کرد باید سخن خواستار
هم اندر زمان پیش او شد سوار بدست اندرون نامهٔ نامدار
فرود آمد و خاك را بوسه داد بسی از جهان آفرین کرد یاد
بپرسید و بستد ازو نامه سام فرستاده گفت آنچه بودش پیام
سپهدار بگشاد از آن نامه بند فرود آمد از تیغ کوه بلند

سخنهای دستان یکایك بخواند بپژمرد بر جای و خیره بماند
پسندش نیامد چنان آرزوی دگرگونه پنداشت او را بخوی
چنین داد پاسخ که آمد پدید سخن هرچه از گوهر او سزید
چو مرغ ژیان باشد آموزگار چنین کام دل جوید از روزگار
ز نخجیر کامد سوی خانه باز بدلش اندر اندیشه آمد دراز
همی گفت اگر گویم این نیست رای مکن داوری سوی دانش گرای
بر دادگر نیز و بر انجمن نباشد پسندیده پیمان شکن
اگر گویم آری و کامت رواست بپرداز دل را بدانچت هواست
ازین مرغ پرورده، زان دیوزاد چگونه بر آید همانا نژاد
سرش گشت از اندیشهٔ دل گران بخفت و نه آسوده گشت اندران
سخن هرچه بر بنده دشوار تر دلش خسته ترزان وتن زار تر
گشاده تر آن باشد اندر نهان که فرمان دهد کردگار جهان

رای زدن سام با موبدان در کار زال

چو برخاست ازخواب با موبدان یکی انجمن کرد و با بخردان
گشاد آن سخن بر ستاره شمر که فرجام این بر چه آید بسر
دو گوهر چو آب وچو آتش بهم بر آمیختن باشد از بن ستم
همانا که باشد بروز شمار فریدون و ضحاك را کارزار
ز اختر بجویید و پاسخ دهید سرخامه بر نقش فرخ نهید
ستاره شناسان بروز دراز همی ز آسمان بازجستند راز
بدیدند و با خنده پیش آمدند که دودشمن از بخت،خویش آمدند
بسام نریمان ستاره شمر چنین گفت کای گرد زرین کمر
ترا مژده ازدخت مهراب و زال که باشند با هم دو فرخ همال

ازین دو هنرمند پیلی ژیان　　بیاید ببندد بمردی میان
جهانی ز پای اندر آرد بتیغ　　نهد تخت شاه از بر پشت میغ
برد پی بد سگالان ز خاک　　بروی زمین بر نماند مغاک
نه سگسار ماند نه مازندران　　زمین را بشوید بگرز گران
ازو بیشتر بد بتوران رسد　　همه نیکوی زو بایران رسد
بخواب اندر آرد سر دردمند　　ببندد در جنگ و راه گزند
بدو باشد ایرانیان را امید　　وزو پهلوان را خرام و نوید
پی باره ای کو چماند بجنگ　　بمالد بر و روی جنگی پلنگ
چو پیلان جنگی و شیر ژیان　　تبه گردد از گرز آن پهلوان
خنک پادشاهی بهنگام اوی　　زمانه بشاهی برد نام اوی
چه روم‌وچه‌هندوچه ایران‌زمین　　نویسند همه نام او بر نگین
چو بشنید گفتار اختر شناس　　بخندید وپذرفت ازیشان سپاس
ببخشیدشان بی‌کران زر و سیم　　چو آرامش آمد بهنگام بیم
فرستادهٔ زال را پیش خواند　　ز هر گونه با او سخنها براند
بگفتش که با او بخوبی بگوی　　که این آرزو را نبد هیچ روی
ولیکن‌چوپیمان بدین بدنخست　　بهانه نشاید ببیداد جست
بیا سای اکنون تو پوشیده دار　　بدان تا نداند کس از روزگار
من اینک بشبگیر ازین رزمگاه　　سوی شهر ایران برانم سپاه
بدان تا چه فرمان دهد شهریار　　چه آردش ازین کار پروردگار
فرستاده را داد چندین درم　　بدو گفت خیزو مزن هیچ دم
گسی کردش وخود براه ایستاد　　سپاه و سپهبد از ان کار شاد
ببستند ازان کرگساران هزار　　پیاده بزاری کشیدند خوار
دو بهره‌چوازتیره‌شب درگذشت　　خروش سواران برآمد زدشت
همان نالهٔ کوس با کرّنای　　برآمد ز دهلیز پرده سرای

سپهبد بنزدیك ایران كشید   سپه را بنزد دهستان كشید
فرستاده آمد بنزدیك زال   ابا بخت فیروز و فرخنده فال
چو آمد بدو داد پیغام سام   ازو زال بشنید وشد شاد كام
گرفت آفرین زال بر كردگار   بدن بخشش و شادمان روزگار
درم داد و دینار درویش را   نوازنده شد مردم خویش را
بسی آفرین بر سپهدار سام   بكرد وبر آن خوب دادن پیام
نه‌شب خواب كردو نه‌روز آرمید   نه می خوردو نه بزرامش گزید
دلش گشته بود آرزومند جفت   همه هرچه گفتی زرودابه گفت

آگاهی یافتن سیندخت ازكار رودابه

میان سپهدار و آن سرو بن   زنی بود گوینده شیرین سخن
پیام آوریدی سوی پهلوان   هم از پهلوان سوی سرو روان
سپهدار دستان مر اورا بخواند   سخن هر چه بشنید با او براند
بدو گفت نزدیك رودابه شو   بگویش كه ای نیك دل ماه نو
سخن چون بتنگی وسختی رسید   فراخیش را زود بینی كلید
فرستاده باز آمد از پیش سام   ابا شادمانی و فرخ پیام
بسی گفت وبشنید و زد داستان   سر انجام او گشت همداستان
سبك پاسخ نامه زن را سپرد   زن از پیش اورفت و نامه ببرد
بنزدیك رودابه آمد چو باد   بدین شادمانی ورا مژده داد
پری روی بر زن درم بر فشاند   بكرسی زر پیكرش بر نشاند
پس آنگه‌بداد اوبدان چاره‌گر   یكی دست جامه بر آن مژده‌بر
همان نیز از بهر فرخنده زال   ز چیزی كه باشد مراوراهمال
یكی شاره سربند پیش آورید   همه تار و پود اندرو ناپدید

همه پیکرش سرخ یاقوت و زر　　شده زر همه نا پدید از گهر
یکی خوب پرمایه انگشتری　　فرزنده چون بر فلك مشتری
فرستاد نزدیك دستان سام　　بسی داد با او درودو پیام
زن از حجره رفت و بایوان رسید　　نگه کرد سیندخت او را بدید
بآواز گفت از کجایی بگوی　　سخن هرچه پرسم تو کژی مجوی
زمان تا زمان پیش من بگذری　　بحجره در آیی بمن ننگری
دل روشنم شد بتو بد گمان　　نگویی بمن تا زهی یا کمان
ز آن از بیم او گشت چون سندروس　　بترسید ازوی وزمین داد بوس
بدو گفت هستم یکی چاره جوی　　همی نان فراز آرم ازچند روی
بهائی ز جامه ز پیرایه ها　　فروشم ز مردم بود مایه ها
روم من سوی خانهٔ مهتران　　خرند از من جامه و گوهران
بدین حجره رودابه پیرایه خواست　　همان گوهران گرانمایه خواست
بیاوردمش افسری زرنگار　　یکی حقه پر گوهر شاهوار
بدو گفت بگذار بر چشم من　　یکی آب برزن برین خشم من
سپردم برودابه گفت این دوچیز　　فزون خواست ککنون بیارمش نیز
بها گفت سیندخت بنمایم　　دل بسته ز اندیشه بگشایم
درم گفت فردا دهم ماه روی　　بها تا نیابم تو از من مجوی
همی کژ بدانست گفتار اوی　　بیاراست دل را بپیکار اوی
بیامد بجستش بز و ر آستی　　همی جست ازو کژّی و کاستی
چو آن جامه‌های گرانمایه دید　　هم از دست رودابه پیرایه دید
بر آشفت و گیسوی اورا بدست　　گرفت و بروی اندرافکند پست
بخشم اندرون شد از آن زن غمی　　بخواری کشیدش بروی زمی

زمانی همی برد مویش کشان   بیفکند بر خاک چون بیهشان

بیفکند او را همانجا ببست   همی کوفت پای وهمی زدبدست

وزان جا بکاخ اندر آمد دژم   همی بود با درد و اندوه و غم

در کاخ بر خویشتن بر ببست   ازاندیشگان شد بکردارمست

بفرمود تا دخترش رفت پیش   همی دست برزد برخسارخویش

دو گل را بدو نرگس آبدار   همی شست تا شد گلان تابدار

برودابه گفت ای گرانمایه ماه   چرا برگزیدی تو بر گاه چاه

چه ماند ازنکوداشتن درجهان   که ننمودمت آشکارو نهان

ستمگرچراگشتی ای ماه روی   همه رازها پیش مادر بگوی

که این زن زپیش که آید همی   بنزدت ز بهر چه آید همی

سخن برچه سانست واین مرد کیست   که زیبای سربندو انگشتریست

زگنج بزرگ افسر تازیان   بما ماند بسیار سود وزیان

بدین نام خود داد خواهی بباد   چومن زاده خود دخت هرگزمباد

زمین دید رودابه و پشت پای   فرو ماند از شرم مادر بجای

فروریخت از دیدگان آب مهر   بخون دونرگس بیاراست چهر

بمادر چنین گفت کای پر خرد   همی مهر جان مرا بشکرد

مرا مادرم گر نزادی ز بن   نرفتی ز من نیك یا بد سخن

سپهدار زابل بکابل بماند   چنین مهر اویم بر آتش نشاند

چنان تنگ شد بردلم برجهان   که گریان شدم آشکارو نهان

نخواهم بدن زنده بی روی اوی   جهانم نیرزد بیك موی اوی

بدان کو مرا دید وبا من نشست   بپیمان گرفتیم دستش بدست

جز از دیدنی چیز دیگر نرفت   میان من و او خود آتش بتفت

فرستاده شد نزد سام بزرگ — فرستاد پاسخ بزال سترگ
زمانی بپیچید و رنجور بود — سخنهای بایسته گفت و شنود
سر انجام او گشت همداستان — بپرسید از موبد باستان
بدین کار گشته ز مازندران — ابا خویش و پیوند و نام‌آوران
فرستاده را داد بسیار چیز — شنیدم همه پاسخ سام نیز
بدست‌همین زن که کندیش‌موی — زدی بر زمین و کشیدی بروی
فرستاده آرندهٔ نامه بود — همان پاسخ نامه این جامه بود
فرو ماند‌سیندخت‌از این گفت‌وگوی — پسند آمدش زال را جفت اوی
چنین دادپاسخ که‌این‌خرد نیست — چودستان ز پرمایگان گرد نیست
بزرگست وپور جهان پهلوان — هشیوار وبارای و روشن روان
هنرها همه هست و آهو یکی — که گردد هنر پیش او اندکی
شود شاه ایران بدین خشمناك — بر آرد ز کابل بخورشید خاك
نخواهد که از تخم ما بر زمین — کسی پای‌خویش‌اندر آرد بزین
رها کرد زن را و بنواختش — چنان کرد پیدا که نشناختش
بزن‌گفت کای زیرك هوشیار — چنان‌کن همیشه لبت بسته دار
مبادا لب تو بگفتار چاك — سخن را هم اینجا فرو کن‌بخاك
چنان دید دخترش را در نهان — کجا نشنود پند کس در جهان
بیامد ز تیمار و گریان بخفت — همی‌پوست برتنش گفتی‌بکفت

آگاه شدن مهراب از کار دخترش

بیامد ز درگاه مهراب شاد — کزو کرده بد زال بسیار یاد
گرانمایه سیندخت‌را خُفته دید — رخش پژمریده دل آشفته دید

بپرسید و گفتش چه دیدی بگوی   چرا پژمریدت دو گلبرگ روی
چنین داد پاسخ بمهراب باز   که اندیشه اندر دلم شد دراز
ازین گنج آباد و این خواسته   وزین تازی اسپان آراسته
ازین کاخ آباد و این بوستان   ازین کامگاری دل دوستان
وزین ریدکان سپهبد پرست   وزین باغ واین خسروانی نشست
وزین چهره و سرو بالای ما   وزین نام وزین دانش ورای ما
بدین آبداری و این راستی   زمان تا زمان آیدش کاستی
بناکام باید بدشمن سپرد   همه رنج ما باد باید شمرد
یکی تنگ صندوق ازان بهر ماست   درختی که تریاك او زهرماست
بکشتیم ودادیم آبش برنج   بر آویختیم ازبرش تاج و گنج
چو برشد بخورشید وشد سایه‌دار   بخاك اندر آمد سر مایه دار
برین است انجام و فرجام ما   ندانم کجا باشد آرام ما
بسیندخت مهراب گفت این سخن   نو آوردی و نو بگردی کهن
سرای سپنجی بدین سان بود   یکی خوار ودیگرتن آسان بود
یکی اندر آید دگر بگذرد   که دیدی که چرخش همی نشکرد
بتنگیّ دل، غم نگردد بدر   برین نیست پیکار با دادگر
بدو گفت سیندخت کاین داستان   بروی دگر بر نهد راستان
چگونه توان کردن از تو نهان   چنین راز و این کارهای گران
خرد یافته موبد نیکبخت   بفرزند زد داستان درخت
زدم داستان تا ز راه خرد   سپهبد بگفتار من بنگرد
فرو برد سر سرو را داد خم   بنرگس گل سرخ را داد نم
که گردون نه زان سان همی بگذرد   که مارا همی باید ای پر خرد
چنان دان که رودابه را پور سام   نهانی نهاده‌است هر گونه دام

ببردست روشن دل او ز راه   یکی چاره‌مان کرد باید نگاه
بسی دادمش پندوسودی نکرد   دلش خیره بینم دورخساره زرد
دلش پر غم و درد بینم همی   لبش خشك و دم سرد بینم همی
چو بشنید مهراب بر پای جست   نهاد از بر دستهٔ تیغ دست
تنش گشت لرزان ورخ لاجورد   پر ازخون جگر لب پراز بادسرد
همی گفت رودابه را رودخون   بریزم بروی زمین خود کنون
چو آن دید سیندخت بر پای جست   کمر کرد بر گردگاهش دودست
چنین گفت کز کهترا کنون یکی   سخن بشنو و گوش دار اندکی
وزان پس همان کن که رای آیدت   بر آن رو که دل رهنمای آیدت
بپیچید و انداخت او را بدست   خروشی بر آورد چون پیل مست
همی گفت چون دختر آمد پدید   ببایستمش در زمان سر برید
نکشتم نرفتم براه نیا   کنون ساخت بر من چنین کیمیا
پسر کو ز راه پدر بگذرد   دلیرش ز پشت پدر نشمرد
یکی داستان زد برین بر پلنگ   بدان گه که در جنگ شد تیز چنگ
مرا کارزارست گفت آرزوی   پدر از نیا همچنین داشت خوی
نشان پدر باید اندر پسر   روا باشد ار کمتر آرد هنر
همم بیم جانست و هم جای ننگ   چرا باز داری سرم را زجنگ
اگر سام یل با منوچهر شاه   بیابند بر ما یکی دستگاه
ز کابل بر آید بخورشید دود   نه آباد ماند نه کشت و درود
چنین گفت سیندخت کای پهلوان   ازین در مگردان بخیره زبان
کزین آگهی یافت سام سوار   بدل ترس و تیمار چندین مدار
وی از کرگساران بدین گشت باز   گشاده شدست این سخن نیست راز
چنین گفت مهراب کای ماه روی   سخن هیچ با من بکژّی مگوی

چنین خود کی اندرخورد با خرد   که مر خاك را بادفرمان برد
مرا نیستی دل بدین در دمند   اگر ایمنی یافتی از گزند
ز زال گرانمایه داماد به   نباشد همی داند از که و مه
که باشد که پیوند سام سوار   نخواهد از اهواز تا قندهار
بدو گفت سیندخت کای سرفراز   بگفتار کژّی مبادم نیاز
گزند تو پیدا گزند منست   دل دردمند تو بند منست
چنینست و این بر دلم شد درست   همین بُد گمانی مرا از نخست
کزین گونه دیدی مرا دردناك   بغم خفته شادی ز دل رُفته پاك
اگر باشد این نیست کاری شگفت   که چندین بد اندیشه باید گرفت
فریدون بسرو یمن گشت شاد   جهان جوی دستان همین کرد یاد
که از آتش و آب و از باد و خاك   شود تیره روی زمین تابناك
بیاورد پس پاسخ نامه پیش   ورا گفت خوش کن ازین کام خویش
هر آن گه که بیگانه شد خویش تو   بود تیره رای بداندیش تو
بسیندخت مهراب بسپرد گوش   دلی پر ز کینه سری پر ز جوش
بسیندخت فرمود پس نامدار   که رودابه خیز و نزد من آر
بترسید سیندخت از آن شیر مرد   که رودابه را اندر آرد بگرد
بدو گفت پیمانت خواهم نخست   که او را سپاری بمن تندرست
وزان چو بهشت برین گلستان   نگردد تهی روی کابلستان
یکی سخت پیمان ستد زو نخست   بچاره دلش را ز کینه بشست
زبان داد سیندخت را نامجوی   که رودابه را بد نیارد بروی
بدو گفت بنگر که شاه زمین   سر از ما کند زین سخن پر ز کین
نماند برو بوم نه مام و باب   شود پست رودابه و رود آب
چو بشنید سیندخت سر پیش اوی   فرو برد و بر خاك بنهاد روی
بر دختر آمد پر از خنده لب   گشاده رخ روز گون زیر شب

همی‌مژده‌دادش که‌جنگی پلنگ ز گور ژیان کرد کوتاه‌چنگ
بدادار دارنده مهراب گرد یکی سخت‌سوگند را نام برد
که نازارد از کینه یکتار موی بر آن سرو سیمین بر ماه‌روی
کنون زود پیرایه بگشا ز روی بپیش پدر شو بزاری بموی
بدو گفت رودابه پیرایه‌چیست بجای سرمایه بی مایه‌چیست
روان مرا پور سامست جفت چرا آشکارا بباید نهفت
بپیش پدرشد چوخورشید شرق بیاقوت‌و زر اندرون گشته غرق
پدر چون ورا دید خیره بماند جهان آفرین را نهانی بخواند
بهشتی بد آراسته پر نگار چو خورشید تابان بخرّم بهار
بدو گفت کای شسته مغزازخرد بپر گوهران‌این کی اندرخورد
که با اهرمن جفت گردد پری که نه تاج بادت نه انگشتری
گراز دشت‌قحطان یکی‌مار گیر شود مغ ببایدش کشتن بتیر
چو رودابه این از پدر بشنوید دلش گشت‌پرخون،رخش‌شنبلید
سیه مژه بر نرگسان دژم فرو خوابنید و نزد هیچ دم
پدردل‌پر ازخشم‌وسر پرزجنگ همی گشت غرّان بسان پلنگ
سوی خانه شد دختر دلشده رخان معصفر بخون آژده
بیزدان گرفتند هر دو پناه هم آن دختر ومام با دستگاه

آگاه شدن منوچهر از کار زال و رودابه

پس آگاهی آمد بشاه بزرگ زدستان ومهراب وسام سترگ
زپیوند مهراب و از مهر زال وزان هر دو آزادهٔ ناهمال
سخن رفت هر گونه باموبدان بپیش سر افراز شاه جهان

چنین گفت با بخردان شهریار   که برما شود زین دژم روزگار
چو ایران زچنگال شیر و پلنگ   برون آوریدم به‌رای و بجنگ
فریدون ز ضحاك گیتی بشست   که مهراب کابل زتخمش برست
نباید که بر خیره از عشق زال   نهال سر افکنده گردد همال
گر از دخت مهراب وازپور سام   بر آید یکی تیغ تیز از نیام
بیك سو نه از گوهر ما بود   چو تریاك با زهرهمتا بود
وگر تاب گیرد سوی مادرش   ز گفت بد آکنده‌گردد سرش
کند شهرایران پر آشوب ورنج   بدو باز گردد مگر تاج و گنج
بگوئید تا این چه رای آورم   که این داستان را بجای آورم
نباید که این کار گردد دراز   بخم اندر آید سرسر فراز
کنون این سخن راچه پاسخ دهید   بکوشید تا رای فرّخ نهید
همه موبدان آفرین خواندند   ورا خسرو پاك دین خواندند
بگفتند کز ما تو داناتری   ببا یستنیها توانا تری
همان کن کجا با خرد در خورد   دل اژدها را خرد بشکرد
چو بشنید ازیشان گرانمایه شاه   سر انجام آن را همی جست راه
بفرمود تا نوذر آمد بپیش   ابا ویژگان و بزرگان خویش
بدو گفت رو پیش سام سوار   بپرسش که چون رستی از کارزار
چو دیدی بگویش کزین سو گرای   زنزدیك ماکن سوی خانه‌رای
همانگاه بر خاست فرزند شاه   ابا ویژگان سر نهاده براه
سوی سام نیرم نهادند روی   ابا ژنده پیلان پرخاش جوی
چو زین کار سام یل آگاه شد   پذیره سوی پورکی شاه شد
همه پهلوانان پذیره شدند   ابا ژنده پیل و تبیره شدند
رسیدند بس پیش سام سوار   بزرگان ابا نوذر نامدار

بپرسش گرفتند بایکدیگر ‌ ‌ ردان و بزرگان پر خاشخر
ازآن پس نشستند در مرغزار ‌ ‌ سخن گفته آمد زهر خواستگار
پیام پدر شاه نوذر بداد ‌ ‌ بدیدار او سام یل گشت شاد
چنین داد پاسخ که فرمان کنم ‌ ‌ ز دیدار او رامش جان کنم
بدند اندران روز مهمان سام ‌ ‌ بدیدارشان سام شد شادکام
نهادند خوان و گرفتند جام ‌ ‌ نخست از منوچهر بردند نام
پس از نوذر وسام وهر مهتری ‌ ‌ گرفتند شادی ز هر کشوری
بشادی سر آمد شب دیریاز ‌ ‌ چوخورشید رخشنده بگشادراز
خروش تبیره برآمد ز در ‌ ‌ هیون تکاور برآورد پر
سوی بارگاه منوچهر شاه ‌ ‌ بفرمان او بر گرفتند راه
منوچهر چون یافت زو آگهی ‌ ‌ بیاراست ایوان شاهنشهی
ز ساری وآمل برآمد خروش ‌ ‌ چودریای جوشان برآمدبجوش
برفتند آنگاه ژوپین‌وران ‌ ‌ ابا جوشن و خشتهای گران
سپاهی که از کوه تاکوه مرد ‌ ‌ سپر در سپر بافته سرخ وزرد
اباکوس و با نای و رویینه صنج ‌ ‌ ابا تازی اسپان و پیلان وگنج
ازان گونه لشکر پذیره شدند ‌ ‌ همان با درفش و تبیره شدند

آمدن سام بنزد منوچهر

چو آمد بنزدیکی بارگاه ‌ ‌ پیاده شد و راه بگشاد شاه
چو شاه جهاندار بنمود روی ‌ ‌ زمین را ببوسید وشد پیش اوی
منوچهربر خاست ازتخت عاج ‌ ‌ ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
بر خویش بر تخت بنشاختش ‌ ‌ چنان چون سزا بود بنواختش
پس ازکرگساران و مازندران ‌ ‌ وزان نره دیوان جنگ آوران

بپرسید بسیار وتیمار خورد — سپهبد همه یك بیك یادکرد
که شادان زی ای‌شاه تاجاودان — ز جان تو کوته بد بدگمان
برفتم بدان شهر دیوان نر — چه دیوان‌که شیران پرخاشخر
که از تازی اسپان تکاورترند — ز گردان ایران دلاورترند
سپاهی که سگسار خوانندشان — پلنگان جنگی گمانند شان
ز من چون‌بدیشان رسید آگهی — از آواز من مغزشان شد تهی
بشهر اندرون نعره برداشتند — وزان پس همه شهر بگذاشتند
سپاهی گران کوه‌تاکوه مرد — که پیدا نبد روز روشن زگرد
همه پیش من جنگجوی آمدند — چنان خیره و پوی پوی آمدند
زمین‌جنب جنبان شد وروز تار — پس اندر فراز آمدو پیش غار
در افتاد ترس اندرین لشکرم — ندیدم‌که تیمار آن چون خورم
مرا کار افتاده بود آن زمان — زدم بانگ بر لشکر بد گمان
بر افراشتم گرز سیصد منی — بر انگیختم بارهٔ آهنی
همی رفتم و کوفتم نغزشان — تهی‌گشت از هیبتم مغزشان
بهر حمله صد تن فکندم ز پای — بهر گرز دیوی شده خاکسای
چو آهو بره از بر شیر نر — رمیدند یکسر از این‌گاو سر
نبیرهٔ جهاندار سلم سترگ — بپیش اندر آمد بکردار گرگ
جهانجوی‌را نام کرکوی بود — یکی سروبالا نکوروی بود
ز مادر هم از تخم ضحاك بود — سرسرکشان پیش او خاك بود
سپاهش بکردار مور و ملخ — نبد دشت پیدا نه کوه ونه شخ
چوبرخاست‌زان‌لشکر گشن گرد — رخ نامداران ما گشت زرد

من آن گرز یك زخم بر داشتم   سپه را همان جای بگذاشتم
چنان برخروشیدم ازپشت زین   که چون آسیا شد بریشان زمین
دل آمد سپه را همه بازجای   سراسر سوی رزم کردند رای
چو بشنید کرکوی آواز من   همان زخم کوپال سرباز من
بیامد بنزدیك من رزم ساز   چو پیل دمان باکمند دراز
مراخواست کآرد بخمّ کمند   چو دیدم خمیدم ز راه گزند
کمان کیانی گرفتم بچنگ   بپیکان پولاد و تیر خدنگ
عقاب تکاور برانگیختم   چو آتش برو تیر برریختم
گمانم چنان‌شد که‌سندان سرش   بشد دوخته تنگ بامغفرش
نگه‌کردم‌ازگردچون پیل مست   برآمد یکی تیغ هندی بدست
چنان آمدم شهریارا گمان   کزوکوه زنهار خواهد بجان
وی اندرشتاب‌ومن‌اندر درنگ   همی جستمش تاکی‌آیدبچنگ
چو آمد برم مرد جنگی فراز   من از چرمه چنگال کردم دراز
گرفتم کمربند مرد دلیر   ز زین برگسستم بکردارشیر
زدم بر زمینش چو پیل ژیان   که او راهمه خرد شد استخوان
چوافکنده‌شدشاه‌ازین‌گونه‌خوار   سپه روی برگاشت از کارزار
نشیب و فراز و بیابان و کوه   بهر سو شدند انجمن هم گروه
سوار و پیاده ده و دوهزار   فکنده پدید آمد اندر شمار
سپاهی و شهری و جنگی سوار   همانا که بودند سیصد هزار
گرفتار گشتند ازان سروران   ده و دو هزاری ز نام آوران
چه سنجد بداندیش با بخت تو   بپیش پرستندهٔ تخت تو
چو بشنید گفتار سالار شاه   برافراخت بر ماه فرّخ کلاه

چوروزازشب آمدبکوشش ستوه ستوهی گرفته فرو شدبکوه
می ومجلس آراست،شدشادمان جهان پاك دید از بد بد گمان
ببگماز کوتاه کردند شب بیاد سپهبد گشادند لب
چو شب روز شد پردهٔ بارگاه گشادند و دادند زی شاه راه
بیامد سپهدار سام سترگ بنزد منوچهر شاه بزرگ
بشاه آفرین کرد آن بی‌همال همی‌خواست گفتن‌زمهراب‌وزال
که شاه جهان پیشتر بر گرفت سخن را بروی دگر بر گرفت
چنین گفت با سام شاه جهان کز ایدر برو با گزیده مهان
بهندوستان آتش اندر فروز همه کاخ مهراب و کابل بسوز
نباید که او یابد از تو رها که او مانده از تخمهٔ اژدها
زمان تازمان زو بر آیدخروش شودرام گیتی‌پر از جنگ‌وجوش
هر آن‌کس که‌پیوستهٔ او بود بزرگی که دل بستهٔاو بود
دگر آنکه از تخمهٔ او بود ز پیوند ضحاك جادو بود
سر ازتن جداکن زمین‌رابشوی ز پیوند ضحاك و خویشان اوی
بدو شاه چون‌خشم و تیزی‌نمود نیارست آنکه سخن بر فزود
ببوسید تخت و بمالید روی بر آن‌نامور مهر وانگشت اوی
چنین داد پاسخ که ایدون کنم که کین از دل شاه بیرون کنم
سوی خانه بنهاد سر با سپاه بر آن بادپایان پوینده راه

رفتن‌سام بجنگ‌مهراب

بمهراب ودستان رسیداین‌سخن که شه با سپهبد چه افکند بن
بر آمد همه شهر کابل.بجوش وز ایوان مهراب بر شدخروش

چو سیندخت و مهراب و رودابه نیز   بنومید گشتند از جان و چیز
خروشان ز کابل همیرفت زال   فروهشته لفج و بر آورده یال
همی گفت اگر اژدهای دژم   بیاید که گیتی بسوزد بدم
چو کابلستان را بخواهد بسود   نخستین سر من بباید درود
شتابان همی رفت پر خون جگر   پر اندیشه دل پر ز گفتار سر
چو آگاهی آمد بسام دلیر   که آمد ز ره بچهٔ نره‌شیر
همه لشکر از جای بر خاستند   درفش فریدون بیاراستند
پذیره شدن را تبیره زدند   سپاه و سپهبد پذیره شدند
همه پشت پیلان برنگین درفش   بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
چو دستان پدید آمد از دور سام   بر انگیخت بالای زرین ستام
چنین تا بنزدیك شد زال زر   بشد شاد ازان چهر و بالا و فر
چو روی پدر دید دستان سام   پیاده شد از اسپ و بگذارد گام
بزرگان پیاده شدند از دو روی   چه دیهیم دار و چه دیهیم جوی
زمین را ببوسید زال دلیر   سخن گفت با او پدر نیز دیر
نشست از بر تازی اسپ سمند   چو زرین درخشنده کوه بلند
بزرگان همه پیش اوی آمدند   بتیمار و با گفت و گوی آمدند
که آزرده گشتست از تو پدر   یکی پوزش آور مکش هیچ سر
چنین داد پاسخ کزین باك نیست   سرانجام مردم بجز خاك نیست
پدر گر بمغز اندر آرد خرد   همانا سخن بر سخن نگذرد
مگر تا زبان را براند بخشم   پس از شرم آب اندر آرد بچشم

چنین تا بدرگاه سام آمدند / کشاده دل و شاد کام آمدند
فرود آمد از اسپ سام سوار / هم اندر زمان زال را داد بار
چو زال اندر آمد بپیش پدر / زمین را ببوسید و کسترد پر
یکی آفرین کرد بر سام گرد / وز آب دونرگس همی گل سترد
که بیدار دل پهلوان شاد باد / روانش پرستندهٔ داد باد
ز تیغ تو الماس بریان شود / زمین روز جنگ تو گریان شود
کجا دیزهٔ تو چمد روز جنگ / شتاب آید اندر سپاه درنگ
سپهری کجا باد گرز تو دید / همانا ستاره نیارد کشید
زمین سر بسر سبز با داد تو / روان خرده کشت بنیاد تو
همه مردم از داد تو شادمان / ز تو داد یابد زمین و زمان
مکر من ز داد تو بی بهره‌ام / وگر چه ز پیوند تو شهره‌ام
یکی مرغ پرورده‌ام خاك خورد / ز گیتی مرا نیست با کس نبرد
ندانم همی خویشتن را گناه / که بر من کسی را بدهست راه
مکر آنکه سام یلستم پدر / اگر نیست با این نژادم هنر
ز مادر بزادم بینداختی / بکوه اندرم جایگه ساختی
فکندی بتیمار زاینده را / بآتش سپردی فزاینده راه
نه گهواره دیدم نه پستان شیر / نه از هیچ خوشی مرا بود وير
ببردی بکوهی بیفکندیم / دل از ناز و آرام بر کندیم
ترا با جهان آفرین بود جنگ / که از چه سپید و سیاهست رنگ
کنون کم جهان آفرین پرورید / بچشم خدایی بمن بنگرید
هنر هست و مردی و تیغ یلی / یکی یار چون مهتر کابلی
ابا تاج و با تخت و گرز گران / ابا رای و با تاجداران سران

نشستم بکابل بفرمان تو   نگه داشتم رای و پیمان تو
تو گفتی که هرگز نیازارمت   درختی که کاری ببار آرمت
ز مازندران هدیه این ساختی   هم از کرگساران بدین تاختی
که ویران کنی کاخ آباد من   چنین داد خواهی همی داد من
من اینك پیش تو استاده‌ام   تن زنده خشم ترا داده‌ام
باره میانم بدو نیمه کن   ز کابل مپیمای با من سخن
که مهراب و کابل بفرمان تست   بپیمان تو نیستش رای سست
چه‌کرد او گناه‌وچه‌دیدی ازوی   که نزدش بکینه نهادی تو روی
دگر آنکه گفتی که برکام تو   کنم شهره اندر جهان نام تو
بکن هرچه‌خواهی که‌فرمان‌تراست   بکابل گزندی بود آن مراست
سپهبد چو بشنید گفتار زال   بر افراخت گوش و فرو بردیال
بدو گفت آری همینست راست   زبانت بدین راستی بر گواست
همه کار من بر تو بیداد بود   دل دشمنان برتو بر شاد بود
ز من آرزو خود همی خواستی   بدلتنگی از جای برخاستی
بنرمی چنین گفت سام دلیر   که آرام گیر ای یل شیر گیر
مشو تیز تا چارهٔ کار تو   بسازم کنم تیز بازار تو
یکی نامه فرمایم اکنون بشاه   فرستم بدست تو ای نیکخواه
مگر شهریار اندرین داستان   براه آید از کینهٔ باستان
چو بیند هنرها و دیدار تو   نجوید جهاندار آزار تو
سخن هرچه باید بیاد آوریم   روان ودلش سوی داد آوریم
اگر یار باشد جهاندار ما   بکام تو گردد همه کار ما
ببازو کند شیر همواره کار   هر آنجا که باشد بیابد شکار
مگر خود بکام تو گردد سخن   بدین گونه باشد ز سر تا به‌بن

ببوسید روی زمین زال زر بسی آفرین خواند بر باب بر

رفتن زال برسولی نزد منوچهر

نویسنده را پیش بنشاندند ز هردر فراوان سخن راندند
سر نامه کرد آفرین خدای کجا بود وباشد همیشه بجای
ازویست نیك وبدوهست ونیست همه بندگانیم وایزد یکیست
هر آن چیز کوخواست اندربوش بر آنست چرخ روان را روش
خداوند کیوان و خورشید وماه ازو آفرین بر منوچهر شاه
برزم اندرون زهر تریاك سوز ببزم اندرون شاه گیتی فروز
گراینده گرز وکشاینده شهر ز شادی بهر کس رساننده بهر
کشنده درفش فریدون بجنگ کشنده سرافراز جنگی پلنگ
ز زخم دبوس تو کوه بلند شود خاك نعل سرافشان سمند
همان از دل پاك و پاکیزه کیش بآبشخور آری همی گرگ ومیش
یکی بنده‌ام من رسیده بجای بمردی باسپ اندر آورده پای
همی گرد کافور گیرد سرم چنین داد خورشید وماه افسرم
ببستم میان یلی بنده‌وار ابا جادوان ساختم کارزار
عنان پیچ وگرد افکن وگرزدار چو من کس ندیده بگیتی سوار
بشد آب گردان مازندران چه من دست بردم بگرز گران
ز من گر نبودی بگیتی نشان بر آورده گردن زگردن کشان
چو آن اژدها کو ز رود کشف برون آمد وکرد گیتی چو کف
زمین شهر تا شهر بالای او همان کوه تا کوه پهنای او
جهان را ازو بود دل پرهراس همی داشتندی شب و روزپاس
هوا پاك کرده ز پرندگان همان روی گیتی ز درندگان

ز تفش همی پر کرکس بسوخت — زمین زیر زهرش همی برفروخت
نهنگ دژم برکشیدی ز آب — همان از هوا تیز پران عقاب
زمین گشت بی مردم و چارپای — جهان جمله او را سپردند جای
چو دیدم که اندر جهان کس نبود — که با او همی‌دست یارست سود
بزور جهاندار یزدان پاك — بیفکندم از دل همه ترس و باك
میان را ببستم بنام بلند — نشستم بر آن پیل پیکر سمند
بزین اندرون گرزهٔ گاوسر — ببازو کمان و بگردن سپر
برفتم بسان نهنگ دژم — مرا تیز چنگ و ورا تیز دم
مرا کرد پدرود هر کس که دید — که بر اژدها گرز خواهم کشید
رسیدمش دیدم چو کوه بلند — کشان موی سر بر زمین چون کمند
زبانش بسان درختی سیاه — ز فر باز کرده فکنده براه
چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم — مرا دید غرّید و آمد بخشم
گمانی چنان بردم ای شهریار — که دارم مگر آتش اندر کنار
جهان پیش چشمم چو دریا نمود — بابر سیه بر شده تیره دود
زبانگش بلرزید روی زمین — ز زهرش زمین شد چو دریای چین
برو بر زدم بانگ بر سان شیر — چنان چون بود کار مرد دلیر
یکی تیر الماس پیکان خدنگ — بچرخ اندرون راندم بی درنگ
بسوی زفر کردم آن تیر رام — بدان تا بدوزم زبانش بکام
چو شد دوخته یك کران از دهانش — بماند از شگفتی بیرون زبانش
هم اندر زمان دیگری همچنان — زدم بر دهانش بپیچید ازان
سدیگر زدم بر میان ز فرش — بر آمد همی جوش خون از جگرش
چو تنگ اندر آورد با من زمین — بر آهختم آن گاو سر گرز کین

بنیروی یزدان کیهان خدای — بر انگیختم پیلتن را زجای
زدم بر سرش گرزهٔ گاو چهر — برو کوه بارید گفتی سپهر
شکستم سرش چون سر ژنده پیل — فروریخت زوزهر چون رودنیل
بزخمی چنان شد که دیگر نخاست — زمغزش زمین گشت باکوه راست
کشف رود پرخون وزرد آب گشت — زمین جای آرامش وخواب گشت
همه کوهساران پر از مرد و زن — همی آفرین خواندندی بمن
جهانی بر آن جنگ نظاره بود — که آن اژدها زشت پتیاره بود
مرا سام یکزخم ازان خواندند — جهانی بمن گوهر افشاندند
چو زو باز گشتم تن روشنم — برهنه شد از نامور جوشنم
فرو ریخت از باره برگستوان — وزان زهر بد چند گاهم زیان
بران بوم تا سالیان بر نبود — جز از سوخته خار خاور نبود
گر از جنگ دیوان بگویمت باز — ز گفتار آن نامه گردد دراز
چنان وجز آن هرچه بودیم رای — سران را سر آوردمی زیر پای
کجا من چمانید می بادپای — بپرداختی شیر درنده جای
کنون چند سالست تاپشت زین — مرا تختگاهست و اسپم زمین
همه کرگساران و مازندران — بتو راست کردم بگرز گران
نکردم زمانی بر و بوم یاد — ترا خواستم نیز پیروز و شاد
کنون این بر افراخته یال من — همان زخم کوبنده کوپال من
بدان سان که بود او نماند همی — بر و گردگاهم خماند همی
کمندم بینداخت ازدست شست — زمانه مرا بازگونه ببست
سپردیم نوبت کنون زال را — که شاید کمر بند و کوپال را
چو من کردم، اودشمنان کم کند — هنرهای او دلت خرم کند

یکی آرزو دارد اندر نهان بیاید بخواهد ز شاه جهان
یکی آرزو کان بیزدان نکوست کجا نیکویی زیر پیمان اوست
نکردیم بی رای شاه بزرگ که بنده نباید که باشد سترگ
همانا که با زال پیمان من شنیدست شاه جهانبان من
که با او بکردم میان گروه چو آوردم اورا ز البرز کوه
که از رای او سر نپیچم بهیچ بدین آرزو کرد زی من بسیچ
بپیش من آمد پر ازخون وخاك همی آمدش ز استخوان چاك چاك
مرا گفت بردار آمل کنی سزاتر که آهنگ کابل کنی
چو پروردهٔ مرغ باشد بکوه فکنده بدور از میان گروه
چنان ماه بیند بکابلستان چو سرو سهی برسرش گلستان
چو دیوانه باشد نباشد شگفت ازو شاه را کین نباید گرفت
کنون رنج مهرش بجایی رسید که بخشایش آرد هر آن کش بدید
ز بس درد کو خورد بر بی‌گناه چنان رفت پیمان که بشنید شاه
گسی کردمش با دل مستمند چو آید بنزدیك تخت بلند
همان کن که با مهتری درخورد ترا خود نیاموخت باید خرد
بگیتی مرا خود همینست وبس چه انده گسار و چه فریادرس
سزد گر شهنشاه با فرّو داد یکی کار این چاکر آرد بیاد
ز سام نریمان بشاه جهان هزار آفرین باد و هم بر مهان
چو نامه نبشتند وشد رای راست ستد زود دستان و برپای خاست
چو خورشید سرسوی خاور نهاد شب از تیرگی تاج بر سر نهاد
نخفت و نیاسود تا بامداد از اندیشه بر دل نیامدش یاد
چو آن جامهٔ شعر بفکند شب سپیده بخندید و بگشاد لب

بیامد بزین اندر آورد پای — بر آمد خروشیدن کرّنای
شب‌وروزنی‌خوردبود و نه‌خواب — همی راند ز اندوه دل پرشتاب
برفتند گردان ابا او براه — دمان و دنان رخ سوی تختگاه
چو شد زال فرّخ ز کابلستان — بد سام یکزخم در گلستان

خشم گرفتن مهراب بر سیندخت

بکابل‌چواین داستان فاش گشت — سر مرزبان پر ز پرخاش گشت
بر آشفت‌وسیندخت‌راپیش‌خواند — همه خشم رودابه بروی براند
بدو گفت کاکنون‌جزاین‌رای‌نیست — که با شاه گیتی مرا پای نیست
که آرمت با دخت نا پاك تن — کشم زارتان بر سر انجمن
مگر شاه ایران‌ازان خشم‌وکین — بیاساید و رام گردد زمین
ز کابل که با سام یارد چخید — که‌خواهدهمی‌زخم گرزش‌چشید
چوسیندخت‌بشنیدپیشش‌نشست — دل‌چاره جوی اندراندیشه بست
یکی چاره آورد از دل بجای — که بُد ژرف بین‌اوبتدبیر ورای
وزان‌پس‌دوان دست کرده‌بکش — بیامد بر شاه خورشید فش
بدو گفت بشنو ز من یك سخن — وزان‌پس‌هر آنچت بود رای‌کن
ترا خواسته گر ز بهر تنست — ببخش‌وبدان‌کاین‌شب آبستنست
اگر چند باشد شبی دیر باز — برو تیرگی هم نماند دراز
شوددروزچون‌چشمه‌رخشان‌شود — جهان چون نگین بدخشان شود
بدو گفت مهراب کز باستان — مزن در میان یلان داستان
بگوی آنچه‌دانی‌وجان‌رابکوش — و یا جامهٔ خون بتن بر بپوش
بدو گفت سیندخت کای‌سرفراز — بود کت نیاید بخونم نیاز

مرا رفت باید همی پیش سام / کشیدن مر این تیغ را از نیام
بگویم بدو آنچه گفتن سزد / خرد خام گفتارها را پزد
ز من رنج جان و ز توخواسته / سپردن بمن گنج آراسته
بدو گفت مهراب کاینك کلید / غم گنج هرگز نباید کشید
پرستنده و اسپ و تخت و کلاه / بیارای و با خویشتن بر براه
مگر شهر کابل نسوزد بما / چو پژمرده شد بر فروزد بما
چنین گفت سیندخت با نامدار / بخواهی روان،خواسته‌خواردار
نبایدکه چون‌من‌بوم چاره‌جوی / تورودابه را سختی آری بروی
مرا درجهان انده جان اوست / کنون باتوام روز پیمان اوست
ندارم همی انده خویشتن / ازویست این درد و اندوه من
یکی‌سخت‌پیمان ستد زونخست / پس آنگه‌بمردی ره چاره‌جست
بیاراست تن را بدیبا و زر / به‌درّ و بیاقوت پر مایه سر
پس از گنج مهراب بهر نثار / برون کرد دینار سیصد هزار
ده اسپ گرانمایه با ساز زر / پرستنده پنجه بزرّین کمر
بسیمین ستام آوریدند سی / از اسپان تازی و از پارسی
ابا طوق زرّین پرستنده شست / یکی جام زرهریکی را بدست
پرازمشك و کافور و یاقوت و زر / ز پیروزه و چند گونه گهر
چهل تخت دیبای پیکر بزر / طرازش همه گونه گونه گهر
بزرین و سیمین دوصد تیغ‌هند / همه تیغ زهر آب داده پرند
صد اشترهمه ماده و سرخ موی / صد استرهمه بارکش راه جوی
یکی تاج پر گوهر شاهوار / ابا یاره و طوق و با گوشوار
بسان سپهری یکی تخت زر / نشانده درو چند گونه گهر

رش خسروی بیست پهنای او سوار سر افراز بالای او
وزان ژنده پیلان هندی چهار همه جامه و فرش کردند بار

دلخوشی دادن سام سیندخت را

چوپردخت گنج اندر آمد باسپ چو گردی بکردار آذرگشسپ
یکی ترك رومی بسر بر نهاد یکی باره زیراندرش همچوباد
بیامد گرازان بدرگاه سام نه آواز داد و نه برگفت نام
بدار آگهان گفت کز ناگهان بگویید با پهلوان جهان
که آمد فرستاده ای کابلی بنزد سپهبد یل زابلی
ز مهراب گرد آوریده پیام بنزد سپهبد جهانگیر سام
بیامد بر سام یل پرده دار بگفت و بفرمود تا داد بار
فرود آمداز اسپ سیندخت ورفت بپیش سپهبد خرامید تفت
زمین را ببوسید و کرد آفرین ابر شاه و بر پهلوان زمین
نثار و پرستنده و اسپ و پیل رده بر کشیده ز در تا دو میل
یکایك همه پیش سام آورید سر پهلوان خیره شد کان بدید
پر اندیشه بنشست برسان مست بکش کرده دست وسرافکنده پست
ز جایی کجا مایه چندین بود فرستادن زن چه آیین بود
فرو برد سر یکدم و دم نزد همی رای بر بیش وبرکم نزد
گر این خواسته زوپذیرم همه ز من گردد آزرده شاه رمه
وگر باز گردانم از پیش زال بر آرد بکردار سیمرغ بال
شود رنجه آزرده گردد ز من چه پاسخ بگویمش در انجمن
چو اندیشه بسیار کرد اندران سر انجام اندیشه آن پهلوان
برآورد سر گفت کاین خواسته غلامان و پیلان آراسته

شوید و بگنجور دستان دهید	بنام مه کابلستان نهید
پری چهره سیندخت در پیش سام	زبان کرد گویا و دل شادکام
چو آن هدیه را او پذیرفته دید	رسیده بهی و بدی رفته دید
سه بت روی با او بیکجا بدند	سمن پیکر و سرو بالا بدند
گرفته یکی جام هر یك بکف	پر از سرخ یاقوت و درّ و صدف
بنزد سپهبد فرو ریختند	همه یك بدیگر بر آمیختند
چو دید آنچنان پهلوان پرخرد	ستایید او را چنانچون سزد
چو با پهلوان کار بر ساختند	ز بیگانه خانه بپرداختند
چنین گفت سیندخت با پهلوان	که با رای تو پیر گردد جوان
بزرگان ز تو دانش آموختند	بتو تیره گیتی بر افروختند
به مهر تو شد بسته دست بدی	بگرزت گشاده ره ایزدی
گنهکار اگر بود مهراب بود	ز خون دلش مژّه پرآب بود
سر بی‌گناهان کابل چه کرد	کجا اندر آورد باید بگرد
همه شهر زنده برای تواند	پرستنده و خاك پای تواند
از آن ترس کو هوش و زور آفرید	درخشنده ناهید و هور آفرید
نیاید چنین کارش از تو پسند	میان را بخون ریختن برمبند
خداوند ما و شما خود یکیست	بیزدانمان هیچ پیکار نیست
گذشته ازو قبلهٔ ما بت است	چه در چین و کابل چه در هند و بست
شما را خور و آتش پر فروغ	تو دانی کزین در نگفتم دروغ
پرستیدن هر دو راه بداست	چو ما را همه آرزو ایزدست
تو دانی نه نیکوست خون ریختن	ابا بیگناهان بر آویختن
بدو سام یل گفت با من بگوی	هر آنچت بپرسم بهانه مجوی
تو مهراب را کهتری یا همال	مر آن دخت او را کجا دید زال

بروی و بموی و بخوی و خرد بمن گوی تا باکه اندر خورد
ز بالا و دیدار و فرهنگ اوی بر آن‌سان که دیدی یکایک بگوی
بدو گفت سیندخت کای پهلوان سر پهلوانان و پشت گوان
یکی سخت پیمانت خواهم نخست که لرزان شود زو بر و بوم ورست
که از تو نیاید بجانم گزند نه آن کس که بر من بود ارجمند
مرا کاخ و ایوان آباد هست همان گنج وخویشان و بنیادست
چو ایمن شوم هرچه گفتی بگوی بگویم بجویم بدین آبروی
نهفته همه گنج کابلستان بکوشم رسانم بزابلستان
برین نیز هر چیز کاندر خورد بیابد ز من مهتر پر خرد
گرفت آن زمان سام دستش بدست همان عهد و سوگند و پیمان ببست
چو بشنید سیندخت سوگند او همان راست گفتار و پیوند او
زمین را ببوسید و برپای خاست بگفت آنچه اندر نهان بود راست
که من خویش ضحاکم ای پهلوان زن گرد مهراب روشن روان
همان مام رودابهٔ ماه روی که دستان همی جان فشاند بروی
همه دودمان نزد یزدان پاک شب تیره تا بر کشد روز چاک
همه بر تو خوانیم و زال آفرین همان برجهاندار شاه زمین
کنون آمدم تا هوای تو چیست بکابل ترا دشمن ودوست کیست
اگر ماگنهکار و بدگوهریم بدین پادشاهی نه اندر خوریم
من اینک بپیش توام مستمند بکش کشتنی بستنی را ببند
دل بیگناهان کابل مسوز کزین تیرگی اندر آید بروز
سخنها چو بشنید ازو پهلوان زنی دید با رای و روشن روان
برخ چون بهار و ببالا چو سرو میان همچو غرو وبرفتن تذرو

چنین داد پاسخ که پیمان من — درستست اگر بگسلد جان من
تو با کابل و هر که پیوند تست — بمانید شادان دل و تندرست
بدین نیز همداستانم که زال — بگیتی چو رودابه جوید همال
شماگر چه از گوهر دیگرید — همان تاج و اورنگ را درخورید
چنینست گیتی وزان تنگ نیست — ابا کردگار جهان جنگ نیست
چنان آفریند که آیدش رای — که ماندیم و مانیم با های های
یکی بر فراز و یکی در نشیب — یکی با فزونی یکی با نهیب
یکی از فزونی دل آراسته — ز کمّی دل دیگری کاسته
سر انجام هردو بخاک اندرست — که هر گوهری کشته زین گوهرست
کنون بشنو ای بانوی نیک رای — میندیش و انده میاور بجای
بکوشم کنون از پی کار تو — ازین لابه و نالهٔ زار تو
یکی نامه با لابهٔ دردمند — نبشتم بنزدیك شاه بلند
بنزد منوچهر شد زال زر — چنان شد که گفتی بر آورد پر
بزین اندر آمد چو بادی دمید — همان نعل اسپش زمین بردرید
بدین زال را شاه پاسخ دهد — چو خندان شود رای فرّخ نهد
که پروردهٔ مرغ بیدل شدست. — ز آب مژه پای در گل شدست
عروس ار بمهر اندرون همچو اوست — سزد گر بر آیند هردو ز پوست
یکی روی آن بچهٔ اژدها — مرا نیز بنمای و بستان بها
مگر دیدن او پسند آیدم — و گفتار او سودمند آیدم
بدو گفت سیندخت اگر پهلوان — کند بنده را شاد و روشن روان
چماند بکاخ من اندر سمند — سرم بر شود بآسمان بلند
بکابل چو تو شهریار آوریم — همه پیش تو جان نثار آوریم

لب سام سیندخت پر خنده دید همه بیخ کین از دلش کنده دید
بخنده بدو گفت سام دلیر کز اندیشه‌دل را مکن هیچ سر
بر آید بکام تو این کار زود چو بشنید سیندخت پوزش نمود
بیامد ازان جایگه شادکام رخ از خرّمی گشته یاقوت فام
نوندی دلاور بکردار باد بر افکند و مهراب را مژده داد
کز اندیشهٔ بد مکن یاد هیچ دلت شاد کن کار مهمان بسیج
من اینك پس نامه اندر دمان بیابم نجویم بره بر زمان
دوم روز چون چشمهٔ آفتاب بجنبید و بیدار شد سر ز خواب
گرانمایه سیندخت بنهاد روی بدرگاه سالار دیهیم جوی
روا رو در آمد بدرگاه سام مه بانوان خواندندش بنام
بیامد بر سام و بردش نماز سخن گفت با او زمانی دراز
بدستوری باز گشتن بجای شدن شادمان پیش کابل‌خدای
دگر ساختن کار مهمان نو ببردن بمهراب پیمان نو
ورا سام یل گفت برگرد و رو بگو آنچه دیدی بمهراب گو
سزاوار او خلعت آراستند زگنج آنچه پرمایه‌تر خواستند
هم از بهر مهراب وسیندخت باز هم از بهر رودابهٔ مهرساز
بکابل دگر سام را هر چه بود ز کاخ وز باغ و زکشت و درود
دگر چهار پایان دوشیدنی ز گستردنی و ز پوشیدنی
بسیندخت بخشید و دستش بدست گرفت و یکی نیز پیمان ببست
پذیرفت مر دخت او را بزال که رودابه با زال باشد همال
سر افراز گردی و مردی دویست بدو داد و گفتش که اکنون مایست
بکابل بباش و بشادی بمان ازین پس مترس از بد بدگمان

شکفته شد آن روی پژمرده ماه بتیك اختری بر گرفتند راه

آمدن زال با نامهٔ سام بنزد منوچهر

کنون گوش کن رفتن کار زال که شد زی منوچهر فرخنده‌فال
چو آگاهی آمد سوی شهریار که آمد ز ره زال سام سوار
پذیره شدندش همه سرکشان که بودند در پادشاهی نشان
چو آمد بنزدیکی بارگاه سبك نزد شاهش گشادند راه
چو نزدیك تخت اندر آمد زمین ببوسید و بر شاه کرد آفرین
زمانی همی داشت بر خاك روی بدو داد دل شاه آزرم جوی
بفرمود تا رویش از خاك خشك ستردند و بر وی فشاندند مشك
بیامد بر تخت شاه ارجمند بپرسید ازو شهریار بلند
که چون بودی ای پهلوان‌زاده مرد بدین راه دشوار با باد و گرد
بفرّ تو گفتا همه بهتریست ابا تو همه رنج را مشگریست
ازو بستد آن نامهٔ پهلوان بخندید وشد شاد وروشن روان
چو برخواند پاسخ چنین داد باز که رنجی فزودی بدل بر دراز
ولیکن بدین نامهٔ دلپذیر که بنبشت با درد دل سام پیر
اگر چه دلم هست ازین در دژم بر آنم نه اندیشم از بیش وکم
بر آرم بسازم همه کام تو که خوبست فرجام وانجام تو
تو یکچند میباش نزدم بپای که تا من بکارت زنم نیك رای
ببردند خوالیگران خوان زر شهنشاه بنشست با زال زر
بفرمود تا نامداران همه نشستند بر خوان شاه رمه
چو از خوان خسرو بپرداختند بتخت دگر جای می ساختند

چو می خورده شد نامور پور سام ‌ ‌ ‌ نشست از بر اسب زرین ستام
برفت و بپیمود بالای شب ‌ ‌ ‌ پر اندیشه دل پر ز گفتار لب
بیامد بشبگیر بسته کمر ‌ ‌ ‌ بپیش منوچهر با زیب و فر
برو آفرین کرد شاه جهان ‌ ‌ ‌ چو برگشت بستودش اندر نهان
بفرمود تا موبدان وردان ‌ ‌ ‌ ستاره شناسان و هم بخردان
شوند انجمن پیش تخت بلند ‌ ‌ ‌ ز کار سپهری پژوهش کنند
برفتند و بردند رنجی دراز ‌ ‌ ‌ که تا با ستاره چه یابند راز
سه روز اندر آن کارشان شد درنگ ‌ ‌ ‌ برفتند با زیج هندی بچنگ
زبان بر گشادند برشهریار ‌ ‌ ‌ که کردیم با چرخ گردان شمار
چنین آمد از رای اختر پدید ‌ ‌ ‌ که این آب روشن بخواهد دوید
ازین دخت مهراب و از پور سام ‌ ‌ ‌ گوی پرمنش زاید و نیك نام
بدیدار گردد گوی زورمند ‌ ‌ ‌ که نبود چنو زیر چرخ بلند
بود زندگانیش بسیار مر ‌ ‌ ‌ همش زور باشد همش نام و فر
همش زهره باشد همش مغز و یال ‌ ‌ ‌ برزم و ببزمش نباشد همال
کجا بارهٔ او کند موی تر ‌ ‌ ‌ شود خشك همرزم او را جگر
عقاب از بر ترك او نگذرد ‌ ‌ ‌ سران جهان را بکس نشمرد
یکی برز بالا بود زورمند ‌ ‌ ‌ همی شیر گیرد بخمّ کمند
بر آتش یکی گور بریان کند ‌ ‌ ‌ هوا را بشمشیر گریان کند
کمر بستهٔ شهریاران بود ‌ ‌ ‌ بایران پناه سواران بود
همه مهر او سوی ایران بود ‌ ‌ ‌ همه سال در جنگ توران بود
ز بهر دل شاه ایران زمین ‌ ‌ ‌ شب و روز ناساید از روم و چین

منوچهر شد شادمان زین سخن — بپرداخت دل را ز رنج کهن
چنین گفت پس شاه گردن فراز — که این هرچه گفتید دارید راز

پژوهش کردن موبدان از زال

بخواند آن‌زمان زال‌را شهریار — کزوخواست کردن سخن‌خواستار
نشستند بیدار دل بخردان — همان زال با نامور موبدان
بدان تا بپرسند ازوچند چیز — سخنهای بنهفته در پرده نیز
بپرسید از زال زر موبدی — ازین تیز هش راه بین بخردی
که دیدم ده و دو درخت سهی — که رستست شاداب و با فرهی
ازآن بر زده‌هر یکی شاخ سی — نگردد کم و بیش در پارسی
دگر موبدی گفت کای سرفراز — دو اسپ گرانمایهٔ تیز تاز
یکی زان بکردار دریای قار — یکی چون بلور سپید آبدار
بجنبند و هر دو شتابنده‌اند — همان یکدگر را نیابنده اند
سدیگر چنین گفت کان‌سی‌سوار — کجا بر گذشتند بر شهریار
یکی‌کم شودراست‌چون‌بنگری — همان سی‌بود باز چون بشمری
چهارم چنین گفت کان مرغزار — که بینی پر از سبزه و جویبار
یکی مرد با تیز داسی بزرگ — سوی مرغزار اندر آید سترگ
همه ترّ و خشکش بهم بدرود — اگر لابه سازی سخن نشنود
دگر گفت کان‌سر کشیده‌دو سرو — ز دریای با موج برسان غرو
یکی مرغ دارد بریشان کنام — نشیمش بشام آن بود این ببام
ازین چون بپردشودبرگ‌خشک — برآن بر نشیند دهدبوی مشک

ازآن دو همیشه یکی آبدار   یکی پژمریده شده سوکوار
بپرسید دیگر که بر کوهسار   یکی شارسان یافتم استوار
خردمند مردم ازان شارسان   گزیده بهامون یکی خارسان
بناها کشیدند سر تا بماه   پرستنده گشتند و هم پیشگاه
ازان شارسانشان بدل نگذرد   کس از یاد کردن سخن نشمرد
یکی بومهن خیزد از ناگهان   بر و بومشان پاك گردد نهان
بدان شارسانشان نیاز آورد   هم اندیشگان دراز آورد
بپرده‌درست این سخن بازجوی   بپیش ردان آشکارا بگوی
گر این رازها آشکارا کنی   زخاك سیه مشك سارا کنی

پاسخ دادن زال موبدان‌را

زمانی در اندیشه شد زال زر   برآورد یال و بگسترد بر
وزان پس زبان را بپاسخ گشاد   همه پرسش موبدان کرد یاد
نخست از ده و دو درخت بلند   که هریك همی شاخ سی بر کشند
بسالی ده و دو بود ماه نو   چو شاه نوآیین ابر گاه نو
به‌سی روز مه راسر آید شمار   برین‌سان بود گردش روزگار
کنون آنکه گفتی ز کار دو اسپ   فروزان بکردار آذر گشسپ
سپید و سیاهست هر دو زمان   پس یکدگر تیز هر دو دوان
شب و روز باشد که‌می بگذرد   دم چرخ برما همی بشمرد
دوان هر دوان از پس یکدگر   که تا این بیابد مر آن را مگر
نیابند مر یکدگر را بتگ   دوان همچو نخچیر ازپیش سگ
سدیگر که گفتی ازان سی سوار   کجا بر گذشتند بر شهریار،
ازآن سی سواران یکی کم شود،   بگاه شمردن همان سی بود

شمار مه نو برین گونه دان   چنین کرد فرمان خدای جهان
نگفتی سخن جز زنقصان ماه   که یك شب کم آید همی گاه گاه
کنون ازنیام این سخن بر کشیم   زد و سروکان مرغ دارد نشیم
ز برج بره تا ترازو جهان   همی تیرگی دارد اندر نهان
چو زین باز گردد بماهی شود   بدان تیرگی و سیاهی شود
دو سرو آن دوبازوی چرخ بلند   کزوییم شادان وزو باگزند
برو مرغ پرّان تو خورشید دان   جهان را ازو بیم واُمید دان
دگر شارسان از بر کوهسار   سرای درنگست و جای شمار
همان خارسان این سرای سپنج   که هم نازو گنجست وهم درد ورنج
همی دم زدن برتوبر بشمرد   همو بر فزاید همو بشکرد
بر آید یکی باد با زلزله   زگیتی بر آرد خروش وخله
همه رنج ما مانده با خارسان   گذر کرد باید سوی شارسان
کسی دیگر از رنج ما برخورد   نماند برو نیز و هم بگذرد
چنین رفت ازآغاز یکسر سخن   همین باشد و این نگردد کهن
اگر توشه مان نیکنامی بود   روان‌مان بدان سرگرامی بود
وگر آز ورزیم و پیچان شویم   پدید آید آنگه که بیجان شویم
گرایوان ما سر بکیوان برست   ازو بهرهٔ ما یکی چادرست
چو پوشند برروی ماخشت وخاک   همه جای ترسست وتیمار وباك
بیابان و آن مرد با تیز داس،   تروخشك رازودل اندر هراس،
تر وخشك یکسان همی بدرود،   وگر لابه سازی سخن نشنود،
دروگر زمانست و ما چون گیا   همانش نبیره همانش نیا
بپیر و جوان یك بیك ننگرد   شکاری که پیش آیدش بشکرد
جهان را چنینست سازو نهاد   که جزمرگ راکس زمادر نزاد

از این در درآید وزان بگذرد زمانه بدو دم همی بشمرد
همین‌است‌یکسرسراسر(؟)سخن کسی نو نخواهد سرای کهن
زمانش همینست رسم و نهاد بیك دست بستد بدیگر بداد

هنر نمودن زال در پیش منوچهر

چوزال این سخنهابکرد آشکار ازو شادمان شد دل شهریار
بشادی همه انجمن برشگفت شهنشاه گیتی زهازه گرفت
یکی جشنگاهی بیاراست شاه چنانچون شب چارده چرخ ماه
کشیدند می تا جهان تیره شد سرمیگساران ز می خیره شد
خروشیدن مرد پالای خواه یکایك بر آمد زدرگاه شاه
برفتند گردان‌همه شاد ومست گرفته یکی دست دیگر بدست
چو بر زد زبانه ز کوه آفتاب سر نامداران بر آمد زخواب
بیامد کمر بسته زال دلیر بپیش شهنشاه چون نرّه شیر
بدستوری باز گشتن ز در شدن سوی سالار فرّخ پدر
بشاه جهان‌گفت کای نیکخوی مرا چهر سام آمدست آرزوی
ببوسیدم این پایهٔ تخت عاج دلم گشت روشن بدین فرّ وتاج
بدو گفت شاه‌ای جوان‌مرد گرد یك امروز نیزت بباید شمرد
ترا بویهٔ دخت مهراب خاست دلت خواهش سام نیرم کجاست
بفرمود تا صنج و هندی درای بمیدان در آرند با کرّنای
ابا نیزه وگرز و تیر و کمان برفتند گردان همه شادمان
کمانها گرفتند و تیر خدنگ نشانه نهادند چون روز جنگ
بپیچید هرکس بچیزی عنان بگرزو بتیغ و بتیر و سنان
زبالا همی دید شاه جهان زگردان هنر آشکارو نهان

ز دستان سام آن سواری بدید / که نه‌دیده بود و نه از کس شنید
درختی کهن بد بمیدان شاه / گذشته برو بر بسی سال و ماه
کمان را بمالید دستان سام / بر انگیخت اسپ و بر آورد نام
بزد بر میان درخت سهی / گذاره شد آن تیر شاهنشهی
هم اندر تگ اسپ یك چوبه تیر / بینداخت و بگذاشت چون نرّه شیر
سپر بر گرفتند ژوپین وران / بگشتند با خشتهای گران
سپر خواست از ریدك ترك زال / برانگیخت اسپ و بر آورد یال
کمان را بیفکند و ژوپین گرفت / بژوپین شکار نو آیین گرفت
بزد خشت بر سه سپر کیل دار / گذشت و بدیگر سو افکند خوار
بگردنکشان گفت شاه جهان / که با او که جوید نبرد ازمهان
یکی بر گراییدش اندر نبرد / که از تیر و ژوپین بر آورد گرد
همه راست کردند گردان سلیح / بدل خشمناك و زبان پر مزیح
بآورد رفتند پیچان عنان / ابا نیزهٔ آب داده سنان
برانگیخت زال اسپ و برخاست گرد / چنان شد که مرد اندر آمد بمرد
نگه کرد تا کیست زیشان سوار / عنان پیچ و گردنکش و نامدار
سبك زال جنگی برو حمله کرد / زپیشش گریزان شد آن گردمرد
ز گرد اندر آمد بسان پلنگ / گرفتش کمربند او را بچنگ
چنان خوارش از پشت زین بر گرفت / که شاه و سپه ماند ازو در شگفت
بآواز گفتند گردنکشان / که مردم نبیند کسی زین نشان
منوچهر گفت این دلاور جوان / بماناد همواره روشن روان
هر آن کس که با او بجوید نبرد / کند جامه مادر برو لاجورد
ز شیران نزاید چنو نیز گرد / چه گرد، از نهنگانش باید شمرد

خنك سام یل کاین چنین یادگار   بماند بگیتی دلیر و سوار
برو آفرین کرد شاه بزرگ   همان نامور مهتران سترگ
بزرگان سوی کاخ شاه آمدند   کمر بسته و با کلاه آمدند
یکی خلعت آراست شاه جهان   کزو خیره ماندند یکسر مهان
چه از تاج پر مایه و تخت زر   چه از یاره وطوق وزرّین کمر
چه از جامهای گرانمایه نیز   پرستنده و اسپ وهر گونه چیز
بزال سپهبد سپرد آن تمام   زمین را ببوسید دستان سام

پاسخ نامهٔ سام ازمنوچهر

پس آن نامهٔ سام پاسخ نبشت   شگفتی سخنهای فرّخ نبشت
که ای نامور پهلوان دلیر   بهر کار پیروز برسان شیر
نبیند چو تو نیز گردان سپهر   برزم و ببزم و بهرای و بچهر
همین پور فرخنده زال دلیر   کزو خیره گردد گه رزم شیر
دلیر و هنرمند و گرد و سوار   کزو ماند اندر جهان یادگار
رسید و بدانستم از کام تو   همان خواهش ورای و آرام تو
چو آمد برم نامهٔ پهلوان   شنیدم من آنرا بروشن روان
بکردم همان چیز کت کام بود   همان زال را رای و آرام بود
همه آرزوها سپردم بدوی   بسی روز فرّخ شمردم بدوی
زشیری که باشد شکارش پلنگ   چه زاید بجزشیر شرزه بجنگ
کسی کردمش با دلی شادمان   ازو دور بادا بد بدگمان
برون رفت با فرّخی زال زر   ز گردان لشکر بر آورد سر
نوندی برافکند نزدیك سام   که بر گشتم از شاه دل شادکام
ابا خلعت خسروانیّ و تاج   همان یاره وطوق وهم‌تخت عاج

سبك نزدت آیم کنون با شتاب   ایا مهربان نامبردار باب
چنان شاد شد زان سخن پهلوان   که با پیر سر شد بنوّی جوان
سواری بکابل برافکند زود   بمهراب گفت آن کجا رفته بود
نوازیدن شهریار جهان   از آن گونه شادی که رفت از مهان
هم اکنون چو دستان برمن رسد   گراییم هر دو چنان چون سزد
فرستاده تازان بکابل رسید   وزو شاه کابل سخنها شنید
چنان شاد شد شاه کابلستان   ز پیوند خورشید زابلستان
که بی جان شده باز یابد روان   و یا پیر سر مرد گردد جوان
ز هرجای رامشگران خواندند   تو گفتی همه جان برافشاندند
چو مهراب شد شاد و روشن روان   لبش گشت خندان و دل شادمان
گرانمایه سیندخت را پیش خواند   بسی چرب گفتار با او براند
بدو گفت کای جفت فرخنده رای   بیفروخت از رایت این تیره جای
بشاخی زدی دست کاندر زمین   برو شهریاران کنند آفرین
چنان هم کجا ساختی از نخست   ببایدت این را سرانجام جست
همه گنج پیش تو آراستست   اگر تاج اگر تخت اگر خواستست
چو بشنید سیّندخت ازو گشت باز   بر دختر آمد سراینده راز
همی مژده دادش بدیدار زال   که خود یافتی چونکه باید همال
زن و مرد را از بلندی منش   سزد گر برآید سر از سرزنش
سوی کام دل تیز بشتافتی   کنون هر چه جستی همه یافتی
بدو گفت رودابه کای شاه زن   سزای ستایش بهر انجمن
من از خاك پای تو بالین کنم   بفرمانت آرایش دین کنم
ز تو چشم آهرمنان دور باد   دل و جان تو خانهٔ نور باد

چو بشنید سیندخت گفتار اوی بآرایش کاخ بنهاد روی
بیاراست ایوان چوخرّم بهشت می ومشك و عنبر بهم درسرشت
بساطی بیفکند پیکر بزر زبرجد درو بافته سر بسر
دگر پیکرش درّ خوشاب بود که هر دانه ای قطرهٔ آب بود
درایوان یکی تخت زرّین نهاد بآیین و آرایش چنین نهاد
همه پیکرش گوهر آکنده بود میان گهر نقشها کنده بود
ز یاقوت مرتخت را پایه بود که تخت کیان بود وپرمایه بود
بیاراست رودابه را چون بهشت برو بر بسی جادوییها نبشت
نشاند اندرآن خانهٔ زرنگار کسی را بر او ندادند بار
همه کابلستان شد آراسته پرازرنگ وبوی وپراز خواسته
همه پشت پیلان بیاراستند بدیبای رومی بپیراستند
نشستند بر پیل رامشگران نهادند بر سر ز زر افسران
پذیره شدن را بیاراستند ز کابل پرستندگان خواستند
کجا برفشانند مشك و عبیر همان گسترانند خزّو حریر
فشانند بر سر همی مشك و زر کنند از گلاب و زمی خاك‌تر

رسیدن زال بنزدیك سام

وزانسو دمان زال و یاران اوی سوی زابلستان نهادند روی
همی راند دستان گرفته شتاب چوپرّنده مرغ‌وچو کشتی‌بر آب
کسی راکه بدزآمدنش آگهی پذیره برفتند با فرّهی
خروشی برآمد ز پرده سرای که آمد ز ره زال فرخنده‌رای
پذیره شدش سام یل شادمان همی داشت اندربرش یك‌زمان
چوشد زو رها زال بوسید خاك بگفت آن‌کجا دید و بشنید پاك

نشست از بر تخت پرمایه سام   ابا زال خرّم دل و شاد کام
سخنهای سیندخت گفتن گرفت   چو خندان شد آنگه نهفتن گرفت
چنین گفت کامد ز کابل پیام   پیمبر زنی بود سیندخت نام
زمن خواست پیمان ودادم زبان   که هرگز نباشم بدو بدگمان
زهرچیز کزمن بخوبی بخواست   سخنها برو بر نهادیم راست
نخست آنکه تا شاه زابلستان   شود جفت با ماه کابلستان
دگر آنکه زی او بمهمان شویم   بر آن دردها پاك درمان شویم
فرستاده ای آمد از نزد اوی   که شد ساخته کار و پیوندجوی
کنون چیست پاسخ فرستاده را   چه گوییم مهراب آزاده را
ز شادی چنان تازه شد زال سام   که رنگش سراپای شد لعل فام
چنین داد پاسخ که ای پهلوان   گر ایدون که بینی بروشن روان
سپه رانی و ما ز پستر شویم   بگوئیم وزین در سخن بشنویم
بدستان نگه کرد فرخنده سام   بدانست کورا ازین چیست کام
سخنها جزازدخت مهراب نیست   شب تیره مرزال راخواب نیست
چنینست اندازهٔ کار مهر   نماند خرد چون نمایدت چهر
بفرمود تا زنگ وهندی داری   زدند و گشادند پرده سرای
هیونی بر افکند مرد دلیر   بدان تا شود نزد مهراب شیر
بگوید که آمد سپهبد براه   ابا زال و پیلان و چندین سپاه
فرستاده آمد بمهراب زود   سراسر بگفت آنچه دیدو شنود
چو بشنید مهراب شد شادمان   برخ گشت همچون گل ارغوان
بزد نای رویین و بربست کوس   بیاراست لشکرچوچشم خروس

ابا ژنده پیلان و رامشگران — زمین شدبهشت‌ازکران تاکران
ز بس گونه گون پرنیانی درفش — چه‌سرخ‌وچه‌سبزوچه‌زردوبنفش
چه آواز نای و چه آواز چنگ — خروشیدن بوق و آوای زنگ
تو گفتی مگر روز انجامش است — یکی رستخیزست یارامش‌است
همی رفت زین گونه تا پیش سام — فرود آمد ازاسپ وبگذارد گام
گرفتش جهان پهلوان در کنار — بپرسیدش از گردش روزگار
شه کابلستان گرفت آفرین — چه برسام و بر زال زرهمچنین
نشست از بر بارهٔ تیزرو — چو از کوه سر بر زنده ماه نو
یکی تاج زرّین نگارش گهر — نهاد از بر تارك زال زر
بکابل رسیدند خندان و شاد — سخنهای دیرینه کردند یاد
همه شهر ز آوای هندی درای — ز نالیدن بربط و چنگ و نای
ز [illegible] در و بام رامشگرست — زمانه بر آرایش دیگرست
[illegible]بش و یال اسپان کران تاکران — بر اندوده ازمشك و از زعفران
همه پشت پیلان پرازکوس و نای — در و دشت پربانگ نغمه‌سرای
برون رفت سیندخت با بندگان — میان بسته سیصد پرستندگان
مر آن هریکی را یکی جام زر — بدست اندرون پرزمشك و گهر
همه سام را آفرین خوان شدند — وزان جامها گوهر افشان شدند
بر آن‌جشن هرکس که آمد فراز — شد از خواسته یك بیك بی‌نیاز
بزیر پی پیل و اسپان گهر — چو اخترهمی تافت برچرخ بر
ز دینار و از گوهر پر بها — نبودی درم را در آنجا بها
بخندیدو سیندخت را سام گفت — که رودابه راچندخواهی نهفت
بدو گفت‌سیندخت هدیه کجاست — اگر دیدن آفتابت هواست

چنین داد پاسخ بسیندخت سام   که‌ازمن بخواه آنچه‌داری توکام
زگنج و زتاج و ز تخت وز شهر   مراهرچه باشد شما راست بهر
برفتند زی خانهٔ زرنگار   کجا اندرون بود خرّم بهار
نگه کرد سام اندر آن‌ماه روی   یکایك شگفتی بماند اندروی
ندانست کش چون ستاید همی   برو چشم را چون گشاید همی
بزال آنگهی گفت کای نیکبخت   ز یزدان ترا یاوری بود سخت
که رویت گزید این خور پرفروغ   گزیده‌گزیدی چه باید دروغ
بفرمود تا رفت مهراب پیش   ببستند عهدی بآیین و کیش
بیك تختشان شاد بنشاندند   عقیق و زبرجد بر افشاندند
سر ماه با افسر زر نگار   سر شاه با تاج گوهر نگار
بیاورد پس دفتر خواسته   همان نسخهٔ گنج آراسته
برو خواند آن گنجها هرچه بود   که گوش آن‌نیارست گفتی‌شنود
چو سام آنچنان دید خیره بماند   بر آن‌خواسته نام‌یزدان بخواند
برفتند از آنجا بجای نشست   ببودند یك هفته با می بدست
همه شهر بودی پر آوای نوش   سرای سپهبد بهشتی بجوش
نه زال و نه آن ماه بیجاده لب   نخفتند یك هفته در روزوشب
ابا یکدگر از بس آمیختن   بشد گوهر آن شب‌درانگیختن
وز ایوان سوی کاخ رفتند باز   بشادی گرفتند یکهفته ساز
بزرگان کشورش با دست بند   کشیدند صف پیش کاخ بلند
ببودند یك هفته با نای و رود   ابا سور جشن و خرام وسرود
سر ماه سام نریمان برفت   سوی سیستان روی بنهاد تفت

ازان پس که او رفته بد زال باز — بشادی بیاراست یك هفته ساز
عماری و بالای هودج بساخت — یکی مهد تا ماه را در نشاخت
چوسیندخت ومهراب وپیوندوخویش — ره سیستان را گرفتند پیش
برفتند شادان دل و خوش منش — پراز آفرین لب ز نیکی دهش
رسیدند پیروز در نیمروز — همه شادو خندان و گیتی فروز
یکی بزم سام آنگهی ساز کرد — سه روزاندران بزم بگماز کرد
پس آنگاه سیندخت آنجا بماند — خود ولشکرش سوی کابل براند
چو زال گرانمایهٔ نیکنام — بکام دل خویشتن دید سام
سپرد آنگهی پادشاهی بزال — برون برد لشکر بفرخنده فال
سوی کرگسار و سوی باختر — درفش خجسته بر افراخت سر
شوم گفت کان پادشاهی مراست — دل ودیده با من ندارند راست
منوچهر منشور آن بوم و بر — مرا داد و گفتا همی دارو خور
بترسم ز آشوب بدگوهران — بویژه ز دیوان مازندران
ترا دادم ای زال این جایگاه — همین پادشاهی و تخت و کلاه
بشد سام یکزخم و بنشست زال — می ومجلس آراست بفراخت یال
چو رودابه بنشست با زال زر — بسر بر نهادش یکی تاج زر

گفتار اندر زادن رستم

بسی بر نیامد برین روزگار — که آزاده سرو اندر آمد ببار
بهار دل افروز پژمرده شد — دلش با غم و رنج بسپرده شد
ز بس بارکو داشت در اندرون — همی راند رودابه از دیده خون
شکم گشت فربی وتن شدگران — شد آن ارغوانی رخش زعفران

بدو گفت مادر که ای جان مام چه بودت که گشتی چنین زردفام
چنین داد پاسخ که من روزوشب همی بر گشایم بفریاد لب
چنان گشته بی‌خواب وپژمرده‌ام توگویی که من زندهٔ مرده‌ام
همانا زمان آمدستم فراز وزین بار بردن نیابم جواز
چنین تا گه زادن آمد فراز بخواب و بآرام بودش نیاز
بی آرام سیندخت از درد اوی گرستی چو دیدی رخ زرد اوی
توگفتی بسنگستش آکنده پوست ویاز آهنست آنکه بوده(؟)دروست
چو آمد گه بازپردختنی که گردد تن آسان ز ناخفتنی
چنان شد که یك روزازورفت هوش ازایوان دستان برآمد خروش
خروشید سیندخت و بشخود روی بکند آن سیه گیسوی مشك‌بوی
یکایك بدستان رسید آگهی که پژمرده شد برگ سروسهی
ببالین رودابهٔ شد زال زر پر ازآب رخسار وخسته جگر
همی کند موی وهمی خست دست پر ازغم همی بود برسان مست
شبستان همه بندگان کنده موی برهنه سروموی وتر کرده روی
بدل آنگهی زال اندیشه کرد وز اندیشه آسانترش گشت درد
همان پر سیمرغش آمد بیاد وزان پر سیمرغ لختی بسوخت
یکی مجمر آورد و آتش فروخت بخندید وسیندخت رامژده داد
هم اندر زمان تیره‌گون شد هوا پدید آمد آن مرغ فرمان روا
چو ابری که بارانش مرجان بود چه مرجان که آرامش جان بود
بیامد دمان تا بنزدیك زال گزین جهان مرغ فرخنده فال
برو کرد زال آفرین دراز ستودش فراوان و بردش نماز
چنین گفت سیمرغ کاین غم چراست بچشم هزبر اندرون نم چراست
ازین سرو سیمین بر ماه روی یکی کودك آید ترا نامجوی

که خاك پی او ببوسد هزبر نیارد بسر بر گذشتنش ابر
وز آواز او چرم جنگی پلنگ شود چاك چاك و بخاید دو چنگ
هر آن گرد کآواز کوپال اوی ببیند بر و بازو و یال اوی
ز آواز او اندر آید ز جای دل مرد جنگیّ پولاد خای
به رای و خرد سام سنگی بود بخشم اندرون شیر جنگی بود
ببالای سرو و بنیروی پیل بانگشت خشت افکند بر دو میل
نیاید بگیتی ز راه زهش بفرمان دادار نیکی دهش
بدان تاش بیشی بود خرّمی بدین آمدن از ره مردمی
بیاور یکی خنجر آبگون یکی مرد بینادل پر فسون
نخستین بمی ماه را مست کن ز دل بیم و اندیشه را پست کن
تو بنگر که بینا دل افسون کند ز پهلوی او بچه بیرون کند
بکافد تهیگاه سرو سهی نباشد مر اورا ز درد آگهی
وزو بچهٔ شیر بیرون کشد همه پهلوی ماه در خون کشد
وزان پس بدوز آن کجا کرد چاك ز دل دور کن ترس و اندوه و باك
گیاهی که گویم تو با شیر و مشك بکوب و بکن هر سه در سایه خشك
بسای و بیالا بر آن خستگیش ببینی هم اندر زمان رستگیش
بر آن مال از آن پس یکی پرّ من خجسته بود سایهٔ فرّ من
ترا زین سخن شاد باید بدن بپیش جهاندار باید شدن
که او دادت این خسروانی درخت که هر روز نو بشکفاندت بخت
بدین کار دل هیچ غمگین مدار که شاخ برومندت آمد ببار
بگفت و یکی پر ز بازو بکند فکند و بپرواز بر شد بلند
بشد زال و آن پرّ او برگرفت برفت و بکرد آنچه گفت ای شگفت

بر آن کار نظاره بد یك جهان　　همه دیده پر خون وخسته روان
فروریخت ازدیده سیندخت خون　　که کودك ز پهلو کی آید برون
بیامد یکی موبد چیره دست　　مر آن ماه رخ را بمی کرد مست
بکافید بی رنج پهلوی ماه　　بتابید مر بچه را سر زراه
چنان بی گزندش برون آورید　　که کس درجهان این شگفتی ندید
یکی بچه بد چون گوی شیرفش　　ببالا بلند و بدیدار کش
همه موی سر سرخ و رویش چو خون　　چو خورشید رخشنده آمد برون
دودستش پر ازخون ز مادر بزاد　　ندارد کسی اینچنین بچه یاد
شگفت اندرو مانده بد مرد وزن　　که نشنید کس بچهٔ پیل تن
شبانروز مادر ز می خفته بود　　ز می خفته و دل ز هش رفته بود
همان زخمگاهش فرو دوختند　　بدارو همه درد بسپوختند
چو از خواب بیدار شد سرو بن　　بسیندخت بگشاد لب بر سخن
برو زرّ و گوهر بر افشاندند　　ابر کردگار آفرین خواندند
مر آن بچه را پیش او تاختند　　بسان سپهری بر افراختند
بیك روزه گفتی که یکساله بود　　یکی تودهٔ سوسن و لاله بود
بخندید ازان بچه سرو سهی　　بدید اندرو فرّ شاهنشهی
ز تن دور دید آن گران بند را　　چو دید آن گرانمایه فرزند را
بگفتا برستم غم آمد بسر　　نهادند رستمش نام پسر
ازو زال و سیندخت خرّم شدند　　بفرمود تا زیرکان آمدند
یکی کودکی دوختند از حریر　　ببالای آن شیر ناخورده شیر
درون اندر آکنده موی سمور　　برخ بر نگاریده ناهید وهور

ببازوش بر اژدهای دلیر   بچنگ‌اندرون داده‌چنگال شیر
بزیر کش اندر گرفته‌سنان   بیك دست کوپال‌ودیگرعنان
نشاندندش آنگه بر اسپ‌سمند   بگرد اندرش چاکران نیزچند
چو شد کاریکسر همی ساخته   چنان چون ببایست پرداخته
هیونی تکاور بر انگیختند   بفرمانبران بر درم ریختند
مر آن صورت رستم گرزدار   ببردند نزدیك سام سوار
یکی جشن کردند در گلستان   ز کابلستان تا بزابلستان
همه دشت با باده و نای‌بود   بهر کنج‌صد مجلس آرای‌بود
بکابل درون گشت‌مهراب شاد   بمژده بدرویش دینار داد
بزابلستان ازکران تا کران   نشسته بهرجای را مشگران
نبد کهتر از مهتران برفرود   بهم در نشستند چون‌تار و پود
پس آن پیکر رستم شیر خوار   ببردند نزدیك سام سوار
فرستاده بنهاد در پیش سام   نگه کرد و خرّم شد و شادکام
ابر سام یل موی بر پای خاست   مرا ماند این پرنیان گفت‌راست
اگر نیم ازین پیکر آید تنش   سرش ابر ساید زمین دامنش
وزان‌پس‌فرستاده‌راپیش خواست   درم‌ریخت تاباسرش گشت راست
بیاراست‌جشنی که‌خورشیدوماه   نظاره شدند اندران جشنگاه
بشادی بر آمد ز درگاه کوس   بیاراست ایوان چو چشم‌خروس
همه شهر سگسار و مازندران   بفرمود آذین کران تا کران
می آوردو رامشگران‌رابخواند   بخواهندگان بر درم برفشاند
چویك‌هفته‌بگذشت‌زان‌گونه‌کار   نویسنده بنشاند آن نامدار
پس آن نامهٔ زال پاسخ نبشت   بیاراست چون مرغزار بهشت

نخست آفرین کرد بر کردگار   بدان شادمان گردش روزگار
ستودن گرفت آنگهی زال را   خداوند شمشیر و کوپال را
پس آمد بدان پیکر پرنیان   که یال یلان داشت و فرّ کیان
بفرمود کورا چنان ارجمند   بدارید گزدم نیابد گزند
نیایش همی کردم اندر نهان   شب و روز با کردگار جهان
که روزی ببیند جهان بین من   ز تخم تو پوری بر آیین من
کنون شد مرا و ترا پشت راست   نباید جز از زندگانیش خواست
فرستاده آمد چو باد دمان   بر زال روشن دل و شادمان
بدو گفت یك یك ز شادی سام   که چون خود برافراخت این نیکنام
پس آنگاه نامه بر زال زر   نهاد و بدو داد پند پدر
چو بشنید زال این سخنهای نغز   بدل گشت خرم گو پاك مغز
بشادیش بر شادمانی فزود   بر افراخت گردن بچرخ کبود
همی گشت از آن گونه بر سر جهان   برهنه میشد آن رازهای نهان
برستم همی داد ده دایه شیر   کجا شد آن شیر پرمایه سیر
چو ازشیر آمد سوی خوردنی   شد از نان و از گوشت پروردنی
بدی پنج مرده مراورا خورش   بماندند مردم از آن پرورش
چو رستم بپیمود بالای هشت   بسان یکی سرو آزاد گشت
چنان شد که رخشان ستاره شود   جهان بر ستاره نظاره شود
تو گفتی که سام یلستی بجای   ببالا وفرهنگ و دیدار ورای
هنر خود بدو بودش آموزگار   که خود بودیاری گرش روزگار

آمدن سام بدیدن رستم

چو آگاهی آمد بسام دلیر که شد پور دستان بکردار شیر
کس اندرجهان کودکی نارسید بدین شیرمردی و گردی ندید
بجنبید مرسام را دل زجای بدیدار آن کودك آمدش رای
سپه را بسالار لشکر سپرد برفت و جهاندیدگان را ببرد
چومهرش سوی پوردستان کشید سپه را سوی زابلستان کشید
چودستان شد آگاه بربست کوس زلشکر زمین گشت چون آبنوس
خود و گرد مهراب کابل‌خدای پذیره شدن را نهادند رای
بزد مهره برجام و برخاست غو بر آمد زهرجا دهو دار و رو
یکی لشکری کوه تا کوه‌مرد سپر در سپر بافته سرخ و زرد
خروشیدن تازی اسپان و پیل همی رفت آواز بر چند میل
یکی ژنده پیلی بیاراستند برو تخت زرّین بپیراستند
نشست از برتخت زر پورزال ابا قامت سروو با کتف و یال
بسر برش تاج وکمر بر میان سپر پیش‌ودر دست تیرو کمان
چومهراب وچون‌زال‌درپیش‌پیل زگرداین‌جهان گشته‌همرنگ‌نیل
رخ رستم زال زان گرد باز همی تافت چون آفتاب ازفراز
چو از دور سام یل اورا بدید سپه را دو رویه رده بر کشید
فرود آمداز اسپ‌مهراب‌و زال بزرگان که بودند بسیار سال
یکایك نهادند سر بر زمین ابر سام یل خواندند آفرین
چو گل چهرهٔ سام یل برشکفت چو فرزند را دید با یال وسفت
چو بر پیل بر بچهٔ شیر دید بخندید وشادان دلش بر دمید

نگهبان رستم بدان رای و ساز	چو شد نزد سام یل سر فراز
چنانش ابا پیل پیش آورید	نگه کرد و با تاج وتختش بدید
بدو آفرین کرد سام دلیر	که تهما هژبرا بزی شاد دیر
دلیرا گوا پورزالا شها	سر افراز تاجا بلند اخترا
ترا آن ستایش بس اندرجهان	که چون تو برون نامدی از نهان
ببوسید رستمش تخت ای شگفت	نیارا یکی نو ستایش گرفت
چنین گفت با پهلوان پورزال	چو دیدش ابر پیل با کتف ویال
که ای پهلوان جهان شادباش	چوشاخ توام من تو بنیاد باش
یکی بنده‌ام پهلوان سام را	نشایم خور و خواب و آرام را
همی اسپ وزین خواهم و درع وخود	همی تیر ناوك فرستم درود
سر دشمنان را سپارم بپای	بفرمان دادار بر تر خدای
بچهر تو ماند همی چهره‌ام	مگر چون توباشد همی زهره‌ام
وزان پس فرود آمد از پیل مست	سپهدار بگرفت دستش بدست
همی بر سر و چشم او داد بوس	فرو مانده بر جای پیلان و کوس
پس آنکه بایوان نهادند روی	همه راه با شادی و گفت و گوی
همه کاخها تخت زرّین نهاد	نشستند و خوردند و بودند شاد
بر آمد برین بر یکی ماهیان	برنجی نبستند یك تن میان
همی خورد هر کس بآواز رود	همی گفت هر کس بشادی سرود
یکی گوشهٔ تخت دستان نشست	دگر سوی رستم عمودی بدست
بپیش اندرون سام گیهان گشای	فرو هشته از تاج پرّ همای
برستم نیا در شگفتی بماند	برو هرزمان نام یزدان بخواند

بدان بازوو یال و آن قدو شاخ   میان چون قلم سینه وبر فراخ
دو رانش چوران هیونان ستبر   دل شیر و نیروی ببر و هزبر
بدین خوب روی وبدین فرّ ویال   بگیتی نباشد کس او را همال
بزال آنگهی گفت تا صد نژاد   بپرسی کس این را نداردبیاد
که کودك زپهلو برون آورند   بدین نیکویی چاره چون آورند
بسیمرغ بادا هزار آفرین   که ایزد ورا ره نمود اندرین
بدین شادمانی کنون می‌خوریم   بمی جان اندوه را بشکریم
سپنجست گیتی پر ازآی و رو   کهن شد یکی دیگر آرندنو
بمی دست بردندو مستان‌شدند   ز رستم سوی یاد دستان شدند
همی خوردمهراب چندان نبید   که جز خویشتن رابگیتی ندید
همی گفت نندیشم از زال زر   نه از سام و از شاه با تاج و فر
من ورستم و اسپ شبدیز و تیغ   نیارد بما سایه گسترد میغ
کنم زنده آیین ضحاك را   پی مشك سارا کنم خاك را
بسازم کنون من زبهرش سلیح   همی گفت چونین ز راه مزیح
پر از خنده گشته لب‌زال‌وسام   زگفتار مهراب دل شادکام
سرماه نو هرمز از مهر ماه   بدان تخت فرخنده بگزید راه
بسازید سام و برون شد بدر   بشد زال زر منزلی با پدر
همی رفت بر پیل رستم دژم   بپدرود کردن نیا را بهم
مژه کرد سام نریمان پر آب   که‌عمرش بزردی رساند آفتاب
چنین گفت مرزال‌را کای پسر   نگر تا نباشی جز از دادگر
بفرمان شاهان دل آراسته   خرد راگزین کرده بر خواسته

همه ساله بسته دو دست از بدی   همه روزه جسته ره ایزدی
چنان‌دان که بر کس نماند جهان   یکی بایدت آشکار و نهان
برین پند من باش و مگذر ازین   بجز بر ره راست مسپر زمین
که من در دل ایدون گمانم همی   که آید بتنگی زمانم همی
دو فرزند را کرد پدرود و گفت   که این پندها را نباید نهفت
بر آمد ز درگاه زابل درای   ز پیلان خروشیدن کرّنای
زبان چرب گوی و دل آزرم جوی   سپهبد سوی باختر کرد روی
برفتند با او دو فرزند اوی   پر از آب رخ دل پر از پند اوی
سه منزل برفتند و گشتند باز   کشید آن سپهبد براه دراز
وزان روی زال سپهبد ز راه   سوی سیستان باز برد آن سپاه
چنان هم که بود او به آیین رزم   چنانچون بود در خورساز بزم
شب و روز با رستم شیر مرد   همی کرد شادی همی باده خورد

کشتن رستم پیل سپید را

چنان بد که یك روز با دوستان   همی باده خوردند در بوستان
خروشنده گشته دل زیر و بم   شده شادمان نامداران بهم
می لعل گون را بجام بلور   بخوردند تا در سر افتاد شور
چنین گفت فرزند را زال زر   که ای نامور پور خورشید فر
دلیرانت را خلعت و یاره ساز   کسانی که باشند گردنفراز
چو بشنید رستم ز باب این سخن   بدان نامداران که بُد انجمن
ببخشید رستم بسی خواسته   ز پیلان و اسپان آراسته
وزان پس پراکنده گشت انجمن   بسی خواسته یافته تن بتن

سپهبد بسوی شبستان خویش بیامد بران‌سان که بُد رسم و کیش
تهمتن همیدون سرش پرشراب بیامد گرازان سوی جای خواب
بخفت و بخواب اندر آمد سرش بر آمد خروشیدنی از درش
که پیل سپید سپهبد ز بند رها گشت و آمد بمردم گزند
چوزان گونه گفتارش آمد بگوش دلیری و تندی درو کرد جوش
دوان گشت و گرز نیا برگرفت برون آمدن را ره اندر گرفت
کسانی که بودند بر درگهش همی بسته کردند بر وی رهش
چو سالار پرده سپهبد بدید رها کردنش هیچ گونه ندید
که از بیم اسپهبد نامور چگونه گشاییم پیش تو در
شب تیره و پیل جسته ز بند تو بیرون شوی کی بود این پسند
تهمتن شد آشفته از گفتنش یکی مشت زد برسر و گردنش
بر آن‌سان که شد سرش مانند گوی سوی دیگران اندر آورد روی
رمیدند از آن پهلو نامور دلاور بیامد بنزدیك در
بزد گرز و بشکست زنجیر و بند چنانچون ازان نامور بد پسند
برون آمد از در بکردار باد بگردن برش گرز و سر پرزداد
همی رفت تازان سوی ژنده پیل خروشنده مانند دریای نیل
نگه کرد کوهی خروشنده دید زمین زیر او دیگ جوشنده دید
رمان دید ازو نامداران خویش بر آن‌سان که بیند رخ گرگ میش
تهمتن یکی نعره زد همچو شیر نترسید و آمد بر او دلیر
چو پیل دمنده مر او را بدید بکردار کوهی بر او دوید
بر آورد خرطوم پیل ژیان بدان تا برستم رساند زیان
تهمتن یکی گرز زد بر سرش که خم گشت بالای که پیکرش

بلرزید بر خود که بیستون بزخمی بیفتاد خوار و زبون
بیفتاد پیل دمنده ز پای تهمتن بیامد سبك باز جای
بخفت وچوخورشید ازخاوران بر آمد بسان رخ دلبران
بزال آگهی شد که رستم چه کرد ز پیل دمنده بر آورد گرد
بیك گرز بشکست گردنش را بخاك اندر افکند مر تنش را
سپهبدچو بشنید زین سان سخن که چون بود کردار ز آغاز و بن
بگفتا دریغ از چنان ژنده پیل که بودی خروشان چو دریای نیل
بسا رزمگاها که آن پیل مست بحمله سپه پاك درهم شکست
اگر چند در رزم پیروزگر بُدی به ازو رستم زال زر
بفرمود تا رستم آمد برش ببوسید با یال دست و سرش
بدو گفت کای بچهٔ نرّه شیر بر آورده چنگال و گشته دلیر
بدین کودکی نیست همتای تو بفرّ و بمردی و بالای تو
کنون پیشتر زانکه آواز تو بر آید وزان بگسلد ساز تو
بخون نریمان میان را ببند برو تازیان تا بکوه سپند
یکی کوه بینی سر اندر سحاب که بر وی نپرّید پرّان عقاب
چهارست فرسنگ بالای او همیدون چهارست پهنای او
حصاری ز سنگست بالای کوه پر از سبزه و آب ودور از گروه
پر از سبزه و آب و دینار و زر بسی اندرو مردم و جانور
درختان بسیار با کشت و ورز کسی خود ندیدست ازین گونه مرز
ز هر پیشه کار و زهر میوه‌دار درو آفریدست پروردگار
یکی راه بر وی دری ساختند بسان سپهری بر افراختند
نریمان که گوی از دلیران ببرد بفرمان شاه آفریدون گرد

بسوی حصار اندر آورد پای   در آن راه ازو گشت پردخته جای
شب و روز بودی برزم اندرون   همیدون گهی چاره گاهی فسون
بماند اندران رزم سالی فزون   سپاه اندرون و سپهبد برون
سر انجام سنگی بینداختند   جهان را ز پهلو بپرداختند
سپه بی سپهدار گشتند باز   بنزدیکی شاه گردن فراز
چو آگاهی آمد بسام دلیر   که شیر دلاور شد از رزم سیر
خروشید و بسیار و زاری نمود   همی هر زمان ناله‌ها برفزود
یکی هفته می‌بود با سوك و درد   سر هفته پهلو سپه گرد کرد
بسوی حصار دژ اندر کشید   بیابان و بیره سپه گسترید
نشست اندران جا بسی سال و ماه   سوی بارهٔ دژ ندانست راه
ز دروازهٔ دژ یکی تن برون   نیامد، همیدون نرفت اندرون
که حاجت نبدشان بیك پر کاه   اگر چند ره بسته بد سال و ماه
سر انجام نومید برگشت سام   ز خون پدر نا رسیده بکام
ترا ای پسر گاه آمد کنون   که سازی یکی چاره‌ای پرفسون
روی شاد دل با یکی کاروان   بدان سان که نشناسدت دیدبان
تن خود بکوه سپند افکنی   بن و بیخ آن بد رگان برکنی
که اکنون نداند کسی نام تو   ز رفتن بر آید مگر کام تو
بدو گفت رستم که فرمان کنم   مر این درد را زود درمان کنم
بدو گفت زال ای پسر هوش دار   هر آنچت بگویم زمن گوش دار
بر آرای تن چون تن ساروان   شتر خواه از دشت یك کاروان
بپشت شتر بر نمك دار و بس   چنان رو که نشناسدت هیچکس
که بار نمك هست آنجا عزیز   بقیمت ازان به ندارند چیز
چو باشد حصار گران بر درش   بود بی نمك شان خور و پرورش

چو بینند بار نمك ناگهان   پذیره دوندت کهان و مهان

رفتن رستم بکوه سپند

چو بشنید رستم برآراست کار   بر آن سان که بد درخور کارزار
ببار نمك در نهان کرد گرز   بر افراخته پهلوان یال و برز
زخویشان تنی چند با خود ببرد   کسانی که بودند هشیار و گرد
ببار شتر در سلیح گوان   نهان کرد آن نامور پهلوان
لب ازچارهٔ خویش در خندخند   چنین تازیان تا بکوه سپند
رسید و ز که دیدبانش بدید   بنزدیك سالار مهتر دوید
بدو گفت کآمد یکی کاروان   بنزدیکی دژ یکی ساروان
گمانم که باشد نمك بارشان   اگر پرسدم مهتر از کارشان
فرستاد مهتر یکی را دمان   بنزدیکی مهتر کاروان
بدو گفت بنگر که تا چیست بار   بیا و مرا آگهی ده ز کار
فرود آمد از دژ فرستاده مرد   بر رستم آمد بکردار گرد
بدو گفت کای مهتر کاروان   مرا آگهی ده ز بار نهان
بدان تا بنزدیك مهتر شویم   بگوییم و گفتار او بشنویم
بپاسخ چنین گفت رستم بدوی   که رو نزد آن مهتر نامجوی
همین گویش از گفتها یك بیك   که در بار شانست یکسر نمك
فرستاده برگشت و آمد فراز   بنزدیك آن مهتر سرفراز
یکی کاروانست گفتا تمام   نمك بار دارند ای نیکنام
چو بشنید مهتر برآمد زجای   لبش گشت خندان وشادی‌فزای
بفرمود تا در گشادند باز   بدان تا شود کاروان برفراز
چو آگاه شد رستم جنگ جوی   ز پستی ببالا نهادند روی

چو آمد بنزدیك دروازه تنگ   پذیره شدندش همه بی‌درنگ
چو رستم بنزدیك مهتر رسید   زمین بوس کرد آفرین گسترید
ز بار نمك برد پیشش بسی   همی آفرین خواند بر هر کسی
بدو گفت مهتر که جاوید باش   چو تابنده ماه و چو خورشید باش
پذیرفتم و نیز دارم سپاس   ایا نیك دل مرد نیکی شناس
در آمد ببازار مرد جوان   بیاورد با خویشتن کاروان
ز هر سو برو گرد شد انجمن   چه از خرد کودك چه از مرد و زن
یکی داد جامه یکی زرّ و سیم   خریدند و بردند بی ترس و بیم
چو شب تیره شد رستم تیزچنگ   بر آراست با نامداران بجنگ
سوی مهتر باره آورد روی   پس او دلیران پرخاشجوی
چو آگاه شد کوتوال حصار   بر آویخت با رستم نامدار
تهمتن یکی گرز زد بر سرش   بزیر زمین شد تو گفتی برش
همه مردم دژ خبر یافتند   سوی رزم بدخواه بشتافتند
شب تیره و تیغ رخشان شده   زمین همچو لعل بدخشان شده
ز بس دار و گیر و ز بس موج خون   تو گفتی شفق ز آسمان شد نگون
تهمتن بتیغ و بگرز و کمند   سران دلیران سراسر بکند
چو خورشید از پرده بالا گرفت   جهان از ثری تا ثریا گرفت
بدژ در یکی تن نبد زان گروه   چه کشته چه از رزم گشته ستوه
دلیران بهر گوشه بشتافتند   بکشتند مر هر کرا یافتند
تهمتن یکی خانه از خاره سنگ   بر آورده دیداندر آن جای تنگ
یکی در ز آهن برو ساخته   مهندس بر آن گونه پرداخته
بزد گرزه بشکند در را ز جای   پس آنگه سوی خانه بگذارد پای

یکی گنبدی دید افراشته   بدینار سر تا سر انباشته
فروماند رستم چوزان گونه دید   ز راه شگفتی لب اندر گزید
چنین گفت با نامور سرکشان   کزین گونه هرگز که دارد نشان
همانا بکان اندرون زر نماند   بدریا درون نیز گوهر نماند
که ایدون همیشه زر آورده‌اند   بدین جایگه در بگسترده‌اند
چو بگرفت آن بارهٔ استوار   یکی بزمگه ساخت چون نوبهار

فیروزی نامه نوشتن رستم بزال

یکی نامه بنوشت نزد پدر   ز کار و ز کردار خود سربسر
نخست آفرین بر خداوند هور   خداوند مار و خداوند مور
خداوند ناهید و بهرام و مهر   خداوند این برکشیده سپهر
وزو آفرین بر سپهدار زال   یل زابلی پهلو بی همال
نشاننده شاه و ستاننده گاه   روان گشته فرمانش برهور و ماه
پناه گوان پشت ایرانیان   فرازندهٔ اختر کاویان
سرافراز و گردن کش و پیل تن   سزاوار هر شهر و هر انجمن
خداوند نیروی و فرزانگی   نگهدار گیتی بمردانگی
بماناد جاوید آن نامور   همان تخت و تاج و کلاه و کمر
بفرمان رسیدم بکوه سپند   چه کوهی بسان سپهر بلند
بپایان آن که فرود آمدم   همان گه ز مهتر درود آمدم
بفرمان مهتر بر آراستم   بر آمد بر آن سان که من خواستم
شب تیره با نامداران جنگ   بدژ در یکی را ندادم درنگ
چه کشته چه خسته چه بگریخته   ز تن سازکینه فرو ریخته
همانا ز خروار پانصد هزار   بود نقرهٔ خام و زر عیار

ز پوشیدنی و ز گستردنی   ز هر چیز کان باشد آوردنی
همانا شمارش نداند کسی   ز ماه و ز روز ار شمارد بسی
کنون تا چه فرمان دهد پهلوان   که‌فرخنده‌پی باد و روشن روان
فرستاده آمد چو باد دمان   رسانید نامه بر پهلوان
سپهبد چو نامه فروخواند گفت   که با نامور آفرین باد جفت
ز مژده چنان شاد شد پهلوان   تو گفتی که‌خواهدشداز سرجوان
یکی پاسخ نامه افکند بن   بدو در ز هر در فراوان سخن
یکی نامه چون بوستان بهشت   تو گفتی که دارد ز عنبر سرشت
سر نامه کرد آفرین خدای   دگر گفت کان نامهٔ دل‌گشای
بپیروزبختی فرو خواندم   ز شادی برو جان بر افشاندم
ز تو بود شایسته چونین نبرد   بدین کودکی کار کردی چو مرد
روان نریمان بر افروختی   همه دشمنان ورا سوختی
از اشتر همانا هزاران هزار   بنزدت فرستادم از بهر بار
چو نامه بخوانی سبک برنشین   که بی‌روی تو هستم اندوهگین
شتر بار کن زانچه باشد گزین   پس آنکه بدژ برزن آتش بکین
چو نامه بنزدیك رستم رسید   فرو خواند و زو شادمانی گزید
زهر چیز کان بود شایسته تر   ز مهر و ز تیغ و کلاه و کمر
هم از لؤلؤ و گوهر شاهوار   هم از دیبهٔ چین سراسرنگار
گزید و فرستاد زی پهلوان   همی شد براه اندرون کاروان
بکوه سپند آتش اندر فکند   که دودش بر آمد بچرخ بلند
وزان جای برگشت دل شادمان   همی شد بره بر چو باد دمان
چو آگاه شد پهلو نیمروز   که آمد سپهدار گیتی فروز
پذیره شدن را بیاراستند   همه کوی و برزن بپیراستند

بر آمد خروشیدن کرّنای   همان صنج باbوق وهندی درای
همی شد براه اندرون زال زر   شتابان بدیدار فرخ پسر
تهمتن چو روی سپهبد بدید   فرود آمد و آفرین گسترید
سپهدار فرزند را درکنار   گرفت و بفرمود کردن نثار
وزان جا بایوان دستان سام   بیامد سپهدار جوینده کام
بنزدیك رودابه آمد پسر   بخدمت نهاد از بر خاك سر
ببوسید مادر دو یال و برش   همی آفرین خواند بر پیکرش

نامهٔ زال بسام

بمژده بنزدیك سام سوار   فرستاد نامه یل نامدار
بنامه درون سر بسر نیك وبد   نمودش بر آن پهلو پر خرد
فرستاد با نامه هدیه بسی   بنزد سپهدار کردش گسی
چو نامه بر سام نیرم رسید   زشادی رخش همچو گل بشکفید
بیاراست بزمی چو خرّم بهار   ز بس شادمانی گو نامدار
فرستاده را خلعت و یاره داد   ز رستم بسی داستان کرد یاد
نبشت آنگهی پاسخ نامه باز   بنزدیك فرزند گردن فراز
بنامه درون گفت کز نرّه شیر   نباشد شگفتی که باشد دلیر
همان بچهٔ شیر، ناخورده شیر   ستاند همی موبد تیز ویر
مر او را در آرد میان گروه   چودندان بر آرد شود زوستوه
ابی آنکه دیدست پستان مام   بخوی پدر باز گردد تمام
عجب نیست از رستم نامور   که دارد دلیری چودستان پدر
که هنگام گردی و کنداوری   همی شیر خواهد ازو یاوری
چو نامه بمهر اندر آورد گرد   فرستاده را خواند و او را سپرد

فرستاده آمد بر زال زر　　ابا خلعت و نامهٔ نامور
ازو شادمان شد دل پهلوان　　ز کردار آن نو رسیده جوان
جهان زو پر امید شد یکسره　　ز روی زمین تا ببرج بره
کنون از منوچهر گویم سخن　　وزان شاه پر مهر جویم سخن
چه اندرز کردش پسر را نگر　　بهنگام رفتن شه دادگر

اندرز کردن منوچهر پسرش را

چوسال منوچهر شد بر دو شست　　ز گیتی همی بار رفتن ببست
ستاره شناسان بر او شدند　　همی ز آسمان داستانها زدند
ندیدند روزش کشیدن دراز　　ز گیتی همی دشت بایست باز
بدادند زان روز تلخ آگهی　　ز پژمردن فرّ شاهنشهی
که رفتن آمد بدیگر سرای　　مگر پیش یزدان به آیدت جای
نگر تا چه باید کنون ساختن　　نباید که مرگ آورد تاختن
تو ناساخته ساز رفتن کنی　　تنت زیر گل در نهفتن کنی
سخن چون زداننده بشنید شاه　　برسم دگرگون بیاراست گاه
همه موبدان و ردان را بخواند　　همه راز دل پیش ایشان براند
بفرمود تا نوذر آمد بپیش　　ورا پندها داد زاندازه بیش
که این تخت شاهی فسوسست و باد　　بدو جاودان دل نباید نهاد
مرا بر صد و بیست شد سالیان　　برنج و بسختی ببستم میان
بسی شادی و کام دل راندم　　برزم اندرون دشمنان خواندم
بفرّ فریدون ببستم میان　　بپندش مرا سود شد هرزیان
بجستم ز تور و ز سلم سترگ　　همان کین ایرج نیای بزرگ
جهان ویژه کردم ز پتیاره ها　　بسی شهر کردم بسی باره‌ها

چنانم که گویی ندیدم جهان   شمار گذشته شد اندر نهان
درختی که تلخ آورد بار و برگ   نیرزد همی زندگانیش مرگ
وزان پس که بردم بسی درد و رنج   سپردم ترا تخت شاهی و گنج
چنانچون فریدون مرا داده بود   ترا دادم این تاج شاه آزمود
چنان دان که خوردی و بر تو گذشت   بخوشتر زمان باز بایدت گشت
نشانی که ماند همی از تو باز   بر آید بر آن روزگای دراز
نباید که ماند جز از آفرین   که پاکی نژاد آورد پاک دین
نگر تا نپیچی ز دین خدای   که دین خدای آورد پاک رای
کنون نو شود در جهان داوری   چو موبد بیاید بپیغمبری
پدید آید آن کس ز خاور زمین   نگر تا نباشی ابا او بکین
بدو بگرو، آن دین یزدان بود   نگه کن ز سر تا چه پیمان بود
تو مگذار هرگز ره ایزدی   که نیکی ازویست وهم زو بدی
وزان پس ز ترکان بیاید سپاه   نهند از بر تخت ایران کلاه
زمانه شود پر ز آشوب و شور   چنین گشت خواهد زداز چرخ هور
ترا کارهای درازست پیش   گهی گرگ باید بُدن گاه میش
گزند تو آید ز پور پشنگ   زتوران شود کارها بر تو تنگ
بجوی ای پسر چون رسد داوری   ز زال وز سام آنگهی یاوری
وزین نو درختی که از بیخ زال   بر آمد کنون بر کشد شاخ و یال
ازو شهر توران شود پی سپر   بکین تو آید همان کینه ور
بگفت و فرود آمد آبش بروی   همی زار بگریست نوذر بروی
ابی آنکه بُد هیچ بیماریی   نه از دردها هیچ آزاریی
دو چشم کیانی بهم بر نهاد   بپژمرد و بر زد یکی سرد باد
شد آن نامور پر هنر شهریار   بگیتی سخن ماند ازو یادگار

یکی پند گویم ترا از نخست / دل از مهر گیتی ببایدت شست
جهان کشتزاریست با رنگ و بوی / درو مرگ و عمر آب و ما کشت اوی
چنانچون درو راست همواره کشت / همه مرگ راایم ما، خوب و زشت
بجاییم و همواره تازان براه / بدین دو نوند سپید و سیاه
چنان کاروانی کزین شهر بر / بودشان گذر سوی شهر دگر
یکی پیش و دیگر ز پس مانده باز / بنوبت رسیده بمنزل فراز
بیا تا نداریم دل را برنج / که با کس نسازد سرای سپنج
کنون پادشاهی نوذر بگوی / کش از روزگاران چه آمد بروی

۸

نوذر

پادشاهی او هفت سال بود

بر تخت نشستن نوذر

چو سوک پدر شاه نوذر بداشت / ز کیوان کلاه کیی بر فراشت
ستاره شمر اختران را بدید / یکی روز بهتر چنانچون سزید
بتخت منوچهر بر بار داد / سپه را درم داد و دینار داد
بزرگان ایران بر تخت اوی / نهادند یک یک ابر خاک روی
که ما شهریارا همه بنده‌ایم / دل و دیده از مهرت آکنده‌ایم
برین بر نیامد بسی روزگار / که بیدادگر شد دل شهریار
بگیتی بر آمد ز هر جای غو / جهان را کهن شد سر از شاه نو
که او رسمهای پدر در نوشت / ابا موبدان و ردان تند گشت
ره مردمی نزد او خوار شد / دلش بندهٔ گنج و دینار شد

بدهقان بیچاره سر در نهاد / کزان کشورش رو بدیگر نهاد
کدیور یکایک سپاهی شدند / دلیران پر آواز شاهی شدند
چو از روی کشور بر آمد خروش / جهانی سراسر بر آمد بجوش
بترسید بیدادگر شهریار / فرستاد نامه بسام سوار
بسگسار مازندران بود سام / نخست ازجهان آفرین برد نام
خداوند ناهید و بهرام و هور / که هست آفرینندهٔ پیل و مور
نه دشواری از چیز بر ترمنش / نه آسانی از اندك اندر بوش
همه با توانایی او یکیست / بزرگست بسیار و یا اندکیست
کنون ازخداوند خورشید وماه / درودی بجان منوچهر شاه
کزو گشت رخشنده فرّخ کلاه / هم ازوی بمن اینچنین پیشگاه
ابر سام یل باد چندان درود / که آرد همی ابر باران فرود
مر آن پهلوان جهاندیده را / سر افراز گرد پسندیده را
همیشه دل و هوش آباد باد / روانش ز هر درد آزاد باد
شناسد مگر پهلوان جهان / سخنها همه آشکار و نهان
که تا شاه مژگان بهم بر نهاد / ز سام نریمان همی کرد یاد
هم ایدر مرا پشت گرمی بدوست / که هم پهلوانست وهم شاه دوست
نگهبان کشور بهنگام شاه / وزو گشت رخشنده تخت و کلاه
کنون پادشاهی پر آشوب گشت / سخنها از اندازه اندر گذشت
اگر برنگیرد وی آن گرز کین / ازین تخت پردخته ماند زمین
چو نامه بر سام نیرم رسید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
بشبگیر هنگام بانگ خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
یکی لشکری راند از کرگسار / که دریای سبز اندرو گشت خوار

چو نزدیك ایران رسید آن سپاه / پذیره شدندش بزرگان براه
پیاده همه پیش سام دلیر / برفتند و گفتند هر گونه دیر
ز کردار نوذر بگفتند چند / ابا نامور پهلوان بلند
ز بیدادی نوذر تاجور / که بر خیره گم کرد راه پدر
جهان گشت ویران ز کردار اوی / غنوده شد آن بخت بیدار اوی
نگردد همی بر ره بخردی / ازو دور شد فرّهٔ ایزدی
چه باشد اگر سام یل پهلوان / نشیند برین تخت روشن روان
جهان گردد آباد از بخت اوی / مر اوراست ایران و آن تخت اوی
همه بنده باشیم و فرمان کنیم / روان را بمهرش گروگان کنیم
بدیشان چنین گفت سام سوار / که این کی پسندد زما کردگار
که چون نوذری از نژاد کیان / بتخت کیی بر کمر بر میان
بشاهی مرا تاج باید بسود / کسی این سخنرا نیارد شنود
خود این گفت یارد کس اندر جهان / چنین زهره دارد کسی از مهان
اگر دختری از منوچهر شاه / برین تخت زرّین بدی با کلاه
نبودی بجز خاك بالین من / بدو شاد گشتی جهان بین من
دلش گر ز راه پدر گشت باز / برین بر نیامد زمانی دراز
هنوز آهنی نیست زنگار خورد / که رخشنده دشوار شایدش کرد
من آن ایزدی فرّه باز آورم / جهان را بمهرش نیاز آورم
که خاك منوچهر گاه منست / پی اسپ نوذر کلاه منست
بگوییم بسیار و پندش دهیم / ببند اختر سودمندش دهیم
شما زین گذشته پشیمان شوید / بنوّی دگر باز پیمان شوید
گر از گردش روزگار سپهر / بتابید از نوذر شاه مهر

بدین گیتی اندر بود خشم شاه   ببرگشتن آتش بود جایگاه
بزرگان ز گفته پشیمان شدند   بنوّی دگر باز پیمان شدند
بفرّخ پی نامور پهلوان   جهان شد بنوّی سراسر جوان
چو سام اندر آمد بنزدیك شاه   زمین بوس داد از بر تختگاه
سبك نوذر از تخت آمد فراز   سپهبد در آغوش بگرفت باز
ازآن پس بر خویش بنشاختش   بپرسید و بسیار بنواختش
سپهبد بدو گفت کای شهریار   توئی از فریدون یکی یادگار
چنان باش در پادشاهی و داد   که هر کس بنیکی کند ازتویاد
چنان‌دان که‌هر کوجهانرا اشناخت   در و جای آرام بودن نساخت
هر آن‌کس که دل‌بنددا ندرجهان   هشیوار خوانندش از ابلهان
فراز آورد گنج و هم خواسته   مرادش همه گردد آراسته
ندانی شبیخون بسربرش مرگ   کند، بر سرش برنهد تیره ترگ
ز تختش سوی تیره خاك آورد   سرو تاجش اندر مغاك آورد
بماند دلش بستهٔ این سرای   خرامش نیابد بنزد خدای
روانش بماند درآن تیرگی   همه سال جایش پر از خیرگی
خردمند رنج اندر آن کی برد   که‌بگذارد آنجای‌وخود بگذرد
بر مرگ درویش و سرتاج زر   یکی‌بود خواهد درین رهگذر
چنان باشی اندر سپنجی سرای   که رنجه نباشی بنزد خدای
فریدون‌شد و زو ره دین بماند   بضحاك بدبخت نفرین بماند
چنین گفت نوذر که‌ای نامدار   بگفتار تو بسپرم روزگار
پشیمانم از کردهٔ خویشتن   ازین پس نوازش کنم من بتن
بدرگه یکی بزمگه ساختند   یکی هفته با رود و می‌باختند
بپوزش همه پیش نوذرشدند   سراسر بآیین کهتر شدند

بیامد زهر کشوری باژ و ساو — زییم گو نامور نیز تاو
بر افروخت نوذر زتخت مهی — نشست اندر آرام با فرّهی
جهان‌پهلوان پیش‌او بر بپای — بدستوری باز گشتن بجای
بنوذر در پندها را کشاد — سخنهای نیکو بدو کرد یاد
زفرّخ فریدون وهوشنگ شاه — همان از منوچهر زیبای گاه
که گیتی بداد و دهش داشتند — ببیداد بر چشم نگماشتند
دل او ز کژّی بجای آورید — چنان کرد نوذر که‌او رای دید
دل مهتران‌را بدو گرم‌کرد — همه داد و بیداد و آزرم کرد
چو گفته شد این گفتنیها همه — بگردنکشان و بشاه رمه
برون رفت با خلعت نوذری — چه‌با تاج و با تخت و انگشتری
غلامان‌و اسپان بزرّین ستام — پر‌از گوهر سرخ زرّین‌دو جام
بشد سام یل‌سوی مازندران — نبد دشت‌پیدا کران تا کران
برین نیز بگذشت‌چندی‌سپهر — نه با نوذر آرام بودش نه مهر
چو بگذشت‌ازشاهیش‌هفت‌سال — شکست اندر آمد بدان بی‌همال

آگاه شدن پشنگ از مرگ منوچهر

پس آنکه زمرگ‌منوچهر شاه — بشد آگهی تا بتوران سپاه
وزان رفتن کار نوذر همان — یکایك بگفتند با بدگمان
چو بشنید سالار توران پشنگ — چنان‌خواست کآید بایران بجنگ
بسی کرد یاد از پدر زادشم — هم از تور بر زد یکی تیزدم
زکار منوچهر و از لشکرش — زگردان‌و سالار واز کشورش
همه نامداران کشورش را — بخواند و بزرگان لشکرش را
چو ارجسپ‌و گرسیوز و بارمان — چو کلباد جنگی هزبر ژیان

سپهدار چون ویسهٔ تیزچنگ / که سالار بدبر سپاه پشنگ
جهان پهلوان پورش افراسیاب / بخواندش بنزدیك و آمد شتاب
سخن راندازتوروازسلم و گفت / که کین زیر دامن نشایدنهفت
سری را کجا مغزجوشیده نیست / برو بر چنان کار پوشیده نیست
که با ما چه کردند ایرانیان / بدی را ببستند یکسر میان
بخواهم کنون کین تور بزرگ / همان شاه آزاد سلم سترگ
کنون روز تیزی و کین جستنست / رخ از خون دیده گه شستنست
چه گویید اکنون چه پاسخ دهید / یکی رای فرّخ بدین بر نهید
زگفت پدر مغز افراسیاب / بجوشیدو آمد سرش پر شتاب
بپیش پدر شد گشاده زبان / دل آکنده از کین کمر برمیان
که شایستهٔ جنگ شیران منم / هم آورد سالار ایران منم
اگر زادشم تیغ برداشتی / جهان را چنین خوار نگذاشتی
میان ار ببستی بکین آوری / بایران نکردی کسی سروری
کنون هرچه مانیده بود از نیا / ز کین جستن و جنگ واز کیمیا
گشادنش بر تیغ تیز منست / گه شورش و رستخیز منست
بمغز پشنگ اندر آمد شتاب / چو دید آن سهی قد افراسیاب
بر و بازوی شیر و هم زور پیل / وزو سایه افکنده بر چند میل
زبانش بکردار برنده تیغ / چو دریا دل و کف چو بارنده میغ
بفرمود تا بر کشد تیغ جنگ / بایران شود با سپاه پشنگ
سپهبد چو شایسته بیند پسر / سزد گر بر آرد بخورشید سر
پس ازمرگ باشد مراورا بجای / همی نام او را بدارد بپای
چواین گفت لشکرز کشور بخواست / سپاهی ز نام آوران کرد راست
زپیش پشنگ آمد افراسیاب / دلی پر زکینه سری پر شتاب

در گنج آکنده را باز کرد	سپه را ببخشش همه ساز کرد
چو شد ساخته کار جنگ آزمای	بکاخ آمد اغریرث رهنمای
بپیش پدر شد پر اندیشه دل	نکو رای بودی همیشه بدل
بدو گفت کای کار دیده پدر	ز ترکان بمردی بر آورده سر
منوچهر از ایران اگر کم شده است	سپهبد سپه سام نیرم شده است
چو گرشاسپ، چون قارن رزم‌زن	جز این نامداران آن انجمن
تو دانی که بر سلم و تور سترگ	چه آمد ازان تیغ‌زن پیر گرگ
نیا زادشم شاه توران سپاه	که ترکش همی سود بر چرخ ماه
ازین در سخن هیچ گونه نراند	بآرام بر نامهٔ کین نخواند
اگر ما نشوریم بهتر بود	کزین شورش آشوب کشور بود
چنین داد پاسخ پسر را پشنگ	که افراسیاب آن دلاور نهنگ
یکی نرّه شیرست روز شکار	یکی پیل جنگی گه کارزار
نبیره که کین نیارا نجست	سزد گر نخوانی نژادش درست
ترا نیز با او بباید شدن	بهر بیش وکم رای فرّخ زدن
چو از دامن ابر چین کم شود	بیابان ز باران پر از نم شود
چراگاه اسپان شود کوه و دشت	به آکنده زان پس نباید گذشت
جهان سبز گردد سراسر ز خوید	بهامون سراپرده باید کشید
دل شاد بر سبزه و گل برید	سپه را همه سوی آمل برید
دهستان بکوبید در زیر نعل	بتازید و از خون کنید آب لعل
منوچهر از آن جایگه جنگجوی	بکینه سوی تور بنهاد روی
از آنجا سپاهی چو ابر سیاه	بیامد بر ما بدین رزمگاه
شما نیز باید که هم زین نشان	بر آرید گرد از سر سرکشان
سپه را ازو بد در ایران پناه	بدو گشت آراسته تختگاه

ازایران چو او کم شد اکنون چه باك ... نیرزند آنان یکی مشت خاك
زنوذر مرا در دل اندیشه نیست ... که نوذر جوانست و پر پیشه نیست
بکوشید با قارن رزم زن ... دگر گرد گرشاسپ ازان انجمن
مگر دست یابید بر دشت کین ... برین دو سرافراز ایران زمین
روان نیاکان ما خوش کنید ... دل بد سگالان پر آتش کنید
چنین گفت با نامور جنگجوی ... که من خون ز کین اندر آرم بجوی

آمدن افراسیاب بایران زمین

چو دشت از گیا گشت چون پرنیان ... ببستند گردان توران میان
سپاهی برآمد ز ترکان و چین ... همان گرزداران خاور زمین
که آن را میان و کرانه نبود ... همان بخت نوذر جوانه نبود
دگر روز چون بردمید آفتاب ... بمردان کین اندر آمد شتاب
زدند از بر پیل روئینه کوس ... جهان شد ز گرد سپه آبنوس
چو لشکر بنزدیك جیحون رسید ... خبر زان بپور فریدون رسید
چو نوذر خبر یافت از کینه‌خواه ... بخواند از همه پادشاهی سپاه
بزد کوس و لشکر بهامون کشید ... سپه را همه سوی جیحون کشید
سپاه و جهاندار بیرون شدند ... ز کاخ همایون بهامون شدند
براه دهستان نهادند روی ... سپهدارشان قارن رزم جوی
شهنشاه نوذر پس پشت اوی ... جهانی سراسر پر از گفت و گوی
چو لشکر بنزد دهستان رسید ... چنان شد که خورشید شد ناپدید
سراپردهٔ نوذر شهریار ... کشیدند بر دشت پیش حصار
چو اندر دهستان بیاراست جنگ ... برین بر نیامد فراوان درنگ
که افراسیاب اندر ارمان زمین ... دو سالار کرد از دلیران گزین

شماساس و دیگر خزروان گرد … ز لشکر سواران بدیشان سپرد
زجنگ آوران مرد چون سی هزار … برفتند شایستهٔ کارزار
سوی زابلستان نهادند روی … ز کینه بدستان نهادند روی
خبر شد که سام نریمان بمرد … ورا دخمه سازد همی زال گرد
ازان سخت شادان شد افراسیاب … بدید آنکه بخت اندر آمد ز خواب
بیامد چو پیش دهستان رسید … برابر سراپرده‌ای بر کشید
چنان شد ز گرد سواران جهان … که خورشید گفتی شد اندر نهان
سپه را که دانست کردن شمار … تو شو چارصد بار بشمر هزار
بجوشید گفتی همه ریگ و شخ … سراسر بیابان چو مور و ملخ
ابا شاه نوذر صد و چل هزار … همانا که بودند جنگی سوار
بلشکر نگه کرد افراسیاب … هیونی برافکند هنگام خواب
یکی نامه بنبشت سوی پشنگ … که جستیم نیکی و آمد بچنگ
همه لشکر نوذر ار بشمریم … شکارند یکسر کجا بشکریم
دگر سام رفت از پس شهریار … همانا نیاید بدین کارزار
مرا بیم ازو بُد بایران زمین … چو او شد ز ایران بخواهیم کین
ستودان همی سازدش زال زر … ندارد همی جنگ را پای و پر
همانا شماساس در نیمروز … نشستست با تاج گیتی فروز
بهر کار هنگام جستن نکوست … زدن رای با مرد هشیار و دوست
چو کاهل شود مرد هنگام کار … ازان پس نیابد چنان روزگار
هیون تکاور بر آورد پر … بشد نزد سالار خورشید فر

رزم بارمان وقباد و کشته شدن قباد

سپیده چو از کوه سر برکشید … طلایه بپیش دهستان رسید

میان دو لشکر دو فرسنگ بود همه ساز و آرایش جنگ بود
یکی ترک بد نام او بارمان همی خفته را گفت بیدارمان
بیامد سپه را همه بنگرید سراپردهٔ شاه نوذر بدید
بشد نزد سالار توران سپاه نشان داد ازان لشکر و بارگاه
وزان پس بسالار بیدار گفت که ما را هنر چند باید نهفت
بدستوری شاه من شیروار بجویم ازان انجمن کارزار
ببینند پیدا ز من دستبرد جز از من بگیتی ندانند گرد
چنین گفت اغریرث هوشمند که گر بارمان را رسد زین گزند
دل مرزبانان شکسته شود برین انجمن کار بسته شود
یکی مرد بی نام باید گزید که انگشت از آن پس نباید گزید
پر آژنگ شد روی پور پشنگ ز گفتار اغریرث آمدش ننگ
بروی دژم گفت با بارمان تو جوشن بپوش و بزه کن کمان
تو باشی بر آن انجمن سرفراز بانگشت و دندان نیاید نیاز
بشد بارمان تا بدشت نبرد سوی قارن کاوه آواز کرد
کزین لشکر نوذر نامدار که داری که بامن کند کارزار
نگه کرد قارن بمردان مرد از آن انجمن تا که جوید نبرد
کس از نامدارانش پاسخ نداد مگر پیر گشته دلاور قباد
دژم گشت سالار بسیار هوش زگفت برادر بر آمد بجوش
زخشمش سرشک اندر آمد بچشم ازان لشکر گشن بد جای خشم
زچندان جوان مردم جنگجوی یکی پیر دارد سوی جنگ روی
دل قارن آزرده گشت از قباد میان دلیران زبان بر گشاد
که سال تو اکنون بجایی رسید که ازجنگ دستت بباید کشید
یکی مرد آسوده چون بارمان جوانی گشاده دل و شادمان

سواری که دارد دل شیر نر — همی بر فرازد بخورشید سر
۲۰۵ توبی مایه‌ور کدخدای سپاه — همی برتو گردد همه رای شاه
بخون گرشود لعل مویت سپید — شوند این دلیران ما نا امید
شکست اندرآید بدین رزمگاه — پراز درد گردد دل نیکخواه
نگه‌کن که با قارن رزم زن — برادرچه گفت اندران انجمن
چنین داد پاسخ مر او را قباد — که این چرخ گردان مرا داد داد
۲۱۱ بدان ای برادر که تن مرگ راست — سر نامور سودن ترگ راست
ز گاه خجسته منوچهر باز — بدین روز بودم دل اندر گداز
کسی زنده بر آسمان نگذرد — شکارست و مرگش همی بشکرد
یکی را بر آید ز شمشیر هوش — بدانگه که آید دو لشکر بجوش
سرش نیزه و تیغ برنده راست — تنش کرکس و شیر درنده راست
۲۱۵ یکی را ببستر سرآید زمان — همی رفت باید سبك بی گمان
اگر من شوم زین جهان فراخ — برادر بجایست با برز و شاخ
یکی دخمهٔ خسروانی کنید — پس از رفتنم مهربانی کنید
سرم را بکافور ومشك و گلاب — تنم را بدان جای جاوید خواب
سپارید مارا و ساکن شوید — بیزدان دادار ایمن شوید
۲۲۰ بگفت این وبگرفت نیزه بدست — بیآورد گه رفت چون پیل مست
چنین گفت با رزم زن بارمان — که آورد پیشم سرت را زمان
ببایست ماندن که خود روزگار — همی کرد با جان تو کارزار
چنین گفت مر بارمان را قباد — که یکچند گردون مرا داد داد
بجایی توان مرد کاید زمان — بیاید زمان بی زمان یکزمان
۲۲۵ بگفت و بر انگیخت شبدیز را — نداد آرمیدن دل تیز را

ز شبگیر تا سایه گسترد هور / همی این بر آن آن برین کرد زور
بفرجام پیروز شد بارمان / بمیدان جنگ اندر آمد دمان
یکی خشت زد بر سرین قباد / که بند کمرگاه او بر گشاد
ز اسپ اندر آمد نگونسار سر / شد آن شیر دل پیر سالار فر
بشد بارمان نزد افراسیاب / شکفته دو رخساره با جاه و آب
یکی خلعتش داد اندر زمان / که کس آن نیاورد اندر گمان
که لشکر بدو خیره شد سربسر / بدان طوق و یاره بزرّین کمر
ابا گوشوار و کلاه شهان / کس از کهتران نستد آن از مهان
چو او کشته شد قارن رزم جوی / سپه را بیاورد و بنهاد روی
دو لشکر بسان دو دریای چین / تو گفتی که شد جنب جنبان زمین
بیامد دمان قارن رزم زن / وزان سوی گرسیوز پیلتن
سرافراز گرسیوز رزم جوی / ابا لشکر گشن بنهاد روی
ز آواز اسپان و گرد سپاه / نه خورشید پیدا نه تابنده ماه
درخشیدن تیغ الماس گون / سنانهای آهار داده بخون
بگرد اندرون همچو پرّ عقاب / که شنگرف بارد برو آفتاب
پر از نالهٔ کوس شد مغز میغ / پر از آب شنگرف شد جان تیغ
بهر سو که قارن برافکند اسپ / همی تافت آهن چو آذرگشسپ
تو گفتی که الماس مرجان فشاند / چه مرجان که در کین همی جان فشاند
ز قارن چو افراسیاب آن بدید / بزد اسپ و لشکر سوی او کشید
یکی رزم تا شب بر آمد ز کوه / بکردند و نامد دل از کین ستوه
چو خورشید در جامهٔ نیلگون / نهان شد چو زنگی شب آمد برون
جهان گشت چون چهرهٔ اهرمن / گشاده سیه مار گردون دهن

چوشب تیره شد قارن رزمخواه رها شد ز سالار توران سپاه
جدا گشت لشکر چوازیکدگر سراسیمه رفتند پر خون جگر
ز توران سپه کشته بد بی شمار ز گردان ایران چو پنجه هزار
چو برگشت قارن ز آوردگاه بیاورد پیش دهستان سپاه
بر نوذر آمد بپرده سرای ز خون برادر شده دل زجای
ورا دید نوذر فرو ریخت آب ازان مژّهٔ سیر نادیده خواب
چنین گفت کزمرگ سام سوار ندیدم روان را چنین سوکوار
چو خورشید بادا روان قباد ترا زین جهان جاودان بهره باد
جهان را چنینست آیین وسان یکی روز شادی و دیگر غمان
بپروردن از مرگمان چاره نیست زمین را بجز گور گهواره نیست
چنین گفت قارن که تا زاده ام تن پر هنر مرگ را داده ام
فریدن نهاد این کله بر سرم که بر کین ایرج زمین بسپرم
هنوز آن کمربند نگشاده ام همان تیغ فولاد ننهاده ام
برادر شد آن مرد هنگ وخرد سرانجام من هم برین بگذرد
انوشه بزی تو که امروز جنگ بتنگ اندر آورد پور پشنگ
چوازلشکرش گشت لختی تباه از آسودگان خواست چندی سپاه
مرا دید با گرزهٔ گاو روی بیامد بنزدیك من جنگجوی
برویش بدان گونه اندر شدم که با دیدگانش برابر شدم
یکی جادوی ساخت بامن بجنگ که برچشم روشن نماند آب ورنگ
شب آمد جهان سربسر تیره گشت مرا بازو از کوفتن خیره گشت
تو گفتی زمانه سر آمد همی هوا زیر ابر اندر آمد همی
ببایست برگشتن از رزمگاه که گرد سپه بود و شب شد سیاه

رزم افراسیاب بانوذر بار دوم

چو شب پرنیان سیه کرد چاك   منور شد از پرتو هور خاك
شه انجم از پردهٔ لاجورد   یکی شعله انگیخت از زرّ زرد
رده بر کشیدند ایرانیان   چنان چون بود ساز جنگ کیان
بغرّید کوس و بنالید نای   تو گفتی زمین اندر آمد زجای
چو افراسیاب آن سپه را بدید   بیامد برابر صفی بر کشید
چنان شد ز گرد سواران جهان   که خورشید گفتی شد اندر نهان
دهاده بر آمد زهر دو گروه   بیابان نبد هیچ پیدا ز کوه
ازان سان سپه درهم آویختند   چو رود روان خون همی ریختند
بهرسو که قارن شدی رزم خواه   فرو ریختی خون دران رزمگاه
کجا خاستی گرد افراسیاب   همه خون شدی دشت چون رود آب
سرانجام نوذر زقلب سپاه   بیامد بنزدیك او کینه خواه
چنان نیزه بر نیزه انداختند   سنان یك بدیگر بر افراختند
که بر هم نپیچید ازان گونه مار   جهان را نبود اینچنین یادگار
چنین تا شب تیره آمد بتنگ   برو چیره شد دست پور پشنگ
از ایرانیان بیشتر خسته شد   وزان روی پیکار پیوسته شد
ببیچارگی روی بر گاشتند   بهامون سرا پرده بگذاشتند
دل نوذر از غم پر از درد شد   که تاجش زاختر پراز گرد شد
چو از دشت بنشست آوای کوس   بفرمود تا پیش او رفت طوس
بشد طوس و گستهم هردو بهم   لبان پر زباد و روان پر زغم
بگفت آنکه در دل مرا درد چیست   همی گفت چندی و چندی گریست
از اندرز فرّخ پدر یاد کرد   پر از خون جگر لب پر از باد کرد

کجا گفته بودش که از ترک و چین / سپاهی بیاید بایران زمین
ازیشان ترا دل شود دردمند / بسی بر سپاه تو آید گزند
ز گفتار شاه آمد اکنون نشان / فراز آمد آن روز گردنکشان
کس از نامهٔ نامداران نخواند / که چندین سپه کس ز ترکان براند
شما را سوی پارس باید شدن / شبستان بیاوردن و آمدن
وزان جا کشیدن سوی زاوه کوه / بر آن کوه البرز بردن گروه
کنون سوی راه سپاهان روید / وزین لشکر خویش پنهان روید
ز کار شما دل شکسته شوند / بربن خستگی نیز خسته شوند
ز تخم فریدون مگر یاك دو تن / برد جان ازین بی‌شمار انجمن
ندانم که دیدار باشد جز این / یاك امشب بکوشیم دست پسین
شب وروز دارید کار آگهان / بجویید هشیار کار جهان
اگر لشکر از بد دهند آگهی / که تیره شد این فرّ شاهنشهی
شما دل مدارید بس مستمند / که تا بُد چنین بود چرخ بلند
یکی را بخاك اندر آرد زمان / یکی با کلاه کیی شادمان
تن کشته با مرده یکسان شود / طپیدیك زمان پس تن آسان شود
بدادش مر این پندها چون سزید / پس آن دست شاهانه بیرون کشید
گرفت آن دو فرزند را در کنار / فرو ریخت خون از مژه شهریار
بشد طوس و گستهم و نوذر بهم / زخانشان پر آب و روانشان دژم

جنگ نوذر با افراسیاب بار سوم

ازان پس بیاسود لشکر دو روز / سدیگر چو بفروخت گیتی‌فروز
نبد شاه را روزگار درنگ / بیچارگی کرد بایست جنگ
ابا لشکر نوذر افراسیاب / چو دریای جوشان بد و رود آب

خروشیدن آمد ز پرده سرای   ابا نالهٔ بوق و هندی درای
تبیره بر آمد ز درگاه شاه   نهادند بر سر ز آهن کلاه
بپرده سرای رد افراسیاب   کسی را سر اندر نیامد بخواب
همه شب همی لشکر آراستند   همان تیغ و ژوپین بپیراستند
زمین کوه تا کوه جوشن‌وران   برفتند با گرزهای گران
نبد کوه پیدا نه ریگ و نه شخ   ز دریا بدریا کشیدند نخ
بیاراست قارن بقلب اندرون   که با شاه باشد سپه راستون
چپ شاه گرد تلیمان بخاست   چو شاپور نستوه بردست راست
وزان روی افراسیاب دلیر   برآراست لشکر بمانند شیر
چپ لشکرش بارمان همچو باد   بشست اندرون چوب آهن نهاد
سوی راست گرسیوز پیلتن   باستاد چون کوه با کوهکن
چو هر دو سپه صف کشیدند راست   خروشیدن نای رویین بخاست
ز شبگیر تا خور ز گنبد بگشت   نبد کوه پیدا نه هامون نه دشت
دل تیغ گفتی بنالد همی   زمین زیر اسپان بنالد همی
چو شد نیزه‌ها بر زمین سایه‌دار   شکست اندر آمد سوی شهریار
چو آمد ببخت اندرون تیرگی   گرفتند ترکان بر آن چیرگی
بران سو که شاپور نستوه بود   پراکنده شد هرچه انبوه بود
همی بود شاپور تا کشته شد   سر بخت ایرانیان گشته شد
بسی نامداران ایران سپاه   چه کشته چه خسته ابر رزمگاه
چو شاه و چو قارن چنان دید کار   که اختر نبد یار در کارزار
از انبوه ترکان پرخاشجوی   بسوی دهستان نهادند روی

دهستان گرفتند یکسر حصار نه‌بسیار بُد مر سپه را گذار
شب و روز بدبر گذرگاه جنگ بر آمد برین نیز چندی درنگ
چو نوذر فروهشت پی در حصار برو بسته شد راه جنگ سوار
سواران بیاراست افراسیاب گسی کرد لشکر بهنگام خواب
یکی نامور ترک را کرد یاد سپهبد کروخان ویسه نژاد
سوی پارس فرمود تا برکشید براه بیابان سر اندر کشید
کزان سو بد ایرانیان را بنه بجوید بنه مردم یک تنه
چو قارن شنید آنکه افراسیاب گسی کرد لشکر بهنگام خواب
شد از رشک جوشان و دل کرد تنگ بر نوذر آمد بسان پلنگ
که توران‌شه آن ناجوان‌مرد مرد نگه کن که با شاه ایران چه کرد
سوی روی پوشیدگان سپاه سپاهی فرستاد بیمر براه
شبستان ما گر بدست آورد برین نامداران شکست آورد
بننگ اندرون سر شود ناپدید مرا سر سوی کوه باید کشید
بدستوری شاه پیروز بخت بتازم پس ترک بدخواه سخت
ترا خوردنی هست و آب روان سپاهی بمهر از بر تو نوان
همی‌باش و دل را مکن هیچ تنگ که آسان شود بر تو بر کار جنگ
بکن شیری آنجا که شیری سزد که از شهریاران دلیری سزد
که من برد خواهم سپه را دمان بدُمِ کروخان چو تیر از کمان
بدو گفت نوذر که این رای نیست سپه را چو تو لشکرآرای نیست
ز بهر بنه رفت گستهم و طوس بدانگه که برخاست آوای کوس
بدین زودی اندر شبستان رسند چنان چون سزد ساز ایشان کنند
رسیدند اندر شبستان فراز یلان و بزرگان گردن فراز
نشستند بر خوان و می‌خواستند زمانی دل از غم بپیراستند

چو سر مست شد نوذر شهریار   بپرده درون رفت دل کینه دار
سواران ایران گوان دلیر   ز درگه برون آمدند خیر خیر
پس آنگه سوی خان قارن شدند   همه دیده چون ابر بهمن شدند
سخن را فکندند هرگونه بن   بر آن بر نهادند یکسر سخن
که ما را سوی پارس باید کشید   نباید برین هیچ رایی گزید
چو پوشیده رویان ایران سپاه   اسیران شوند از بد کینه خواه
زن و زاده در بند ترکان شوند   ابی جنگ دل پرز پیکان شوند
که گیرد بدین دشت نیزه بدست   کرا باشد آرام و جای نشست
چوشیدوش و کشواد وقارن بهم   زدند اندرین رای بر بیش و کم
چو نیمی گذشت از شب دیریاز   دلیران برفتن گرفتند ساز
همانگه بشد قارن رزم زن   یکی لشکری برد با خویشتن
شبانگه رسیدند دل نا امید   بدان دژ که خواندندی آنرا سپید
بدین روی دژ دار بد گژدهم   دلیران بیدار با او بهم
وزان روی دژ بارمان با سپاه   ابا پیل و گردان نشسته براه
کزو قارن رزم زن خسته بود   بخون برادر کمر بسته بود
بپوشید قارن سلیح نبرد   چو بایست کار سپه راست کرد
سپه را گذر بود بر بارمان   سوی راست شد قارن آنگه دمان
پس او برفتند گردان اوی   سوی پارس بنهاد یکباره روی
شد آگاه ازو بارمان دلیر   بپیش اندر آمد بکردار شیر
چو قارن مر او را چنان تیز دید   بپیکار در گرد خونریز دید
بر آویخت چون شیر با بارمان   سوی چاره جستن ندادش زمان
سبك اندر آمد برو بر گشاد   ز یزدان فریادرس کرد یاد

یکی نیزه زد بر کمربند اوی — که بگسست بنیاد و پیوند اوی
نگون اندر آمد ز پشت ستور — شده تیره زو چرخ تابنده هور
سپه سر بسر دلشکسته شدند — همه یك ز دیگر گسسته شدند
سپهبد سوی پارس بنهاد روی — ابا نامور لشکر جنگ جوی

گرفتار شدن نوذر بدست افراسیاب

چو بشنید نوذر که قارن برفت — دمان از پسش روی بنهاد تفت
همی تاخت کز روز بد بگذرد — سپهرش مگر زیر پی نسپرد
چو افراسیاب آگهی یافت زوی — که سوی بیابان نهادست روی
سپه انجمن کرد و پویان برفت — چو شیر از پسش روی بنهاد تفت
چو تنگ اندر آمد پس شهریار — همش تاختن دید و هم کارزار
بر آن سان که آمد همی جست راه — که تا بی سر آرد سری با کلاه
شب تیره تا شد بلند آفتاب — همی گشت با نوذر افراسیاب
ز گرد دلیران جهان تار شد — سر انجام نوذر گرفتار شد
خود و نامداران هزار و دویست — تو گفتی که‌شان بر زمین جای نیست
بسی راه جستند و بگریختند — بدام بلا در بیاویختند
چنان لشکری را گرفته ببند — بیاورد با شهریار بلند
اگر با تو گردون نشیند براز — نیابی هم از گردش او جواز
همو تاج و تخت و بلندی دهد — همو تیرگی و نژندی دهد
بدشمن همی ماند و هم بدوست — ازو مغز یابی گهی گاه پوست
که گیتی یکی نغز بازیگرست — که هردم ورا بازیی دیگرست
نگر تا نبندی دل اندر جهان — نباشی بدو ایمن اندر نهان
سرت گر بساید بر ابر سیاه — سرانجام خاکست ازو خابگاه

یکی را ز ماهی بماه آورد … یکی را ز مه زیر چاه آورد
وزان پس بفرمود افراسیاب … که از غار و کوه و بیابان و آب
بجویید تا قارن رزم زن … رهایی نیابد از این انجمن
کجا رفت ازین سهمگین رزمگاه … که پیشم نیاید بتن کینه خواه
چو بشنید کو پیش ازین رفته بود … ز کار شبستان دل آشفته بود
ازان پس بفرمود افراسیاب … که تا بارمان راند اندر شتاب
پس قارن رزم زن همچو شیر … بگیرد مر او را بر آرد دلیر
بگفتند با بارمان او چه کرد … چگونه در آورد زاسپش بگرد
غمی گشت ازان کار افراسیاب … برو تلخ شد خورد و آرام و خواب
چنین گفت با ویسهٔ نامور … که دل سخت گردان بمرگ پسر
که چون قارن کاوه جنگ آورد … پلنگ از شتابش درنگ آورد
ترا رفت باید ز بهر پسر … ابا لشکری ساخته پر هنر

کشته یافتن ویسه پسر خود را

بشد ویسه سالار توران سپاه … ابا نامور لشکر رزم خواه
ازان پیشتر کو بقارن رسید … گرامیش را کشته افکنده دید
دریده درفش و نگونسار کوس … چو لاله کفن روی چون سندروس
دلیران و گردان توران سپاه … بسی نیز با او فکنده براه
چو ویسه چنان دید غمناک شد … دلش گفتی از غم بدو چاک شد
ببارید از دیدگان آب گرم … پس قارن اندر همیراند نرم
دلیران و مردان توران سپاه … پس قارن اندر گرفتند راه
دوان گشت ویسه چو آب روان … فتاده ازو شور اندر جهان
ز ویسه بقارن رسید آگهی … که آمد بفیروزی و فرهی

سواران تازی سوی نیمروز	کسی کردوخود رفت گیتی‌فروز
ز درد پسر ویسهٔ جنگجوی	سوی پارس چون باد بنهاد روی
چو ازپارس قارن بهامون رسید	ز دست چپش گردی آمد پدید
ز گرد اندر آمد درفش سیاه	سپهدار ترکان بپیش سپاه
رده برکشیدند از هر دو روی	برفتند گردان پرخاش جوی
نگه کرد قارن بتورانیان	همه ساز و آلات ایرانیان
بدانست کایرانیان را چه شد	سر آمد همه کار وجان‌راچه شد
سر تخت ایران در آمد بچنگ	جهان گشت برکام پور پشنگ
ز قلب سپه ویسه آواز داد	که شد تاج وتخت بزرگی بباد
ز قنوج تا مرز کابلستان	همان تا در بست و زابلستان
همه‌سربسر پاك درچنگ ماست	درایوانها نقش اورنگ ماست
کجا یافت خواهی تو آرام گاه	ازان پس‌کجا شد گرفتار شاه
بویسه چنین گفت قارن‌که بس	کجا بی زمانه نمرده‌است کس
زمانه چو تنگ آمدش کار بود	ندارد غم و درد و تیمار سود
چنین است فرجام گردان سپهر	بخواهد برید ازتو یك روزمهر
اگر شاه نوذر گرفتار گشت	نه‌گردون گردنده بیکار گشت
شمارا همین روز پیش آورد	وزین‌بدترین‌خوی وکیش آورد
بقارن چنین گفت بدخواه بخت	ربود ازشما گنج ودیهیم وتخت
زمان و زمین دشمن شاه تست	ترا بخت بیدار گشتست سست
چنین داد پاسخ که من قارنم	کلیم اندر آب روان افکنم
نه از بیم رفتم نه‌ازگفت و گوی	بسوی پسرت آمدم جنگجوی
چو از کین او دل بپرداختم	کنون کین و جنگ تراساختم

نمایم تراهم یکی دستبرد — چنان چون نمایندمردان گرد
بر انگیختند اسپها را ز جای — بر آمد خروشیدن کرّنای
بر آمد چپ و راست گرد سپاه — نه روی هوا ماند روشن نه ماه
سبك یك بدیگر بر آویختند — چورود روان خون همی ریختند
بزد ویسه را قارن رزم جوی — ازوویسه درجنگ برگاشت روی
فراوان زجنگ آوران کشته شد — در آوردگه ویسه سرگشته شد
چو بر ویسه آمد ز اخترشکن — نرفت از پسش قارن رزم زن
بشد ویسه تا پیش افراسیاب — ز درد پسر دیدگانش پر آب

تاخت کردن شماساس وخزروان بزابلستان

سپاهی که از شهر ارمان شدند — بکینه سوی زابلستان شدند
شماساس کز پیش جیحون برفت — سوی سیستان روی بنهاد تفت
خزروان ابا تیغ زن سی هزار — ز ترکان بزرگان خنجر گزار
برفتند بیدار تا هیرمند — ابا تیغ و با گرز و بخت بلند
ز بهر پدر زال با سوك و درد — بگورابه اندر همی دخمه کرد
بشهر اندرون گرد مهراب بود — که روشن روان بود و بی خواب بود
فرستاده‌ای آمد از نزد اوی — بسوی شماساس بنهاد روی
بپیش سراپرده آمد فرود — ز مهراب دادش فراوان درود
که بیدار دل شاه توران سپاه — بماناد تا جاودان با کلاه
ز ضحاك تازیست مارا نژاد — بدین پادشاهی نیم سخت شاد
بپیوستگی جان خریدم همی — جزاین نیز چاره ندیدم همی
کنون این سرای نشست منست — همه زابلستان بدست منست
از ایدر که دستان بشد سوکوار — ز بهر ستودان سام سوار

دلم شادمان شد بتیمار اوی / بر آنم که هرگز نبینمش روی
زمان خواهم از نامور پهلوان / بدان تا فرستم هیونی دمان
یکیٔ مرد بینادل پر شتاب / فرستم بنزدیک افراسیاب
مگر کز نهان من آگه شود / سخنهای گوینده کوته شود
نثاری فرستم چنان چون سزاست / جز آن نیز هرچ از در پادشاست
گرایدون که گوید که نزد من آی / جز از پیش تختش نباشم بپای
همه پادشاهی سپارم بدوی / دل خویش را شاد دارم بدوی
تن پهلوان را نیارم برنج / فرستمش هرگونه آکنده گنج
ازین سو دل پهلوان را ببست / وزان سوی برچاره یازید دست
نوندی بر افکند نزدیک زال / که پرنده شو بازکن پرّ و بال
بدستان بگوی آنچه دیدی زکار / بگویش که از آمدن سر مخار
که دو پهلوان ایذر آمد بجنگ / ز ترکان سپاهی چو دشتی پلنگ
چو لشکر کشیدند برهیرمند / بدیدارشان پای کردم ببند
اگر زآمدن دم زنی یک زمان / بر آید همه کامهٔ بد گمان
فرستاده نزدیک دستان رسید / بکردار آتش دلش بردمید

رسیدن زال بمدد مهراب

چو بشنید دستان سام این پیام / بفرمود بر چرمه زرین ستام
سوی گرد مهراب بنهاد روی / همی تاخت بالشکری جنگجوی
نیاسود روز و شب از تاختن / چنین تا برآمد بر انجمن
چو مهراب را پای بر جای دید / بسرش اندرون دانش ورای دید
بدل گفت کاکنون زلشکر چه باک / چه پیشم خزروان چه یک مشت خاک
پس آنگه سوی شهر بنهاد روی / چو آمد بشهر اندرون نامجوی

بمهراب گفت ای هشیوار مرد   پسندیده‌ای در همه کار کرد
کنون من شوم درشب تیره گون   یکی دست یازم بریشان بخون
شوند آگه از من که باز آمدم   دل آکنده و کینه ساز آمدم
کمانی ببازو در افکند سخت   یکی تیر برسان شاخ درخت
نگه کرد تا جای گردان کجاست   خدنگش بچرخ اندرون راندراست
بینداخت سه جای سه چوبه تیر   بر آمد خروشیدن دارو گیر
چوشب روز گشت انجمن شد سپاه   بدان تیر کردند هر یك نگاه
بگفتند کاین تیر زالست و بس   نراند چنین در کمان هیچ کس
شماساس گفت ای خزروان شیر   نکردی چنین رزم را خیر خیر
نه‌مهراب ماندی نه لشکر نه گنج   نه اززال بودی بدین گونه رنج
نبودی مگر مان چنین رزمگاه   نه دشمن کشیدی بما بر سپاه
خزروان بدو گفت کاین یك تنست   نه آهن تنست و نه آهرمنست
تو ازجنگ اودل مدارایچ تنگ   هم اکنون بیارم من اورا بچنگ
نمانم ورا زنده بر پشت زین   همه نامداران ایران زمین
چوخورشید تابان زگنبد بگشت   خروش تبیره بر آمد ز دشت
بشهر اندرون کوس با کرّ نای   خروشیدن زنگ وهندی درای
دمان زال پوشید ساز نبرد   بر اسپ اندر آمد بکردار گرد
سپاهش نشستند بر پشت زین   سر پر زکین ابروان پر ز چین
بیامد سپه را بهامون کشید   سرا پرده و پیل بیرون کشید
سپاه اندر آمد بپیش سپاه   شداز گرد هامون چو کوه سیاه
دو لشکر برابر کشیدند صف   ز کین جگر بر لب آورده کف
خزروان دمان با عمود و سپر   یکی تاختن کرد بر زال زر

عمودی بزد بر بر روشنش	شکسته شد آن نامورجوشنش
چو شد تافته شاه زابلستان	برفتند گردان کابلستان
یکی گبر پوشید زال دلیر	بجنگ اندر آمد بکردار شیر
بدست اندرون داشت گرز پدر	سرش گشته پرخشم و پرخون جگر
خزروان بیامد چنان کینه خواه	که شیر خروشان ببیش سپاه
چو دستان بر انگیخت گرد نبرد	همانگه خزروان بر آمد چو گرد
دمنده چنان بر خزروان رسید	برافراخت آن گرز را چون سزید
بزد بر سرش گرزهٔ گاورنگ	زمین شد ز خون همچو پشت پلنگ
بیفکند و بسپرد و زو برگذشت	ز پیش سپاه اندر آمد بدشت
شماساس را خواست کاید برون	نیامد برون کش بخوشید خون
بگرد اندرون یافت کلباد را	بگردن بر آورد پولاد را
چو شمشیرزن گرز دستان بدید	همی کرد ازو خویشتن ناپدید
گریزان شماساس و گردان همه	پراکنده چون روز باران رمه
کمان را بزه کرد زال سوار	خدنگی بدو اندرون راند خوار
بزد بر کمربند کلباد بر	بر آن بند زنجیر پولاد بر
میانش ابا کوههٔ زین بدوخت	سپه را بکلباد بر دل بسوخت
چو این دو سر افکنده شد در نبرد	شماساس شد بی دل و روی زرد
شماساس با لشکر رزم ساز	پراکنده از رزم گشتند باز
پس اندر دلیران زابلستان	برفتند با شاه کابلستان
چنان شد ز بس کشته آوردگاه	که گفتی جهان تنگ شد بر سپاه
سوی شاه ترکان نهادند سر	گشاده سلاح و گسسته کمر
شما ساس چون در بیابان رسید	ز ره قارن کاوه آمد پدید

که ازلشکر ویسه برگشته بود بخواری گرامیش را کشته بود
بهم باز خوردند هر دو سپاه شماساس با قارن کینه خواه
بدانست قارن که ایشان که اند ز زابلستان تاخته بر چه اند
بزد نای رویین و بگرفت راه بپیش سپاه اندر آمد سپاه
بگردان چنین گفت پس پهلوان که ای نامداران روشن روان
بنیزه در آیید در کارزار مگر کاندر آرید زیشان دمار
سواران سوی نیزه بردند دست خروشان بکردار پیلان مست
نیستان شد از نیزه آوردگاه ز نیزه نه خورشید پیدا نه ماه
همه هرچه بد لشکر ترک خوار بکشت و بیفکند در رهگذار
بر آن لشکر بسته وخسته خورد بخورشید تابان بر آورد گرد
گریزان شماساس با چند مرد برفتند ازان تیره گرد نبرد

کشته شدن نوذر بدست افراسیاب

سوی شاه ترکان رسید آگهی که از نامداران جهان شد تهی
دلش گشت پر آتش دردوغم دو رخ را ز خون جگر داد نم
چنین گفت کاین نوذر تاجدار بزندان و یاران من کشته خوار
چه چاره است جز خون او ریختن یکی کینه از نو بر انگیختن
بر آشفت و گفتا که نوذر کجاست کز وویسه خواهد همی کینه خواست
بدژخیم فرمود کورا بیار بدان تا بیاموزمش کارزار
سپهدار نوذر جو آگاه شد بدانست کش روز کوتاه شد
سپاهی پر ازغلغل و گفت و گوی سوی شاه نوذر نهادند روی
ببستند بازوش برسان سنگ کشیدندش از جای پیش نهنگ
بدشت آوریدندش ازخیمه خوار برهنه سرو پای و برگشته کار

ابر شاه نوذر رد افراسیاب   بر افکند دیده دلی پر شتاب
چو از دور دیدش زبان بر گشاد   ز کین نیاکان همی کرد یاد
ز سلم و ز تور اندر آمد نخست   دل و دیده ازشرم شاهان بشست
بدو گفت هر بد که آید رواست   بگفت و بر آشفت و شمشیر خواست
بزد گردن نوذر شهریار   تنش را بخاك اندر افکند خوار
شد آن یادگار منوچهر شاه   تهی ماند ایران ز تخت و کلاه
ایا دانشی مرد بسیار هوش   همه جامهٔ آزمندی مپوش
که تخت و کله چون تو بسیار دید   نخواهد بسی با کسی آرمید
رسیدی بجایی که بشتافتی   سر آمد کزو آرزو یافتی
چه جویی ازین تیره خاك نژند   که هم باز گرداندت مستمند
پس آن بستگان را کشیدند خوار   بجان خواستند آنگهی زینهار
چو اغریرث پر هنر آن بدید   دل اندر بر او یکی بر دمید
بیامد خروشان بخواهشگری   بیاراست با نامور داوری
چنین گفت چندین سر بی گناه   ز تن دور ماند ز فرمان شاه
که چندین سرافراز گرد سوار   نه با ترك و جوشن نه در کارزار
گرفتار کشتن نه والا بود   نشیبست جایی که بالا بود
سزد گر نیاری بجان شان گزند   سپاری هیدون بمن شان ببند
بریشان یکی غار زندان کنم   نگهدارشان هوشمندان کنم
بزندان بزاری بر آرند هوش   تو از خون بکش دست و چندین مکوش
ببخشودشان جان بگفتار اوی   چو بشنید زاری و پیکار اوی
بفرمودشان تا بساری برند   بغلّ و بمسمار و خواری برند
وزان پس سپهدار ترکان و چین   سپه را پراکند دل پر ز کین

چواین کرده شد ساز رفتن گرفت   زمین زیر اسپان نهفتن گرفت
زپیش دهستان سوی ری کشید   ازاسپان به رنج و بتک خوی کشید
زتوران بیامد بایران زمین   جهانی در آورد زیر نگین
کلاه کیانی بسر بر نهاد   بدینار دادن در اندر گشاد
بشاهی نشست اندرایران زمین   سری پر ز جنگ و دلی پر زکین

آگاهی یافتن زال از مرگ نوذر

بگستهم و طوس آمد این آگهی   که شد تیره آن فرّ شاهنشهی
بشمشیر تیز آن سر تاجدار   بزاری بریدند و بر گشت کار
بکندند موی و شخودند روی   ازایران بر آمد یکی های و هوی
سرسرکشان گشت پر گرد و خاك   همه دیده برخون همه جامه چاك
سوی زابلستان نهادند روی   زبان شاه گوی و روان شاه جوی
بر زال رفتند با سوك و درد   رخان پرزخون و سران پرزگرد
که رادا دلیرا شها نوذرا   گوا تاجدارا مها داورا
نگهدار ایران و پشت مهان   سر تاجداران و شاه جهان
سرت افسر از خاك جوید همی   زمین خون شاهان ببوید همی
گیاهی که روید ازان بوم و بر   نگون دارد از شرم خورشید سر
همه دادخواهیم و زاری کنیم   بخون پدر سوکواری کنیم
نژاد فریدون بدو زنده بود   زمین نعل اسپ ورا بنده بود
بخواری و زاری سرش را زتن   بریدند با نامدار انجمن
همه تیغ زهر آب گون برکشیم   بکین جستن آییم و دشمن کشیم
بپوشید جوشن همه کینه را   بسازید نو کین دیرینه را
همانا برین سوك با ما سپهر   زدیده فرو باردی خون بمهر

شما نیز دیده پر از خون کنید / زتن جامهٔ ناز بیرون کنید
که با کین شاهان نباید که چشم / نباشد پر از آب و دل پر زخشم
همه انجمن زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
بدرّید جامه بتن زال زر / بموید و بنشست برخاك بر
زبان داد دستان که تا رستخیز / نبیند نیام مرا تیغ تیز
همان چرمه در زیر تخت منست / سنان دار نیزه درخت منست
رکیب است پای مرا جایگاه / یکی ترك تیره سرم را کلاه
برین کینه آرامش وخواب نیست / بمانند چشمم بجوی آب نیست
روان چنان شهریار جهان / درخشنده بادا میان مهان
شما را بداد جهان آفرین / روان تازه بادا بآرام و دین
زمادر همه مرگ را زاده‌ایم / برآنیم و گردن ورا داده‌ایم
چو گردان سوی کینه بشتافتند / بساری سران آگهی یافتند
که ایرانیان راه را ساختند / هیونان بهر سو بر انداختند
فراز آوریدند بی مر سپاه / زشادی بریدند و آرامگاه
سپه را همه زال آباد کرد / دل سرفرازان بدان شاد کرد
زهر سو که بودش فسیله یله / بشهر اندر آورد یکسر گله
سلیح و درم دادن آغاز کرد / جهان را زگردان پر آواز کرد
ازیشان بشد خورد و آرام وخواب / پر از ترس گشتند از افراسیاب
وزان پس به‌اغریرث آمد پیام / که ای پر منش مهتر نیك نام
همه یك بیك مر ترا بنده‌ایم / بگیتی زگفتار تو زنده‌ایم
تودانی که دستان بزابلستان / بجایست با شاه کابلستان
چو برزین و چون قارن رزم‌زن / چو خرّاد و کشواد لشکرشکن

یلانند با چنگهای دراز   ندارند از ایران چنین چنگ باز
بیابند بر کین نوذر بخشم   هم اکنون که برهم زنی زودچشم
چو تابند گردان ازین سوعنان   بچشم اندر آرند نوك سنان
ازان تیز گردد رد افراسیاب   دلش گردد از کین ما پرشتاب
سر یك رمه مردم بی گناه   بخاك اندر آرد ز بهر کلاه
اگر بیند اغریرث هوشمند   مراین بستگان‌را گشاید زبند
پراکنده کردیم گرد جهان   زبان بر گشاییم پیش مهان
بپیش بزرگان ستایش کنیم   همه پیش یزدان نیایش کنیم
چنین گفت اغریرث پر خرد   کزین گونه چاره نه اندرخورد
ز من آشکارا شود دشمنی   بجوشد سر مرد آهرمنی
یکی چاره سازم دگر گونه‌زین   که با من برادر نگردد بکین
گرایدونکه دستان شودتیزچنگ   یکی لشکر آرد بر مابجنگ
چو آرد بنزدیك ساری رمه   بدیشان سپارم شما را همه
بپردازم آمل نیایم بجنگ   سرم را زنام اندر آرم بننگ
بزرگان ایران زگفتار اوی   بروی زمین بر نهادند روی
چو از آفرینش بپرداختند   نوندی ز ساری برون تاختند
بیامد بنزدیك دستان سام   بیاورد ازان نامداران پیام
که بخشود بر ما جهاندار ما   شد اغریرث پرخرد یار ما
یکی سخت پیمان فکندیم بن   برین بر نهادیم یکسر سخن
کز ایران اگر زال زربادومرد   بیایند و جویند با او نبرد
گرانمایه اغریرث نیك پی   سپه را زآمل گذارد بری
مگر زنده از دست این اژدها   تن یك جهان مردم آید رها

چو پوینده در زابلستان رسید سراینده نزدیك دستان رسید
بزرگان وجنگ آوران را بخواند پیام یلان پیش ایشان براند
وزان پس چنین گفت کای یاوران پلنگان جنگی و نام آوران
کدامست گرد کنارنگ دل بمردی سیه کرده درجنگ دل
خریدار این جنگ واین تاختن بخورشید گردن بر افراختن
ببر زد برین کار کشواد دست منم گفت یاران بدین داد دست
برو آفرین کرد فرخنده زال که خرّم بزی تا بود ماه وسال
سپاهی زگردان پرخاشجوی ز زابل بآمل نهادند روی
چو منزل یکی دو برون شد براه خبر شد با غریرث نیك خواه
بزد نای رویین و لشکر براند همه بستگان را بساری بماند
چو کشواد فرّخ بساری رسید پدید آمد آن بندها را کلید
همه بند از پای شان بر گشود ز ساری بیاورد و برگشت زود
یکی اسپ مرهریکی را بساخت ازآمل سوی زابلستان بتاخت
چو آمد بدستان سام آگهی که برگشت کشواد با فرّهی
یکی گنج ویژه بدرویش داد سراینده را جامهٔ خویش داد
چو کشواد نزدیك زابل رسید پذیره شدش زال زر چون بدید
بر آن بستگان زار بگریست دیر کجا بسته بودند درچنگ شیر
پس از نامور نوذر نامدار بسرخاك بر کرد وبگریست زار
بشهر اندر آوردشان ارجمند بیاراست ایوانهای بلند
چنان هم که هنگام نوذر بدند که با تاج وبا تخت وافسر بدند
بیاراست دستان چنان دستگاه شد ازخواسته بی نیاز آن سپاه

کشته شدن اغریرث بدست برادر

چو اغریرث آمد ز آمل بری … ازان کار او آگهی یافت کی
بدو گفت کاین چیست کانگیختی … که با شهد حنظل بیامیختی
نفرمودمت کاین بدان را بکش … نگه داشتنشان نشاید ز هش
بدانش نیاید سر جنگجوی … نباشد بجنگ اندرون آبروی
سر مرد جنگی خرد نسپرد … که هرگز نیامیخت کین باخرد
چنین داد پاسخ بافراسیاب … که لختی بباید شد از شرم آب
هرآنگه کت آید ببد دسترس … ز یزدان بترس ومکن بدبکس
که تاج وکمرچون تو بیند بسی … نخواهد شدن رام با هرکسی
اگر داد ده باشی ای نامجوی … شوی بر همه آرزو کامجوی
ز خود داد دادن بهر نیك و بد … به از هرچه گوئی بنزد خرد
ره رستگاری ز دیو پلید … بکردار خوبی بباید پدید
بنزد کهان و بنزد مهان … بآزار موری نیرزد جهان
درازست دست فلك بر بدی … همه نیکویی‌کن اگر بخردی
چو نیکی‌کنی نیکی آید برت … بدی را بدی باشد اندر خورت
چو بشنید افراسیاب این سخن … نه سردید پاسخ مرآن رانه بن
یکی پر ز آتش یکی پر خرد … خرد با سر دیو کی در خورد
سپهبد برآشفت چون‌پیل مست … بپاسخ بشمشیر یازید دست
میان برادر بدو نیم کرد … چنان بی‌وفا ناسزاوار مرد
چو از کار اغریرث نامدار … خبر شد سوی زال سام سوار
چنین گفت کاکنون‌سر بخت‌اوی … شود تارو ویران همه تخت اوی
وزان‌پس بیاراست یك چندگاه … که تا چون بسازید کار سپاه
بزد نای رویین و بربست کوس … بیاراست لشکرچو چشم‌خروس

سپهبد سوی پارس بنهاد روی | همی رفت پر خشم و دل کینه جوی
ز دریا بدریا همه مرد بود | رخ ماه و خورشید پر گرد بود
چو بشنید افراسیاب آن سخن | که دستان جنگی چه افکند بن
بیاورد لشکر سوی خوار ری | بیاراست جنگ و بیفشرد پی
طلایه شب و روز در جنگ بود | تو گفتی که گیتی بیک رنگ بود
مبارز همی کشته شد بردو روی | همه نامداران پرخاشجوی
بر آمد دو هفته برین روزگار | پیاده بمانده ز کار و سوار

۹

زو طهماسپ

پادشاهی او پنج سال بود

شبی زال بنشست هنگام خواب | سخن گفت بسیار ز افراسیاب
هم از رزم زن نامداران خویش | از آن پهلوانان و یاران خویش
همی گفت هر چند کز پهلوان | بود بخت بیدار و روشن روان
بباید یکی شاه خسرو نژاد | که دارد گذشته سخنها بیاد
بکردار کشتیست کار سپاه | همش باد وهم بادبان پادشاه
اگر داردی طوس و گستهم فر | سپاهست و گردان بسیار مر
هر آن نامور کو نباشدش رای | بتخت و بزرگی نباشد سزای
نزیبد بریشان همی تاج و تخت | بباید یکی شاه پیروز بخت
که باشد بدو فرّهٔ ایزدی | بتابد ز گفتار او بخردی
ز پهلو همه موبدان را بخواند | وزین گفته چندی سخنها براند
ز تخم فریدون بجستند چند | یکی شاه زیبای تخت بلند

ندیدند جز پور طهماسپ زو که زور کیان داشت و فرهنگ او
بشد قارن و موبد و مرزبان سپاهی ز گردان و کنداوران
یکی مژده بردند نزدیك زو که تاج فریدون بتو گشت نو
سپهدار دستان و یکسر سپاه ترا خواستند ای سزاوار شاه
سر آمد همه کار نوذر چو بود کنون کار زو را بباید شنود
بروزی همایون زو نیکبخت بیامد بر آمد بر افراز تخت
بشاهی برو آفرین خواندند نثار شهی بر وی افشاندند
بشاهی برو آفرین کرد زال نشست از بر تخت زو پنج سال
کهن بود در سال هشیار مرد بداد و بخوبی جهان تازه کرد
سپه را ز راه بدی باز داشت که باپاك یزدان بدل رازداشت
گرفتن نیارست و بستن کسی وزان پس ندیدند خستن کسی
همان بد که تنگی بد اندر جهان شده خشك خاك و گیارا دهان
نیامد همی ز آسمان آب و نم همی بر کشیدند نان با درم
دولشکر بدین گونه برپنج ماه بروی اندر آورده روی سپاه
بکردند هر روز جنگ گران که روزیلان بود و رزم سران
زتنگی چنان شد که چاره نماند ز لشکر همی بود و تاره نماند
سخن رفتشان یك بیك همزبان که از ماست بر ما بد آسمان
ز هر دو سپه خاست فریاد و غو فرستاده آمد بنزدیك زو
که از بهر ما زین سرای سپنج نیامد بجز درد واندوه و رنج
بیا تا ببخشیم روی زمین سراییم بر یکدگر آفرین
سر نامداران تهی شد زجنگ ز تنگی نبد روزگار درنگ
برآن بر نهادند یکسر سخن که در دل ندارند کین کهن

ببخشند گیتی برسم و بداد　　ز کار گذشته نیارند یاد
چوزین گونه آمد سخن درمیان　　بزرگان ایران و تورانیان
نشستند با صلح و گفتند باز　　که از کینه با هم نگیریم ساز
ز جیحون همی تا سر مرز تور　　از آن بخش گیتی ز نزدیك و دور
روارو چنین تا بچین و ختن　　سپردند شاهی بدان انجمن
ز مرزی کجا مرز خرگاه بود　　ازو زال را دست کوتاه بود
ازین روی ترکان نجویند راه　　چنین بخش کردند تخت و کلاه
سوی پارس لشکر برون راند زو　　کهن بود لیکن جهان کرد نو
سوی زابلستان بشد زال زر　　جهانی گرفتند یکسر ببر
همان لشکر ترك رفتند باز　　بر آسوده از کین و پیکار و ساز
چو از همد گر باز گشت آن سپاه　　بفرمان دارندهٔ هور و ماه
پر از غلغل رعد شد کوهسار　　زمین شد پر از رنگ و بوی و نگار
جهان چون عروسی رسیده جوان　　پر ازچشمه و باغ و آب روان
چو مردم ندارد نهاد پلنگ　　نگردد زمانه برو تار و تنگ
مهان را همه انجمن کرد زو　　بدادار بر آفرین خواند نو
فراخی که از تنگی آمد پدید　　جهان آفرین داشت آن را کلید
بهر سو یکی جشنگه ساختند　　دل از کین و نفرین بپرداختند
چنین تا بر آمد برین پنج سال　　نبودند آگه ز رنج و وبال
زمانه همانا شد از داد سیر　　همیخواست کآید بچنگال شیر
چو سال اندر آمد بهشتادوشش　　بپژمرد سالار خورشید فش
بشد بخت ایرانیان کند رو　　شد آن دادگستر جهاندار زو

گرشاسپ

پادشاهی او نه سال بود

پسر بود زو را یکی خویشکام — پدر کرده بودیش گرشاسپ نام
بیامد نشست از بر تختگاه — بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
چو بنشست بر تختگاه پدر — جهان را همی‌داشت با زیب‌وفر
خبر شد بترکان که زودر گذشت — بدان‌سان که بدتخت بی‌شاه گشت
خروشید وبفکند کشتی برآب — بیامد بخوار ری افراسیاب
نیاورد یك تن درود پشنگ — سرش پرزکین بود ودل پرزجنگ
دلش‌خود زتخت و کله گشته‌بود — بتیمار اغریرث آشفته بود
بدو روی ننمود هرگز پشنگ — شدآن‌تیغ روشن‌پراز‌تیره‌زنگ
فرستاده رفتی بنزدیك اوی — بسال و بمه هیچ ننمود روی
همی‌گفت اگر تخت را سربدی — چو اغریرثش یار در خور بدی
تو خون برادر بریزی همی — ز پرورده مرغی گریزی همی
ترا سوی دشمن فرستم بجنگ — همی بر برادر کنی روز تنگ
مر با تو تا جاودان کار نیست — بنزد منت راه دیدار نیست
چنین تا بر آمد برین روزگار — درخت بلا حنظل آورد بار
بدان‌سال گرشاسپ‌زودر گذشت — ز گیتی همان بد هویدا بگشت
پرآواز شد گوش ازین آگهی — که بی کار شد تخت شاهنشهی
پیامی بیامد بکردار سنگ — بافراسیاب از دلاور پشنگ
که بگذار جیحون و برکش‌سپاه — ممان تا کسی بر نشیند بگاه

یکی لشکر آراست افراسیاب   ز دشت سپیجاب تا رود آب
که گفتی زمین شد سپهر روان   همی بارد از تیغ هندی روان
بدان گونه این لشکر نامدار   بیامد روارو سوی کارزار
یکایك بایران رسید آگهی   که آمد خریدار تخت مهی
چو شد تخت ایران ز شاهان تهی   ندیدند خود روزگار بهی
بر آمد همه کوی و برزن بجوش   ز ایران سراسر بر آمد خروش
سوی زابلستان نهادند روی   جهان شد سراسر پر از گفت و گوی
بگفتند با زال چندین درشت   که گیتی گرفتی بس آسان بمشت
پس سام تا تو شدی پهلوان   نبودیم یك روز روشن روان
چو زو درگذشت و بسر شاه بود   بدان را ز بد دست کوتاه بود
کنون شد جهانجوی گرشاسپ شاه   جهان گشت بی شاه و بیسر سپاه
سپاهی ز جیحون بدین سو کشید   که شد آفتاب از جهان ناپدید
اگر چاره دانی هر این را بساز   که آمد سپهبد بتنگی فراز
چنین گفت با مهتران زال زر   که تا من ببستم بمردی کمر
سواری چو من پای بر زین نگاشت   کسی تیغ و کوپال من بر نداشت
بجایی که من پای بفشاردم   عنان سواران بدی پاردم
شب و روز در جنگ یکسان بدم   ز پیری همه ساله ترسان بدم
بروز جوانی بزور دو پای   چو بادبزان جستمی من ز جای
کنون چنبری گشت پشت یلی   نتابم همی خنجر کابلی
سپاسم بیزدان کزین بیخ رست   بر آمد یکی شاخ فرّخ درست
که از وی همی سر بگردون کشد   بمردی ببینی هم او چون رسد
کنون گشت رستم چو سرو سهی   بزیبد برو بر کلاه مهی

یکی اسپ جنگیش باید همی   گزین تازی اسپان نشاید همی
بجویم یکی بارهٔ پیلتن   بخواهم زهرسو که هست انجمن
بخوانم برستم بر این داستان   که هستی برین کار همداستان
که بر کینهٔ تخمهٔ زادشم   ببندی میان و نباشی دژم
همه شهر ایران بگفتار اوی   ببودند شادان دل و تازه روی
ز هر سو هیونی تکاور بتاخت   سلیح سواران جنگی بساخت
برستم بگفت ای گو پیلتن   ببالا سرت برتر از انجمن
یکی کار پیشست و رنج دراز   کزو بگسلد خواب و آرام و ناز
ترا نوز پورا گه رزم نیست   چه سازم که هنگامهٔ بزم نیست
هنوز از لبت شیر بوید همی   دلت ناز و شادی بجوید همی
چگونه فرستم بدشت نبرد   ترا نزد شیران و مردان مرد
چه گویی چه سازی چه پاسخ دهی   که جفت تو بادا مهی و بهی
چنین پاسخ آورد رستم بدوی   که ای نامور مهتر نامجوی
همانا فراموش کردی ز من   دلیری نمودن بهر انجمن
ز کوه سپند و ز پیل ژیان   گمانم که آگاه بد پهلوان
کنون گر بترسم زپور پشنگ   نماند زمن درجهان بوی ورنگ
کنون گاه رزمست و آویختن   نه هنگام تنگست و بگریختن
ز افکندن شیر شرزه است مرد   همان جستن رزم و دشت نبرد
زنان را ازان نام ناید بلند   که پیوسته درخوردن وخفتنند
بدو گفت زال ای دلیر جوان   سر نامداران و پشت گوان
ز کوه سپند و ز پیل سپید   سرودی و دادی دلم رانوید
همانا که آن رزم آسان بدی   دلم زین سخن کی هراسان بدی

ولیکن ز کردار افراسیاب — شب تیره رفتن نیارم بخواب
چگونه فرستم ترا پیش اوی — که شاهی‌دلیرست وپرخاشجوی
ترا گاه بزمست و آوای رود — کشیدن می و پهلوانی سرود
نه هنگام رزمست وننگ ونبرد — بر آوردن از خاك برماه‌گرد
چنین گفت رستم بدستان سام — که من نیستم مرد آرام و جام
چنین یال و این چنگهای دراز — نه والا بود پروریدن بناز
اگردشت کینست و گرجنگ‌سخت — بود یار یزدان وپیروز بخت
هر آنگه که چاچی بزه درکشم — ستاره فرو ریزد از ترکشم
ببینی که درجنگ من‌چون شوم — چو اندر صف ریزش خون‌شوم
یکی ابر دارم بچنگ اندرون — که‌همرنگ‌آبست‌وبارانش‌خون
همی آتش افروزد از گوهرش — همی مغز پیلان بساید سرش
هر آن‌گه که جوشن ببر درکشم — زمانه بر اندیشد از ترکشم
هر آن باره و زخم کوپال من — ببیند بر و بازو و یال من
نترسد ز عرّاده و منجنیق — نگهبان نباید ورا جاثلیق
چو سرپیش دارد سنانم بجنگ — بگیرد ز خونش‌دل سنگ‌رنگ
یکی باره باید چو کوه بلند — چنان‌چون من‌آرم بخمّ کمند
که زور مرا تاب آردبجنگ — شتابش نباشد بجای درنگ
یکی گرزخواهم‌چویك‌لخت‌کوه — گر آید بپیشم ز توران‌گروه
سران‌شان بکوبم بدان‌گرز بر — نیاید برم هیچ پرخاشخر
شکسته کنم من بدو پشت پیل — ز خون رود رانم چودریای نیل
یکی درع خواهم ز ببر بیان — که از آب و آتش نباشد زیان
نه تیر و نه نیزه گذار آیدش — برو هیچ زخمی نه کار آیدش

بآورد رزمی کنم با سپاه   که خون بارد ابر اندر آوردگاه
نباشد خدنگ مرا پایدار   کجا ز آهنی کرده باشد گذار
کنم روی کشور همه بی سپاه   سنانم گذر گیرد از چرخ ماه
همه راه و رسم پلنگ آورم   سر سرکشان زیر چنگ آورم
چنان شد ز گفتار او پهلوان   که گفتی برافشاند خواهد روان
بپاسخ چنین گفت دستان سام   که ای سیر گشته ز آرام و جام
بیارم برت گرز سام سوار   کزو دارم اندر جهان یادگار
فکندی بدان گرز پیل ژیان   که جاوید بادی تو ای پهلوان
بفرمود کان گرز سام سوار   که کردی بمازندران کارزار
بیارند زی پهلو نامدار   بر آن تا برآرد ز دشمن دمار
زگرشاسپ شه مانده بد یادگار   پدر تا پدر تا بسام سوار
تهمتن چو گرز نیا را بدید   دو لب کرد خندان و شادی گزید
یکی آفرین خواند بر زال زر   که ای پهلوان جهان سربسر
یکی اسپ خواهم کجا گرز من   کشد با چنین فرّه و برز من
سپهبد ز گفتار او خیره ماند   بدو هر زمان نام یزدان بخواند

گرفتن رستم رخش را

گله هر چه بودش بزابلستان   بیاورد و بهری ز کابلستان
همه پیش رستم همی راندند   برو داغ شاهان همی خواندند
هر اسپی که رستم کشیدی بپیش   بپشتش فشردی همی دست خویش
ز نیروی او پشت کردی بخم   نهادی بروی زمین بر شکم
چنین تا ز کابل بیامد زرنگ   فسیله همی تاخت از زرنگ رنگ
یکی مادیان تیز بگذشت خنگ   برش چون بر شیر و کوتاه لنگ

دو گوشش چو دو خنجر آبدار   برویال فربه میانش نزار
یکی کرّه از پس ببالای او   سرین و برش هم بپهنای او
سیه چشم و بور ابرش و گاودم   سیه خایه و تند و پولاد سم
تنش پر نگار از کران تا کران   چو برگ گل سرخ بر زعفران
چه بر آب بودی چه بر خشک راه   بروز از خور افزون بدی شب زماه
پی مورچه بر پلاس سیاه   شب تیره دیدی دو فرسنگ راه
بنیروی پیل و ببالا هیون   بزهره چو شیر و که بیستون
چو رستم بدان مادیان بنگرید   مر آن کرّهٔ پیلتن را بدید
کمند کیانی همی داد خم   که آن کره را بازگیرد زروم
برستم چنین گفت چوپان پیر   که ای مهتر اسپ کسان رامگیر
بپرسید رستم که این اسپ کیست   که از داغ روی دو رانش تهیست
چنین داد پاسخ که داغش مجوی   کزین هست هر گونه‌ای گفت و گوی
همی رخش خوانیم و بور ابرش است   بخوبی چو آب و بتک آتش است
خداوند این را ندانیم کس   همی رخش رستمش خوانیم و بس
سه سالست تا این بزین آمدست   بچشم بزرگان گزین آمدست
چو مادرش بیند کمند و سوار   چو شیر اندر آید کند کارزار
ندانیم ای پهلوان جهان   چه رازست با این هم اندر نهان
بپرهیز تو ای هشیوار مرد   بگرد چنین اژدها بر مگرد
که این مادیان چون در آید بجنگ   بدرّد دل شیر و چرم پلنگ
چو بشنید رستم بدانسان سخن   بدانست گفتار مرد کهن
بینداخت رستم کیانی کمند   سر ابرش آورد نا گه ببند
بیامد چو پیل ژیان مادرش   همی خواست کندن بدندان سرش
بغرّید رستم چو شیر ژیان   ز آواز او خیره شد مادیان

یکی مشت زد بر سرو گردنش — بخاك اندر افکند لرزان تنش
بیفتادو برجست وبرگشت از وی — بسوی گله زود بنهاد روی
بیفشرد ران رستم زورمند — برو تنگتر کرد خم کمند
بیازید چنگال گردی بزور — بیفشرد یك دست بر پشت بور
نکرد ایچ پشت از فشردن تهی — تو گفتی ندارد همی آگهی
بدل گفت کاین برنشست منست — کنون کار کردن بدست منست
بر آمد چو باد دمان از برش — بشد تیز گلرنگ زیر اندرش
زچوپان بپرسید کاین اژدها — بچندست و این را که داندبها
چنین داد پاسخ که گر رستمی — برو راست کن روی ایران زمی
مر این را بر و بوم ایران بهاست — برین بر توخواهی جهان کرد راست
لب رستم از خنده شد چون بسد — چنین گفت نیکی زیزدان سزد
بزین اندر آورد گلرنگ را — سرش تیز شد کینه و جنگ را
گشاده زنخ کردش و تیز تگ — بدیدش که دارد دل و زور و رگ
کشد جوشن و خود و کوپال اوی — تن پهلوان و بر و یال اوی
چو زین سان بچنگ آمدش بارگی — دل از غم بپرداخت یکبارگی
چنان گشت ابرش که در شب سپند — همی سوختندش ز بهر گزند
چپ و راست گفتی که جادو شدست — بآورد تا زنده آهو شدست
زنخ نرم و کفك افکن و دست کش — سرین گرد و بینادل و گام خویش
دل زال زر شد چو خرّم بهار — زرخش نو آیین و فرّخ سوار
در گنج بگشاد و دینار داد — بر امروز و فردا نیامدش یاد
بزد مهره در جام بر پشت پیل — وزو بر شد آواز بر چند میل

لشکر کشیدن زال بسوی افراسیاب

خروشیدن کوس با کرّنای همان ژنده پیلان و هندی‌درای
بر آمد ز زابلستان رستخیز زمین‌مرده‌را بانگ برزد که‌خیز
سپاهی بر آمد ز زابل برون چوشیران همه دست‌شسته بخون
بپیش اندرون رستم پهلوان پس پشت او سالخورده گوان
چنان‌شدزلشکردرودشت‌وراغ که بر سر نیارست پرّید زاغ
تبیره زدندی همه شب بجای جهان را نه سربود پیدا نه‌پای
بهنگام بشکوفهٔ گلستان بیاورد لشکر ز زابلستان
ززال آگهی یافت افراسیاب بر آمدزآرام وازخوردوخواب
بیاورد لشکر سوی خوار ری بدان مرغزاری که بدآب و نی
وز ایران بیامد دمادُم سپاه ز راه بیابان سوی رزمگاه
زلشکر بلشکردوفرسنگ‌ماند جهان دیدگان راسپهبد بخواند
بدیشان‌چنین گفت کای بخردان جهان دیده و کار کرده ردان
من‌اندر بسی لشکر آراستم بسی سروری‌و مهی خواستم
پراگنده شد رای بی تخت‌شاه همه‌کار بی‌روی و بی سر سپاه
چو برتخت بنشست فرخنده‌زو زگیتی یکی آفرین خاست نو
شهی باید اکنون زتخم کیان بتخت کیی بر کمر برمیان
شهی کو باورنگ دارد زمی که بی سر نباشد تن آدمی
نشان داد موبد مرا در زمان یکی شاه با فرّو برز کیان
زتخم فریدون یل کیقباد که‌با فرّو برزست وبارسم‌و داد

آوردن رستم کیقباد راز کوه البرز

برستم چنین گفت فرخنده زال که بر گیرکوپال وبفراز یال

برو تازیان تا بالبرز کوه — گزین کن یکی لشکر همگروه
ابر کیقباد آفرین کن یکی — مکن پیش او در درنگ اندکی
بدو هفته باید که ایدر بوی — گه و بیگه از تاختن تغنوی
بگویی که لشکر ترا خواستند — همی تخت شاهی بیاراستند
که درخورد تاج کیان جز تو کس — نبینیم شاها تو فریاد رس
چو زال زر این داستانها بگفت — تهمتن زمین را بمژگان برُفت
برُخش اندر آمد همانگاه شاد — گرازان بیامد بر کیقباد
ز ترکان بسی بد طلایه براه — رسیدند در رستم کینه خواه
بر آویخت با نامداران بجنگ — یکی گرزهٔ گاو پیکر بچنگ
یکی حمله آورد رستم چو کوه — بتنها تن خویشتن بی گروه
بیک حمله از جای بر کندشان — پراکند و از هم در افکندشان
بهرسو که تازان شدی جنگجوی — روان گشتی از خون در آن جنگ، جوی
فراوان ز تورانیان کشته شد — سر بر سپهر یلان گشته شد
دلیران توران بر آویختند — سرانجام از رزم بگریختند
نهادند سر سوی افراسیاب — همه دل پر از خون و دیده پر آب
بگفتند او را همه بیش و کم — سپهبد شد از کار ایشان دژم
بفرمود تا نزد او شد قلون — ز ترکان دلیری گوی پرفسون
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار — وز ایدر برو تا در شهریار
دلیر و خردمند و هشیار باش — بپاس اندرون سخت بیدار باش
که ایرانیان مردم ریمنند — همی ناگهان بر طلایه زنند
برون آمد از نزد خسرو قلون — بپیش اندرون مردم رهنمون

سر راه برنامداران ببست   بمردان جنگی و پیلان مست
وزان روی رستم دلیر گزین   بپیمود زی شاه ایران زمین
ز یك میل ره تا بالبرز کوه   یکی جایگه دید بس با شکوه
درختان بسیار و آب روان   نشستنگه مردم نوجوان
یکی تخت بنهاده نزدیك آب   برو ریخته مشك ناب و گلاب
جوانی بکردار تابنده ماه   نشسته بر آن تخت در سایه گاه
رده بر کشیده بسی پهلوان   برسم بزرگان کمر بر میان
بیاراسته مجلس شاهوار   بسان بهشتی برنگ و نگار
چو دیدند مر پهلوان را براه   پذیره شدندش از آن جایگاه
چو نزدیك رستم فراز آمدند   بپیشش همه در نماز آمدند
بگفتند کای پهلو نامور   نشاید ازان جای کردن گذر
که ما میزبان و تو مهمان ما   فرود آی اینجا بفرمان ما
بدان تا بمی دست شادی بریم   بیاد رخ نامور می‌خوریم
تهمتن بدیشان چنین گفت باز   که ای نامداران گردن فراز
مرا رفت باید بالبرز کوه   بکاری که بسیار دارد شکوه
نشاید بماندن ازین کار باز   که پیشست بسیار رنج دراز
همه مرز ایران پر از دشمنست   بهر دوده‌ای ماتم و شیونست
سر تخت ایران ابی شهریار   مرا باده خوردن نیاید بکار
نباید نشستن بآرام و ناز   کزین غم ندارم نشیب وفراز
بگفتند کای نامور پهلوان   اگر سوی البرز پویی نوان
سزد گر بگویی تو ای نامجوی   که آنجا کرا میکنی جست‌وجوی

که ما خیل آن مرز فرخنده‌ایم / که ایدر چنین بزم افکنده ایم
بدانجا ترا رهنمونی کنیم / بهنگام یاری فزونی کنیم
چنین داد پاسخ بدان انجمن / که شاهی بدان جاست پاکیزه‌تن
سرافراز را کیقبادست نام / ز تخم فریدون با داد و کام
نشانی دهیدم سوی کیقباد / کسی کز شما دارد او را بیاد
چو برگفت ازین‌سان گو پیلتن / شنیدند گفتار او انجمن
سر آن دلیران زبان بر گشاد / که دارم نشانی من از کیقباد
گر آیی فرود اندرین خان ما / بیفروزی از روی خود جان ما
بگویم ترا من نشان قباد / که اورا چگونست رسم و نهاد
تهمتن زرخش اندر آمد چوباد / چو بشنید ز ایشان نشان قباد
بیامد دمان تا لب رودبار / نشستند در زیر آن سایه دار
جوان از بر تخت زرّین نشست / گرفته یکی دست رستم بدست
بدست دگر جام پر باده کرد / وزو یاد مردان آزاده کرد
دگر جام باده برستم سپرد / بدو گفت کای نامبردار گرد
بپرسیدی از من نشان قباد / تو این نام را از که داری بیاد
بدو گفت رستم که از پهلوان / پیام آوریدم بروشن روان
سر تخت ایران بیاراستند / بزرگان بشاهی ورا خواستند
پدرم آن گزین مهان سر بسر / که خوانند او را همی زال زر
مرا گفت رو تا بالبرز کوه / قباد دلاور ببین با گروه
بشاهی برو آفرین کن یکی / مکن پیش اودر درنگ اندکی
بگویش که گردان ترا خواستند / سر تخت شاهی بیاراستند
نشان ار توانی تو دادن مرا / دهیّ و بشاهی رسانی ورا

ز گفتار رستم دلیر جوان — بخندید و گفتش که ای پهلوان
ز تخم فریدون منم کیقباد — پدر بر پدر نام دارم بیاد
چو بشنید رستم فرو برد سر — بخدمت فرود آمد از تخت زر
که ای خسرو خسروان جهان — پناه دلیران و پشت مهان
سر تخت ایران بکام تو باد — تن ژنده پیلان بدام تو باد
نشست تو بر تخت شاهنشهی — همت سر کشی باد وهم فرّهی
درودی رسانم بشاه جهان — ز زال گزین آن دو پهلوان
اگر شاه فرمان دهد بنده را — که بگشایم از بند گوینده را
پیامی بگویم. ز جنگ آوران — بنزدیکی شاه روشن روان
قباد دلاور بر آمد ز جای — بگفتار او داد بس هوش ورای
تهمتن همانگه زبان بر گشاد — پیام سپهدار ایران بداد
سخن چون بگوش سپهبد رسید — ز شادی دل اندر برش بر طپید
بیارید پس گفت جام نبید — بیاد تهمتن بلب در کشید
تهمتن همیدون یکی جام می — بخورد آفرین کرد بر جان کی
تویی از فریدون فرخ نشان — که رستم شد از دیدنش شادمان
ابی تو مبادا جهان یك زمان — نه اورنگ شاهی و تاج کیان
بر آمد خروش از دل زیر وبم — فراوان شده شادی، اندوه کم
چو دوری بگشت ازمی ارغوان — بر افروخت رخسار شاه جوان
چنین گفت آنگاه با پهلوان — که خوابی بدید، بروشن روان
که از سوی ایران دو باز سپید — یکی تاج رخشان بکردار شید

خرامان و تازان رسیدی برم — نهادندی آن تاج را بر سرم
چوبیدار گشتم شدم پر امید — ازان تاج رخشان و باز سپید
بیاراستم مجلسی شاهوار — بدین‌سان که‌بینی بدین جویبار
تهمتن مرا شد چوباز سپید — رسیدم ز تاج دلیران نوید
تهمتن چوبشنید آن خواب شاه — ز باز و ز تاج فروزان چوماه
چنین گفت با شاه کنداوران — نشانست خوابت ز پیغمبران
کنون خیز تا سوی ایران شویم — بیاری بنزد دلیران شویم
قباد اندر آمدچو آتش زجای — ببور نبرد اندر آورد پای
کمر بر میان بست رستم‌چوباد — بیامد گرازان ابا کیقباد
شب و روز از تاختن نغنوید — چنین تا بنزد طلایه رسید
قلون دلاور شد آگه ز کار — پذیره بیامد سوی کارزار
شهنشاه ایران چوزان‌گونه دید — برابرهمی‌خواست صف‌برکشید
تهمتن بدو گفت کای شهریار — ترا رزم جستن نیاید بکار
من‌ورخش وکوپال وبرگستوان — همانا ندارند با من توان
دل و گرز و بازو مرا یاربس — نخواهم جز ایزد نگهدار کس
مرین دست‌وگلرنگ درزیرمن — که آید بر گرز و شمشیر من
بگفت‌این‌وازجای‌بر کرد رخش — بگرزی سواری همی‌کردپخش
یکی را گرفتی زدی بر دگر — ز بینی فرو ریختی مغز سر
یکایك ربودی سواران ز زین — بسر پنجه و بر زدی بر زمین
بنیرو بینداختیشان زدست — سروگردن و پشتشان‌میشکست
قلون دید دیوی بجسته ز بند — بدست‌اندرون‌گرزوبرزین‌کمند

بدو حمله آورد مانند باد بزد نیزه و بند جوشن گشاد
تهمتن بزد دست و نیزه گرفت قلون از دلیریش مانده شگفت
ستد نیزه از دست او نامدار بغرّیدچون تندر از کوهسار
بزد نیزه و بر ربودش ز زین نهاد آن بن نیزه را بر زمین
قلون گشتچون مرغ برباب زن بدیدند لشکر همه تن بتن
براند ازبرش رخش و بسپردخوار بر آوردش از مغز یکسردمار
سواران همه روی برگاشتند قلون را بدان جای بگذاشتند
هزیمت شد از وی سپاه قلون بیکبارگی بخت گشته نگون
تهمتن گذشت از طلایه سوار بیامد شتابان سوی کوهسار
کجا بد علفزار و آب روان فرود آمدآن جایگه پهلوان
چنین تا شب تیره آمد فراز تهمتن همی کرد هرگونه ساز
ز آرایش جامهٔ پهلوی همان تاج وهم بارهٔ خسروی
چو شب تیره شد پهلو پیش بین بر آراست با شاه ایران زمین
بنزدیك زال آوریدش بشب بآمد شدن هیچ نگشاد لب
نشستند یك هفته با رای زن شدند اندران موبدان انجمن
که شاهی چو شه کیقبادازجهان نباشد کس از آشکار و نهان
همیدون ببودند یك هفته شاد ببزم و بباده بر کیقباد
بهشتم بیاراستند تخت عاج بیاویختند از بر عاج تاج

کیقباد

پادشاهی او صد سال بود

بشاهی نشست از برش کیقباد / همان تاج گوهر بسر بر نهاد
همه نامداران شدند انجمن / چو دستان و چون قارن رزم زن
چو کشواد و خرّاد و برزین گو / فشاندند گوهر بر آن تاج نو
ازان پس بگفتند کای شهریار / سوی رزم ترکان بر آرای کار
قباد ازبزرگان سخن چون شنید / از افراسیاب و سپه را بدید
بفرمود تا نامور مهتران / بپوشند زآهن سلاح گران
منادی بر آمد ز درگاه شاه / که ای پهلوانان ایران سپاه
کنون گاه رزمست کین آورید / بترکان سرکش کمین آورید
هر آنکس که مردی کند آشکار / زما خلعت و بخشش ازکردگار
دگر روز برداشت لشکر زجای / خروشیدن آمد ز پرده سرای
بپوشید رستم سلاح نبرد / چو پیل دمنده برانگیخت گرد
رده بر کشیدند ایرانیان / ببستند خون ریختن را میان
بیك دست مهراب کابل خدای / بیك دست گستهم جنگی بپای
بقلب اندرون قارن رزم زن / اباگرد گشواد لشکر شکن
بپیش سپه رستم پهلوان / پس پشت او سرکشان و گوان
پس پشتشان زال باکیقباد / بیك دست آتش بیك دست باد
بپیش اندرون کاویانی درفش / جهان زوشده زرد وسرخ وبنفش
چو کشتی شده آرمیده زمین / کجا موج خیزد ز دریای چین
سپر بر سپر بافته دشت و راغ / درخشیدن تیغها چون چراغ

جهان سر بسر گشته دریای قار   بر افروخته شمع زو صد هزار
ز نالیدن بوق و بانگ سپاه   تو گفتی که خورشید گم کرد راه
وزان سو بر آراست افراسیاب   ابا نامداران با خشم و آب
چو اجناس با ویسه در میمنه   سر افراز هر یك گو یك تنه
شما ساس و گرسیوز از میسره   بزهر آب داده سنان یکسره
بقلب اندرون شاه توران سپاه   ابا چند تن نامور کینه خواه
بر آمد یکی ابر بر سان قیر   سیه گشت بر چرخ بهرام و تیر
دو لشکر بر آمد زیك ره بجای   نه سر بود پیدا سپه را نه پای
بر آمد ز هردو سپه بوق و کوس   زمین کرد با آسمان دست بوس
ز نعل ستوران پولاد سای   زمین چون فلك خواست رفتن زجای
سر نوك نیزه ستاره ببرد   سر تیغ تاب از شراره ببرد
زخون خاك میدان کین گشت سیر   ز شمشیر شیران نه می‌رست شیر
کمند از کمین بر زجان میگرفت   ز گرمی ردان را روان میگرفت
سبك قارن رزم زن کان بدید   چو شیر ژیان نعره‌ای بر کشید
میان سپاه اندر آمد دلیر   همی بر خروشید چون نرّه شیر
زمانی در آن دشت جولان نمود   ز بازو هنرهای مردان نمود
همی گفت پشت دلیران منم   یکی پهلوانی ز ایران منم
یکی مرد خواهم سوار دلیر   که با هم بمیدان بگردیم دیر
بمیدان نیامد کسی در برش   که در پهلوانی بتابد سرش
بر انگیخت از کین افراسیاب   سری پرزکین و دلی پر شتاب
بشد تازیان تا بتوران سپاه   زگردش بشد تیره خورشید وماه
بهر حمله‌ای قارن سرفراز   بیفکند ده گرد گردن فراز

گهی سوی چپ شد گهی سوی راست بگردید وازهر کسی کینه خواست
میان سپاه اندر آمد دلیر سپهدار قارن بکردار شیر
بگرز و بتیغ و سنان دراز همی کشت زیشان یل سرافراز
ز کشته زمین کرد مانند کوه شده زو دلیران ترکان ستوه
شماساس را دید گرد دلیر که برمی خروشید چون نرّه شیر
بیامد دمان تا بر او رسید سبك تیغ تیز از میان برکشید
بزد برسرش تیغ زهر آبدار بگفتا منم قارن نامدار
نگون اندر آمد شماساس گرد بیفتاد بر جای و در دم بمرد
چنینست کردار گردون پیر گهی چون کمانست و گاهی چو تیر

جنگ رستم با افراسیاب

چو رستم بدید آنچه قارن بکرد چگونه بود ساز جنگ و نبرد
بپیش پدر شد بپرسید ازوی که با من جهان پهلوانا بگوی
که پور پشنگ آن بد اندیشه مرد کجا جای گیرد بروز نبرد
چه پوشد کجا بر فرازد درفش که پیداست تابان درفش بنفش
نشان ده که پیکار سازم بدوی میان یلان سر فرازم بدوی
اگر یار باشد مرا هور و ماه کشانش بیارم بنزدیك شاه
مرا جز بدو نیست امروز جنگ من و گرز و میدان و پور پشنگ
من امروز بند کمرگاه اوی بگیرم بیارم کشانش بروی
بفرمان جان آفرین یك خدای اگر کوه باشد بر آرم ز جای
ببندم بیارم بر کیقباد مر آن بدکنش مرد بی راه و داد
بدو گفت زال ای پسر گوش دار یك امروز با خویشتن هوش دار
که آن ترك در جنگ نر اژدهاست دم آهنج و در کینه ابر بلاست

درفشش سیاهست وخفتان سیاه   ز آهنش ساعد وز آهن کلاه
همه روی آهن گرفته بزر   درفشی سیه بسته بر خود بر
بیك جای ساکن نباشد بجنگ   چنین است آئین پور پشنگ
نهنگ او ز دریا بر آرد بدم   ز هشتاد ارش نیست بالاش کم
ازو خویشتن را نگه دار سخت   که مردی دلیرست وبیداربخت
شود کوه آهن چو دریای آب   اگر بشنود نام افراسیاب
بدو گفت رستم که ای پهلوان   تو از من مدار ایچ رنجه روان
جهان آفریننده یار منست   دل و تیغ و بازو حصار منست
اگر اژدها باشد و دیو نر   بیارمش بگرفته بند کمر
ببینی کنون در صف کارزار   کزان شاه جنگی بر آرم دمار
بدانگونه با وی بر آیم بجنگ   که بر وی بگرید سپاه پشنگ
برانگیخت پس رخش رویینه سم   بر آمد خروشیدن گاو دم
دمان رفت تا پیش توران سپاه   یکی نعره زد شیر لشکر پناه
چو افراسیابش بهامون بدید   شگفتید ازان کودك نا رسید
ز گردان بپرسید کاین اژدها   بدین گونه از بند گشته رها
کدامست کاین را ندانم بنام   یکی گفت کاین پور دستان سام
بود رستمش نام وبس سرکشست   که جنگ چون آب وچون آتشست
نبینی که با گرز سام آمدست   جوانست وجویای نام آمدست
بپیش سپه آمد افراسیاب   چو کشتی که موجش بر آرد ز آب
چو رستم ورا دید بفشارد ران   بگردن بر آورد گرز گران
چو تنگ اندر آورد با او زمین   فرو کرد گرز گران را بزین
چو افراسیابش بدان گونه دید   بزد چنگ وتیغ ازمیان بر کشید

زمانی بکوشید با پور زال تهمتن بر افراخته چنگ و یال
ببند کمرش اندر آویخت چنگ جدا کردش از پشت زین خدنگ
همی خواست بردن بپیش قباد دهد روز جنگ نخستینش یاد
ز هنگ سپهدار و چنگ سوار نیامد دوال کمر پایدار
گسست و بخاك اندر آمد سرش سواران گرفتند گرد اندرش
تهمتن فرو کرد چنگ دراز ربود از سرش تاج آن سرفراز
بیك دست رستم کمر مانده بود بدست دگر تاجش از سر ربود
سپهبد چو از چنگ رستم بجست بخایید رستم همی پشت دست
چرا گفت نگرفتمش زیر کش همی بر کمر ساختم پنجه بش
چو گردان ایران همه تن بتن برفتند نزدیك آن پیلتن
چو قارن چو کشواد و گردان همه برستم شدند آفرین خوان همه
تهمتن یکی را برخویش خواند همه کار رفته بدو باز راند
بگفتا گرفتم کمر بند شاه بدان تا بیارم بایران سپاه
گسسته شد از هم کمربند اوی بیفتاد از دست پیوند اوی
چو برخاست از خاك آن پیکرش چو خورشید رخشنده تاج سرش
ربودم بتوفیق جان آفرین بزودی برش نزد شاه گزین
که تا بر کشم تیغ تیز از میان کنم رستخیزی بتورانیان
چو آواز زنگ آمد از پشت پیل خروشیدن کوس از چند میل
یکی مژده بردند نزدیك شاه که رستم بدرّید قلب سپاه
بنزد سپهدار ترکان رسید درفش سپهدار شد ناپدید
گرفتش کمر بند وافکند خوار خروشی بر آمد ز ترکان بزار
گرفتند گردش دلاور سران پیاده ببردندش آن سروران

سپهدار ترکان بشد زیر دست — یکی بارهٔ تیز تك بر نشست
بر آمد و راه بیابان گرفت — سپه زارها کرد و خود جان گرفت
چو این مژده بشنید ازو کیقباد — بفرمود تا لشکرش همچو باد
بیکباره بر خیل توران زنند — بر و بیخ ایشان ز بن برکنند
ز جای اندر آمد چو آتش قباد — بجنبید لشکر چو دریا ز باد
ز دست دگر زال و مهراب شیر — برفتند پرخاشجوی و دلیر
بر آمد خروشیدن دار و گیر — درخشیدن خنجر و زخم تیر
بر آن ترك زرّین وزرّین سپهر — غمین شد سر از چاك چاك تبر
تو گفتی که ابری بر آمد زکنج — ز شنگرف نیرنگ زد برترنج
دو لشکر بهم اندر آویختند — تو گفتی یکدیگر آمیختند
غریویدن مرد و غرّنده کوس — همی کرد بر رعد غرّان فسوس
ز آسیب شیران پولاد چنگ — دریده دل شیر و چرم پلنگ
زمین کرده بدسرخ رستم بجنگ — یکی گرزهٔ گاو پیکر بچنگ
بهر سو که مرکب بر انگیختی — چو برگ خزان سر فروریختی
بشمشیر برّان چو بگذاشت دست — سر سرفرازان همی کرد پست
اگر برزدی بر سر آن سرفراز — بدو نیم کردیش با اسپ و ساز
چو شمشیر بر گردن افراختی — چو کوه ازسواران سر انداختی
ز خون دلیران بدشت اندرون — چو دریا زمین موج زن شد زخون
همه روی صحرا سر و دست و پای — بزیر سم اسپ جنگ آزمای
فرو رفت و بر رفت روز نبرد — بماهی نم خون و بر ماه گرد
ز سمّ ستوران در آن پهن دشت — زمین شش شد و آسمان گشت هشت
بروز نبرد آن یل ارجمند — بشمشیر و خنجر بگرز و کمند
برید و درید و شکست و ببست — یلان را سر و سینه و پا و دست

هزارو صدو شصت گرد دلیر   بیك حمله شد کشته درجنگ شیر
نگه کرد فرزند را زال زر   بدان نام بردار با زور و فر
ز شادی دل اندر برش برطپید   که رستم بدان سان هنرمند دید
برفتند ترکان ز پیش مغان   کشیدند لشکر سوی دامغان
وزان جا بجیحون نهادند روی   خلیده دل و با غم و گفت‌وگوی
شکسته سلیح و گسسته کمر   نه بوق ونه کوس ونه پا ونه سر
سه روز آن‌سپه برلب رود ماند   بروز چهارم از آنجا براند
همه پهلوانان ایران سپاه   ز ره باز گشتند نزدیك شاه
همه هریك از گنج گشته ستوه   گرفته ز ترکان گروها گروه
بجا آمدند آن سپاه مهان   شدند آفرین خوان بشاه جهان
وزین سوتهمتن چوبرگشت باز   بیامد بر شاه ایران فراز
چوشاه آنچنان دید برپای‌جست   گرفتش سر دست رستم بدست
نشاندش بیك دست خود نامور   بدست دگر نامور زال زر

آمدن افراسیاب نزدیك پدر خود

وزان سو که بگریخت افراسیاب   همی تازیان تا بدان روی آب
یکی هفته بنشست نزدیك رود   بهشتم بر آراست با خشم و دود
بپیش پدر رفت پور پشنگ   زبان پر ز گفتار ودل پردرنگ
بدو گفت کای نامبردار شاه   ترا بود ازین جنگ جستن گناه
یکی آنکه پیمان‌شکستن زشاه   بزرگان پیشین ندیدند راه
ندانی که مردان پیمان شکن   ستوده نباشند در انجمن
نه از تخم ایرج زمین پاك شد   نه زهر گراینده تریاك شد
یکی چون‌شود، دیگر آید بجای   جهان را نمانند بی کد خدای

قباد آمد و تاج بر سر نهاد ‏ ‏ بکینه یکی نو در اندر کشاد
سواری پدید آمد از پشت سام ‏ ‏ که دستانش رستم نهادست نام
بیامد بسان نهنگ دژم ‏ ‏ که گفتی جهانرا بسوزد بدم
همی تاخت اندر فراز و نشیب ‏ ‏ همی زد بگرز وبتیغ و رکیب
ز گرزش هوا شد پراز چاك چاك ‏ ‏ نیرزید جانم بیك مشت خاك
همه لشکر ما بهم بر درید ‏ ‏ کس اندرجهان این شگفتی ندید
درفش مرا دید بر یك کران ‏ ‏ بزین اندر افکند گرز گران
بیامد گرفتش کمربند من ‏ ‏ توگفتی که بگسست پیوند من
چنان بر گرفتم ز زین خدنگ ‏ ‏ که گفتی ندارم بیك پشه سنگ
کمربند بگسست و بند قبای ‏ ‏ ز چنگش فتادم همی زیر پای
بدان زور هرگز نباشد هزبر ‏ ‏ دو پایش بخاك اندرون سربابر
سواران جنگی همه همگروه ‏ ‏ کشیدندم ازچنگ آن لخت کوه
تودانی که شاهی دل وچنگ من ‏ ‏ دلیری و کردار و آهنگ من
بدست وی اندر یکی ریشه ام ‏ ‏ وزان آفرینش پر اندیشه‌ام
یکی پیلتن دیدم و شیر چنگ ‏ ‏ نه‌هوش ونه‌دانش نه‌رای ونه هنگ
عنانش سپرده بدان پیل مست ‏ ‏ همش کوه وهم غاروهم‌راه پست
دلیران و شیران بسی دیده‌ام ‏ ‏ عنان پیچ زان گونه شنیده‌ام
همانا که کوپال بیش از هزار ‏ ‏ زدندش بر آن تارك نامدار
توگفتی که از آهنش کرده‌اند ‏ ‏ بسنگ و به‌رویش بر آورده‌اند
چه دریاش پیش وچه کوهش همان ‏ ‏ چه درّنده شیروچه پیل دمان
همی‌تاخت یکسان چوروزشکار ‏ ‏ ببازی همی آمدش کارزار
چنو گر بدی سام را دستبرد ‏ ‏ زترکان نماندی سر افراز گرد

جزاز آشتی جستنت رای نیست — که با او سپاه ترا پای نیست
جهانجوی و پشت سپاهت منم — بدشواری اندر پناهت منم
نماندست با او مرا تاب هیچ — برو رای زن آشتی را بسیچ
زمینی کجا آفریدون گرد — بدانگه بتور دلاور سپرد
بمن داده بودند و بخشیده راست — ترا کین پیشین نبایست خواست
از آن گر بگردیم وجنگ آوریم — جهان بر دل خویش تنگ آوریم
تودانی که دیدن به از آگهیست — میان شنیدن سراسر تهیست
ترا جنگ ایران چو بازی نمود — ز بازی سپه را درازی نمود
از امروز کاری بفردا ممان — که داند که فردا چه گردد زمان
گلستان که امروز گردد بهار — تو فردا چنی گل نیاید بکار
نگر تا چه مایه ستام بزر — همان ترك زرّین و زرّین سپر
همان تازی اسپان بزرّین لگام — همان تیغ هندی بزرّین نیام
ازین بیشتر نامداران گرد — که باد اندر آمد بخواری ببرد
چو کلباد و چون بارمان دلیر — که بودی شکارش همه نرّه شیر
خزروان کجا زال بشکست خرد — نمودش بگرز گران دستبرد
شماساس کین توز لشکر پناه — که قارن بکشتش باوردگاه
جز این نامداران دگر ده هزار — فزون کشته آمد برین کارزار
قلون دلاور که رستم بکشت — کنون بادمان هست ازینها بمشت
بتر زین همه نام و ننگ شکست — شکستی که هرگز نشایدش بست
گر از من سر نامور گشته شد — که اغریرث نامور کشته شد
جزای بد و نیکی روزگار — در امروز و فردا گرفتن شمار

که پیش آمدندم همه سرکشان	پس پشت هر یك درفش گوان
بسی یاد دادندم از روزگار	دمان از پس و من دوان زار و خوار
هر آنکه پشیمانی آمد بپیش	پر از غم شده دل ز کردار خویش
بسی گشتم آزرده از روزگار	ببخشد گناه مرا شهریار
کنون از گذشته مکن هیچ یاد	سوی آشتی یاز با کیقباد
گرت دیگر آید یکی آرزوی	بگرد اندر آید سپه چار سوی
بیك دست رستم که تابنده هور	که رزم با او نتابد بزور
بدست دگر قارن رزم زن	که چشمش ندیدست هرگز شکن
سه دیگر چو کشواد زرّین کلاه	که آمد به آمل ببرد آن سپاه
چهارم چو مهراب کابل خدای	که سالار شاهست با فرّ و رای

آشتی خواستن پشنگ از کیقباد

سپهدار توران دو دیده پر آب	شگفتی فرو مانده ز افراسیاب
که چندین سخنهاش یاد آمدست	سرش را کنون رای داد آمدست
یکی مرد با هوش دل بر گزید	بایران فرستاد چون می سزید
که ویسه بدش نام آن نامور	برادر مر او را ز مام و پدر
دبیر نویسنده را گفت شاه	که پیش آر قرطاس و مشك سیاه
یکی نامه بنوشت ارتنگ وار	برو کرده صد گونه رنگ و نگار
بنام خداوند خورشید و ماه	که او داد بر آفرین دستگاه
خداوند بی یار و انباز و جفت	ازو نیست پیدا و پنهان نهفت
جهان آفریننده و بی نیاز	بفرمان او دان نشیب و فراز
روان شد بفرمان او هور و ماه	وزو دارد آرام خاك سیاه
فرازندهٔ طاق فیروزه فام	برآرندهٔ صبح ز ایوان شام

شب عنبرین هندو بام اوی   شفق‌دردی آشام از جام اوی
خور ازراه خوبی‌چوخوبان چین   پرستارهٔ چار بالش نشین
مه نو ز راه سر افکندگی   بگوش اندرون حلقهٔ بندگی
وزو بر روان فریدون درود   کزو دارد این‌تخم ماتار و پود
کنون بشنو ای نامور کیقباد   سخن‌گویم‌از رای شاهی‌وداد
گر از تور بر ایرج نیك بخت   بد آمد پدید ازپی‌تاج وتخت
بر آن بر نمی‌راند باید سخن   نباید که پرخاش ماند زبن
گر این‌کینه از ایرج آمد پدید   منوچهرسرتاسر آن‌کین کشید
بر آن‌هم که‌کرد آفریدون نخست   کجا راستی را ببخشش‌بجست
سزد گر بمانیم ما هم بر آن   نگردیم از آیین و راه سران
ز خرگاه تا ماوراالنهر در   که‌جیحون میانستش‌اندر گذر
بر و بوم ما بود هنگام شاه   نکرد اندرین مرز ایرج نگاه
همان بخش ایرج بد ایران‌زمین   که از آفریدون بدش آفرین
ازان گر بگردیم و جنگ آوریم   جهان بردل‌خویش‌تنگ آوریم
بود زخم شمشیر و خشم خدای   نیابیم بهره بهر دو سرای
دگر همچنان چون فریدون گرد   بسلم و بتور و به ایرج سپرد
ببخشیم از ان پس نجوئیم کین   که چندین بلاخودنیرزد زمین
سرژندهٔ زال چون برف گشت   زخون یلان‌خاك شنگرف گشت
سرانجام هم جز ببالای خویش   نیابدکسی‌بهره از جای خویش
بمانیم با آن رشی پنج خاك   سراپای کرپاس و جای مغاك
دگر آرزویست اندوه و رنج   شدن تنگ دل در سرای سپنج
وگر باز لشکر بجنگ آوریم   سر خود بدام نهنگ آوریم

همانا که نیکی به از کار بد   نجوئیم ما دیگر آزار خود
مگر رام گردد بدین کیقباد   سر مرد بخرد نگردد ز داد
کس ازما نبینند جیحون بخواب   وز ایران نیایند ازین سوی آب
مگر با درود و سلام و پیام   دو کشور شود زین سخن شادکام
چو نامه بمهر اندر آورد شاه   فرستاد نزدیك ایران سپاه
هم از گوهر و تاج و هم تخت زر   هم از خوبرویان زرّین کمر
ز پرمایه چیزی کزان بوم خاست   ابا نامه آن هدیها کرد راست
از اسپان تازی بزرّین ستام   هم از تیغ هندی بسیمین نیام
بیامد فرستاده نزد قباد   هم آنگاه پیغام و نامه بداد
چو شاه جهاندار نامه بخواند   بپاسخ سخنها فراوان براند
که از ما نبد پیشدستی نخست   ازافراسیاب آمد این کین درست
ز تور اندر آمد نخستین ستم   که شاهی چو ایرج شد از تخت کم
بدین روزگار اندر افراسیاب   بیامد بایران و بگذاشت آب
شنیدی که با شاه نوذر چه کرد   دل دام و دد شد پر از داغ و درد
ز کینه با غریرث پر خرد   نه آن کرد کز مردمی در خورد
ز کردار بدگر پشیمان شوید   بنوّی ز سر باز پیمان شوید
مرا نیست ازکینه آزار و رنج   بسیچیده‌ام در سرای سپنج
شما را سپارم از ان روی آب   مگر یابد آرامش افراسیاب
بنوّی یکی باز پیمان نوشت   بباغ بزرگی درختی بکشت
فرستاده آمد بسان پلنگ   رسانید نامه بدست پشنگ
بنه بر نهاد و سپه را براند   همی گرد بر آسمان برفشاند

ز جیحون گذر کرد مانند باد   وزان آگهی شد بر کیقباد
ازآن گشت شادان دل شهریار   که دشمن شد از پیش بی کارزار
بدو گفت رستم که ای شهریار   مجوی آشتی در گه کارزار
نبد آشتی پیش آوردشان   بدین روز گرز من آوردشان
چنین گفت با نامور کیقباد   که چیزی ندیدم نکوتر ز داد
نبیرهٔ فریدون فرّخ پشنگ   بسیری همی سر بپیچد زجنگ
سزد گر هر آنکس که دارد خرد   بکژّی و نا راستی ننگرد
ز زابلستان تا بدریای سند   نوشتیم عهد ترا بر پرند
تو شو تخت با افسر نیمروز   همی دار و می باش گیتی فروز
وزین روی کابل بمهراب ده   سراسر سنانت بزهر آب ده
کجاپادشاهیست بی جنگ نیست   وگرچندروی زمین تنگ نیست
بسی خلعت آراست شاه رمه   بزال و برستم بداد آن همه
برستم بسی جامه واسپ داد   بدانسان که بد در خور کیقباد
سرشرا بیاراست از تاج زر   همان گردگاهش بزرّین کمر
ز یك روی گیتی مراورا سپرد   ببوسید روی زمین مرد گرد
از ان پس چنین گفت فرخ قباد   که بی زال تخت بزرگی مباد
بیك موی دستان نیرزد جهان   که او ماندمان یادگار از مهان
نهادند مهد از بر پنج پیل   ز پیروزه رخشانتر از آب نیل
بگسترد زربفت بر مهد زر   یکی گنج کش کس ندانست مر
یکی جامهٔ شهریاری بزر   ز یاقوت و پیروزه تاج و کمر
فرستاد نزدیك دستان سام   که خلعت ترا زین فزون بود کام

دگر باره زین بهتر آرایمت   در گنجها پیش بگشایمت
اگر باشدم زندگانی دراز   ترا من کنم در جهان بی نیاز
همان قارن گرد و کشواد را   چو خرّاد و برزین و پولاد را
برافکند خلعت چنانچون سزید   کسی را که خلعت سزاوار دید
درم داد و دینار و تیغ و سپر   کرا بود در خور کلاه و کمر

آمدن کیقباد باسطخر پارس

وزانجا سوی پارس اندر کشید   که در پارس بد گنجها را کلید
نشستنگه آنکه باسطخر بود   کیانرا بدان جایگه فخر بود
جهانی نهادند رخ سوی اوی   که او بود سالار دیهیم جوی
بتخت کیان اندر آورد پای   بداد و به آیین وفرخنده رای
چنین گفت با نامور مهتران   که گیتی مرا شد کران تا کران
اگر پیل با پشه کین آورد   همه رخنه درداد و دین آورد
نخواهم بگیتی جز از راستی   که خشم خدا آورد کاستی
تن آسانی از داد و رنج منست   کجا آب وخاکست گنج منست
همه پادشاهان مرا لشکرند   سپاهی و شهری مرا یکسرند
همه در پناه جهاندار بید   خردمند بید و بی آزار بید
هر آنکس که دارد خورید ودهید   سپاهی ز خوردن مرا بر نهید
ورآنکس کجا بازماند زخورد   نیابد همی توشه از کار کرد
چرا گاه شان بارگاه منست   هر آنکس که اندر پناه منست
سپاهی ازان پس بگرد آورید   بگردید و یکسر جهانرا بدید
چوده سال برگشت گرد جهان   همه داد کرد آشکار و نهان

بسی شهر خرّم بنا کرد کی   چو صد ده بناکرد بر گرد ری
سوی پارس بنهاد آنگاه روی   چو چنگ زمانه رسیداندراوی
نشست از بر تخت با موبدان   ستاره شناسان و کندآوران
سراسر بیاورد گردان خویش   بدیشان نگه‌کرد دل کرده‌ریش
ازان رفته نام آوران یاد کرد   بداد و دهش گیتی آباد کرد
بدینگونه‌صدسال‌شادان بزیست   نگر تا چنین درجهان‌شاه کیست
پسر بد مر اورا خردمند چار   که بودند ازو در جهان یادگار
نخستین چو کاووس با آفرین   کی آرش دوم بد،سوم کی پشین
چهارم کی ارمین کجا بود نام   سپردند گیتی به آرام وکام
چوصدسال بگذشت با تاج‌وتخت   سر انجام تاب اندر آمد ببخت
چودانست کآمد بنزدیك مرگ   بپژمرد خواهد همی سبز برگ
گران‌مایه کاووس کی‌را بخواند   ز داد و دهش چند با او براند
بدوگفت ما بر نهادیم رخت   توبگذار تا بوت و بردار تخت
چنانم که گویی از البرز کوه   کنون آمدم شادمان با گروه
چه بختی که بی آگهی بگذرد   پرستندهٔ او ندارد خرد
تو گر دادگر باشی و پاك رای   بیابی برش را بدیگر سرای
وگر آز گیرد سرترا بدام   بر آری یکی تیغ تیز از نیام
بدان خویشتن رنجه‌داری همی   پس آنرا بدشمن سپاری همی
در آن جای جای تو آتش بود   بدنیا دلت تلخ و ناخوش بود
بدان ای گرامیّ نیکو نهاد   بباید که کوشی بعدل و بداد
ترا دادم این تاج شاهی و گاه   بدادو دهش پوی و بسپار راه
بگفت‌این وشد زین جهان‌فراخ   گزین کرد صندوق بر تخت‌و کاخ

چنین آمداین گیتی ازخوی وساز   بدارد بناز ، آورد رنج باز
درختیست با شاخ بسیار بار   برش تازه گل شاخ یکسر نگار
نخستین به گل شاد خوارت کند   پس آنکه دل افکار خارت کند
بسی پادشاهان گردن فراز   که رفتندازین جا به گرم و گداز
کزیشان کنون مانده نامست وبس   بگیتی نماندست جاوید کس
جهانرا چنینست رسم و نهاد   بیارد ز خاك و دهد شان بباد
بسر شد کنون قصهٔ کیقباد   ز کاوس باید کنون کرد یاد

۱۲

کی کاوس

پادشاهی اوصد وپنجاه سال بود

بر تخت نشستن کی کاوس و آهنگ مازندران کردن

درخت برومند چون شد بلند   گر آید ز گردون برو بر گزند
شود برگ پژمرده و بیخ سست   سرش سوی پستی گراید نخست
چواز جایگه بگسلد پای خویش   بشاخ نو آیین دهد جای خویش
مر اورا سپارد گل و برگ و باغ   بهاری بکردار روشن چراغ
اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیك   تو با بیخ تندی میاغاز ویك
پدر چون بفرزند ماند جهان   کند آشکارا برو بر نهان
گر او بفکند فرّ و نام پدر   تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
اگر گم کند راه آموزگار   سزد کو جفا بیند از روزگار
چنینست رسم سرای کهن   سرش هیچ پیدا نه بینی ز بن
چو رسم بدش باز یابد کسی   نخواهد که ماند بدو در بسی
ز گفتار فرزانه دل مرد پیر   سخن بشنو و یك بیك یاد گیر
چو بگرفت کاووس گاه پدر   مر او را جهان بنده شد سربسر

ز هرگونه‌ای گنج آکنده دید   جهان سربسر پیش خود بنده دید
هم از طوق و هم تخت و هم گوشوار   همان تاج زرّین زبرجد نگار
همان تازی اسپان آکنده یال   بگیتی ندانست کسرا همال
چنان بد که در گلشن زرنگار   همی خورد روزی می خوشگوار
یکی تخت زرّین بلورینش پای   نشسته برو بر جهان کدخدای
ابا پهلوانان ایران بهم   همی رای زد شاه بر بیش و کم
چنین گفت کاندر جهان شاه کیست   گذشته زمن درخورگاه کیست
مرا زیبد اندر جهان برتری   نیارد ز من جست کس داوری
همی خورد باده همی گفت شاه   درو خیره مانده سران سپاه
چو رامشگری دیوزی پرده‌دار   بیامد که خواهد بر شاه بار
چنین گفت کز شهر مازندران   یکی خوش نوازم ز رامشگران
اگر در خورم بندگی شاه را   گشاید بر تخت او راه را
برفت از در پرده سالار بار   بیامد خرامان بر شهریار
بگفتش که رامشگری بر درست   ابا بربط و نغز رامشگرست
همی راه جوید بدین پیشگاه   چه فرمان دهد نامور پادشاه
بفرمود تا پیش او تاختند   بر رود سازانش بنشاختند
ببربط چو بایست برساخت رود   بر آورد مازندرانی سرود
که مازندران شهر ما یاد باد   همیشه برو بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گلست   بکوه اندرون لاله و سنبلست
هوا خوشگوار و زمین پرنگار   نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
نوازنده بلبل بباغ اندرون   گرازنده آهو براغ اندرون
همیشه نیاساید از جست وجوی   همه ساله هرجای رنگست و بوی

کلابست گوئی بجویش روان — همی شاد گردد ز بویش روان
دی و بهمن و آذر و فرودین — همیشه پر از لاله بینی زمین
همهٔ سال خندان لب جویبار — بهر جای باز شکاری بکار
سراسر همه کشور آراسته — ز دینار و دیبا و از خواسته
بتان پرستنده با تاج زر — همان نامداران زرّین کمر
کسی کاندر آن بوم آباد نیست — بکام ازدل وجان خود شاد نیست
چو کاووس بشنید ازواین سخن — یکی تازه اندیشه افکند بن
دل رزم جویش ببست اندران — که لشکر کشد سوی مازندران
چنین گفت با سرفرازان رزم — که ما دل نهادیم یکسر ببزم
اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر — نگردد ز آسودن و گاه سیر
وگر بد دلی پیشه گیرد جوان — بماند منش پست و تیره روان
من از جم وضحاک و ازکیقباد — فزونم ببخت و بفرّ و نژاد
فزون بایدم نیز از ایشان هنر — جهانجوی باید سر تاجور
مرا بود لشکر بمازندران — سراسر گرفتن به گرز گران
سخن چون بگوش بزرگان رسید — ازایشان کس این رای فرخ ندید
همه زرد گشتند و پرچین بروی — کسی جنگ دیوان نکرد آرزوی
کسی راست پاسخ نیارست کرد — غمین شد دل ولب پراز باد سرد
چوطوس وچو گودرز و کشواد و گیو — چو خرّاد و گرگین و بهرام نیو
بآواز گفتند ما کهتریم — زمین جز بفرمان تو نسپریم
وزان پس یکی انجمن ساختند — ز گفتار او دل بپرداختند
نشستند و گفتند با یکدگر — که از بخت ما را چه آمد بسر
اگر شهریار این سخنها که گفت — بمی خوردن اندر نخواهد نهفت

زماو ز ایران بر آرد هلاک — نماند ازین بوم و بر آب وخاک
که جمشید با تاج و انگشتری — بفرمان او دیو و مرغ و پری
زمازندران یاد هرگز نکرد — نجست از دلیران دیوان نبرد
فریدون پر دانش و پر فسون — مرین آرزو را نبد رهنمون
اگر شایدی بردن این ره بسر — بمردی و نام وبگنج و گهر
منوچهر کردی بدین پیشدست — نکردی بدین همت خویش پست
بدین چاره باید کنون دست باخت — نهانی یکی چارهٔ نو بساخت
یکی چاره باید نمودن برین — که این بد بگردد ز ایران زمین
چنین گفت پس طوس با مهتران — که ای رزم دیده دلاور سران
مرین بند را چاره اکنون یکیست — بسازیم و این کار دشوار نیست
هیونی تکاور بر زال سام — بباید فرستاد و دادن پیام
که گر سر به گل داری اکنون مشوی — یکی تیز کن مغز و بنمای روی
بگوید ابر شاه کاوس کی — که برخیره کاری نو افگند پی
که آخر پشیمانی آید از وی — بباید کنون تیز بر گاشت روی
مگر کو گشاید یکی پندمند — سخن بر دل شهریار بلند
بگوید که این اهرمن داد یاد — در دیو هرگز نباید گشاد
مگر زالش آرد ازین گفته باز — وگرنه سر آمد نشیب و فراز
بدین رای گشتند یکسر گوان — که این کار را زال سازد روان
سخنها ز هرگونه بر ساختند — هیونی تکاور برون تاختند
دونده همی تاخت تا نیمروز — چو آمد بر زال گیتی فروز
چنین دادش از نامداران پیام — که ای نامور با گهر پور سام
یکی کار پیش آمد اکنون شگفت — که از دانش اندازه نتوان گرفت

برین کار اگر تو نبندی کمر   نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر
یکی شاه‌را دردل اندیشه‌خاست   بپیچیدش آهرمن از راه راست
برنج نیاکانش از باستان   نخواهد همی بود همداستان
همی گنج بی رنج بگزایدش   همی گاه مازندران بایدش
اگر هیچ سر خاری از آمدن   سپهبد همی زود خواهد شدن
همه رنج تو داد خواهد بباد   که بردی ز آغاز با کیقباد
تو با رستم شیر نا خورده سیر   میانرا ببستی چو شیر دلیر
کنون آن همه بادشد پیش اوی   بپیچید جان بداندیش اوی
چو بشنید دستان بپیچید سخت   که شد زرد برگ کیانی درخت
همی گفت کاووس خود کامه مرد   نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد
سخن از جهان دیدگان نشنود   شب تیره با رای خود نغنود
کسی کو بود درجهان پیش گاه   برو بگذرد سال وخورشیدوماه
وز اندیشهٔ تیغ او در جهان   بلرزند یکسر کهان و مهان
نباشد شگفت اربمن نگرود   شوم خسته گر پند من نشنود
ور این رنج آسان کنم بر دلم   از اندیشهٔ شاه دل بگسلم
نه از من پسندد جهان آفرین   نه شاه و نه گردان ایران زمین
شوم گویمش هر چه آید ز پند   ز من گر پذیرد شود سودمند
وگر نیز گردد گشودست راه   تهمتن هم ایدر بود با سپاه
پر اندیشه بود آن شب دیر یاز   چو خورشید بنمود تاج از فراز
کمر بست و بنهاد سرسوی شاه   بزرگان برفتند با او براه
خبر شد بطوس وبگودرزو گیو   ببهرام و گرگین و گردان نیو
که دستان بنزدیك ایران رسید   درفش همایونش آمد پدید

پذیره شدندش سران سپاه / سری کو کشد پهلوانی کلاه
چو دستان سام اندر آمد بتنگ / پیاده شدندش همه بی درنگ
برو سرکشان آفرین خواندند / سوی شاه با او همی راندند
بدو گفت طوس ای گو سرفراز / کشیدی چنین رنج راه دراز
ز بهر بزرگان ایران زمین / بر آسایش این رنج کردی گزین
همه سربسر نیکخواه تو ایم / ستوده بفر کلاه تو ایم
بدان نامداران چنین گفت زال / که هر کس که او رابفرسود سال
همه پند پیرانش آید بیاد / از آن پس دهد چرخ گردانش داد
نشاید که گیرم ازو پند باز / که از پند ما نیست خود بی نیاز
ز پند خرد گر بگردد سرش / پشیمانی و رنج باشد برش
به آواز گفتند ما با توایم / ز تو بگذرد پند کس نشویم
همه یکسره پیش شاه آمدند / بر نامور تاج و گاه آمدند

پند دادن زال کاووس را

همی‌رفت پیش اندرون زال زر / پس او بزرگان زرین کمر
چو کاووس را دید دستان سام / نشسته بر اورنگ بر شادکام
تو گفتی منوچهر باز آمدست / بتاج اندرون سرفراز آمدست
بکش کرده‌دست‌وسر افکنده‌پست / همی رفت تا جایگاه نشست
از آن پس ثناخواند بر شهریار / چنانچون بود در خور نامدار
چنین گفت کای کدخدای جهان / سرافراز تر مهتر اندر مهان
چو تو تخت نشنید وافسر ندید / نه‌چون‌بخت‌توچرخ گردان شنید
همه ساله پیروز بادی و شاد / دلت پر زدانش سرت پر ز داد
کی نامبردار بنواختش / برخویش بر تخت بنشاختش

بپرسیدش از رنج راه دراز ‌‌ ‌ ز گردان و از رستم سرفراز
چنین گفت مرشاهرا زال زر ‌ ‌ ‌ انوشه بزی شاه پیروز گر
سرت سبز بادا تن و جان درست ‌ ‌ ‌ مبادا کیانی کمر گاه سست
همه شاد و روشن ببخت توایم ‌ ‌ ‌ برافراخته سر بتخت توایم
ازآن پس یکی داستان بر گشاد ‌ ‌ ‌ سخنهای بایسته را در کشاد
چنین گفت کای پادشاه جهان ‌ ‌ ‌ سزاوار تختی و تاج مهان
تو از آفریدون شبی یادگار ‌ ‌ ‌ مبراد مهر از تو این روزگار
شنیدم یکی نوسخن بس گران ‌ ‌ ‌ که شه دارد آهنگ مازندران
سخن بشنو ای نامور شهریار ‌ ‌ ‌ برادی یکی پند آموزگار
که رادی سرخوبی و مهتریست ‌ ‌ ‌ ز رادی فزونی و هم بهتریست
جوانی خردمند برتر منش ‌ ‌ ‌ بگیتی ز کس نشنود سرزنش
همه سال خرم ز کردار خود ‌ ‌ ‌ پسندیدهٔ مردم پر خرد
بدان گیتیش پیش یزدان پاك ‌ ‌ ‌ ز کردار بد نبودش ترس وباك
اگر بردباری سر مردمیست ‌ ‌ ‌ بنابردباران بباید گریست
خردمند پیروز باهنگ وسنگ ‌ ‌ ‌ بنیك و بد خود شناسد درنگ
بهوش و باندیشه وهنگ ورای ‌ ‌ ‌ در آرد زمین وزمان زیر پای
یکی پند دیگر بگویم ترا ‌ ‌ ‌ ز دل تیرگی ها بشویم ترا
ترا باد خوبی و شادی و کام ‌ ‌ ‌ ز گیتی بنیکی بر آورده نام
تو دانی نیای تو جمشید بود ‌ ‌ ‌ که تاجش چو رخشنده خورشید بود
همه دیو و دد بد بفرمان اوی ‌ ‌ ‌ سراسر جهان بد بپیمان اوی
نکردش بدین کار او سرگران ‌ ‌ ‌ نبودش بدل یاد مازندران
فریدون نکرد اینچنین کار یاد ‌ ‌ ‌ که خود تخت ضحاك دادش بیاد

ز تو پیشتر پادشه بوده‌اند — مر این راه هرگز نپیموده‌اند
بسر بر مرا روز چندی گذشت — سپهر از بر خاك چندی بگشت
منوچهر شد زین جهان فراخ — ازو مانده ایدر بسی گنج و کاخ
همان زو ابا نوذر کیقباد — چه مایه بزرگان که داریم یاد
ابا لشکر گشن و گرز گران — نکردند آهنگ مازندران
که آن خانهٔ دیو افسونگرست — طلسمست و در بند جادو درست
مر آن بند راهیچ نتوان گشاد — مده مرد وگنج و در مرا بباد
مر آنرا بشمشیر نتوان شکست — بگنج و بدانش نیاید بدست
همایون ندارد کس آنجا شدن — وز ایدر کنون رای رفتن زدن
سپه را بدان سو نباید کشید — ز شاهان کس این رای فرخ ندید
گرین نامداران ز تو کهترند — چو تو بندگان جهان داورند
تو از خون چندین سر نامدار — ز بهر فزونی درختی مکار
که بار و بلندیش نفرین بود — نه آیین شاهان پیشین بود
چنین پاسخ آورد کاووس باز — کز اندیشهٔ تو نیم بی نیاز
ولیکن مرا از فریدون و جم — فزونست مردی و فر و درم
همان از منوچهر و از کیقباد — که مازندرانرا نکردند یاد
سپاه و دل و گنجم افزونترست — جهان زیر شمشیر تیز اندرست
چو برداشتنی شد گشاده جهان — از آهن چه داریم گیتی نهان
شوم شان یکایك بدام آورم — گر آیین شمشیر و نام آورم
اگر بر نهم ساو و باژ گران — و گر کس نمانم بمازندران
چنان خوارو زارند برچشم من — چه جادو،چه دیوان آن انجمن
بگوش تو آید خود این آگهی — کزیشان شود روی گیتی تهی

ولیکن بسی رنج باید کشید بدان تا بدین کام شاید رسید
تو با رستم اکنون جهاندار باش نگهبان ایران و بیدار باش
جهان آفریننده یار منست سر نرّه دیوان شکار منست
گرایدون که یارم نباشی بجنگ مفرمای بر گاه کردن درنگ
چو ازشاه بشنید زال این سخن ندید ایچ پیدا سرشرا ز بن
بدو گفت شاهی و ما بنده‌ایم بدلسوزگی با تو گوینده‌ایم
اگر داد گوئی همی یا ستم برای تو باید زدن کام و دم
از اندیشه من دل بپرداختم سخن هر چه دانستم انداختم
نه‌مرگ‌ازتن‌خویش‌بتوان‌سپوخت نه‌چشم‌زمان‌کس‌بسوزن‌بدوخت
بپرهیز هم کس نجست از نیاز جهانجوی ازین سه نیابد جواز
که روشن جهان بر تو فرخنده باد مبادا که پند من آیدت یاد
پشیمان مبادی ز کردار خویش ترا باد روشن دل ودین و کیش
سزد گر نرنجد شه از گفت من که از نیک خواهی بگفتم سخن
سبک شاه را زال پدرود کرد دل از رفتنش پر غم و دود کرد
برون آمد از پیش کاووس شاه شده تیره بر چشم او هور وماه
برفتند با او بزرگان نیو چوطوس وچو گودرز و بهرام و گیو
بزال آنگهی گفت گیو ازخدای همی‌خواهم آن، کو بود رهنمای
بجائی که کاووس را دسترس نباشد ندارم من او را بکس
ز تو دور باد آز و مرگ و نیاز مبادا بتو دست دشمن دراز
بهر سو که آئیم و اندر شویم جز از آفرینت سخن نشنویم
پس از کردگار جهان آفرین بتو دارد امید ایران زمین
ز بهر گوان رنج بر داشتی چنین راه دشوار بگذاشتی

کنون چارهٔ ما همینست و بس   که جز پهلوان شاه ما نیست کس
چنین گفت دستان که دانا یکیست   بتقدیر او راه تدبیر نیست
شما گوش دارید فرمان شاه   مپیچید یك تن ازین رزمگاه
امیدم چنانست بر بی نیاز   که بینم شما را همه شاد باز
بگفت این و بگرفت شان در کنار   ره سیستانرا بر آراست کار

رفتن کاووس بمازندران

چو زال سپهبد ز پهلو برفت   دمادم سپه روی بنهاد تفت
بطوس و بگودرز فرموده شاه   کشیدن سپه سر نهادن براه
چو شب روز شد شاه و کنداوران   نهادند سر سوی مازندران
بمیلاد بسپرد ایران زمین   کلید در گنج و تاج و نگین
بدو گفت اگر دشمن آید پدید   ترا تیغ کینه نباید کشید
ز هر بد بزال و برستم پناه   که پشت سپاهند و زیبای گاه
دگر روز برخاست آوای کوس   سپه را همی راند گودرز و طوس
همی رفت کاووس لشکر فروز   بزد گاه بر پیش کوه اسپروز
بجائی که پنهان شود آفتاب   بدانجایگه ساخت آرام و خواب
کجا جای دیوان دژخیم بود   بدان جایگه دیو را بیم بود
بگسترد زربفت بر کوهسار   هوا پر ز بوی می خوشگوار
همه پهلوانان فرخنده پی   نشسته بر تخت کاووس کی
همه شب همی مجلس آراستند   بشبگیر کز خواب بر خاستند
پراکنده نزدیك شاه آمدند   کمر بسته و با کلاه آمدند
بفرمود پس گیو را شهریار   دو باره ز لشکر گزین کن هزار
کسی کو گراید بگرز گران   گشاینده شهر مازندران

چنین گفت با گیو کاووس کی — که بگشای چنگال و بگذار پی
بزو تا در شهر مازندران — همی تا بشمشیر و گرز گران
هر آنکس که بینی ز پیر و جوان — تنی کن که او را نباشد روان
درو هرچه آباد بینی بسوز — شب آور هر آنجا که باشی بروز
چنین تا بدیوان رسد آگهی — جهان کن سراسر ز جادو تهی
کمر بست و رفت از در شاه گیو — ز لشکر گزین کرد گردان نیو
بشد تا در شهر مازندران — ببارید شمشیر و گرز گران
زن و کودك و مرد با دستوار — نمی یافت از تیغ او زینهار
همی کرد غارت همی سوخت شهر — بپالود برجای تریاك زهر
یکی چون بهشت برین شهر دید — که از خرمی نزد او بهر دید
بهر کوی و برزن فزون از شمار — پرستار با طوق و با گوشوار
پرستنده زین بیشتر با کلاه — بچهره بکردار تابنده ماه
بهر جای گنجی پراکنده زر — بیك جای دینار و دیگر گهر
بی اندازه گرد اندرش چارپای — بهشتست گیتی همیدون بجای
بکاووس بردند ازان آگهی — بدان خرمی جای و آن فرهی
همی گفت خرم زیاد آنکه گفت — که مازندرانرا بهشتست جفت
همه شهر گوئی مگر بتکده است — زدیبای چین بر گل آذین ببست
بتان بهشتند گوئی درست — بگلنارشان روی رضوان بشست
چو یکهفته بگذشت ایرانیان — ز غارت گشادند یکیك میان
خبر شد بر شاه مازندران — دلش گشت پر درد و سر شد گران
زدیوان بپیش اندرش سنجه بود — که جان و دلش زان سخن رنجه بود
بدو گفت رو نزد دیو سپید — چنان رو که بر چرخ گردنده شید

بگویش که آمد بمازندران — بغارت از ایران سپاهی گران
همه شهر مازندران سوختند — بجنگ آتش کینه افروختند
جهانجوی کاووس شان پیش رو — ز لشکر بسی جنگ سازان نو
کنون گر نباشی تو فریاد رس — نبینی بمازندران زنده کس
چو بشنید پیغام سنجه برفت — بر دیو فرمان شه برد تفت
چو آمد بنزدیك آن سر فراز — بگفت آنچه بشنید ازان رزم ساز
سراسر بگفت آنچه شه گفته بود — همان نیز ازان کو بر آشفته بود
چنین پاسخش داد دیو سپید — که از روزگاران مشو نا امید
میندیش از شاه وایران سپاه — گر آید ابا لشکر کینه خواه
بیایم کنون با سپاهی گران — ببرم پی او ز مازندران
بگفت این وچون کوه برپای خاست — سرش گشت باچرخ گردنده راست
وزان سوی کاووس تازان براه — رسیدش بمازندران با سپاه
چوشاه اندران جای خرم رسید — سراپرده بردشت وهامون کشید
ز بس خیمه وخرگه سرخ وزرد — همی چشم بیننده را خیره کرد
چو بر خیمه ها تافتی آفتاب — شدی روی کشور چودریای آب
ز اسپان و مردان آراسته — زمین چون بهشتی پر ازخواسته
درون سرا پرده تختی بلور — توگفتی همی تابد از چرخ هور
نشسته بر آن تخت کاووس شاه — بسر بر نهاده کیانی کلاه
بزرگان لشکر نشسته بجای — که بودند با نیك و بد رهنمای
چنین گفت کاووس با مهتران — که ای سر فرازان کند آوران
شما یك بیك نیك خواه منید — بر آئین وفرمان و راه منید
کنون شاه مازندران را بدست — بیارم بر آرم بدیوان شکست

نخواهم که درپیش آن مرزبان ‌‌‌ بپیغام و نامه گشاید زبان
چوفردا برآید خور از خاوران ‌‌‌ بر آییم یکسر بمازندران
نه شاهش بمانیم و نی لشکرش ‌‌‌ بگیریم سر تا بسر کشورش
بکوبیم سرشان بنعل ستور ‌‌‌ بدیوان نماییم یکدست زور
همه مرز را زیر پی آوریم ‌‌‌ مراد دل خود بجا آوریم
بزرگان نهادند سر بر زمین ‌‌‌ بخواندند بر جان شاه آفرین
که دست بد از شاه کوتاه باد ‌‌‌ زمین و زمانت نکو خواه باد
همه بندگانیم و فرمان پذیر ‌‌‌ خداوند کوپال و شمشیر و تیر
برنج از کجا باز ماند سپاه ‌‌‌ که هستند پروردهٔ گنج شاه
همه جان فدای شهنشه کنیم ‌‌‌ یکی رزم شاهانه را ده کنیم
ولیکن ستمکاره دیوی سپید ‌‌‌ نگردد بدان جایگه او پدید
گر او در نیاید درین کارزار ‌‌‌ بر آریم از جان دیوان دمار
ببودند تا شب درین گفتگوی ‌‌‌ همی لاف زد مرد پیکار جوی
بدینگونه آن روز تا وقت شام ‌‌‌ همی پخت کاووس سودای خام
شب آمد یکی ابر شد برسپاه ‌‌‌ جهان گشت چون روی زنگی سیاه
چو دریای قارست گفتی جهان ‌‌‌ همه روشنائیش گشته نهان
یکی خیمه زد برسر از دود قار ‌‌‌ سیه شد هوا چشمها گشت تار
زگردون بسی سنگ بارید و خشت ‌‌‌ پراکنده شد لشکر ایران بدشت
وز ایشان فراوان تبه کرد نیز ‌‌‌ نبود از بد بخت مانیده چیز
بسی راه ایران گرفتند پیش ‌‌‌ ز کردار کاووس دل گشته ریش
چو بگذشت شب روز نزدیک شد ‌‌‌ جهانجوی را چشم تاریک شد

زلشکر دو بهره شده تیره چشم   سر نامداران ازو پر ز خشم
چو تاریك شد چشم کاووس شاه   بد آمد ز کردار او بر سپاه
همه گنج تاراج و لشکر اسیر   جوان دولتی تیزبر گشته پیر
همه داستان یاد باید گرفت   که خیره بماند شگفت از شگفت
سپهبد چنین گفت چون دید رنج   که دستور بیدار بهتر ز گنج
دریغا که پند جهانگیر زال   نپذ رفتم و آمدم بد سگال
بسختی چو یکهفته اندر کشید   بدیده از ایرانیان کس ندید
بهشتم بغرید دیو سپید   که ای شاه بی بر بکردار بید
همی برتری را بیاراستی   چراگاه مازندران خواستی
همه نیروی خویش چون پیل مست   بدیدی و کسر اندادی تو دست
تو با تاج بر تخت نشکیفتی   خرد را بدینگونه بفریفتی
بسی برده کردی ز مازندران   بکشتی بسی را بگرز گران
نبودت ز دیو سپید آگهی   که گردون کند از ستاره تهی
کنون آنچه اندر خور کار تست   دلت یافت آن آرزوها که جست
اگر نه بدی پند آموزگار   بر آوردمی من ز جانت دمار
ولیکن زگرشاسپ لشکرشکن   بود عهد و پیمان زنیرنگ من
که بر ملك ایران نیارم ستیز   وگرنه بر آورد می رستخیز
بدارم شما را برنج و غمان   که تاخود شما را سر آید زمان
همی گفت آن دیو بد روزگار   بخشم و ستیزه ابا شهریار
وزان نره دیوان خنجر گذار   گزین کرد جنگی ده ودوهزار
بر ایرانیان بر نگهدار کرد   سر سرکشان پر ز تیمار کرد

سرانرا همه بندها ساختند / چو از بند و بستن بپرداختند
خورش دادشان اندکی جان‌سپوز / بدان تا گذارند روزی بروز
وزان پس همه گنج شاه و سپاه / چه از تاج یاقوت و پیروزه گاه
سپرد آنچه دید از کران تا کران / به ارژنگ سالار مازندران
بر شاه بر گفت و او را بگوی / کز آهرمن اکنون بهانه مجوی
که من هرچه بایست کردم همه / بخاك آوریدم سراسر رمه
همه پهلوانان ایران و شاه / نه خورشید بینند روشن نه ماه
بکشتن نکردم برو بر نهیب / بدان تا بداند فراز و نشیب
بزاری وسختی بر آیدش هوش / کسی نیز ننهد برین کار گوش
چو ارژنگ بشنید گفتار اوی / بمازندران شاد بنهاد روی
همی رفت بالشکر و خواسته / اسیران و اسپان آراسته
چواین کرد برگشت دیوسپید / سوی خان خود رفت برسان شید
بمازندران ماند کاووس شاه / همی گفت کاین بود از من گناه

پیغام کاووس بزال ورستم

ازان پس جهانجوی خسته جگر / برون کرد گردی چومرغی بپر
که بود او زشاه و زلشکر جدا / بیامد دمان تا بر پادشا
سوی زابلستان فرستاد زود / بنزدیك دستان بمانند دود
بگفتش که برمن چه آمد زبخت / بخاك اندر آمد سرتاج و تخت
همان گنج و آن لشکر نامدار / بیاراسته چون گل اندر بهار
همه چرخ گردان بدیوان سپرد / تو گفتی که باد اندر آمد ببرد
کنون چشم تیره‌شد وخیره‌بخت / نگونسار گشته سر تاج وتخت
چنین خسته در چنگ آهرمنم / همی بگسلاند روان از تنم

چو از پند های تو یاد آیدم	همی از جگر سرد باد آیدم
نبودم بفرمان تو هوشمند	زکم بخردی بر من آمد گزند
اگر تو نبندی بدین در میان	همه سود را مایه باشد زیان
فرسته ز مازندران رفت زود	چو مرغ پرنده بکردار دود
چو پوینده نزدیك دستان رسید	بگفت آنچه دانست و دید و شنید
چو بشنید بر تن بدرّید پوست	ز دشمن نهان داشت آن هم ز دوست
بروشن دل از دور بدها بدید	برو از زمانه چه خواهد رسید
برستم چنین گفت دستان سام	که شمشیر کوته شد اندر نیام
نشاید کزین پس چمیم و چریم	دگر خویشتن تاج را پروریم
که شاه جهان در دم اژدهاست	بر ایرانیان بر چه مایه بلاست
کنون کرد باید ترا رخش زین	بخواهی بتیغ جهانبخش کین
همانا که از بهر این روزگار	ترا پروزانید پروردگار
مر این کارها را توزیبی کنون	مرا سال بشد از دوصد برفزون
ازین کار یابی تو نام بلند	رهائی دهی شاه را از گزند
نشاید بدین کار آهرمنی	که آسایش آری اگر دم زنی
برت را بببر بیان سخته کن	سر از خواب و اندیشه پرداخته کن
هر آن تن که چشمش سنان تو دید	که گوید کزان پس روانش آرمید
اگر جنگ دریا کنی خون شود	از آواز تو کوه هامون شود
نباید که ارژنگ و دیو سپید	بجان از تو دارند هرگز امید
همان گردن شاه مازندران	همه مهره بشکن بگرز گران
ازین زیستن گر بر آری تو نام	پراکنده گردد ز نام تو کام
پس از رفتنت نام ماند بجای	بمازندران پوی و ایدر مپای

که روشن کنی نام سام سوار	بگیتی نبوده چو او نامدار
وزان پس بگردد جهان رام تو	بلرزند دیوان هم از نام تو
چنین داد پاسخش رستم که راه	درازست و من چون شوم کینه‌خواه
بشش ماه رفتست شاه اندران	ازآن پس رسیده بمازندران
چو من وا رسم کی بماند نژاد	چنو نازک از تخم شاه قباد
ازین پادشاهی بدان گفت زال	دو راهست هردو برنج و وبال
یکی دیر باز آنکه کاوس رفت	ودیگر که بالاش باشد دوهفت
پراز شیر و دیوست و پرتیرگی	بماند برو چشمت از خیرگی
تو کوتاه بگزین شگفتی ببین	که یار تو باشد جهان آفرین
اگر چه برنجست هم بگذرد	پی رخش فرخ ورا بسپرد
شب تیره تا برکشد روز چاك	نیایش کنم پیش یزدان پاك
مگر باز بینم بر و یال تو	سرو بازو و چنگ و کوپال تو
وگر هوش تو نیز بر دست دیو	رسانید یزدان کیهان خدیو
تواند کسی این سخن باز داشت	کجا چون که آید بباید گذاشت
نخواهد همی ماند ایدر کسی	بخوانندش ار چند ماند بسی
کسی کو جهانرا بنام بلند	بگیرد برفتن نباشد نژند
چنین گفت رستم بفرخ پدر	که من بسته دارم بفرمان کمر
ولیکن بدوزخ چمیدن بپای	بزرگان پیشین ندیدند رای
همان از تن خویش نابوده سیر	نیاید کسی پیش درنده شیر
کنون من کمر بسته ورفته گیر	نخواهم جز از دادگر دستگیر
تن و جان فدای سپهبد کنم	طلسم تن جادوان بشکنم
هر آنکس که زنده‌ست از ایرانیان	بیارم ببندم کمر بر میان



خوان اول جنگ رخش و شیر

برابر صفحه ۲۹۸

نه ارژنگ مانم نه دیو سپید   نه سنجه نه پولاد غندی نه بید
بنام جهان آفرین یك خدای   که رستم نگرداند از رخش پای
مگر دست ارژنگ بسته چو سنگ   فکنده بگردنش بر پالهنگ
سر و مغز پولاد را زیر پای   پی رخش برده زمین را ز جای
چو خورشید بر زد سر از پشت زاغ   جهان گشت از و همچو نوروز باغ
بپوشید ببر و بر آورد یال   برو آفرین کرد بسیار زال
که کامت بگیتی فزاینده باد   تن دشمنانت گدازنده باد
همیشه بهر جای گسترده نام   نهاده ابر چرخ رخش تو گام
ترا پشت، یزدان دادار باد   سر دشمنانت نگونسار باد
چو پیلی برخش اندر آورد پای   رخش رنگ برجای و دل هم بجای
بیامد پر از آب رودابه روی   همی زار بگریست دستان بروی
چنین گفت رودابهٔ ماه روی   برستم که داری سوی راه روی
مرا درغم خود گذاری همی   بیزدان چه امیدداری همی
بدو گفت کای مادر نیك خوی   بنگزیدم این راه بر آرزوی
چنین آمدم بخش از روزگار   تو جان و تن من بیزدان سپار
بپدرود کردنش رفتند پیش   که دانست کش باز بینند بیش
زمانه برین سان همی بگذرد   پیش مرد دانا همی نشمرد
همان روز بدکز تواند گذشت   بر آن نه کز و گیتی آباد گشت

هفت خوان رستم

خوان اول

جنگ رخش با شیر

برون رفت آن پهلو نیمروز ز پیش پدر گرد گیتی فروز
دو روزه بیك روز بگذاشتی شب تیره را روز پنداشتی
برین سان پی رخش ببرید راه بتابنده روز و شبان سیاه
تنش چون خورش جست و آمد بشور یکی دشت پیش آمدش پر ز گور
یکی رخش را تیز بفشرد ران تگ گور شد با تگ او گران
کمند و پی رخش و رستم سوار نیابد ازو دام و دد زینهار
کمند کیانی بینداخت شیر بخم اندر آورد گور دلیر
کشید و بیفکند گور آن زمان بیامد برش چون هژبر ژیان
ز پیکان تیر آتشی بر فروخت برو خار و خاشاك و هیزم بسوخت
ازان پس که بی توش و بی جانش کرد بران آتش تیز بریانش کرد
بخورد و بینداخت دور استخوان همین بود دیگ و همین بود خوان
لگام از سر رخش برداشت خوار چرا دید بگذاشت در مرغزار
یکی نیستان بستر خواب ساخت در بیم را جای ایمن شناخت
بخوابید شمشیر در زیر سر بآرام بنهاد چون شیر سر
دران نیستان بیشهٔ شیر بود که پیلی نیارست ازان نی درود
چو یك پاس بگذشت درنده شیر بسوی کنام خود آمد دلیر
به نی بر یکی پیلتن خفته دید بر او یکی اسپ آشفته دید
نخست اسپرا گفت بآید شکست چو خواهم خود آید سوارم بدست

سوی رخش رخشان بیامد دمان   چو آتش بجوشید رخش آنزمان
دو دست اندر آورد وزد بر سرش   همان تیز دندان به پشت اندرش
همی زدش بر خاک تا پاره کرد   ددی را بدان چاره بی چاره کرد
چو بیدار شد رستم تیز چنگ   جهان دید بر شیر درنده تنگ
چنین گفت با رخش کای هوشیار   که گفتت که با شیر کن کارزار
اگر تو شدی کشته بر دست اوی   من این ببر و این مغفر جنگجوی
چگونه کشیدی بمازندران   کمند و کمان، تیغ و گرز گران
نبینم چو تو بارهٔ تیز تک   بتندی و تیزی و نرمی و رگ
چرا نامدی نزد من با خروش   خروش توام چون رسیدی بگوش
سرم گر زخواب خوش آگه شدی   ترا جنگ با شیر کوته شدی
بگفت و بخفت و برآسود دیر   گو نامبردار گرد دلیر
چو خورشید برزد سر از تیره کوه   تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه
تن رخش بسترد و زین برنهاد   ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
نشست از بر رخش رخشان چو گرد   بخوان دوم پهلوان روی کرد

خوان دوم

یافتن چشمهٔ آب

یکی راه پیش آمدش نا گزیر   همی رفت بایست بر خیره خیر
بیابان بی آب و گرمای سخت   کزو مرغ گشتی بتن لخت لخت
چنان گرم گردید هامون ودشت   تو گفتی که آتش برو بر گذشت
تن رخش و گویا زبان سوار   ز گرمی و از تشنگی شد زکار
پیاده شد از اسپ و ژوپین بدست   همی رفت پویان بکردار مست
نمی دید بر چاره جستن رهی   سوی آسمان کرد روی آنگهی
چنین گفت کای داور دادگر   همه رنج و سختی تو آری بسر

گرایدون که خشنودی از رنج من / بدان گیتی آکنده شد گنج من
بپویم همی تا مگر کردگار / دهد شاه کاووس را زینهار
هم ایرانیان را ز چنگال دیو / رهاند بی آزار کیهان خدیو
گنهکار و افکندگان تو اند / پرستنده و بندگان تو اند
رهانی تو شان پاك بر دست من / که دادم بایشان کنون جان و تن
تو گفتی که من دادگر داورم / بسختی ستم دیده را یاورم
اگر داد بینی همی کار من / مکردان همی تیره بازار من
درین کار گردی مرا دستگیر / مسوزان بمن بر دل زال پیر
مکن رنج این لشکرم را بباد / من و لشکر و کشورم دار شاد
همی گفت با خویشتن پیلتن / کجا یادش آمد ز گور و کفن
که بودی اگر با سپاهیم کار / به آورد شان رفتمی شیروار
بیك حمله زیر و زبر کردمی / دم از جان ایشان بر آوردمی
وگر زانکه پیش آمدی کوه کنگ / بیك حملهٔ من نکردی درنگ
بگرز گران کردمی کوه پست / ببودی بمردی مراو را شکست
وگر زانکه دریای جیحون بدی / که کشتی ز دریا نه بیرون بدی
بنیروی دارنده یزدان پاك / بیاکندمی در زمینش بخاك
ولیکن چه سود است مردی و زور / که شد بخت سازندرا چشم کور
براین بر و این تشنگی چون کنم / بمرگ روان برچه افسون کنم
تن پیلوارش چو این گفته شد / شد از تشنگی سست و آشفته شد
بیفتاد رستم بر آن گرم خاك / زبان گشته از تشنگی چاك چاك
همانگه یکی میش نیکو سرین / بپیمود پیش تهمتن زمین
ازان رفتن میش اندیشه خاست / بدل گفت آبشخور اینجا کجاست

همانا که بخشایش کردگار   فراز آمدست اندرین روزگار
بیفشرد شمشیر بر دست راست   بزور جهاندار بر پای خاست
بشد بر پی میش و تیغش بچنگ   گرفته بدست دگر پالهنگ
همی رفت میش و همی رفت گرد   همی روز فرّخ همی بر شمرد
بره بر یکی چشمه آمد پدید   که میش سرافراز آنجا رسید
تهمتن سوی آسمان کرد روی   چنین گفت کای داور راست گوی
برین چشمه جای پی میش نیست   همان غرم دشتی مرا خویش نیست
بجایی که تنگ اندر آید سخن   پناهت بجز پاک یزدان مکن
که هر کس که از داد گر یک خدای   بپیچد خرد را ندارد بجای
بران غرم بر آفرین کرد چند   که از چرخ گردان مبادت گزند
گیاه و در و دشت تو سبز باد   مبادا ز تو بر دل یوز یاد
بتو هر که یازد بتیر و کمان   شکسته کمان باد و تیره روان
که زنده شد از تو تن پیلتن   و گر نه پر اندیشه بود از کفن
که در سینهٔ اژدهای بزرگ   نگنجد بماند بچنگال گرگ
شده پاره پاره بچنگ ددان   ز رستم بدشمن رسیده نشان
زبانش چو پرداخته شد ز آفرین   ز رخش تگاور جدا کرد زین
همه تن بشستش بدان آب پاک   بکردار خورشید شد تابناک
چو سیراب شد ساز نخچیر کرد   بسیجید و ترکش پر از تیر کرد
بیفکند گوری چو پیل ژیان   جدا کرد ازو چرم و پای و میان
چو خورشید تیز آتشی برفروخت   بر آورد ز آب و در آتش بسوخت
بپردخت از آن پس بخوردن گرفت   بچنگ استخوانش فشردن گرفت
سوی چشمهٔ روشن آمد به آب   چو سیراب شد کرد آهنگ خواب

تهمتن برخش ستیزنده گفت / که با کس مکوش ومشو نیز جفت
اگر دشمن آید سوی من بپوی / تو با دیو وشیران مشو جنگجوی
مرا ایزد از بهر جنگ آفرید / ترا از پی زین و تنگ آفرید
بخفت و بیاسود و نگشاد لب / چمان وچران رخش تا نیم شب

خوان سوم

جنگ رستم با اژدها

ز دشت اندر آمدیکی اژدها / کزو پیل گفتی نیابد رها
چه گویم از آن اژدهی دژم / که هشتاد گز بود از دم بدم
بدان جایگه بودش آرامگاه / نکردی ز بیمش برو دیو راه
بیامد جهانجوی را خفته دید / بر او یکی اسپ آشفته دید
پر اندیشه شد تا چه آمد پدید / که یارد بدین جایگه آرمید
نیارست کردن کس آنجا گذر / ز دیوان و پیلان و شیران نر
همین نیز کامد نیابد رها / ز چنگ بد اندیش نر اژدها
نخستین سوی رخش بنهاد روی / دوان رخش شد نزد دیهیم جوی
همی کوفت بر خاک رویینه سم / چو تندر خروشید و افشاند دم
تهمتن چو از خواب بیدار شد / سر پر خرد پر ز پیکار شد
بگرد بیابان همی بنگرید / شد آن اژدهای دژم ناپدید
ابا رخش بر خیره پیکار کرد / بدان کو سر خفته بیدار کرد
دگر باره چون شد بخواب اندرون / ز تاریکی آن اژدها شد برون
ببالین رستم تگ آورد رخش / همی کند خاک وهمی کرد پخش
دگر باره بیدار شد خفته مرد / بر آشفت ورخسار گل رنگ کرد
بیابان همه سر بسر بنگرید / جز از تیرگی شب بدیده ندید

بدان مهربان رخش بیدار گفت   که تاریکی شب نخواهی نهفت
سرم را همی باز داری زخواب   به بیداری من گرفتت شتاب
گرین بار سازی چنین رستخیز   سرت را ببرم بشمشیر تیز
پیاده شوم سوی مازندران   کشم خود وشمشیر و گرز گران
ترا گفتم ار شیرت آید بجنگ   ز بهر تو آرم من او را بچنگ
نگفتم که امشب بمن بر شتاب   همی باش تا من بجنبم زخواب
سوم ره بخواب اندر آمد سرش   ز ببربیان داشت پوشش برش
بغرید باز اژدهای دژم   همی آتش افروخت گفتی بدم
چراگاه بگذاشت رخش آن زمان   نیارست رفتن بر پهلوان
دلش زان شگفتی بدو نیم بود   کش از رستم و اژدها بیم بود
هم از مهر مهتر دلش نارمید   چو باد دمان پیش رستم دمید
خروشید وجوشید و بر کند خاک   ز نعلش زمین شد همه چاک‌چاک
چو بیدار شد رستم از خواب خوش   بر آشفت با بارهٔ دستکش
چنان کرد روشن جهان آفرین   که پنهان نکرد اژدها را زمین
بدان تیرگی رستم او را بدید   سبک تیغ تیز از میان برکشید
بغرید برسان ابر بهار   زمین کرد پر آتش کارزار
بدان اژدها گفت برگوی نام   کزین پس نبینی تو گیتی بکام
نباید که بی نام بردست من   روانت بر آید ز تاریک تن
چنین گفت دژخیم نر اژدها   که از چنگ من کس نیابد رها
صد اندر صد این دشت جای منست   بلند آسمانش هوای منست
نیارد پریدن بسر بر عقاب   ستاره نبیند زمینش بخواب
بدو اژدها گفت نام تو چیست   که زاینده را بر تو باید گریست

چنین داد پاسخ که من رستمم — ز دستان سامم هم از نیرمم
بتنها یکی کینه ور لشکرم — برخش دلاور زمین بسپرم
ببینی ز من دستبرد نبرد — سرت راهم اکنون در آرم بگرد
بر آویخت با او بجنگ اژدها — نیامد بفرجام هم زو رها
بدانسان بیاویخت با پیلتن — تو گفتی برستم در آمد شکن
چو زور تن اژدها دید رخش — کز انسان بر آویخت با تاج بخش
بمالید گوش و در آمد شگفت — بکند اژدها را بدندان و کفت
بدرید چرمش بدانسان که شیر — دزو خیره شد پهلوان دلیر
بزد تیغ و انداخت از تن سرش — فروریخت چون رود خون از برش
زمین شد بزیر اندرش ناپدید — یکی چشمهٔ خون ازو بردمید
چو رستم بدان اژدهای دژم — نگه کرد و بریال آن تیز دم
بیابان همه زیر او دید پاک — روان خون گرم از بر تیره خاک
تهمتن ازو در شگفتی بماند — همی پهلوان نام یزدان بخواند
بآب اندر آمد سرو تن بشست — جهان جز بزور جهانبان نجست
بیزدان چنین گفت کای دادگر — تو دادی مرا دانش و زور و فر
که پیشم چه شیر و چه دیو و چه پیل — بیابان بی آب و دریای نیل
بداندیش بسیار و گر اندکیست — چو خشم آورم پیش چشمم یکیست

خوان چهارم

کشتن رستم زنی جادو را

چو از آفرین گشت پرداخته — بیاورد مر رخش را ساخته
نشست از بر زین و ره بر گرفت — چمان منزل جادوان در گرفت
همی راند پویان براه دراز — چو خورشید تابان بگشت از فراز

درخت و گیا دید و آب روان   چنان چون بود جای مرد جوان
چو چشم تذروان یکی چشمه دید   یکی جام زرین برش پر نبید
یکی غرم بریان و نان از برش   نمکدان و ریچار گرد اندرش
چو رستم چنان جای بایسته دید   خداوند را آفرین گسترید
فرود آمد از اسپ و زین برگرفت   بغرم و بنان اندر آمد شگفت
خور جادوان بد، چو رستم رسید   از آواز او دیو شد ناپدید
نشست از بر چشمه فرخنده پی   یکی جام یاقوت پر کرده می
ابا می یکی نغز طنبور بود   بیابان چنان خانهٔ سور بود
تهمتن مر آنرا ببر در گرفت   بزد رود و گفتارها بر گرفت
که آوارهٔ بد نشان رستم است   که از روز شادیش بهره کم است
همه جای جنگست میدان اوی   بیابان و کوهست بستان اوی
همه جنگ با دیو و نر اژدها   ز دیو و بیابان نیابد رها
می و جام و بویا گل و مرغزار   نکردست بخشش مرا روزگار
همیشه بجنگ نهنگ اندرم   دگر با پلنگان بجنگ اندرم
بگوش زن جادو آمد سرود   همان جامهٔ رستم و زخم رود
بیاراست رخرا بسان بهار   وگر چند زیبا نبودش نگار
بر رستم آمد پر از رنگ و بوی   بپرسید و بنشست نزدیک اوی
تهمتن بیزدان نیایش گرفت   جهان آفرین را ستایش گرفت
که در دشت مازندران یافت خوان   می و رود با می گسار جوان
ندانست کو جادوی ریمنست   نهفته برنگ اندر آهرمنست
یکی طاس می بر کفش برنهاد   ز دادار نیکی دهش کرد یاد
چو آواز داد از خداوند مهر   دگر گونه برگشت جادو بچهر
روانش گمان ستایش نداشت   زبانش توان نیایش نداشت

سیه گشت چون نام یزدان شنید — تهمتن سبك چون بدو بنگرید
بینداخت از باد خم کمند — سر جادو آورد ناگه ببند
بپرسید و گفتش چه چیزی بگوی — بر آن گونه کت هست بنمای روی
یکی گنده پیری شد اندر کمند — پر آژنگ و نیرنگ و بند و گزند
میانش بخنجر بدو نیم کرد — دل جادوانرا پر از بیم کرد

خوان پنجم

گرفتار شدن اولاد بدست رستم

وزانجا سوی راه بنهاد روی — چنانچون بود مردم راه جوی
همی رفت پویان بجایی رسید — که اندر جهان روشنایی ندید
شب تیره چون روی زنگی سیاه — ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
تو خورشید گفتی ببند اندرست — ستاره بخم کمند اندرست
عنان رخشرا داد و بنهاد روی — نه افراز دید از سیاهی نه جوی
وزانجا سوی روشنایی رسید — زمین پرنیان دید یکسر زخوید
جهانی ز پیری شده نو جوان — همه سبزه و آبهای روان
همه جامه برتنش چون آب بود — نیازش به آسایش و خواب بود
برون کرد ببربیان از برش — بخوی اندرون غرقه بد مغفرش
بگسترد هر دو بر آفتاب — بخواب و بآرامش آمد شتاب
لگام از سر اسپ برداشت خوار — رها کرد برخوید و بر کشتزار
بپوشید چون خشك شد خود و ببر — گیا کرد بستر بسان هژبر
سپر زیر سر تیغ بنهاد پیش — نهاده بدسته برش دست خویش
چو در سبزه دید اسپرا دشتبان — گشاده زبان شد دمان و دنان
سوی رستم و رخش بنهاد روی — یکی چوب زد گرم بر پای اوی

چو از خواب بیدار شد پیلتن — بدو دشتبان گفت کای اهرمن
چرا اسپ در خوید بگذاشتی — بر رنج نا برده بر داشتی
ز گفتار او تیز شد مرد هوش — بجست و گرفتش یکایک دو گوش
بیفشرد و بر کند هر دو زبن — نگفت از بد و نیک با او سخن
سبك دشتبان گوشها بر گرفت — غریوان ازو ماند اندر شگفت
بدان مرز اولاد بد پهلوان — یکی نامداری دلیری جوان
بشد دشتبان نزد او با خروش — پر از خون برو دست و کنده دو گوش
بدو گفت مردی چو دیو سیاه — پلنگینه جوشن از آهن کلاه
کجا او سراپای آهرمنست — وگر اژدها خفته در جوشنست
برفتم که اسپش برانم ز کشت — مرا خود به‌اسپ و بکشته نهشت
مرا دید و برجست و یافه نگفت — دو گوشم بکند و همانجا بخفت
چو بشنید اولاد برجست زود — برون آمد از سوز دل همچو دود
همی گشت اولاد در مرغزار — ابا نامداران خنجر گذار
چو از دشتبان آن سخنها شنید — بنخچیرگه بر پی شیر دید
عنانرا بپیچید با سرکشان — بدان سو که بود از تهمتن نشان
که تا بنگرد کو چه مردست خود — ابا او ز بهر چه کردست بد
چو آمد بتنگ اندرون جنگجوی — تهمتن سوی رخش بنهاد روی
نشست از بر زین و برنده تیغ — کشید و بیامد چو غرنده میغ
رسیدند چون یك بدیگر فراز — ابا یکدگر بر گشادند راز
بدو گفت اولاد نام تو چیست — چه مردی و شاه و پناه تو کیست
نبایست کردن برین سو گذر — بر نره دیوان پرخاشخر
چرا گوش این دشتبان کنده‌ای — همان اسپ در کشت افکنده‌ای

همیدون جهان بر تو سازم سیاه — ابر خاك آرم ترا این کلاه
چنین گفت رستم که نام من ابر — اگر ابر باشد بزور هزبر
همه نیزه و تیغ بار آورد — سرانرا سر اندر کنار آورد
بگوش تو گر نام من بگذرد — دم و جان و خون دلت بفسرد
نیامد بگوشت ببر انجمن — کمند و کمان گو پیلتن
هر آن مام کوچون تو زاید پسر — کفن دوز خوانیمش و مویه گر
تو با این سپه پیش من راندی — همی گوز بر گنبد افشاندی
نهنگ بلا بر کشید از نیام — بیاویخت از پیش زین خم خام
چو شیر اندر آمد میان رمه — بکشت آنکه بودند گردش همه
بیك زخم دو دو سر سرفراز — بینداخت از تن بکردار گاز
سرانرا ز زخمش بخاك آورید — سر سرکشان زیر پی گسترید
شکسته شد آن لشکر از پهلوان — گریزان برفتند و تیره روان
درو دشت شد بر ز گرد سوار — پراکنده گشتند بر کوهسار
همی رفت رستم چو پیل دژم — کمندی ببازو درون شصت خم
به اولاد چون رخش نزدیك شد — کلاه‌دار را روز تاریك شد
بیفکند رستم کمند دراز — بخم اندر آمد سر سر فراز
زاسپ اندر آمد دو دستش ببست — بپیش اندر افکند و خود بر نشست
بدو گفت اگر راست گویی سخن — زکژی نه سر یابم از تو نه بن
نمایی مرا جای دیو سپید — همان جای پولاد غندی و بید
بجایی که بستست کاووس شاه — کسی کاین بدیها نمودست راه
نمایی و پیدا کنی راستی — نیاری بداد اندرون کاستی
من این تاج و این تخت و گرز گران — بگردانم از شاه مازندران

توباشی برین بوم و بر شهریار   گرایدون که کژّی نیاری بکار
وگر کژّی آری بگفت اندرون   روان سازم ازچشم توجوی خون
بدو گفت اولاد مغزت ز خشم   بپرداز و بگشای یکباره چشم
تن من مپرداز خیره ز جان   بیابی ز من هرچه پرسی نشان
بجایی که بستست کاووس شاه   نمایم ترا یك بیك شهر و راه
ترا خانهٔ بید و دیو سپید   نمایم چو دادی دلم را نوید
بدان ای ستوده یل دیو دل   که ایزدسرشتست ازین مایه گل
کنون تا بنزدیك کاووس کی   صد افکنده فرسنگ بخشنده پی
وزانجا سوی دیو فرسنگ صد   بیاید یکی راه دشخوار و بد
میان دو کوهست پر هول جای   نپرّد بر آن آسمانش همای
میان دو صد چاهساری شگفت   بپیمایش اندازه نتوان گرفت
ز دیوان جنگی ده ودو هزار   بشب پاسبانند بر کوهسار
چو پولاد غندی سپهدارشان   چو بید و چوسنجه نگهدارشان
سر نرّه دیوان چو دیو سپید   کزو کوه لرزان بود همچو بید
یکی کوه یابی مر او را به تن   برو کفت و یالش بود ده رسن
ترا با چنین یال ودست و عنان   گذارندهٔ تیغ و گرز و سنان
چنین برزو بالا و این کار کرد   نه خوابست با دیو پیکار کرد
چوزان بگذری سنگلاخست ودشت   که آهو بر آن بر نیارد گذشت
وزان بگذری رود آبست پیش   که پهنای او دو فرسنگ بیش
کنارنگ دیوی نگهبان اوی   همه نرّه دیوان بفرمان اوی
وزان روی بزگوش تانرم پای   چوفرسنگ سیصد کشیده سرای
ز بزگوش تا شهر مازندران   رهی زشت و فرسنگهای گران
پراکنده در پادشاهی سوار   همانا که هستش هزاران هزار

چنان لشکری با سلیح و درم　　نبینی یکی را از ایشان دژم
ز پیلان جنگی هزار و دویست　　کز ایشان بشهر اندرون جای نیست
تو تنها تنی و اگر ز آهنی　　بسایی بسوهان آهرمنی
بخندید رستم ز گفتار اوی　　بدو گفت گر با منی راه جوی
ببینی کزین یکتن پیلتن　　چه آید بدان نامدار انجمن
بنیروی یزدان پیروز گر　　ببخت و بشمشیر و تیر و هنر
چو بینند تاو بر و یال من　　بجنگ اندرون زخم کوپال من
بدرد پی و پوست شان از نهیب　　عنان را ندانند باز از رکیب
بدان سو کجا هست کاووس کی　　کنون راه بنمای و بردار پی
بگفت این و بنشست بر رخش شاد　　دوان بود اولاد مانند باد
نیاسود تیره شب و پاک روز　　همی راند تا پیش کوه اسپروز
بدانجا که کاووس لشکر کشید　　ز دیو و ز جادو بدو بد رسید
چو یک نیمه بگذشت از تیره شب　　خروش آمد از دشت و بانگ جلب
بمازندران آتش افروختند　　بهر جای شمعی همی سوختند
تهمتن به اولاد گفت آن کجاست　　که آتش بر آمد ز چپ و ز راست
در شهر مازندران هست گفت　　که از شب دو بهره نیارند خفت
سپهبد چو پولاد وارژنگ و بید　　همه پهلوانان دیو سپید
درختی که سر دارد اندر سحاب　　ستاره زده بر کشیده طناب
بدانجایگه باشد ارژنگ دیو　　که هزمان بر آرد غرنگ و غریو
بخفت آنزمان رستم جنگجوی　　چو خورشید تابنده بنمود روی
چو خورشید برزد سر از تیره کوه　　جهان را بیفزود فر و شکوه
ز خواب اندر آمد گو تاج بخش　　وز آنجا برفت او بنزدیک رخش
بپیچید اولاد را بر درخت　　ببند کمندش بیاویخت سخت

بزین اندر افکند گرز نیا / همی رفت یکدل پراز کیمیا

خوان ششم

جنگ رستم و ارژنگ دیو

یکی مغفر خسروی بر سرش / خوی آلوده ببر بیان در برش
به ارژنگ سالار بنهاد روی / چو آمد بلشکر گه جنگجوی
یکی نعره زد در میان گروه / که گفتی بدرید دریا و کوه
برون جست ازان خیمه ارژنگ دیو / چو آمد بگوشش ازآنسان غریو
چو رستم بدیدش برانگیخت اسپ / بیامد بر او چو آذر گشسپ
سر و گوش بگرفت و یالش دلیر / سراز تن بکندش بکردار شیر
پر از خون سر دیو کنده ز تن / بینداخت زانسو که بد انجمن
چو دیوان بدیدند کوپال اوی / بدرید دل شان زچنگال اوی
نکردند یاد از بر و بوم و رست / پدر بر پسر بر همی راه جست
بر آهیخت شمشیر کین پیلتن / ز دیوان بپرداخت آن انجمن
چو برگشت خورشید گیتی فروز / بیامد دمان تا بکوه اسپروز
ز اولاد بگشاد خم کمند / نشستند زیر درخت بلند
تهمتن ز اولاد پرسید راه / بشهری کجا بود کاووس شاه
چو بشنید ازو تیز بنهاد روی / پیاده دوان پیش او راه جوی
چو آمد بشهر اندرون تاج بخش / خروشی برآورد چون رعد رخش
چو بشنید کاووس آواز اوی / بدانست انجام و آغاز اوی
بایرانیان گفت پس شهریار / که ما را سر آمد بد روزگار
خروشیدن رخشم آمد بگوش / روان ودلم تازه شد زان خروش
بگاه قباد این چنین شیهه کرد / کجا کرد با شاه ترکان نبرد

همی گفت لشکر که کاووس شاه   ز بند گرانش شده جان تباه
خرد از سرش رفته و هوش و فرّ   تو گویی همی خواب گوید مگر
نداریم چاره درین بند سخت   همانا که از ما بگردید بخت
درین گفته بودند ایرانیان   کجا پهلوان تنگ بسته میان
بیامد هم اندر زمان پیش اوی   یل آتش افروز پرخاش جوی
چو نزدیک کاووس شد پیلتن   همه سرفرازان شدند انجمن
چو گودرز و چون طوس و گیو دلیر   چو گستهم و شیدوش و بهرام شیر
غریوید بسیار و بردش نماز   بپرسیدش از رنجهای دراز
گرفتش به آغوش کاووس شاه   ز زالش بپرسید و از رنج راه
بدو گفت پنهان ازین جادوان   همی رخش را کرد باید نهان
چو آید بدیو سپید آگهی   کز ارژنگ شد روی گیتی تهی
بنزدیک کاووس شد پیلتن   همه نرّه دیوان شوند انجمن
همه رنجهای تو بی بر شود   ز دیوان جهان پر زلشکر شود
تو اکنون ره خانهٔ دیو گیر   برنج اندر آور تن و تیغ و تیر
مگر یار باشدت یزدان پاک   سر جادوان اندر آری بخاک
گذر کرد باید ابر هفت کوه   ز دیوان بهرجا گروها گروه
یکی غار پیش آیدت هولناک   چنان چون شنیدم پراز ترس و باک
گذارش پراز نرّه دیوان جنگ   همه رزم را ساخته چون پلنگ
بغار اندرون گاه دیو سپید   کزویند لشکر ببیم و امید
توانی مگر کردن او را تباه   که اویست سالار و پشت سپاه
سپه را ز غم چشمها تیره شد   مرا دیده از تیرگی خیره شد
پزشکان که دیدند کردند امید   بخون دل و مغز دیو سپید
چنین گفت فرزانه مردی پزشک   که چون خون او را بسان سرشک

چکانی سه قطره بچشم اندرون   شود تیرگی پاك با خون برون
امیدم ببخشایش کردگار   کزان دیو جنگی بر آری دمار
گو پیلتن جنگ را ساز کرد   وز آنجایگه رفتن آغاز کرد
بایرانیان گفت بیدار بید   که من کردم آهنگ دیو سپید
که او پیل جنگی و چاره گرست   فراوان بگرد اندرش لشکرست
گر ایدون که پشت من آرد بخم   شما دیر مانید خوار و دژم
وگر یار باشد خداوند هور   دهد مر مرا اختر نیك زور
همه بوم وبر باز یابیم و تخت   ببار آید آن خسروانی درخت
بزرگان برو خواندند آفرین   که بی تو مبادا اسپ و کوپال و زین

خوان هفتم

کشتن رستم دیو سپید را

از آنجایگه تنگ بسته کمر   بیامد پر از کینه و جنگ سر
ابا خویشتن برد اولاد را   همی راند مر رخش چون بادرا
نیاسود در ره گو نیك خواه   نماینده اولاد بودش براه
چو رخش اندر آمد بدان هفتکوه   بدان نرّه دیوان گروها گروه
بنزدیك آن غار بی بن رسید   بگرداندرش لشکر دیو دید
باولاد گفت آنچه پرسیدمت   همه بر ره راستی دیدمت
یکی کار سختست ایدر مرا   سزد گر بگوئی تو نیك اخترا
کنون چون گه رفتن آمد فراز   مرا راه بنمای و بگشای راز
بدو گفت اولاد چون آفتاب   شود گرم دیواندر آید بخواب
بریشان تو پیروز باشی بجنگ   کنون یك زمان کرد باید درنگ
ز دیوان نبینی نشسته یکی   جز از جادوان پاسبان اندکی

بدانگه تو پیروز باشی مگر — اگر یار باشدت پیروزگر
نکرد ایچ رستم برفتن شتاب — بدان تا بر آمد بلند آفتاب
سر و پای اولاد محکم ببست — بخم کمند آنگهی بر نشست
بر آهیخت جنگی نهنگ از نیام — بغرید چون رعد و بر گفت نام
میان سپاه اندر آمد چو گرد — سرانرا بخنجر همی دور کرد
بنیروی او چون نبد تابشان — ز تیغش بماندند در بیم جان
نه استاد کس پیش او در بجنگ — نجستند با او یکی نام و ننگ
وزانجایگه سوی دیو سپید — بیامد بکردار تابنده شید
بمانند دوزخ یکی غار دید — تن جادو از تیرگی ناپدید
زمانی همی بود در چنگ تیغ — نبد جای دیدار وراه گریغ
چو مژگان بمالید و دیده بشست — در غار تاریک چندی بجست
بتاریکی اندر یکی کوه دید — سراسر شده غار ازو ناپدید
برنگ شبه روی و چون شیر موی — جهان پر ز بالای و پهنای اوی
بغار اندرون دید رفته بخواب — بکشتن نکرد ایچ رستم شتاب
بغرید غریدنی چون پلنگ — چو بیدار شد اندر آمد بجنگ
سوی رستم آمد چو کوهی سیاه — ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
یکی آسیا سنگ را در ربود — بنزدیک رستم در آمد چو دود
ازو شد دل پیلتن پر نهیب — بترسید کاید بتنگی نشیب
بر آشفت بر سان شیر ژیان — یکی تیغ تیزش بزد بر میان
بنیروی رستم ز بالای اوی — بینداخت یکدست و یکپای اوی
بریده برو آویخت با او بهم — چو پیل سرافراز و شیر دژم
بیک پای بکوشید با نامور — همه غار را کرد زیر و زبر

گرفت آن بر و یال گرد دلیر که آرد مگر پهلوانرا بزیر
دژ آمد باو رستم نامدار گرفته بر و یال او استوار
همی گوشت کند این ازان آن ازین همی گل شد از خون سراسر زمین
بدل گفت رستم گر امروز جان بماند بمن زنده‌ام جاودان
همیدون بدل گفت دیو سپید که از جان شیرین شدم نا امید
گرایدون که از جنگ این اژدها بریده پی و پوست یابم رها
نه مهتر نه کهتر ز نام آوران ببینند رویم بمازندران
همی گفت ازین گونه دیو سپید همی داد دلرا بدانسان نوید
بدین گونه بایکدگر رزمجوی ز تنها روان بد خوی و خون بجوی
تهمتن بنیروی جان آفرین بکوشید بسیار با درد و کین
سرانجام از آن کینه و کارزار بپیچید بر خود گو نامدار
بزد چنگ وبرداشتش نره شیر بگردن بر آورد و افکند زیر
زدش برزمین همچو شیر ژیان چنان کز تن وی برون کرد جان
فرو برد خنجر دلش بر درید جگرش ازتن تیره بیرون کشید
همه غار یکسر تن کشته بود جهان همچو دریای خون گشته بود
چو دیوان بدیدند کردار اوی هزیمت گرفتند از کار اوی
نماندند یك تن دران جایگاه بیامد برون رستم کینه خواه
گشاد از میان آن کیانی کمر برون کرد خفتان وجوشن ز بر
ز بهر نیایش سر و تن بشست یکی پاك جای پرستش بجست
ازآن پس نهاد از بر خاك سر چنین گفت کای داور دادگر
ز هر بد توبی بندگان را پناه تو دادی مرا گردی و دستگاه
توانایی و مردی و فر و زور همه کامم از گردش ماه و هور
تو بخشیدی ار نه زخود خوارتر نبینم بگیتی یکی زارتر

غم و انده ورنج و تیمار و درد ・ ز نیك و زبد هرچه آید بمرد
کمیّ و فزونی و نیك اختری ・ بلندی و پستی و کندآوری
زداد تو بینم همی هرچه هست ・ دگرکس ندارد درین کاردست
ز داد تو هر ذرّه مهری شود ・ ز فرّت پشیزی سپهری شود
ستایش چوکرد آن یل سرفراز ・ بتن باز پوشید هرگونه ساز
بیامد ز اولاد بگشاد بند ・ بفتراك بست آن کیانی کمند
باولاد داد آن کشیده جگر ・ سوی شاه کاووس بنهاد سر
بدو گفت اولاد کای نرّه شیر ・ جهانرا بتیغ آوریدی بزیر
بمازندران کس نباشد دگر ・ که پرخاش جوید ز تو نامور
بهرکار باشی تو پیروز بخت ・ سزاوار هستی توبر تاج وتخت
سزد گر ببینی یکی کارمن ・ کجا با تو بُد راست گفتار من
نشانهای بند تو دارد تنم ・ بزیر کمندت همی بشکنم
بچیزی که دادی دلمرا نوید ・ همی باز خواهد نویدم امید
بپیمان شکستن نه اندر خوری ・ که شیر ژیانی و کی منظری
بدو گفت رستم که مازندران ・ سپارم بتو از کران تا کران
یکی کار پیشست و رنج دراز ・ که هم با نشیبست و هم بافراز
همی شاه مازندران را ز گاه ・ بباید زبودن فکندن بچاه
سر دیو جادو هزاران هزار ・ بیفکند باید بخنجر ز بار
وزان پس مگر خاك را بسپرم ・ وگر نه ز پیمان تو نگذرم
ترا زین سپس بی‌نیازی دهم ・ بمازندران سرفرازی دهم
وزان سو دو چشم بزرگان براه ・ که کی باز گردد یل رزمخواه
بپیروزی از رزم آن دیو نر ・ بخنجر زیالش جدا کرده سر

رسید آنگهی نزد کاوس کی   گو پهلوان شیر فرخنده پی
بشادی بر آمد ز گردان فغان   که آمد سپهدار روشن روان
ستایش کنانش دویدند پیش   برو آفرین بود ز اندازه بیش
چنین گفت کای شاه دانش پذیر   بمرگ بد اندیش رامش پذیر
دریدم جگرگاه دیو سپید   ندارد بدو شاه ازین پس امید
ز پهلوش بیرون کشیدم جگر   چه فرمان دهد شاه پیروز گر
برو آفرین خواند کاووس شاه   که بی تو مبادا کلاه و سپاه
بر آن مام کو چون تو فرزند زاد   نشاید جز از آفرین کرد یاد
هزار آفرین باد بر زال زر   ابر مرز زابل سراسر دگر
که چون تو دلیری پدید آورید   همانا که چون تو زمانه ندید
مرا بخت ازین هر دو فرخترست   که پیل هزبر اوژنم کهترست
چو از آفرینش بپرداخت کی   چنین گفت کای گرد فرخنده پی
کنون خونش آور تو در چشم من   همان نیز در چشم این انجمن
مگر باز بینیم دیدار تو   که بادا جهان آفرین یار تو
بچشمش چو اندر کشیدند خون   شد آن دیدهٔ تیره خورشید گون
هم اندر زمان رستم پرهنر   کشید اندر ایشان زخون جگر
همه دیدهها شان بشد روشنا   جهانی بشد سر بسر گلشنا
نهادند زیر اندرش تخت عاج   بر آویختند از بر عاج تاج
نشست از بر تخت مازندران   ابا رستم و نامور مهتران
چو طوس و چو گودرز و کشواد و گیو   چو رهام و گرگین و بهرام نیو
بدینگونه یک هفته با رود و می   همی رامش آراست کاوس کی
بهشتم نشستند برزین همه   جهانجوی و گردنکشان و رمه

همه برکشیدند گرز گران   پراکنده در شهر مازندران
برفتند یکسر بفرمان کی   چو آتش که برخیزد از خشک نی
ز شمشیر تیز آتش افروختند   همه شهر یکسر همی سوختند
بکشتند چندان ازان جادوان   که از خون همی رفت جوی روان
بدان گه که تیره شب آمد بتنگ   گوان آرمیدند یکسر ز جنگ
بلشکر چنین گفت کاووس شاه   که اکنون مکافات کرده گناه
چنانچون سزا بد بدیشان رسید   ز کشتن کنون دست باید کشید
برستم چنین گفت کاووس کی   که ای گرد فرزانهٔ نیک پی
بباید یکی مرد با هوش و سنگ   کجا باز داند شتاب از درنگ
شود نزد سالار مازندران   کند دلش بیدار و مغزش گران
بدان کار خشنود شد پور زال   بزرگان که بودند با او همال
فرستادن نامه نزدیک اوی   بر افراختن جان تاریک اوی

نامه نوشتن کاووس نزدیک شاه مازندران

دگر روز کاین گنبد تیز گرد   بگسترد بر چرخ دیبای زرد
یکی نامه‌ای بر حریر سپید   بدو اندرون چند بیم و امید
دبیر خردمند بنوشت خوب   پدید آورید اندران زشت و خوب
نخست آفرین کرد بر دادگر   کزو گشت پیدا بگیتی هنر
خرد داد و گردان سپهر آفرید   درشتی و تندی و مهر آفرید
بنیک و ببد دادمان دستگاه   خداوند گردنده خورشید و ماه
دگر گفت کاین نامهٔ بافرین   ز کاووس کی شاه ایران زمین
بنزد سپهدار مازندران   که با دیو جادو بود هم زبان
بدان ای گرفتار بند غرور   که اینست رسم سرای سرور

اگر دادگر باشی و پاکدین | ز هر کس نیابی جز از آفرین
وگر بدنهان باشی و بدکنش | ز چرخ بلند آیدت سرزنش
جهاندار اگر دادگر باشدی | ز فرمان او کی گذر باشدی
سزای گنه بین که یزدان چه کرد | ز دیو و ز جادو بر آورد گرد
کنون گر شدی آگه از روزگار | روان و خرد بودت آموزگار
همانجا بمان تخت مازندران | بدین بارگاه آی چون کهتران
چو با جنگ رستم نداری تو تاو | بده باژ ناچار و بگذار ساو
اگر گاه مازندران بایدت | مگر زین نشان راه بگشایدت
وگرنه چو ارژنگ و دیو سپید | دلت کرد باید ز جان نا امید
ندانی چو رستم کندرای جنگ | ز تیغش بدریا بسوزد نهنگ
چو نامه بسر برد فرخ دبیر | نهاد از برش مهر مشک و عبیر
بخواند آن زمان شاه فرهاد را | گراینده گرز پولاد را
گزین بزرگان آن شهر بود | ز بیکاری و رنج ایمن بهر بود
بدو گفت این نامهٔ پندمند | ببر نزد آن دیو جسته ز بند
چو از شاه بشنید فرهاد گرد | زمین را ببوسید و نامه ببرد
شهری کجا نرم پایان بدند | سواران پولادخایان بدند
کسی را که بینی تو پای از دوال | لقب شان چنین بود بسیار سال
بدان شهر بد شاه مازندران | هم آنجا دلیران و کند آوران
یکی را فرستاد فرهاد پیش | ورا کرد آگه ز کردار خویش
چو بشنید کز نزد کاوس شاه | فرستادهٔ باهش آمد ز راه
پذیره شدن را سپاهی گران | دلیران و شیران مازندران
ز لشکر یکایک همه بر گزید | ازیشان هنر خواست کاید پدید

چنین گفت کامروز مردانگی   جدا کرد باید ز دیوانگی
همه راه و رسم پلنگ آورید   سر هوشمندان بچنگ آورید
چنان چون فرستاده پژمان شود   ز دیدارتان سخت ترسان شود
پذیره شدندش پر از چین بروی   سخنها نرفت ایچ بر آرزوی
چو رفتند نزدیك فرهاد گرد   ازان نامداران با دستبرد
یکی دست بگرفت و بفشاردش   پی و استخوانها بیازاردش
نگشت ایچ فرهاد را روی زرد   نیامد برو رنگ و بندی ز درد
ببردند فرهاد را پیش شاه   ز کاووس پرسید و ازرنج راه
پس آن نامه بنهاد پیش دبیر   می و مشك بد بیخته بر حریر
مر آن نامه برخواند موبد بدوی   بپیچید ازان نامه پرخاشجوی
چو آگه شد ازرستم و کاردیو   پر ازخون شدش چشم ودل پرغریو
بدل گفت پنهان شود آفتاب   شب آید شود گاه آرام وخواب
ز رستم نخواهد جهان آرمید   نخواهد شدن نام او ناپدید
غمین شد زارژنگ و دیوسپید   که شد کشته پولاد غندی و بید
چو آن نامهٔ شاه یکسر بخواند   دو دیده بخون دل اندر نشاند
سه روزش همیداشت مهمان خویش   بر نامداران و یاران خویش
بروز چهارم بدو گفت رو   بنزدیك آن بیخرد شاه نو
چنین گوی پاسخ بکاووس کی   که درجام تیر است بی آب می
تو در کار تندی ندانی که من   بر آوزده ام سر ز هرانجمن
من آنم که گویی برو بوم و گاه   رها کن بیا سوی این بارگاه
مرا بارگه زان تو برترست   هزاران هزارم فزون لشکرست
بهر جا که درجنگ بنهند روی   نمانند سنگ و نه رنگ و نه بوی

چوسنجه‌سوارم دوصد نیز هست — که درجنگ گیرندشه رابدست
اگر من کنم رای آوردگاه — ندانی تو خود باز ماهی ز ماه
همانا ترا زندگانی نماند — زمانت ز ایران باین مرز راند
برآرای کار و میاسای هیچ — که من رزم‌راکرد خواهم بسیج
بیارم یکی لشکری شیرفش — برآرم شما را سرازخواب‌خوش
ز پیلان جنگی هزار و دویست — که در بارگاه تو یك پیل نیست
ز ایران برآرم یکی تیره‌خاك — بلندی ندانند باز از مغاك
چو بشنید فرهاد ازو داوری — بلندی و تندی و کنداوری
بکوشید تا پاسخ نامه یافت — عنان سوی سالار ایران بتافت
بیامد بگفت آنچه دید و شنید — همه پردهٔ رازها بر درید
چنین گفت کوزآسمان برترست — نه رای بلندش بزیر اندرست
ز گفتار من سر بپیچید نیز — جهان پیش چشمش نیرزد بچیز
جهاندار مر پهلوانرا بخواند — همه گفت فرهاد با او براند
بپیچید ازین گفته رستم چنان — که‌هرموی‌برتن شدش‌چون‌سنان
چنین گفت کاووس را پیلتن — کزین‌ننگ بگذارم این انجمن
مرا برد باید سوی او پیام — که من بر کشم تیغ تیزازنیام
یکی نامه باید چو برنده تیغ — پیامی بکردار غرنده میغ
شوم چون فرستاده‌ای نزد اوی — بگفتار خون اندر آرم بجوی
بپاسخ‌چنین گفت کاووس شاه — که از تو فروزد نگین و کلاه
پیمبر تویی هم تو پیل دلیر — بهر کینه گه چون سرافرازشیر
بفرمود تا رفت پیشش دبیر — سر خامه را کرد پیکان تیر
پس از آفرین جهان آفرین — چنین گفت کای گشته ازراه دین

بگیتی سخن گفتن نابکار   نه خوب آید از مردم هوشیار
اگر سر کنی زین فزونی تهی   بفرمان گر آیی بسان رهی
نسازی همی کشور خود خراب   سپاری بمن باج بی کین و تاب
بمانی بمازندران شادمان   ز رستم بیابی رهایی بجان
وگرنه بجنگ تو لشکر کشم   ز دریا بدریا سپه بر کشم
زخون جوی رانم بمازندران   بخاك اندر آرم سر سروران
ودیگر چه حاجت مرا باکس است   کزین رزم رستم شما را بس است
چو آهنگ میدان کند در نبرد   سر نرّه دیوان در آرد بگرد
بمردی او در جهان مرد نیست   بگیتی کس اورا هم آورد نیست
چو آید بمیدان یل کینه ساز   ندانند دیگر نشیب از فراز
که او پهلوانیست در روز جنگ   بدرّد دل شیر و چرم پلنگ
روان بداندیش دیو سپید   دهد کرگسانرا بمغزت نوید

آمدن رستم نزدیك شاه مازندران بپیامبری

چو نامه بمهر اندر آورد شاه   جهانجوی رستم بپیمود راه
بزین اندر افکند گرز گران   چو آمد بنزدیك مازندران
بشاه آگهی شد که کاووس کی   فرستاده و نامه افکند پی
فرستاده‌ای چون هزبر دژم   کمندی بفتراك بر شست خم
بزیر اندرون بارهٔ گام زن   یکی ژنده پیلست گویی بتن
چو کوهی روانست آن نامدار   تو گفتی که شیرست گاه شکار
چو بشنید سالار مازندران   زلشکر گزین کرد چندی سران
بفرمودشان تا جبیره شدند   هزبر ژیانرا پذیره شدند
برآراسته لشکری چون بهار   برفتند نزدیك آن نامدار
چو چشم تهمتن بدیشان رسید   بره بر درختی گشن شاخ دید

گرفتش هم آنگه دو شاخ درخت   بتندی مر آنرا بپیچید سخت
درخت از بن و بیخ برکند زود   که او را بتن بر زیانی نبود
بکند و چو ژوپین بکف بر گرفت   بماندند لشکر همه در شگفت
بینداخت چون نزد ایشان رسید   سواران بسی زیر شاخ آورید
یکی از بزرگان مازندران   کجا او بدی پیشرو بر سران
یکی دست بگرفت و بفشاردش   همی آزمون را بیازاردش
بخندید ازو رستم پیلتن   شده خیره زو چشم آن انجمن
بدان خنده اندر بیفشرد چنگ   ببردش رگ از دست و از روی رنگ
بشد زور از آن مرد زور آزمای   ز بالای اسپ اندر آمد بپای
یکی شد بر شاه مازندران   بگفت آنچه دید از کران تا کران
سواری که نامش کلاهور بود   که مازندران زو پر از شور بود
بسان پلنگ ژیان بد بخوی   نکردی جز از جنگ هیچ آرزوی
پذیره شدن را برخویش خواند   بمردیش بر چرخ گردان نشاند
بدو گفت پیش فرستاده رو   هنرها پدیدار کن نو بنو
چنان کن که گردد رخش پر ز شرم   ز چشم اندر آرد برخ آب گرم
بیامد کلاهور چون نرّه شیر   بپیش جهانجوی مرد دلیر
بپرسید پرسیدنی چون پلنگ   دژم روی و آنگه بدو داد چنگ
بیفشرد چنگ سرافراز پیل   شد از درد چنگش بکردار نیل
بپیچید و اندیشه زو دور داشت   بمردی ز خورشید منشور داشت
بیفشرد چنگ کلاهور سخت   فرو ریخت ناخن چو برگ از درخت
کلاهور با دست آویخته   پی و پوست و ناخن فرو ریخته
بیاورد و بنمود و با شاه گفت   که برخویشتن درد نتوان نهفت

ترا آشتی بهتر آید ز جنگ　　فراخی مکن بر دل خویش تنگ
ترا با چنین پهلوان تاو نیست　　اگر رام گردد به از ساو نیست
پذیریم بر شهر مازندران　　ببخشیم بر کهتر و مهتران
چنین رنج دشوار آسان کنیم　　به آید که جانرا هراسان کنیم
غمین گشت بد گوهر نابکار　　ز گفت کلاهور بر گشته کار
تهمتن بیامد هم اندر زمان　　بر شاه برسان پیل دمان
نگه کرد و بنشاند اندر خورش　　ز کاووس پرسید واز لشکرش
سخن راند از رنج راه دراز　　که چون راند اندر نشیب و فراز
وزان پس بدو گفت رستم تویی　　که داری بر و بازوی پهلوی
چنین داد پاسخ که من چاکرم　　اگر چاکری را خود اندر خورم
کجا او بود من نیایم بکار　　که او پهلوانست و گرد و سوار
جهان آفرین تا جهان آفرید　　چو رستم سر افراز نامد پدید
یکی کوه باشد برزم اندرون　　از آن رخش و گرزش چه گویم که چون
چو او رزم سازد چه باید گروه　　کند کوه دریا و دریا چو کوه
برزمش چه پیل و چه شیر و چه دیو　　چو آورد گیرد بر آرد غریو
بتنها یکی نامور لشکرست　　پیام آوری را نه اندر خورست
ولیکن مرا او فرستاده است　　بگویم پیامی که او داده است
همی گویدت رستم نامدار　　که گر عاقلی تخم زشتی مکار
تو بسیار تخم بدی کاشتی　　ره مردمی خوار بگذاشتی
چه کردی تو با شاه ایران زمین　　ابا لشکر و پهلوانان ز کین
مگر رستت از نام رستم تهیست　　که چرخ فلک کمترینش رهیست

اگر رخصت شاه بودی که من بیایم بنزدیک این انجمن
نمی ماندمی زنده از لشکرت همی بر سر نیزه بودی سرت
بدو داد پس نامور نامه را پیام جهانجوی خود کامه را
بگفت آنکه شمشیر بار آورد سر سرکشان در کنار آورد
چو پیغام بشنید و نامه بخواند دژم گشت واندر شگفتی بماند
برستم چنین گفت کاین جستجوی چه باید همی خیره وین گفتگوی
بگویش که سالار ایران تویی اگرچه دل وچنگ شیران تویی
منم شاه مازندران با سپاه بر اورنگ زرّین و برسر کلاه
مرا بیهده خواندن پیش خویش نه رسم کیان باشد و راه کیش
براندیش وتخت بزرگان مجوی کزین در ترا خواری آید بروی
سوی شهر ایران بگردان عنان وگرنه زمانت سر آرد سنان
اگر با سپه من بجنبم ز جای تو پیدا نبینی سرت را ز پای
تو افتاده‌ای بی گمان درگمان یکی زای پیش آرو بفکن کمان
چومن تنگ روی اندر آرم بروی سر آید ترا تیزی و گفتگوی
نگه کرد رستم بروشن روان بگاه و سپاه و در پهلوان
نیامدش با مغز گفتار اوی سرش تیز تر شد به آزار اوی
یکی خلعتی ساختش شاهوار بیاورد نزدیک رستم سوار
نپذرفت زو جامه و اسپ و زر که تنگ آمدش زان کلاه و کمر
بیامد دژم از بر گاه اوی همه تیره دید اختر و ماه اوی
برون آمد از شهر مازندران سرش گشته بدزان سخنها گران
چو آمد بنزدیک شاه اندرون دل کینه دارش پر از جوش خون
ز مازندران هرچه دید و شنید همه کرد بر شاه ایران پدید

وزان‌پس وراگفت مندیش هیچ ... دلیری کن و رزم دیوان بسیج
دلیران و گردان آن انجمن ... چنان دان که خوارند بر چشم من
که نزدم نیرزند یك ذرّه خاك ... بدین گرز ازیشان بر آرم هلاك
ببینی که کام تو گردد روا ... که من دانم این درد دل را دوا

جنگ کاووس با شاه مازندران

چو رستم ز مازندران گشت باز ... شه جادوان رزم را کرد ساز
سرا پرده از شهر بیرون کشید ... سپه را همه سوی هامون کشید
چو گرد سپاه از میان بر دمید ... همان رنگ خورشید شد ناپدید
نه هامون پدید و نه دشت و نه کوه ... زمین گشت از پای پیلان ستوه
جهان سربسر زو شده تیره گون ... ز گرد سپه آسمان قیره گون
همی راند لشکر چو باد دمان ... نجست ایچ هنگام رفتن زمان
چو آگاهی آمد بکاووس شاه ... که تنگ اندر آمد ز دیوان سپاه
بفرمود تا رستم زال زر ... ببندد نخستین بدان کین کمر
بطوس و بگودرز کشواد گان ... بگیو و بگرگین آزادگان
بفرمود تا لشکر آراستند ... سنان و سپرها بپیراستند
سراپردهٔ شهریار و سران ... کشیدند بر دشت مازندران
سوی میمنه طوس نوذر بپای ... دل کوه پر نالهٔ کرّه نای
چو گودرز کشواد بر میسره ... شده کوه آهن همه یکسره
سپهدار کاووس در قلبگاه ... ز هر سو رده بر کشیده سپاه
بپیش سپاه اندرون پیلتن ... که در جنگ هرگز ندیدی شکن
چو ازهردو سو لشکر آراستند ... یلان کینه از یکدگر خواستند
یکی نامداری ز مازندران ... بگردن بر آورده گرز گران

که جویابدش نام وجوینده بود | گراینده گرز و کوبنده بود
بدستوری شاه جویا برفت | بپیش سپهدار کاووس تفت
همی‌جوشن‌اندرتنش برفروخت | همی‌تف نیغش زمین رابسوخت
بیامد بایرانیان بر گذشت | بتوفید از آواز او کوه ودشت
همی گفت با من که جوید نبرد | کسی کو بر انگیزد از آب گرد
همی گشت غرّان میان دوصف | خروشان وبرلب بر آورده کف
نرفت ازدلیران کسی پیش اوی | همی بود بر جای پرخاشجوی
بایرانیان گفت کاووس شاه | که سرتان نیابد سوی جنگ راه
نشد هیچکس پیش جویا برون | که رگ‌شان بخوشید گویی وخون
بآواز گفت آن زمان شهریار | چه بود ای دلیران و مردان کار
کزین دیو،دل‌تان چنین‌خیره‌شد | از آوازاو روی تان تیره شد
ندادند پاسخ دلیران بشاه | ز جویا بپژمرد گفتی سپاه
یکی بر گرایید رستم عنان | بگردن بر آورد رخشان سنان
که دستور باشد مرا شهریار | شدن پیش این دیو ناسازگار
چنین گفت کاووس کاین کارتست | ازایران نخواهد کس این رزم‌جست
برو کآفریننده یار تو باد | همه دیو و جادو شکار تو باد
چو بشنید رستم ز شاه زمان | همانگه دمان شد چو شیرژیان
برانگیخت رخش دلاور زجای | بچنگ اندرون نیزهٔ سرگرای
بآورد گه رفت‌چون پیل مست | پلنگی بزیر اژدهایی بدست
عنانرا بپیچید و برخاست گرد | زبانگش بلرزید دشت نبرد
بجویا چنین گفت‌کای بدنشان | بیفکنده نامت ز گردنکشان
کنون برتوبرجای بخشایشست | نه هنگام آرام و آسایشست

بگرید ترا آنکه زاینده بود فزاینده بود ار گزاینده بود
بدو گفت جویا که ایمن مشو ز جویا و از خنجر سر درو
که اکنون بدرّد جگر مادرت بگرید بدین جوشن و مغفرت
چو رستم شنید این سخنها تمام بر آورد یك نعره و گفت نام
ز جای اندر آمد چو کوه روان هم آورد او گشت تیره روان
عنان بر گرایید و بر گاشت روی نبد جنگ رستم و را آرزوی
گریزان شد از نامدار دلیر تهمتن بغرّید مانند شیر
پس پشت او اندر آمد چو گرد سنان بر کمربند او راست کرد
بزد نیزه بر بند درع و زره زره را نماند ایچ بند و گره
چنان زد ابر گردگاهش ستان که دیگر بدیده ندیدش جهان
ز زینش جدا کرد و بر داشتش چو بر بابزن مرغ بر گاشتش
بینداخت از پشت اسپش بخاك دهن پر ز خاك و زره چاك چاك
دلیران و گردان مازندران بخیره فرو ماندند اندران
سپه‌شد شکسته دل و زرد روی بر آمد ز آوردگه گفتگوی
بفرمود سالار مازندران بیکسر سپاه از کران تا کران
که سر برفرازند و جنگ آورید همه رسم و راه پلنگ آورید
شنیدند گردان همه سر بسر مر آن گفتهٔ شاه پرخاشخر
بکینه از آن لشکر بی‌شمار فراوان بیامد بسوی کارزار
سپهدار ایران چو زانگونه دید ز جا اندر آمد چنانچون سزید
همه یکسره تیغ کین آختند بهم دیگران اندر انداختند
بر آمد زهر دو سپه بوق و کوس هوا نیلگون شد زمین آبنوس
چو برق درخشنده از تیره میغ همی آتش افروخت از گرز و تیغ

هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش / ز بس نیزه و گونه گونه درفش
ز آواز دیوان و از تیره گرد / ز غرّیدن کوس و اسپ نبرد
شکافید کوه و زمین بر درید / بدان گونه پیکار کین کس ندید
پر آواز رعد است گفتی جهان / و یا روز در تیره شب شد نهان
چکاچاك گرز آمد و تیغ و تیر / زخون یلان دشت گشت آبگیر
جهان یکسره همچو دریا نمود / نهنگ اندرو گرز و شمشیر بود
سواران چو کشتی روان اندرو / بروی اندر آورده از کینه رو
زمین شد بکردار دریای قیر / همه موجش از خنجر و گرز و تیر
دمان باد پایان چو کشتی بر آب / سوی غرق دارند گفتی شتاب
همی گرز بارید برخود و ترگ / چو باد خزان بارد از بید برگ
فراوان سر افتاد مانند گوی / دل و سینه ها چاك و خون بد بجوی
سپهدار رستم یل صف شکن / ابا جان ستان تیغ دشمن فکن
نشسته برخش اندرون همچو کوه / در افکنده تن را بدیوان گروه
ز باره چو بگذاردی تیغ تیز / ز دیوان بر آوردی او رستخیز
بیك زخم ده سر فکندی زدوش / بنعره بکندی دل شیر زوش
زگرزش دل آسمان چاك شد / ز گردش فلك روی پرخاك شد
خدنگش چو از شست کردی گذر / مغربل شدی زان دل شیر نر
کمندش چو تن راست کردی بخم / چو اژدر کشیدی یلان را بدم
ز پاو رکابش جهان خیره ماند / زتیغش زمین دیده درخون نشاند
بدین گونه زان لشکر نامدار / فراوان بیفکند در کارزار
بیك هفته دو لشکر نامجوی / بروی اندر آورده زین گونه روی
بهشتم جهاندار کاووس شاه / ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه

ببیش جهان داور رهنمای   بیامد همی بود گریان بپای
وزان پس بمالید برخاك روی   چنین گفت کای داور راستگوی
برین نرّه دیوان بی‌ترس و باك   ایا آفرینندهٔ آب و خاك
مرا ده تو فیروزی و فرّهی   بمن تازه کن تخت شاهنشهی
بپوشید ازان پس بمغفر سرش   بیامد برنامور لشکرش
خروش آمد و نالهٔ کرّنای   بجنبید چون کوه لشکر زجای
سپهبد بفرمود تا گیو و طوس   ز پشت سپاه اندر آورد کوس
چو گودرز با زنگهٔ شاوران   چورهام و گرگین جنگ آوران
گرازه بیامد بسان گراز   درفشی بر افراخته هشت باز
چوفرهادو خرّاد وبرزین وگیو   سرافراز بهرام و گستهم نیو
دمنده بدان رزمگاه آمدند   بنوّی همه کینه خواه آمدند
تهمتن بقلب اندرآمد نخست   زمین را بخون دلیران بشست
چو گودرز و کشواد بر میمنه   سلیح و سپه برد و کوس وبنه
ازان میمنه تا بدان میسره   بشد گیو چون گرگ پیش بره
ز شبگیر تا تیره گشت آفتاب   همی‌خون‌بجوی‌اندر آمدچو آب
زچهره بشد شرم و آئین ومهر   همی گرز بارید گفتی سپهر
زکشته بهرجای برتوده گشت   گیاهان بمغز سرآلوده گشت
چورعدخروشنده‌شدبوق‌وکوس   خور اندر پس پردهٔ آبنوس
ازان سو که بد شاه مازندران   بشد پیلتن با سپاهی گران
زمانی نکرد اویله جای خویش   بیفشرد برکینه‌گه پای خویش
خود و دیو وپیلان پرخاشجوی   بروی اندر آورده یکباره روی
سپهبد چنین گفت با سروران   که ای نامداران وجنگ آوران

یك امروز در کار چستی کنید   بمردانگی بس درستی کنید
کشیدند شمشیر و گرز آن سران   بر آمیخت با هم سپاه گران
جهانجوی کرد از جهاندار یاد   سناندار نیزه بدارنده داد
یکی گرد برخاست در دشت جنگ   که بگرفت از آن روی خورشید رنگ
بر آمیخت گرز و بر آورد جوش   هوا گشت از آواز او پرخروش
بشمشیر از آن لشکر نامدار   تبه کرد بسیار در کارزار
از آواز آن گرد سالار کش   نه با دیو جان و نه باپیل هش
فکنده همه دشت خرطوم پیل   همه کشته دیدند برچند میل
ازآن پس همی نامور پهلوان   ابا نامداران و کند آوران
بر آویخت با شاه مازندران   همی لشکرش خیره گشت اندران
بیامد روان نزد آن بدگمان   خروشید مانند پیل دمان
بدو گفت کای بد رگ نابکار   بمیدان کینه کنون پای دار
چو دید آن سپهدار گرد سترگ   خروشان بیامد چو درنده گرگ
دوان چون بنزدیك رستم رسید   ز زین کوهه گرز گران برکشید
وزان پس تهمتن یکی نیزه خواست   سوی شاه مازندران تاخت راست
چوتندر خروشان شده هردوان   شه جادوان رستم پهلوان
چو بر نیزهٔ رستم افکند چشم   نماند ایچ با او دلیری و خشم
دل رستم از کینه آمد بجوش   بر آورد چون شیر شرزه خروش
یکی نیزه زد برکمربند اوی   ز گبر اندر آمد بپیوند اوی
شد ازجادویی تنش یك لخت کوه   از ایران نظاره برو برگروه
تهمتن فرو ماند ازو در شگفت   سناندار نیزه بگردن گرفت
رسید اندران جای کاووس شاه   ابا پیل و کوس و درفش و سپاه
برستم چنین گفت کای سرفراز   چه بودت که ایدر بماندی دراز

چنین گفت رستم که چون رزم سخت　　بود و برافروخت پیروز بخت
مرا دید چون شاه مازندران　　بگردن برآورده گرز گران
عنان تافت بر کین بر آمد ز جای　　بدان‌سان که پرواز گیرد همای
برخش دلاور سپردم عنان　　زدم بر کمربند گبرش سنان
گمانم چنان بد که او سرنگون　　کنون آید از کوههٔ زین برون
برین گونه شد سنگ در پیش من　　نبود آگه از کم واز بیش من
چنین سنگ خارا یکی کوه گشت　　زجنگ وزمردی بی‌اندوه گشت
بلشکرگهش برد خواهم کنون　　مگر کاید از سنگ خارا برون
بفرمود شه تا ازان جایگاه　　برندش بنزدیکی پایگاه
زلشکر هر آنکس که بد زورمند　　بسودند سنگ آزمودند چند
نه برخاست ازجای سنگ گران　　میانه درون شاه مازندران
گو پیلتن کرد چنگال باز　　بر آن آزمایش نبودش نیاز
بران گونه آن سنگ را برگرفت　　کزو ماند لشکر سراسر شگفت
پیاده همی رفت بر کتف کوه　　خروشان پس پشت او در گروه
ابر کردگار آفرین خواندند　　برستم زر و گوهر افشاندند
بپیش سراپردهٔ شاه برد　　بیفگند و ایرانیانرا سپرد
بدو گفت ار ایدون که پیدا شوی　　بگردی ازین تنبل و جادوی
وگر نه بپولاد تیغ و تبر　　ببرم همه سنگ را سربسر
چو بشنید شد همچو یکپاره ابر　　بسر برش پولاد ودر تنش گبر
تهمتن گرفت آن زمان دست اوی　　بخندید و زی شاه بنهاد روی
چنین گفت کآوردم این لخت کوه　　ز بیم تبر شد بچنگم ستوه
بدو در نگه کرد کاووس شاه　　ندیدش سزاوار تخت و کلاه

یکی زشت رو بود و بالا دراز — سر و گردن و ریشگ همچون گراز
وزان رنجهای کهن یاد کرد — دلش خسته بد لب پراز بادسرد
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز — بگیرد تنش را کند ریز ریز
تهمتن گرفت آنگهی ریش او — کشید و برون بردش از پیش او
بفرمان آن خسرو کامگار — بکردند ازان پس ورا پاره پار
چو شد کشته آن شاه بیدادگر — که درخور نبودش کلاه و کمر
بلشکرگهش کس فرستاد زود — بفرمود تاخواسته هرچه بود
ز گنج و زتخت و زتاج و کمر — زاسپ وسلیح و زتیغ وگهر
نهادند هرجای چون کوه کوه — برفتند لشکر همه هم گروه
سزاوار هر کس ببخشید گنج — بویژه کسی کش فزون بودرنج
زدیوان هر آنکس که بدناسپاس — وزیشان دل انجمن پر هراس
بفرمودشان تا بریدند سر — فکندند جایی که بد ره گذر
ازان پس بیامد بجای نماز — همی گفت با داور پاك راز
که ای دادگر داور کارساز — توکردی مرا در جهان بی نیاز
تو دادی مرا دست برجادوان — سر بخت پیرم توکردی جوان
بیك هفته بر پیش یزدان پاك — همی با نیایش بپیمود خاك
بهشتم در گنجها کرد باز — ببخشید برهر که بودش نیاز
همیگشت یك هفته زین گونه نیز — ببخشید بر هرکه بایست چیز
سوم هفته چون کارها گشت راست — می و جام یاقوت وبیجاده خواست
بیك هفته با جام می بد بدست — بمازندران کرد جای نشست
چو کاووس بنشست برتخت باز — چنین گفت با رستم سرفراز
که ای پهلوان جهان سر بسر — بمردی نمودی بهر جا هنر

زتو یافتم من کنون تخت خویش   بتو باد روشن دل و دین و کیش
تهمتن چنین گفت با شهریار   که هر گونه‌ای مردم آید بکار
مرا این هنرها ز اولاد خاست   که هر سو مرا راه بنمود راست
بمازندران دارد اکنون امید   چنین دادمش راستی را نوید
سزد گر شهنشاه کهتر نواز   درین انجمن سازدش سرفراز
کنون خلعت شاه باید نخست   یکی عهد و مهری برو بر درست
که او شاه باشد بمازندران   پرستش کنندش همه مهتران
یکی چاکری نیك باشد ترا   فرستد ترا باج اندرخورا
چو بشنید گفتار خسرو پرست   ببر زد جهاندار بیدار دست
زمازندران مهترانرا بخواند   ز اولاد چندی سخنها براند
چنین گفت کزرای او نگذرید   مبادا که از کرده کیفر برید
یکی ویژه خلعت بدو داد و گفت   که پیوسته نیکی کند در نهفت
سپرد آنگهی تخت شاهی بدوی   وزانجا سوی پارس بنهاد روی

باز آمدن کاوس بایران زمین و گسیل کردن رستم را بنیمروز

چو کاووس در شهر ایران رسید   زگرد سپه شد جهان ناپدید
بر آمد همی تا بخورشید جوش   زن و مرد شد پیش او باخروش
همه شهر ایران بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند
جهان سر بسر نو شد از شاه نو   زایران بر آمد یکی ماه نو
چو بر تخت بنشست پیروز و شاد   در گنجهای کهن بر گشاد
زهر جای روزی دهانرا بخواند   بدیوان دینار دادن نشاند
بر آمد خروش از در پیلتن   بزرگان لشکر شدند انجمن
همه شادمان نزد شاه آمدند   بدان نامور تختگاه آمدند

تهمتن بیامد بسر بر کلاه — نشست از بر تخت نزدیك شاه
همی‌خواست‌دستوری ازتاجور — که تا باز گردد سوی زال زر
سزاوار او شهریار زمین — یکی خلعت آراست با آفرین
یکی تخت پیروزهٔ میش سار — یکی خسروی تاج گوهر نگار
یکی دست زربفت شاهنشهی — ابا یاره و طوق با فرّهی
صد از ماه رویان بزرّین کمر — صد از مشك مویان با زیب و فر
صداسپ گرانمایه‌زرّین ستام — صد استرسیه موی‌و زرّین لگام
همه بارشان دیبهٔ خسروی — ز رومی و چینی و از پهلوی
ببردند صد بدره دینار نیز — زرنگ وزبوی و زهر گونه‌چیز
ز یاقوت جامی‌پراز مشك ناب — ز پیروزه دیگر یکی پر گلاب
نبشته یکی نامه‌ای بر حریر — زمشك و می و عود وبان و عبیر
سپردش بسالار گیتی فروز — بنوّی همه کشور نیمروز
چنان‌کز پس عهد کاووس شاه — نباشد بر آن تخت کس با کلاه
وزان پس‌رو آفرین کرد شاه — که بی تو مبیناد کس هورو ماه
دل نامداران بتو گرم باد — روانت پر از شرم وآزرم باد
فرو جست‌رستم ببوسید تخت — بسیچ گذرکرد و بربست رخت
خروش تبیره بر آمد ز شهر — زشادی بهر کس رسانید بهر
بر آمد هیاهوی بانگ درای — غو کوس با نالهٔ کرّنای
بشد رستم زال و بنشست شاه — جهان کرد روشن بآیین و راه
زمینرا ببخشید بر مهتران — چو باز آمد از شهر مازندران
بدادش بطوس آنکه اسپهبدی — بدو گفت ازایران بگردان بدی
پس آنگه‌سپاهان‌بگودرز داد — وراگاه و فرمان آن مرز داد

وزان پس بشادی و می دست برد   جهانرا نمود او بسی دستبرد
بزد گردن غم بشمشیر داد   نیامد همی بر دل از مرگ یاد
زمین گشت پرسبزه و آب و نم   شد آراسته همچو باغ ارم
توانگر شد ازداد و از ایمنی   ز بد بسته شد دست اهریمنی
بروز و بشب بارو برگ درخت   همی آفرین خواند بر تاج و تخت
بهر ساعتی صد هزار آفرین   بر آن شاه باد از جهان آفرین
که آباد دارد جهانرا بداد   ابا داد بخشش کند نیز یاد
بگیتی خبر شد که کاوس شاه   زمازندران بستد آن تاج و گاه
بماندند یکسر بدین در شگفت   که کاووس شاه آن بزرگی گرفت
همه پاک با هدیه و با نثار   کشیدند صف بر در شهریار
جهان چون بهشتی شد آراسته   پر از داد و آکنده از خواسته
شنیدی همه جنگ مازندران   کنون گوش کن رزم هاماوران

۱۲b

کار کی کاووس بشهر بربرستان و دیگر داستانها

رزم کردن کاووس با شاه‌ها ماوران

ز موبد بدین گونه داریم یاد   هم از گفت آن پیر دهقان نژاد
کزان پس چنان کرد کاووس رای   که در پادشاهی بجنبد زجای
از ایران بشد تا بتوران وچین   گذر کرد ازان پس بمکران زمین
زمکران شد آراسته تا زره   میانها ندیدند بند و گره
بپذرفت هر مهتری باژ و ساو   نکرد آزمون گاو با شیر تاو
چنین هم گزاران ببربر شدند   جهانجوی با تاج و افسر شدند
شه بربرستان بیاراست جنگ   زمانه دگر گونه تر شد برنگ
سپاهی بیامد ز بربر برزم   که از لشکر شاه بر خاست بزم
هوا گفتی از نیزه چون بیشه گشت   خور از گرد اسپان پر اندیشه گشت

کس ازخاك دست وعنانرا ندید — زگرد سپه کوه شد ناپدید
بزخم اندر آمد همی فوج فوج — بر آن‌سان که برخیزداز آب‌موج
چو گودرز گیتی بر آن گونه دید — زکوهه عمودی گران بر کشید
چو طوس وفریبرز و گستهم شیر — چو خرّادو گرگین و گیو دلیر
جو بامیمنه میسره گشت راست — خروش‌ازسواران‌جنگی بخاست
زهر دوسپه برفلك شد خروش — زمین‌همچو دریا بر آمد بجوش
زبس گرز وباران الماس تیر — زتاب سواران با دار و گیر
توگفتی جهان کام‌نر اژدهاست — زگردان روان بر زمانه بلاست
زگرد سواران هوا بست میغ — دم کوس تندر بدو برق تیغ
بدش‌تیر باران و خنجر تگرگ — روان گشته،ازبرف‌وبارانش‌مرگ
سپهدار گودرز لشکر شکن — بدست اندرون تیغ‌دشمن فکن
خروشان‌وجوشان چوپیل دمان — یکی حمله آورد بر بد گمان
زبازو چو بگذاردی تیغ تیز — بر آوردی از بربری رستخیز
زسوی دگر گیو پر خاشخر — ز بازو نمودی بگردان هنر
بیك زخم ده سر فکندی‌نگون — زمین کرده از تیغ دریای خون
چوطوس آنچنان دید ازقلب گاه — بجنبید و آمد باوردگاه
بزد اسپ با نامداران هزار — ابا نیزه و تیر جوشن گذار
برآویخت وبدرید قلب سپاه — دمان از پس او همی رفت شاه
توگفتی ببربر سواری نماند — بگرد اندرون نیزه‌داری نماند
بشهر اندرون‌هر که‌بدسال‌خورد — چو برگشته دیدند باد نبرد
همه پیش کاووس شاه آمدند — جگر خسته وعذرخواه آمدند
که ما شاه را چاکر و بنده‌ایم — همان باژ را گردن افکنده‌ایم
بجای درم زرّ و گوهر دهیم — سپاسی ز گنجور بر سرنهیم

ببخشود کاووس و بنواختشان | یکی راه و آیین نوساختشان
و زانجایگه بانگ صنج و درای | خروش آمد و نالهٔ کرّنای
بتوفید گیتی چو لشکر براند | بروز اندرون روشنایی نماند
چو آمدش از شهر بربر گذر | سوی کوه‌قاف آمد و باختر
چو آگاهی آمد بدیشان ز شاه | نیایش کنان بر گرفتند راه
پذیره شدندش همه مهتران | بسر بر نهادند باژ گران
چو فرمان گزیدند وجستند راه | بی آزار برگشت شاه وسپاه
سپه را سوی زابلستان کشید | بمهمانی پور دستان کشید
ببد شاه یك ماه در نیمروز | گهی رود و می خواست گه باز و یوز
برین بر نیامد بسی روزگار | که بر گوشهٔ گلستان رست خار
کس از آزمایش نیابد جواز | نشیب آیدش چون شود برفراز
چو شد کار گیتی بدین راستی | پدید آمد از تازیان کاستی
یکی با گوهر بود و با گنج و کام | درفشی بر افراخت از مصر و شام
ز کاووس کی روی برداشتند | در کهتری خوار بگذاشتند
چو آمد بشاه جهان آگهی | که انباز دارد بشاهنشهی
بزد کوس و برداشت از نیمروز | شده شاد دل شاه گیتی فروز
جهان پهلوانرا نیاورد پیش | بماندش بدان شهر و مأوای خویش
سران و گزینان ایران زمین | همه بردشان از پی رزم و کین
سپه بر سپرها نبشتند نام | بجوشید شمشیرها در نیام
زمین گشت جنبان چو کشتی بر آب | ز گرد سپه تیره شد آفتاب
سپه را ز هامون بدریا کشید | بدان سان کجا دشمن او راندید
بی اندازه کشتی و زورق بساخت | بیاراست لشکر بدو در نشاخت
همانا که فرسنگ بودی هزار | اگر پای را راه کردی شمار

همی راند تا در میان سه شهر زگیتی برین گونه جوینده بهر
بدست چپش مصر و بربر براست رهش درمیانه بدانسو که خواست
بپیش اندرون شهر هاماوران بهر کشوری در سپاهی گران
خبر شد بدیشان که کاووس شاه بر آمد زآب زره با سپاه
هم آواز گشتند با یکدگر سپه را سوی بربر آمد گذر
سپه بود چندان یل تیغ زن ببربرستان بر شدند انجمن
سپاهی که دریاو صحرا و کوه شد از نعل اسپان ایشان ستوه
نبد شیر درّنده را جایگاه نه گور ژیان یافت بردشت راه
پلنگ از بر سنگ و ماهی در آب هم اندر هوا ابر و پرّان عقاب
همی راه جستند و کی بود راه دد و دام را برچنان جایگاه
چو کاووس لشکر بخشکی کشید کس اندر جهان کوه وهامون ندید
جهان گفتی از درع واز جوشنست ستاره زنوك سنان روشنست
زبس خود زرّین و زرّین سپر بگردن بر آورده رخشان تبر
تو گفتی زمین گشت زرّ روان همی بارد از تیغ هندی روان
زگردش هوا گشته چون سندروس زمین سربسر تیره چون آبنوس
بدرّید کوه از دم گاودم زمین آمد از سمّ اسبان بخم
ز بانگ تبیره ببربرستان تو گفتی زمین گشت لشکرستان
دو لشکر چو برهم رسیدند تنگ دل از کینه آکنده وسر زجنگ
ز هر دو طرف بر کشیدند صف بکف خنجر و بر لب آورده کف
بر آمد زایران سپه بوق و کوس برون رفت بهرام و گرگین و طوس
وزان سو که گودرز کشواد بود چو گیو و چو شیدوش وفرهاد بود
فگندند بر یال اسپان عنان بزهر آب دادند نوك سنان

چو بر کوههٔ زین نهادند سر　　خروش آمد و چاك چاك تبر
تو گفتی همی سنگ و آهن کنند　　وگر آسمان بر زمین برزنند
بجنبید کاووس در قبگاه　　سپاه اندر آمد بپیش سپاه
چنان شد که تاریك شد چشم مرد　　ببارید شنگرف بر لاجورد
تو گفتی هوا ژاله بارد همی　　بسنگ اندرون لاله کارد همی
زچشم سنان آتش آمد برون　　زمین شد بکردار دریای خون
سه لشکر چنان شد از ایرانیان　　که سر باز نشناختند از میان
یکی نعره زد گیو و گفت ای سران　　بکوشید در رزم بد گوهران
روا نیست برگشتن از کارزار　　اگر جان سپاریم در کار زار
زگردان ایران سپه هر که بود　　بر انگیختند اسپ مانند دود
یکی اژدها گشت و دیگر پلنگ　　یکی پیل نامی یکی شیر جنگ
نهادند بر دشمنان تیغ کین　　بسا سر که افکنده شد بر زمین
بر آمد خروش ده و دار و گیر　　چو باران ببارید ژوپین و تیر
ز بس نیزه و تیغ زهر آبدار　　همی تیره شد چشم خنجرگذار
بپیوست گردی چو ابر سیاه　　که تاریك شد روی خورشید و ماه
هوا گشت از نیزه چون بیشه‌ای　　دل هر سواری در اندیشه‌ای
ز بس خون که شد ریخته بر زمین　　یکی لاله زاری شد آن دشت کین
ز پیکان الماس و پرّ عقاب　　نتابید رخشان رخ آفتاب
فلك را ز گرد سواران نثار　　گرفته هوا کرکس گوشتخوار
زبس دست بی پای و بی پای دست　　تو گفتی کزان رزمگه کس نرست
ز کشته بهر جای بر توده بود　　بخون دشت یکسر بیالوده بود
شکسته شدند آن سه شاه و سپاه　　همه یك بیك گشته زنهار خواه
نخستین سپهدار هاماوران　　بیفکند شمشیر و گرز گران

غمین گشت وازشاه زنهار خواست   بدانست کان روز روز بلاست
بپیمان که از شهر هاماوران   سپهبد دهد ساو و باژ گران
زاسپ و سلیح وزتخت و کلاه   فراوان فرستد بکاووس شاه
چو این داده باشد ازو بگذرد   سپاهش بر و بوم او نسپرد
همیدون شه بربر ومصر و شام   بدین گونه دادند هر دو پیام
زگوینده بشنید کاووس کی   برین گفتها پاسخ افکند پی
که یکسر شما در پناه منید   نه جویندهٔ تاج و گاه منید
بپرده سرای آمدش با سپاه   ابا شادی و کام کاووس شاه
فرستاده آمد ز هاماوران   بیاورد گنج و سلیح گران
زبرجد بیاورد و گنج و گهر   چنین گفت ای مهتر دادگر
همه خاکپای ترا چاکریم   اگر مهترانیم اگر کهتریم
همه ساله پیروز بادی و شاد   سرو بخت دشمن نگونسار باد
چو آن گفته شد خاکرا داد بوس   بیامد بپیش سپهدار طوس
بسی زرّ و گوهر بیاورد پیش   ببخشید برهرکسی کم و بیش

بزنی خواستن کاووس، سودابه دختر شاه هاماوران را

وزان پس بکاووس گوینده گفت   که او دختری دارد اندر نهفت
که از سرو بالاش زیباترست   زمشك سیه بر سرش افسرست
ببالا بلند و بگیسو کمند   زبانش چو خنجر لبانش چوقند
فرو هشته گیسو زسر بر زمین   ز ایزد بر آن ماه باد آفرین
بهشتیست آراسته پر نگار   چو خورشید تابان بخرّم بهار
نشاید که باشد جز اوجفت شاه   چه نیکو بود شاه را جفت ماه
بجنبید کاووس را دل ز جای   چنین داد پاسخ که نیکست رای

من او را کنم از پدر خواستار | که زیبد بمشکوی ما آن نگار
گزین کرد شاه از میان گروه | یکی مرد بیدار دانش پژوه
گرانمایه‌اش نسل و گرزش گران | بفرمود تا شد بهاماوران
چنین گفت کورا بمن تازه‌کن | بیارای مغزش بشیرین سخن
بگویش که پیوند من در جهان | بجویند کارآزموده مهان
که خورشیدروشن زتاج منست | زمین پایهٔ تخت عاج منست
هرآنکس که در سایهٔ من پناه | نیابد ازو کم شود پایه گاه
کنون با تو پیوند جویم همی | رخ آشتی را بشویم همی
پس پردهٔ تو یکی دخترست | شنیدم که تخت مرا درخورست
که پاکیزه‌چهرست و پاکیزه‌تن | ستوده بهر شهر و هر انجمن
تو داماد یابی چو پور قباد | چنان دان که‌خورشید دادتوداد
بشد مرد بیدار چیره زبان | بنزدیك سالار هاماوران
زبان کرد گویا و دل‌کرد گرم | بیاراست لب را بگفتار نرم
ز کاووس دادش درود و سلام | وزان پس بگفت آنچه بوداز پیام
چو بشنید سالار هاماوران | دلش گشت پردرد وسرشد گران
بدل گفت هرچند کوپادشاست | جهاندار وپیروز وفرمان‌رواست
مرا درجهان این‌یکی دخترست | که از جان شیرین گرامیترست
فرستاده راگرکنم سرد وخوار | ندارم پی و مایهٔ کارزار
وگر نور دیده فرستم بدوی | ابا دیده تیره شود پیش روی
همان به که این درد رانیزچشم | بخوابیم و بر دل بپوشیم خشم
ازآن پس که بسیاراندیشه‌کرد | خردمندی و رای را پیشه کرد
چنین‌گفت با مرد شیرین سخن | که سر نیست این آرزو را نه‌بن

همی خواهد از من گرامی دو چیز — که آنرا سه دیگر ندانیم نیز
مرا پشت گرمی بُد از خواسته — بفرزند بودم دل آراسته
بمن زین سپس دل نماند همی — وگر شاه ایران ستاند همی
سپارم همی هرچه باید بدوی — نتابم سر از رای و فرمان اوی
غمین گشت وسودابه را پیش خواند — ز کاووس چندی سخنها براند
بدو گفت کز مهتر سرفراز — که هست از مهی و بهی بی‌نیاز
فرستادهٔ چرب گوی آمدست — یکی نامه با داستانها بدست
همی خواهد از من که بی‌کام من — ببرّد ز دل خواب و آرام من
چه گویی تو اکنون هوای تو چیست — بدین کار بیدار رای تو چیست
بدو گفت سودابه گر چاره نیست — ازو بهتر امروز غمخواره نیست
کسی کو بود شهریار جهان — برو بوم خواهد همی از مهان
بپیوند با او چرایی دژم — کسی نسپرد شادمانی بغم
بدانست سالار هاماوران — که سودابه را آن نیامد گران
یکی داستان بر زد آن شهریار — ز کار خود و گردش روزگار
کرا در پس پرده دختر بود — اگر تاج دارد بداختر بود
فرستادهٔ شاه را پیش خواند — وزان نامدارانش بالا نشاند
ببستند عهدی بر آیین خویش — بدانسان که بود آن زمان دین و کیش
بیک هفته سالار هاماوران — همی ساخت آن کار با مهتران
بیاورد پس خسرو خسته دل — پرستنده سیصد عماری چهل
هزار اشتر و اسپ و استر هزار — ز دیبا و دینار کردند بار
ز هودج فرو هشته دیبا جلیل — سپاه ایستاده رده خیل خیل
عماری بماه نو آراسته — پس پشت او اندرون خواسته

یکی لشکر آراسته چون بهشت   تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت
چو آمد بنزدیك کاووس شاه   دل‌آرای و آن خوب چهره سپاه
ز هودج برآمد یکی ماه نو   چو آراسته شاه بر گاه نو
ز مشك سیه کرده بر گل نگار   فرو هشته بر غالیه گوشوار
دو یاقوت رخشان دو نرگس دژم   ستون دو ابرو چو سیمین قلم
دو ابرو بمانند چاچی کمان   کزو خسته گشتی دل مردمان
نگه‌کرد کاووس و خیره بماند   بسودابه بر نام یزدان بخواند
یکی انجمن ساخت با بخردان   ز بیدار دل پیر سر موبدان
سزا دید سودابه را جفت خویش   ازو کام بستد بآیین و کیش
وزان‌پس بدو گفت چون دیدمت   بمشکوی زرّین پسندیدمت

گرفتن شاه هاماوران کاووس را

غمین بد بدل شاه هاماوران   زهر گونه‌ای چاره جست اندران
چو یك هفته بگذشت هشتم پگاه   فرستاده آمد بنزدیك شاه
که گر شاه بیند بمهمان من   بیاید خرامان سوی خان من
شود شهر هاماوران ارجمند   چو بینند رخسار شاه بلند
بران گونه با او همی چاره جست   نهانیش بد بود و رایش درست
مگر شهر و دختر بماند بدوی   نباشد مگر بر سرش باژ اوی
بدانست سودابه رای پدر   که با سور پرخاش دارد بسر
بکاووس کی گفت کاین رای نیست   ترا خود بمهمان او جای نیست
نباید که با سور جنگ آورد   ترا بی بهانه بچنگ آورد
ز بهر منست این همه گفت و گوی   ترا زین نیاید جز انده بروی
ز سودابه گفتار باور نکرد   نمیداشت زیشان کسیرا بمرد

بشد با دلیران و کند آوران   بمهمانی شاه هاماوران
یکی شهر بد شاهرا شاهه نام   همان ازدر سور و جشن وخرام
بدان شهر بودیش جای نشست   همه شهر سرتاسر آذین ببست
چودر شاهه شد شاه گردن فراز   همه شهر بردند پیشش نماز
همی گوهر و ز عفران ریختند   بدینار و عنبر بر آمیختند
بشهر اندر آواز رود و سرود   بهم برکشیدند چون تار و پود
چو دیدش سپهدار هاماوران   پیاده شدش پیش با مهتران
از ایوان سالار تا پیش در   همه درّ و یاقوت بارید و زر
بزرّین طبقها فرو ریختند   بسر مشك و عنبر همی بیختند
بکاخ اندرون تخت زرّین نهاد   نشست از بر تخت کاووس شاد
همی بود یك هفته با می‌بدست   خوش‌وخرّم آمدش‌جای نشست
شب وروز درپیش چون کهتران   میان بسته بد شاه هاماوران
ببسته همه لشکرش را میان   پرستنده در پیش ایرانیان
بدین گونه‌تا یکسرایمن شدند   ز چون و چرا وزبیم و گزند
سر هفته بودند آراسته   سگالیده وز جای برخاسته
ز بربر همه لشکر آگه شدند   سگالش چنین بود درره شدند
ز بربرستان چون بیامد سپاه   بهاماوران شاد دل گشت شاه
شبی بانگ بوق آمد و تاختن   کسیرا نبد آرزو ساختن
گرفتند ناگاه کاووس را   همان گیو و گودرزوهم‌طوس را
چو گرگین‌وچون زنگهٔ‌شاوران   همه نامداران کند آوران
گرفتند و بستند دربند سخت   نگونساز گشته همه فرّ و تخت
چه گوید درین مردم ژرف بین   چه دانی تو ای کاردان اندرین
چو پیوستهٔ خون نباشد کسی   نباید برو بودن ایمن بسی

بود نیز پیوسته خونی که مهر   ببرّد ز تو تا بگرددش چهر
ز نا دوستی راز پیدا کند   همان کو دروغست رسوا کند
چو مهر کسیرا بخواهی بسود   بباید به سود و زیان آزمود
بود کو بجاه از تو کمتر بود   هم از رشك مهر تو لاغر بود
چنین است کیهان نا پاك رای   بهر باد خیره بجنبد ز جای
چو کاووس برخیرگی بسته شد   بهاماوران رای پیوسته شد
یکی کوه بودش سر اندر سحاب   بر آوردهٔ ایزد از قعر آب
یکی دژ بر آورده در کوهسار   تو گفتی سپهرستش اندر کنار
بدان دژ فرستاد کاووس را   همان گیو و گودرز و هم طوس را
همه مهتران دگر را ببند   ابا شاه کاووس در دژ فکند
ز گردان نگهبان دژ شد هزار   همه نامداران خنجر گذار
سرا پردهٔ او بتاراج داد   بپرمایگان بدره و تاج داد
برفتند پوشیده رویان دو خیل   عماری یکی در میان جلیل
که سودابه را باز جای آورند   سراپرده را زیر پای آورند
چو سودا به پوشیدگانرا بدید   بتن جامهٔ خسروی بر درید
بمشکین کمند اندر افکند چنگ   بفندق گلانرا بخون داد رنگ
بدیشان چنین گفت کین بند و درد   ستوده ندارند مردان مرد
چرا روز جنگش نکردید بند   که جامه زره بود و تختش سمند
سپهدار چون گیو و گودرز و طوس   بدرّید دلتان ز آوای کوس
همی تخت زرّین کمینگه کنید   ز پیوستگی دست کوته کنید
پرستندگانرا سگان کرد نام   سمن پر ز خون و پر آواز کام
جدایی نخواهم ز کاوس گفت   اگر چه ورا گور باشد نهفت

چو کاووس را بند باید کشید   مرا بی گنه سر بباید برید
بگفتند گفتار او با پدر   پراز کین شدش سر پراز خون جگر
بحصنش فرستاد نزدیك شوی   جگر خسته از غم زخون شسته روی
نشست آن ستم دیده با شهریار   پرستنده بودیش و هم غمگسار

١١٤ تاخت کردن افراسیاب برایران زمین

چو بسته شد آن شاه دیهیم جوی   سپاهش بایران نهادند روی
ز دریا بکشتی و زورق شدند   وزین رو بصحرا و هامون زدند
چو آمد بایران زمین لشکرش   پراکنده شد در همه کشورش
که گم شد ز پالیز سرو سهی   پراکنده شد تخت شاهنشهی
چو بر تخت زرّین ندیدند شاه   بجستن گرفتند هر کس کلاه
ز ترکان و از دشت نیزه وران   ز هر سو بیامد سپاهی گران
گشن لشکری ساخت افراسیاب   بر آمد سر از خورد و آرام و خواب
از ایران بر آمد بهرسو خروش   شد آرام گیتی پراز جنگ و جوش
بشد تند افراسیاب از میان   بر آویخت با لشکر تازیان
سپهبد سوی گرز کین دست برد   بهر کس که میزد همی کرد خرد
سپاهش بدین سان همه هم گروه   همه حمله کردند مانند کوه
بشمشیر از آن لشکر نامدار   بیفکند بسیار در خاك زار
چو دریای الماس شد کان لعل   تن کشته فرسوده در زیر نعل
بایشان ببارید کوپال و تیغ   شدند آن دلیران براه گریغ
چو غرم دونده ز چنگال گرگ   برفت آن دلاور سپاه بزرگ
بجنگ اندرون بود لشکر سه ماه   بدادند سرها ز بهر کلاه
شکست آمد از ترك بر تازیان   ز جست فزونی بر آمد زیان

سپاه اندر ایران پراکنده شد   زن ومرد وکودك همه بنده شد
چنینست رسم سرای سپنج   همه از پی آز با درد و رنج
سرانجام نیك و بدش بگذرد   شکاریست مرگش همی بشکرد
همه درگرفتند ایران سپاه   بر ایرانیان گشت گیتی سیاه
دو بهره سوی زابلستان شدند   بخواهش بر پور دستان شدند
که ما را ز بدها تو باشی پناه   چوگم شدکنون فرّ کاووس شاه
بگفتند هر کس که شوریدبخت   بپیش اندر آمد کنون کارسخت
دریغست ایران که ویران شود   کنام پلنگان و شیران شود
همه جای جنگی سواران بدی   نشستنگه شهریاران بدی
کنون جای سختی وجای بلاست   نشستنگه تیز چنگ اژدهاست
کنون چاره‌ای باید انداختن   دل خویش از رنج پرداختن
اگر رای بیند جهان پهلوان   بپردازد ایران ز ترکان گوان
نشیند بآرام بر تخت گاه   همه بنده باشیم و او پادشاه
وگرنه زن وکودکان مان اسیر   بچنگال دیوان بود خیر خیر
کسی کزپلنگان بخوردست شیر   ازین رنج ما را بود دستگیر
فرستاد باید یکی پر خرد   بنزدیك رستم چو اندر خورد
یکی موبدی رفت و پیمود راه   بر پور دستان یل کینه خواه
بگفت آن کجا دیده بودوشنید   ازان رستم شیردل بر دمید
ببارید از دیدگان آب زرد   دلش گشت پرتاب وجان پرزدرد
چنین داد پاسخ که من با سپاه   میان بسته‌ام جنگ را کینه‌خواه
چو یابم ز کاوس کی آگهی   کنم شهر ایران ز ترکان تهی
فرستاد هر سو بهر کشوری   بیامد بهر جایگه لشکری

ز زابل هم از کابل و هندوان سپه جمله آمد بر پهلوان
بر آمد غو بوق و هندی درای بجوشید لشکر بدان پهن جای
بکردار آتش دلش بر دمید چو باد دمان لشکر اندر کشید

پیام فرستادن رستم بنزد شاه هاماوران

یکی مرد بیدار جوینده راه فرستاد نزدیك کاووس شاه
که من آمدم با سپاه گران سوی رزم سالار هاماوران
بدان تا نمایم بدو داوری مر آن کس که بودست از لشکری
تو دل شادمان دارو وانده مخور که اینك رسیدم بدان بوم وبر
همان نزد سالار هاماوران بشد نامداری ز کندآوران
یکی نامه بنوشت با گیرو دار پر ازگرز وشمشیر واز کارزار
نخست از جهان آفرین کرد یاد در دانش وداد را بر گشاد
دگر گفت کای شاه هاماوران همانا که هستی ز بد گوهران
زبدگوهری برتو بس این نشان که نیرنگ سازی بگردن کشان
زبی دانشی جسته ای برتری تو بدگوهری و زسگ کمتری
بدین سان بیایدت ازخویش شرم بگیتی ندانی همی سرد و گرم
که برشاه ایران کمین ساختی بپیوستگی در بد انداختی
نه مردی بود چاره جستن بجنگ نرفتی بسان دلاور نهنگ
که درجنگ هرگز نسازد کمین اگر چند باشد دلش پر ز کین
ترا کردم آگه کزین برتری بپیچی و پویی ره کهتری
اگر شاه کاووس یابد رها تو رستی ز چنگ ودم اژدها
وگر سر بتابی ز اندرز من سرت را همی دورخواهی زتن
ندانی که چون من کنم رای جنگ زتیغم بسوزد بدریا نهنگ

بکشور ببخشای و بر خویش هم   بدان تا نگردی پریشان بغم
وگرنه بیارای جنگ مرا   بگردن بپیمای هنگ مرا
بدارای گیهان و هرمزد و شید   برزم و ببزم و ببیم و امید
که من کین کاووس و ایران سپاه   بخواهم ز تو بی خرد پادشاه
همانا شنیدی تو از مهتران   که چون کرده‌ام جنگ مازندران
همان رزم پولاد غندی و بید   شنیدی چه کردم بدیو سپید
چو نامه بمهر اندر آمد درست   فرسته شد و زود ره را بجست
فرستاده شد تا به هاماوران   بدادش پیام جهان پهلوان
چو پیغام بشنید و نامه بخواند   زکردار خود در شگفتی بماند
چو برخواند نامه سرش خیره شد   جهان پیش چشمش همه تیره شد
از آن نامه روشن دلش شد بجوش   بر آورد چون رعد غرّان خروش
چنین داد پاسخ که کاووس کی   بهامون دگر نسپرد نیز پی
تو هر گه که آیی ببربرستان   سواران همه گرد کرده عنان
همین بند و زندانت آراستست   اگر رایت این آرزو خواستست
بیایم بجنگ تو من با سپاه   برین گونه سازیم آیین و راه
چو پوینده بشنید گفتار اوی   بگردید و آمد سوی نامجوی
یکایک سخن نزد رستم بگفت   که بیهش ورا دیدم و دیو جفت
همان پاسخش نیز درخور نبود   که آهرمنش کرد دل پر ز دود
فرستاده را خوار کرد و براند   همی آتش خشم و کین برفشاند
هم اندر زمان لشکری گرد کرد   که شد روز روشن شب لاجورد
سپاهی همه نیزه و گرز دار   یلانی سرافراز و خنجر گذار
و زین سو فرستادهٔ سرفراز   چو آمد بنزد سپهبد فراز

زگفتار وکردار آن بد نهاد   یکایك پیامش برستم بداد
چوبشنید پاسخ گو پیلتن   دلیران لشکر شدند انجمن
پر ازخشم وکین کردسوگندیاد   بمهرو بکین و بدین و بداد
که‌من‌زان‌سگ‌بدرگ‌تیره‌جان   ستانم همه مرز هاماوران
برزمش درآورده بیجان کنیم   چو بر بابزن مرغ پیچان کنیم
بفرمود تا بر نشیند سپاه   پی رزم هاماوران کینه خواه
بر آمد خروشیدن کرّنای   تهمتن برخش اندر آورد پای
سوی ژرف دریا بیامدبجنگ   که برخشك بر، بود زه بادرنگ
بکشتی و زورق سپاهی گران   رسیدند نزدیك هاماوران
بتاراج و کشتن بیاراستند   از آزرم دلها بپیراستند
چو سالار هاماوران زین‌سپاه   شد آگاه و از رستم کینه خواه
ببایست ناکام آمد بجنگ   نبد مرد را روزگار درنگ
برآشفت‌وزان‌مرزبرشدخروش   جهان‌آمد ازغارت وخون بجوش
چوبیرون‌شدازشهرخودبا سپاه   برو روز همچون شب آمدسیاه
از آوای شیپورو هندی درای   تو گفتی سپهر اندر آمد زجای
چپ وراست لشکر بیاراستند   بجنگ اندرون نامور خواستند
گو پیلتن گفت جنگی منم   بآوردگه بر درنگی منم
بپوشید پس جوشن کارزار   برخش دمنده برآورد بار
بگردان‌چنین‌گفت پس‌پهلوان   که ای نامداران و فرّخ گوان
بنیزه بکوشید در کارزار   برآرید یکسر از ایشان دمار
سواران‌سوی نیزه بردندست   خروشان بکردار پیلان مست

نیستان شد از نیزه آوردگاه ز نیزه نه خورشید پیدا نه ماه
بقلب اندرون تاخت رستم چو باد نبودش ز هاماوران هیچ یاد
بر آورد گرز گرانرا بدوش بر انگیخت اسپ و بر آمد بجوش
چو دیدند لشکر بر و یال اوی بدست اندرون گرز و کوپال اوی
همان نامداران زابل گروه که با نیزه بودند مانند کوه
تو گفتی که دلشان بر آمد ز تن زهولش پراکنده گشت انجمن
گریزان بیامد بهاماوران زپیش. تهمتن سپاهی گران
چو بنشست سالار با رای زن دو مرد جوان خواست از انجمن
بدان تا فرستد هم اندر زمان بمصر و ببربر چو باد دمان
یکی نامه هریك بدست اندرون نبشته بدرد دل از آب خون
که این پادشاهی زهم نیست دور بهم بود نیك و بدو جنگ و سور
گر ایدون که باشید بامن یکی ز رستم نترسم بجنگ اندکی
از آن سو شما و ازین سوی ما بگردیم در جنگ با اژدها
وگر نه ازین برهمه بد رسد درازست برهر سویی لشکر کشید
چو نامه بنزدیك ایشان رسید که رستم بدان دست دست بد
همه دل پر از بیم بر خاستند سپاه دو کشور بیاراستند
نهادند سر سوی هاماوران زمین کوه گشت از کران تا کران
سپه کوه تا کوه صف بر کشید پی مور شد از زمین ناپدید
چو رستم چنان دید نزدیك شاه نهانی بر افکند گردی براه
که شاه سه کشور همه جنگجوی بیك رو سوی من نهادند روی
اگر جنگ را من بجنبم زجای دلیران ندانند سر را ز پای
نباید کزین کین بتو بد رسد که کار بد از مردم بد سزد

مرا تخت بربر نیاید ، بکار اگر بد رسد بر تن شهریار
چنین داد پاسخ که مندیش ازین نه گسترده از بهر من شدزمین
چنین بود تا بود گردان سپهر که با نوش زهرست و باکینه‌مهر
و دیگر که دارنده یار منست بزرگی و مهرش حصار منست
تو مر رخش پوینده را ده عنان بیارای گوشش بنوك سنان
وزیشان یکی زنده اندر جهان ممان آشکارا نه اندر نهان
وگر زانکه ما را زچرخ بلند رسد از بد اندیش زخم گزند
تو ایران زمین را نگه دار باش بدادودهش کوش و هشیار باش
فرستاده بشنید و برگشت باز بیامد بنزدیك آن سر فراز
سخن هرچه بشنید آن گردمرد بپیش سپهبد همه یاد کرد
تهمتن چو بشنید گفتار اوی بسیچید وزی جنگ بنهاد روی
بر انگیخت آن رخش پوینده را همی‌جست آن جنگ جوینده را
در آمد برابر بجنگ ایستاد بران دشمنان‌چشم خود برگشاد
طلب کرد گرد دلاور یکی زبسیار گردان و یا اندکی
نیارست آمد کسی پیش جنگ دلاور همی کرد بر جا درنگ
که‌تارفت‌خورشیدرخشان‌درآب در آمد شب تیره گون درشتاب
چو خورشیددر قیرزدشعر زرد گهر بفت شد بیرم لاجورد
ستاره‌چو گل گشت‌و گردون‌چوباغ چوپروانه،پروین ومه‌چون‌چراغ
یل پیلتن رستم سر فراز سوی جای خود در زمان‌رفت‌باز
بآرامگه بود تاشب گذشت دگرروزچون‌شیدرخشنده‌گشت
زجای اندر آمد گو پیلتن صفی بر کشید از یلان انجمن

رزم کردن رستم با سه شاه و رها شدن کاووس از بند

دگر روز لشکر بیاراستند درفش از دو رویه بپیراستند

تهمتن چو لشکر بهامون کشید   سپاه سه شاه و سه کشور بدید
چنین گفت با لشکر سرفراز   که امروز مژگان بدارید باز
بش و یال بینیدو اسپ و عنان   دو دیده نهاده بنوك سنان
اگر صد سوارندو گر صدهزار   فزونیّ لشکر نیاید بکار
چو ما را بود یار یزدان پاك   سر دشمنان اندر آرایم خاك
وزان سوشهان نیز بر پشت پیل   نشستند ولشکر کشیده دومیل
ز بربرستان بد صد و شصت پیل   شده جمله جوشان‌چو دریای‌نیل
ز هاماوران بود صد ژنده پیل   یکی لشکری ساخته تا دومیل
سوم لشکر مصر صف بر کشید   هوا نیلگون شد زمین نا پدید
تو گفتی جهان یکسراز آهنست   و یا کوه البرز در جوشنست
پس پشت گردان درفشان درفش   بگرداندرون سرخ‌وزردو بنفش
از آواز گردان بتوفید کوه   زمین آمد از نعل اسپان ستوه
بدرّید چنگ و دل شیر نر   عقاب دلاور بیفکند پر
همی ابر بگداخت اندر هوا   برابر که دید ایستادن روا
چپ و راست لشکر بیاراستند   دلیران همه‌رزم و کین‌خواستند
گرازه بیاراست بر میمنه   بدان سوکشیدند لشکر بنه
سوی میسره نامبردار شیر   زواره که بود اژدهای دلیر
بقلب اندرون پور دستان سام   ابر کوههٔ زین درون خمّ خام
چو هاماوران شاه از دور دید   که رستم‌بدان سان همی‌بردمید
غمین گشت و آهنگ‌آویز کرد   از آن پس که‌درجنگ‌پرهیز کرد
بیاورد لشکر ز چپّ وزراست   همه مغز گردان ز نعره بکاست
بقلب اندرون شاه هاماوران   بگردش‌یکی لشکری بی‌کران

بلرزید گیتی ز بار گران   ز بس کوه آهن کران تا کران
ز بس گرد لشکر جهان تار شد   مگر مهر رخشان گرفتار شد
بفرمود رستم که تا کرّنای   زدند و بجنبید لشکر ز جای
سگالش بدین سان درانداختند   بپرداختند و برون تاختند
چکاچاك تیغ آمد و گرز و تیر   ز خون یلان دشت گشت آبگیر
برآمد درخشیدن تیغ و خشت   تو گفتی هوا برزمین لاله کشت
بدان سو که او رخشرا راندی   تو گفتی که آتش بر افشاندی
زخون دشت گفتی که رود زمست   نه رزم گو پیلتن رستمست
فراوان از آن مردمان کشته شد   بسر بر سپهر بلا گشته شد
ز کردار سالار ناهوشیار   بد آمد سپه را بدان کارزار
ز کشته درودشت گشته چو کوه   گریزان بهر گوشه ای شد گروه
بسی سرفتاده بمیدان چو گوی   زخون یلان بدروان جوی جوی
بریده بهر سو سر ترگ دار   پراکنده خفتان همه دشت وغار
تهمتن مر آن رخشرا تیز کرد   ز خون فرومایه پرهیز کرد
همی تاخت اندر پی شاه شام   بینداخت از باد آن خمّ خام
میانش بحلقه در آورد گرد   تو گفتی خم اندر میانش فشرد
ز زین برگرفتش بکردار گوی   که چوگان بزخم اندر آید بروی
بیفکند وپس هر دو دستش ببست   گرفتار شد نامبردار شست
بخون کشته آغشته هامون و کوه   زبس کشته آمد ز هردو گروه
شه بربرستان بچنگ گراز   گرفتار شد با چهل سر فراز
زواره بکردار شیر ژیان   بر شاه مصر اندر آمد دمان
برآویخت با شاه جنگی سوار   بزد بر سرش تیغ زهر آبدار

ز سر تا میانش بدو نیم کرد دل رزم جویان پر از بیم کرد
چو در رزمگه کشته شد نامدار بدست زواره دلاور سوار
بهرسو همی تاخت چون پیل مست گروهی بکشت و گروهی بخست
ز کشته زمین گشت با کوه راست همی گفت هر کس که روز بلاست
نگه کرد پس شاه هاماوران همه کشته دید از کران تا کران
گروهی ز نام‌آوران خسته دید گروهی ببند گران بسته دید
گو پیلتن دید با تیغ تیز فکنده بران رزمگه رستخیز
بدانست کان روز روز بلاست برستم فرستاد و زنهار خواست
بپیمان که کاووس کی با سران برستم آرد ز هاماوران
سرا پرده و گنج و تاج و گهر پرستنده و تخت و زرّین کمر
برین بر نهادند و بر ساختند سپاه سه کشور بپرداختند
چو شاه هماور بشهر اندرون بیامد و بنشست با رهنمون
فرستاد و کاووس را آورید بدو داد گاهش چنان چون سزید
سپاه سه کشور امان خواستند بدان گفتها دل بیاراستند
برین بر نهادند یکسر سپاه کزان پس نباشد کسی کینه‌خواه
گو پیلتن نیز پیمان ببست که آن بستگانرا گشاید دو دست
یکایك برین کار بر ساختند سپاه سه کشور بپرداختند
چو از دژ رها کرد کاووس را همان گیو و گودرز و هم طوس را
سلیح سه کشور سه گنج سه شاه سرا پردهٔ لشکر و تاج و گاه
ز پیل وز پیروزه و تخت عاج ز دیبا و دیهیم و از درّ تاج
هم از تیغ هندیّ و گرز گران ز پر مایه اسپان و از گوهران
همان خود و برگستوان بی‌شمار ز پیلان جنگی فزون از هزار

سپهبد جزاین خواسته هرچه دید   بگنج سپهدار ایران کشید
بیاراست کاووس خورشید فر   بدیبای رومی یکی مهد زر
ز یاقوت تاج و ز پیروزه گاه   گهر بافته بر جلیل سیاه
یکی اسپ رهوار زیر اندرش   لگامی بزر آژده بر سرش
همه چوب بالاش از عود تر   برو بافته چند گونه گهر
بسودابه فرمود کاندر نشین   نهان روچوخورشید زیر زمین
ببخشود بر شاه هاماوران   بدل در نیاورد بند گران
هم اورفت وپس کارسازی گرفت   همی خویش راسرفرازی گرفت
یکی تخت پیروزه چون آسمان   بگوهر درخشنده چون اختران
دوصد جامه دیبا بر آن بر فزود   بزر و گهر بافته تار و پود
صد و چل کنیزك ابا طوق زر   دوصد ریدك خوب زرین کمر
ز اسپ وزاشتر فزون از شمار   همه فرش و دینار کردند بار
فرستاد نزدیك کاووس شاه   شکوفید ازآن شاه ایران سپاه
پس آنکه باشکرگه آمد زشهر   زگیتی برین گونه جوینده بهر
بر آراست کآید بایران زمین   زکشور طلب کرد گردان کین
بیامد گران لشکر بربری   سواران جنگ آور و لشکری
برو انجمن شد ز بربر سوار   ز مصر و زهاماوران صد هزار
سپاهش فزون شد ز سیصد هزار   زره دار و برگستوان ور سوار
باندازهٔ خویشتن هر کسی   همی نیکوییها نمودی بسی
شهان دلاور ابا تخت زر   بر شاه رفتند بسته کمر

پیغام فرستادن کاووس بنزدیك قیصر روم و افراسیاب

فرستاده شد نزد قیصر ز شاه   سواری که اندر نوردید راه

بفرمود کز نامداران روم / کسی کو بتازد به برّ و به بوم
فرستاد باید بنزدیك من / بر افروختن رای تاریك من
جهان دیده باید عنان دار وبس / عنان و سپر بایدش یارو بس
گرایند ایدر همه ساخته / سنانها بابر اندرانداخته
چنین لشکری باید از مرزروم / که آیند بامن بآباد بوم
پس آگاهی آمد ز هاماوران / بدشت سواران نیزه‌وران
که رستم بمصر و ببربرچه کرد / بر آن شهریاران بروز نبرد
کنون سوی ایران بپوید همی / ز توران سپه رزم جوید همی
دلیری بجستند، گرد و سوار / عنان پیچ واسپ‌افکن و نیزه‌دار
نبشتند نامه یکی شاهوار / سخنهای شایستهٔ آبدار
که ما شاهرا سربسر چاکریم / جهان جز بفرمان او نسپریم
چو از کرگساران بیامد سپاه / که جویندگاه سرافراز شاه
دل ما شد از کار ایشان بدرد / که دلشان چنین برتری یادکرد
همی تخت توخواست افراسیاب / چنین بد مبیناد هرگز بخواب
همه نامداران شمشیر زن / برین کینه‌گه برشدیم انجمن
برفتیم با نیزه های دراز / برو تلخ کردیم آرام و ناز
ازیشان و از ما بسی کشته شد / زمانه بهر نیك و بد گشته شد
کنون آمد از کار تو آگهی / که تازه شد آن فرّ شاهنشهی
چو تو برگرایی ز بربر عنان / بگردن بر آریم یکسر سنان
زمین کوه تا کوه پرخون کنیم / زخونشان جهان رود جیحون کنیم
فرستاده باره بر افکند و رفت / ببربرستان روی بنهاد تفت
چو نامه بر شاه ایران رسید / بدین گونه گفتار بایسته دید
ازیشان پسند آمدش کارکرد / بافراسیاب آن زمان نامه کرد

که ایران بپرداز و بیشی مجوی   سرما شد ازتو پر از گفتگوی
ترا شهر توران بسنده‌است خود   چرا خیره می دست یازی ببد
فزونی مجوی ارشدی بی‌نیاز   که زود آردت پیش رنج دراز
ترا کهتری کاربستن نکوست   نگه داشتن برتن‌خویش پوست
ندانی که ایران نشست منست   جهان سربسر زیر دست منست
پلنگ ژیان گرچه باشد دلیر   نیارد شدن پیش چنگال شیر
ازآن رزمها دل بپرداختی   همه کار بر آرزو ساختی
که از نو دگر لشکرآورده‌ای   درفش بزرگی بر آورده‌ای
از آنها بدیدی همه نیك و بد   کنون آن گزین کت‌پسندد خرد
پشیمانی آنگه نیاید بکار   چو برخیزد ازبوم وکشوردمار
چنین گفت شیر ژیان با پلنگ   که‌برغرم چون‌روزشدتاروتنگ
بنیك و ببد کار خود ننگردد   بباید دمان پیش ما بگذرد
ترا هم بدان گونه دانم همی   خرد در سر تو نبینم همی
پس اندیشه باید درین کار کرد   بپاسخ خرد بایدت یار کرد
گرایدون که رزم آورم باسپاه   جهانرا کنم پیش چشمت سیاه
ز بس گرز وشمشیر مردان‌مرد   ز ابر اندر آرم سرت را بگرد
بگرز گران و بشمشیر تیز   نه آورد یابی نه راه گریز
گرایدون که با این‌سپه بگذرم   سر و افسرت زیر پی بسپرم
ترا با دلیران آن انجمن   ندارد بکس رستم پیلتن
بتوران زمین گرشدی شهریار   ابا شاه و شهر دلیران چه کار
چو آن نامه یکسر بپایان‌رسید   فرستاده‌ای نامور بر گزید
فرستاده نزدیك افراسیاب   همی تاخت‌پویان‌چو کشتی‌بر آب

چو آمد بنزدیك توران سپاه   ببردند او را بنزدیك شاه
بدو داد پیغامها بی‌شمار   همان نامهٔ نامور شهریار
چو آن نامه برخواند افراسیاب   سرش گشت پر کین و دل پرشتاب
فرستاد پاسخ که این گفتگوی   نزیبد جز از مردم زشت خوی
ترا گر سزا بوذ ایران بدان   نیازت نبودی بهاماوران
تو دانی که چون من کنم رای جنگ   ز تیغم بسوزد بدریا نهنگ
برو بوم ایران دورویه مراست   بباید شنیدن سخنهای راست
کنون آمدم جنگرا ساخته   درفش درفشان برافراخته
ندارد کسی تاب من روزجنگ   نه در بیشه شیر و نه دریا نهنگ
منم شیر دل نامدار مهان   بمردی همی باشم اندر جهان
چو آیی بمیدان کین پایدار   بدان تا ببینی تو مردان کار
چنانت بفرهنجم ای بدنهاد   که ناری دگر باره ایران بیاد
همه شهر ایران سرای منست   که تور فریدون نیای منست
و دیگر ببازوی شمشیر زن   تهی کردم از تازیان انجمن
بشمشیر بستانم از کوه تیغ   عقاب اندر آرم ز تاریك میغ
بیاراست لشکر کران تا کران   بگرز و بتیغ و بتیر و سنان
پس آنگه سوی نامور باشتاب   بیامد همان نیز افراسیاب
فرستاده برگشت برسان باد   بکاووس گفت آنچه او کرد یاد
چو بشنید کاووس گفتار اوی   بیاراست لشکر بپیکار اوی

ز بربر بیامد سوی تازیان   یکی لشکر بی‌کران و میان
ز مردان گرد از در کارزار   بزون کرد لشکردوره صدهزار
غو کوس و گرد دلیران جنگ   زمان کردتاروزمین کرد تنگ
بجنگش بیاراست افراسیاب   بگردون همی خاك برزد ز آب
ز تورانیان لشکری گرد کرد   که شدروززروشن شب لاجورد
تو گفتی بتوران سواری نماند   که‌افراسیاب اندرایران نخواند
جهان پرشد ازنالهٔ بوق و کوس   زمین آهنین شد سپهر آبنوس
بکینه در آویختند از دوسوی   زخون‌دلیران‌روان گشت جوی
ز زخم تبر زین و از بس ترنگ   همی‌موج‌خون‌خاست‌ازدشت‌جنك
تهمتن بغرید در قلب گاه   بیك حمله بدرید قلب سپاه
بهر حمله از نیزهٔ جان ستان   سر آورد بر نامداران زمان
فراوان تبه کرد مرد و ستور   بر آورد از لشکر تورشور
سر بخت گردان افراسیاب   درین رزم‌گاه‌اندر آمد بخواب
سپهدار چون کار زانگونه دید   بی آتش بجوشید همچون‌نبید
بآواز گفت ای دلیران من   گزیده بزرگان و شیران من
شما را زبهر چنین روزگار   همی پرورانیدم اندر کنار
که با دشمنم تیغ بازی کنید   بدین‌گونه در جنگ‌تازی کنید
بکوشید و هم‌پشت‌جنگ آورید   جهانرا بکاورس تنگ آورید
یلانرا بژوپین و خنجر زنید   سر سرکشانرا زتن بر کنید
همان سگزی بدرگ شیر دل   که‌ازتیغ‌او گشت گردون‌خجل
بود کز دلیری ببند آورید   سرش را بدام کمند آورید
هر آنکس که او را بدشت‌نبرد   ززین پلنگ اندرآرد بگرد

بدو پادشاهی و دختر دهم　　همش نام اسپهبدی بر نهم
همان‌شهر ایران سپارم ورا　　بگردون گردان بر آرم ورا
چو ترکان شنیدند گفتار اوی　　سراسر سوی رزم کردند روی
دمید آتشی اندران کارزار　　که‌شعله‌ش‌سنان‌بودوخنجرشرار
همان گرد بر رفت مانند دود　　ز آسیب رخسارهٔ مه شخود
دلیران ایران سراسر سران　　بدست اندرون گرزهای گران
بکشتند چندان ز توران گروه　　که پیدا نبد دشت ودریا وکوه
دو بهره زتوران سپه کشته شد　　زخونشان‌زمین‌چون‌گل‌آغشته‌شد
سر بخت ترکان‌در آمدبخواب　　گریزان شد از رستم افراسیاب
بشد تیز با لشکر غوریان　　بدان سود جستن سر آمدزیان
چو گشت زمانه بدان‌گونه‌دید　　زغوران سوی شهر توران‌کشید
دلش خسته و کشته‌لشکردوبهر　　همی‌نوش‌جست ازجهان‌یافت‌زهر

آراستن کاووس جهانرا

بیامد سوی پارس کاووس کی　　جهانی بشادی نو افکند پی
بیاراست تخت و بگسترد داد　　بشادی و خوردن دراندرگشاد
فرستاد هر سو یکی پهلوان　　جهاندار و بیدارو روشن روان
بمرو و نشاپور و بلخ و هری　　فرستاد بر هر سویی لشکری
جهانی پراز داد شد یکسره　　همی‌روی بر گاشت گرگ ازبره
زبس گنج و زیبایی و فرّهی　　پری مردم و دیو گشتش رهی
همه پیش کاووس کهتر شدند　　همه تاجدارانش لشکر شدند
جهان پهلوانی برستم سپرد　　همه روزگار بهی زو شمرد
چوایمن‌شدازدشمن‌وتاج‌وتخت　　بکرّی بیك لخت بر گشت‌بخت

نگرتا چه کرد آن شه خویش کار چو او پر منش کم بود شهریار
یکی جای کرد اندر البرز کوه که دیو اندرا رنجها بد ستوه
بفرمود تا سنگ خارا کنند دو خانه درو هر یکی ده کمند
بیاراست آخر بسنگ اندرون ز پولاد میخ و ز خارا ستون
ببستند اسپان جنگی دروی هم اشتر عماری کش و راه‌جوی
دو خانه دگر زابگینه بساخت زبرجد بهر جای اندر نشاخت
چنین ساخت جای خرام و خورش که تن یابد از خوزدنی پرورش
ز جزع یمانی یکی گنبدی نشستنگه نامور موبدی
از ایرا چنین جایگه کرد راست که دانش از آن جای هرگز نکاست
دو خانه ز بهر سلیح نبرد بفرمود ازان نقرهٔ خام کرد
یکی کاخ زرین زبهر نشست بر آورد بالاش را بر دو شست
زپیروزه کرده برو بر نگار در ایوانش یاقوت برده بکار
چنان جایگه ساخت برخط راست که نی روز افزود و نی شب بکاست
نبودی تموز ایچ پیدا نه دی هوا عنبرین بود و بارانش می
همه ساله روزش بهاران بدی گلان چون رخ گلعذاران بدی
زدرد و غم و رنج دل دور بود بدیرا تن دیو رنجور بود
بخواب اندر آمد سر روزگار ز خوبی و از داد آموزگار
برنجش گرفتار دیوان بدند ز باد افرهٔ وی غریوان بدند

گمراه کردن ابلیس کاووس را و باسمان رفتن کاووس

چنان بد که ابلیس روزی پگاه یکی انجمن کرد پنهان زشاه
بدیوان چنین گفت کامروز کار برنج و بسختیست با شهریار

یکی دیو باید کنون چرب دست   که داند همه رسم و راه نشست
شود جان کاووس بیره کند   بدیوان بر این رنج کوته کند
بگرداندش سر ز یزدان پاک   فشاند بر آن فرّ زیبائ خاک
شنیدند دیوان گرفتند یاد   کس از بیم کاووس پاسخ نداد
یکی دیو دژخیم بر پای خاست   چنین گفت کاین نغز کاری مراست
بگردانمش سر ز دین خدای   کس این راز جز من نیارد بجای
غلامی بیاراست از خویشتن   سخن گوی و شایستهٔ انجمن
همی بود تا نامور شهریار   ز پهلو برون رفت بهر شکار
بیامد بپیشش زمین بوس داد   یکی دستهٔ گل بکاووس داد
چنین گفت کاین فرّ زیبای تو   همی چرخ گردان سزد جای تو
بکام تو شد روی گیتی همه   شبانی و گردنفرازان رمه
پری، آدمی، دیو پیشت بپای   چو جمشید گشتی جهان کدخدای
یکی کار ماندست تا در جهان   نشان تو هرگز نگردد نهان
چه دارد همی آفتاب از تو راز   که چون گردد اندر نشیب و فراز
چگونه است ماه و شب و روز چیست   برین گردش چرخ سالار کیست
بدانی همه بودنیها و راز   چو با چاره برتر شوی برفراز
گرفتی زمین و آنچه بدکام تو   شود آسمان نیز در دام تو
دل شاه ازان دیو بی راه شد   روانش ز اندیشه کوتاه شد
گمانش چنان بد که گردان سپهر   بگیتی مرا در نمودست چهر
ندانست کین چرخ را پایه نیست   ستاره فراوان و ایزد یکیست
همه زیر فرمانش بیچاره‌اند   که با سعد و نحسند و سیاره اند
جهان آفرین بی نیازست ازین   ز بهر تو باید سپهر و زمین

پر اندیشه شد جان آن پادشا   که تا چون شود بی پر اندر هوا
ز دانندگان پس بپرسید شاه   کزین خاك چندست تا چرخ ماه
ستاره شمر گفت و خسرو شنید   یکی کژّ و نا خوب چاره گزید
بفرمود پس تا بهنگام خواب   برفتند سوی نشیم عقاب
ازان بچه بسیار بر داشتند   بهر خانه‌ای یك دو بگذاشتند
همی پرورانید شان سال و ماه   بمرغ و کباب و بره چند گاه
چو نیرو گرفتند هر یك چوشیر   بر آن سان که غرم اندر آرند زیر
ز عود قماری یکی تخت کرد   سر تختها را بزر سخت کرد
بپهلوش بر نیزه‌های دراز   ببست و بر آن گونه بر کرد ساز
بیاویخت بر نیزه ران بره   ببست اندر اندیشه دل یکسره
از ان پس عقاب دلاور چهار   بیاورد و بر تخت بست استوار
نشست از بر تخت کاووس کی   نهاده بپیش اندرون جام می
چو شد گرسنه تیز پرّان عقاب   سوی گوشت کردند هر یك شتاب
ز روی زمین تخت بر داشتند   ز هامون با بر اندر افراشتند
بدان حد که شان بود نیرو بجای   سوی گشت کردند آهنگ ورای
شنیدم که کاووس ازان بر فلك   همی رفت تا بگذرد از ملك
دگر گفت ازان رفت بر آسمان   که تا جنگ سازد بتیر و کمان
زهر گونه‌ای هست آواز این   نداند بجز پر خرد راز این
پریدند بسیار و ماندند باز   چنین باشد آنکس که گیردش آز
چو با مرغ پرّنده نیرو نماند   غمین گشت و پرها بخوی در نشاند
نگو نسار گشتند از ابر سیاه   کشان از هوا نیزه و تخت شاه
سوی بیشهٔ شهر چین آمدند   بآمل بروی زمین آمدند
نکردش تباه از شگفتی جهان   همی بودنی داشت اندر نهان

سیاوش ازو خواست آمد پدید   ببایست لختی چمید و چرید
اگر شاه کاووس گشتی تباه   جهاندار خسرو نبودی ز شاه
چو افتاد اندر چنان جای بیم   ز غم بود بی چاره و دل دونیم
بجای بزرگی و تخت نشست   پشیمانی و رنج بودش بدست
بمانده ببیشه درون خوار وزار   نیایش همی کرد با کردگار

باز آوردن رستم کاووس را

همی کرد پوزش ز کرده گناه   ورا می‌بجستند هر سو سپاه
خبر یافت زو رستم وگیو وطوس   برفتند با لشکر کشن و کوس
برستم چنین گفت گودرز پیر   که تا کرد مادر مرا سیر شیر
همی بینم اندرجهان تاج وتخت   کیان و بزرگان بیدار بخت
چو کاووس خودکامه اندر جهان   ندیدم کسی از کهان و مهان
خرد نیست اورا نه دین ونه رای   نه هوشش بجایست ونه دل بجای
توگویی بسرش اندرون مغز نیست   یك اندیشهٔ او همی نغز نیست
کس از نامداران پیشین زمان   نکردند آهنگ زی آسمان
که جوید همی راز گردان سپهر   مگر آنکه دیوش کند تیره چهر
چودیوانگانست بی هوش ورای   بهر باد کآید بجنبد ز جای
رسیدند پس پهلوانان بدوی   نکوهش کن وتیز وپرخاشجوی
بدو گفت گودرز بیمارسان   ترا جای زیبا تر از شارسان
بدشمن دهی هرزمان جای خویش   نگویی بکس بیهده رای خویش
سه بارت چنین رنج وسختی فتاد   سرت ز آزمایش نگشت اوستاد
کشیدی سپه را بمازندران   نگر تا چه سختی رسید اندران
دگر باره مهمان دشمن شدی   صنم بودی او را برهمن شدی

بگیتی جز از پاك یزدان نماند — که منشور تیغ ترا بر نخواند
بجنگ زمین سر بسر تاختی — کنون بآسمان نیز پرداختی
زیك دست چون بر تر آیی همی — برابر بجنگ اندر آیی همی
نگه کن که تا چند گونه بلا — بپیش آمدت یافتی زو رها
پس از تو بدین داستانها زنند — که شاهی بر آمد بچرخ بلند
که تا ماه و خورشید را بنگرد — ستاره همی یك بیك بشمرد
چنان کن که بیدارشاهان کنند — ستاینده و نیك خواهان کنند
جز از بندگی تا توانی مجوی — مزن دست در نیك و بدجز بدوی
فرو ماند کاووس و تشویر خورد — ازان نامداران و مردان مرد
چنین داد پاسخ که از راستی — نیاید بداد اندرون کاستی
همه داد گفتی و بیداد نیست — ز دام تو جان من آزاد نیست
همی ریخت ازدیدگان آب زرد — همی از جهان آفرین یاد کرد
بسیچید و اندر عماری نشست — پشیمانی و درد بودش بدست
چو آمد سوی تخت گاه بلند — دلش زان چنان کار مانده نژند
چهل روز در نزد یزدان بپای — بپیمود خاك و بپرداخت جای
ز شرم از درکاخ بیرون نرفت — همی پوست گفتی برو بر بکفت
همی ریخت با لابه ازدیده خون — همی خواست آمرزش ازرهنمون
ز شرم دلیران منش کرد پست — خرام و در بار دادن ببست
پشیمان شد ودرد بگزید ورنج — نهاده ببخشید بسیار گنج
همی رخ بمالید بر تیره خاك — نیایش کنان پیش یزدان پاك
چو بگذشت یك چند گریان چنین — ببخشود بروی جهان آفرین
پراکنده آمد ز هر سو سپاه — بنزدیك درگاه کاووس شاه

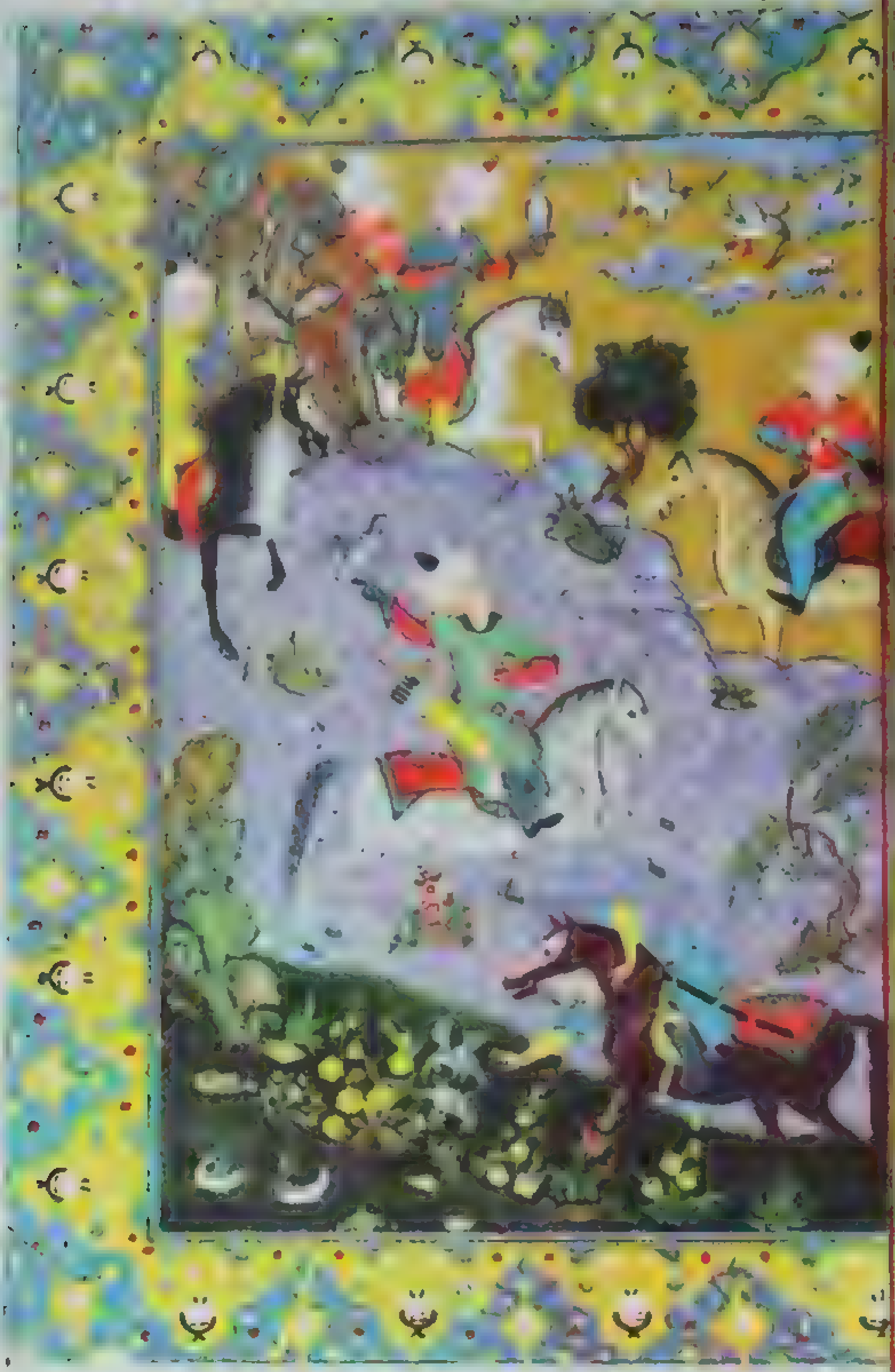
بر افروخت ز آمرزش دادگر   بدانست کز رنجها یافت بر
نشست از بر تخت زر با کلاه   یکی گنج بگشاد در بر سپاه
یکی کار نو ساخت اندر جهان   که تابنده شد بر کهان و مهان
جهان گفتی‌ازداد دیبا شده‌است   سهنشاه بر گاه زیبا شده است
ز هر کشوری نامور مهتری   که بر سر نهادی بلند افسری
بدرگاه کاووس شاه آمدند   وزان سر کشیدن براه آمدند
زمانه چنان شد که بوداز نخست   بمهر و وفا تاج خسرو بشست
همه مهتران کهتر او شدند   پرستنده و چاکر او شدند
نشست از بر تخت گوهر نگار   ابا تاج و با گرزهٔ گاو سار
بکام دل خویش بر داشت کام   شده شاد دل، یافته کام و نام
همه بزم ومیدان بدی کار اوی   جوطوس‌وچو رستم بدی‌یاراوی
کجا پادشا دادگر بود و بس   نیازش نبودی به فریاد رس
همه داد کرد وهمه داد دید   ازیرا که گیتی همه باد دید
همه کام خود برگرفت از جهان   ابا نامداران و فرّخ مهان
فریدون منش بودو جمشیدجاه   نبیند حو او پادشا تاج و گاه
گر اکنون بدی، بندگی‌را کمر   ببستی بر شاه محمود بر

داستان جنگ هفت گردان

جو بامرگ کوشش نداردن سود   کنون رسم رستم بباید شنود
ز کاووس کی باز پرداختم   کنون رزم گردنکشان ساختم
چه گفت آن سراینده مرد دلیر   که ناگه بر آویخت بانرّه شیر
که گر نام مردی بجویی همی   بخون تیغ هندی بشویی همی



سرداران و پهلوانان ایران در نخجیرگاه افراسیاب　　　برابر صفحهٔ ۳۷۰



بیژن و سرداران ایران در نخجیرگاه افراسیاب — برابر صفحهٔ ۲۷۰

زبدها نبایدت پرهیز کرد   چو پیش آیدت روزگار نبرد
زمانه چو آید بتنگی فراز   همانا نگردد به پرهیز باز
چو همره کنی مرگ را با خرد   دلیرت ز جنگ آوران نشمرد
خرد را و دین را رهی دیگرست   سخنهای نیکو ببند اندرست
مرا عمر بر شست شد سالیان   برنج و بسختی ببستم میان
که رفتن آمد بدیگر سرای   مگر نزد یزدان به آیدم جای
چنانم که گویی ندیده جهان   همه کرده های گذشته نهان
چو می بگذرد روزگار بهی   همان به که رنجی بخود برنهی
کنون از ره رستم جنگ جوی   یکی داستانست با رنگ و بوی
شنیدم که روزی گو پیلتن   یکی سور کرد از در انجمن
بجایی کجا نام او بد نوند   بدو اندرون کاخهای بلند
کجا آذر برز برزین کنون   بدان جا فروزد همی رهنمون
بزرگان ایران بدان بزمگاه   شوند انجمن نامور یك سپاه
چو طوس و چو گودرز کشوادگان   چو بهرام و چون گیو آزادگان
چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران   چو گستهم و خرّاد جنگ آوران
چو برزین گردنکش تیغ زن   گرازه که بود افسر انجمن
ابا هریك از مهتران مردچند   یکی لشکر نامدار ارجمند
بر آراست رستم یکی جشن گاه   که بزم آرزو کرد خورشید و ماه
نیاسود لشکر زمانی ز کار   ز چوگان و تیر و نبید و شکار
چو چندی بدین سان گذر کرد روز   بشادی و رامش همه دل فروز
بمستی چنین گفت یك روز گیو   برستم که ای نام بردار نیو
گر ایدون که رای شکار آیدت   چو یوز دونده بکار آیدت

بنخچیرگاه رد افراسیاب   بپوشیم تابان رخ آفتاب
زگرد سواران و از یوز و باز   فرازیدن نیزه های دراز
بگور تکاور سمند افکنیم   بشمشیر برشیر بند افکنیم
بنخچیر کردن بدشت دغوی   ابا باز و یوزان بنخچیر جوی
بژوپین گراز و تذروان بباز   بگیریم یکسر بروز دراز
بر آن‌دشت توران شکاری کنیم   که اندر جهان یادگاری کنیم
چنین رای بینم من ای پهلوان   اگر در پذیری بروشن روان
که‌از خسروان‌هرکه‌این بنگرد   بدین کام ما آفرین گسترد
بدو گفت رستم که با کام تو   جهان باد و نیکی سر انجام تو
سحرگه بدان دشت توران‌شویم   زنخجیرو از تاختن نغنویم
همین است رای ای گو نامدار   جهان را بمانیم یك یادگار
چو فردا شود چاك روز آشکار   سزد گر بدان جای جویی‌شکار
می وجام و نخچیر بر هم زنیم   دمادم نبید دمادم زنیم
ببودند یکسر برین یك سخن   کسی رای دیگر نیفکند بن
سحرگه چوازخواب برخاستند   بر آن آرزو رفتن آراستند
برفتند با یوزبانان و فهد   گرازان وتازان سوی رودشهد
بنخچیر گاه رد افراسیاب   زیکدست کوه و دگررود آب
دگر سو سرخس و بیابان بپیش   گله‌گشته بر دشت آهو ومیش
فرود آمدند از لب رودبار   چنان سرخوش‌ازبادهٔ‌خوش گوار
همه‌دشت‌پرخرگه وخیمه‌گشت   از انبوه آهو سراسیمه گشت
برفتند از آن پس بنخچیرگاه   همه بزم جوی وهمه رزم خواه
که و دشت نخچیر برداشتند   ز گردون‌همی نعره بگذاشتند

ز درّنده شیران زمین شد تهی   به پرّنده مرغان رسید آگهی
تلی هر سویی مرغ و نخچیر بود   اگر کشته گر خستهٔ تیر بود
ببودند روشن دل و شادمان   زخنده نیاسود لب یك زمان
نشستند و رامش بر آراستند   ز دلها غم و رنج در کاستند
بکف جام و در گوش بانگ رباب   بر آتش سرون گوزنان کباب
چو یك هفته زین گونه بامی بدست   ببودند شادان دل و می پرست
بهشتم تهمتن بیامد پگاه   یکی رای شایسته زد با سپاه
چنین گفت با نامور مهتران   بزرگان و گردنکشان و سران
که از ما بافراسیاب این زمان   همانا شده آگهی بی گمان
نباید که آن ریمن بد نشان   زند رای با نامور سرکشان
یکی چاره سازد بیاید بجنگ   کند دشت نخچیر بر یوز تنگ
بباید طلایه بره بر یکی   که چون آگهی یابد او اندکی
بیاید دهد آگهی از سپاه   نباید که گیرد بد اندیش راه
گرازه سر تخمهٔ گیوکان   بیامد بر آن کار بسته میان
چنین گفت با نامور پهلوان   که من رفت خواهم بروشن روان
بدو گفت رستم که ای نامدار   برو تازیان تا لب رودبار
بپاس اندران راه بیدار باش   سپه را همی خود نگهدار باش
گرازه شد آن نامبردار شیر   ابا چند نامی سوار دلیر
سپه را که چون او نگهدار بود   همه چارهٔ دشمنان خوار بود
بنخچیر کردن نهادند روی   نکردند کس یاد پرخاشجوی
پس آگاهی آمد بافراسیاب   ازایشان شب تیره هنگام خواب
زلشکر جهان‌دیدگان را بخواند   ز رستم بسی داستانها براند

وزان هفت گرد سوار دلیر   که بودند هریك بكردار شیر
وزان پس بلشکر سراسر بگفت   که مارا فتادست کاری شگفت
بباید کنون چاره‌ای ساختن   بنا گاه بردن یکی تاختن
گر این هفت یل را بچنگ آوریم   جهان پیش کاووس تنگ آوریم
ردان و سواران توران سپاه   بدان رای گشتند هم رای شاه
چنین گفت با نامداران جنگ   که مارا کنون نیست جای درنگ
بکردار نخچیر باید شدن   سپه را بناگه برایشان زدن
گزین کرد شمشیر زن سی هزار   همه نامدار از در کار زار
چنین گفت کز راه یکسو شوید   شب و روز از تاختن نغنوید
براه بیابان برون تاختند   همه جنگ را گردن افراختند
بهر سو فرستاد بی مر سپاه   بر آن سرکشان تا بگیرند راه
چو نزدیك نخچیرگاه آمدند   شتابان همه کینه خواه آمدند
گرازه چو گرد سپه را بدید   بیامد سپه را همه بنگرید
نگه کرد یکسر بدید آن سپاه   سپاهی که بد همچو ابر سیاه
بدیدش که از دشت برخاست گرد   درفشی پدید آمد از لاجورد
گرازه چو باد دمان باز گشت   ابا نعره و بانگ و آواز گشت
چو آمد بنزدیك نخچیرگاه   تهمتن همی خورد می با سپاه
چنین گفت کای رستم شیر مرد   از ایدر بدین خرّمی باز گرد
که چندان سپاهست کاندازه نیست   ز لشکر بلندی و هامون یکیست
درفش جفا پیشه افراسیاب   همی تابد از گرد چون آفتاب
چو بشنید رستم بخندید سخت   بدو گفت با ماست پیروز بخت
تو از شاه ترکان چه ترسی چنین   ز گرد سواران توران زمین

سپاهش فزون نیست ازصدهزار عنان پیچ و بر گستوان ورسوار
بدین دشت اگر ویژه تنها منم که با گرزوبا رخش وباجوشنم
نباشد پس اندیشه ز افراسیاب وزان لشکر گشن وچندان شتاب
بدین دشت کینه گر ازمایکیست همه شهر توران بجنگ اندکیست
چنین کینه گاهی بباید مرا از ایران سپاهی نباید مرا
شده هفت گرد سوار انجمن چنین نامداران شمشیر زن
یکی مرد با پانصد و دو هزار سواران اسپ افکن و نیزه دار
اگر نامور سرور افراسیاب همی رای جوید بدین روی آب
همانا که برگشت ازو روزگار گر آید بایدر مر آن نامدار
تو ای می گسار از می زابلی بپیمای تا سر یکی بلبلی
بپیمود ساقی می و داد زود تهمتن شد از دادنش شاد زود
بکف بر نهاد آن درخشنده جام نخستین ز کاووس کی برد نام
که شاه زمانه مرا یاد باد همیشه تن و جانش آباد باد
دگر باره بستد زمین داد بوس چنین گفت کاین باده بر روی طوس
سران جهاندار بر خاستند ابر پهلوان خواهش آراستند
که مارا بدین جام می جای نیست بمی با تو ابلیس را پای نیست
می و گرز یکزخم و میدان جنگ نیامد جز از تو کسی را بچنگ
می زابلی سرخ در جام زرد تهمتن بروی زواره بخورد
زواره چو ساغر بکف بر نهاد همان از شه نامور کرد یاد
بخورد و ببوسید روی زمین تهمتن برو بر گرفت آفرین
که جام برادر برادر خورد هزبر آنکه اوجام می بشکرد
ز بگمازو رامش نکرد ایچ کم بشادی بیفزود و کاهید غم

رزم رستم با تورانیان

چنین گفت پس گیو با پهلوان — که ای نازش شهریار و گوان
شوم ره بگیرم بر افراسیاب — نمانم که آید بدین روی آب
سر پل بگیرم بدان بدگمان — بدارمش ازان روی پل یکزمان
بدان تا بپوشند گردان سلیح — که برما سرآمد نشاط ومزیح
بشد تازیان تا سر پل دمان — بزه بر نهاده دو زاغ کمان
چنین تا بنزدیکی پل رسید — چو آمد درفش جفا پیشه دید
که بگذشته بودش برین روی آب — بپیش سپاه اندر افراسیاب
فرستاده ای کرد گیو سترگ — بآگاهی پهلوان بزرگ
تهمتن بپوشید ببر بیان — نشست از بر ژنده پیل ژیان
بشد پیش توران سپه اوبجنگ — بغرید همچون دمنده نهنگ
چودر جوشن افراسیابش بدید — تو گفتی که هوش ازتن اورمید
ز چنگ و برو بازو و یال اوی — بگردن بر آورده کوپال اوی
چوطوس وچو گودرز نیزه گذار — چو گرگین وچو گیو گردسوار
چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران — چوبرزین وفرهاد جنگ آوران
چنان لشکر سر فرازان بجنگ — همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
همه یکسر از جای بر خاستند — بسان پلنگان بر آراستند
بفرمود تا بوق و کوس نبرد — زدند وبرزم اندرون حمله کرد
کشیدند شمشیر وژوپین وگرز — دلاور سواران با فر و برز
دلیران ایران بکوشش درون — برو یال و باره همه غرق خون
بدان گونه شد گیو در کارزار — چوشیری که گم کرده باشدشکار
پس وپیش هرسوهمی کوفت گرز — دو تا کرد بسیار بالا و برز

زتوران فراوان سپه کشته شد	زنام آوران بخت بر گشته شد
رمیدند ازو رزمسازان چین	شده خیره سالار توران زمین
بدان سو که گرگین میلاد بود	که با گرز و با تیغ فولاد بود
یکی پهلوان بود نامش گرزم	زتوران سپه پیشش آمد برزم
بغرّید گرگین چو او را بدید	همانگه زقربان کمان برکشید
برآن پهلوان تیر باران گرفت	هوا را چو ابر بهاران گرفت
گرزم دلاور چوزان گونه دید	سپر بر سر آوردو پیشش دوید
یکی نیزه زد بر سر اسپ اوی	بیفتاد گرگین پرخاش جوی
همانگاه گیو دلاور رسید	نگه کرد و او را پیاده بدید
بر آشفت بر سان غرّنده شیر	یکی بانگ زد بر گرزم دلیر
کمربند اورا گرفت و ز جای	بکند آن هنرمند فرخنده رای
میانش بخنجر بدو نیم کرد	دل سر فرازان پر از بیم کرد
همیدون سپهبد شه نوذران	همی کوفتی سر بگرز گران
گرازه بسان گرازی دژم	همی حمله آورد با تیز دم
همی رزم از آن گونه گودرز کرد	که از جان ترکان بر آورد گرد
زواره بیامد بکردار شیر	ببازو کمان اژدهایی بزیر
همی تاخت چون باد گرگین گو	ابا نامداران گردان نو
چو فرهاد و برزین نام آوران	کشیدند شمشیر و گرز گران
یکی نعره زد گیو در کار زار	بافراسیاب آن شه نامدار
که ای ترك بدبخت گم بوده نام	چرا رنجه گشتی بدین کار خام
فراموش کردی تو رزم سران	که باز آمدی با سپاهی گران
مگر آگه از پهلوانان نیی	ازین نامداران ایران نیی
سپهدار چون رستم وطوس شیر	چو گودرز و گرگین سوار دلیر

بهم بر زنند این سپاه ترا   بخاك اندر آرند گاه ترا
وزانسو تهمتن چو شیر ژیان   بغرّید و گفت ای بد بدنشان
چرا تازیان پیش من تاختی   چنین رزم با انجمن ساختی
بجایی که رستم بود کینه خواه   نه لشکر بماند نه تخت و نه شاه
مرا خود نباید بدین جنگ کس   من و گیو و تورانیان جمله بس
زتوران نخوانیم یك تن بمرد   که یکسر زنانند اندر نبرد
بگفت این و بفراخت برّنده تیغ   بغرّید بر سان غرّنده میغ
ازان پس دگر باره آواز داد   که ای ترك شوریدهٔ بد نژاد
تو در جنگ مردان بسنده نیی   که پژمرده‌ای هیچ زنده نیی
برو چون زنان پنبه و دوك گیر   پس پرده با دختران سوك گیر
که کار تو اکنون بجایی رسید   که از جنگ جنگت بباید کشید
ببینی کنون تیغ مردان مرد   کزین پس بیادت نیاید نبرد
بدین تیغ هندی ببرّم سرت   بگرید بتو جوشن و مغفرت
چو افراسیاب این سخنها شنید   دلش گشت پر درد و دم در کشید
زرستم بترسید افراسیاب   نکرد ایچ برجنگ جستن شتاب
پس لشکر اندرهمی راند نرم   مهانرا زهر سو همی خواند گرم
چو رستم چنان دید گرز گران   بگردن بر آورد و بفشرد ران
بپیش سپاه اندر آمد دلیر   بغرّید بر سان غرّنده شیر
پس پشت او پور کشواد بود   که با جوشن و گرز پولاد بود
سواران و گردان ایران دمان   بجنگ اندرون گرز و تیر و کمان
بر آمد درخشیدن تیغ تیز   زمین از نهیب آمد اندر گریز
جوشد تیره ترچشم توران سپاه   بگردون بر افراخت رستم کلاه

ز پیران بپرسید افراسیاب   که این دشت جنگست یا جای خواب
که در جنگ جستن دلیران بدیم   سگالش گرفتیم و شیران بدیم
کنون دشت روباه بینم همی   سر از رزم کوتاه بینم همی
زشیران توران خنیده تویی   جهان جوی و هم رزم دیده تویی
عنان را بتندی یکی بر گرای   برو تیز ازیشان بپرداز جای
چو پیروز گر باشی ایران تراست   تن پیل و چنگال شیران تراست
چو پیران ز افراسیاب این شنید   چو باد دمان از میان بر دمید
بسیچید با نامور ده هزار   زترکان دلیران خنجر گذار
سبک‌ران بجنگ اندرون تیز کرد   بر آشفت و آهنگ آویز کرد
چو آتش بیامد بر پیلتن   کزو بود نیروی جنگ و شکن
تهمتن بلبها بر آورد کف   تو گفتی که بستد زخورشید تف
برانگیخت اسپ و بر آمد خروش   بر آن‌سان که دریا در آید بجوش
سپر بر سر و تیغ هندی بمشت   ازان نامداران دو بهره بکشت
نگه کرد افراسیاب از کران   چنین گفت با نامور مهتران
که گر تا شب این جنگ هم زین نشان   میان دلیران و گردنکشان
بماند نماند سواری بجای   نبایست کردن بدین رزم رای
کجا نامداری که با خشم و کین   شود سوی گردان ایران زمین
بخاک آورد رستم بد گهر   بدو بخشم این تاج و تخت و کمر
چو بر گفت ازین گونه افراسیاب   دژم گشته از بخت و سر پر شتاب

رزم پیلسم با ایرانیان

دلیری که بد پیلسم نام اوی   گوی کی نژادی یلی نام جوی
که ویسه بدش نام فرخ پدر   برادرش پیران پیروز گر

در ایران و توران هم آورد اوی   نبودی بجز رستم جنگ جوی
چو بشنید پیلسم این چنین   بر ابرو بر آورد از خشم چین
بشد تیز نزدیک افراسیاب   سرش پر ز جنگ و دلش پر شتاب
چنین گفت با شاه توران که من   دلیر و جوانم ازین انجمن
چه خاکست پیشم چه طوس دلیر   چه گیو یل آن نامبردار شیر
چه بهرام و چه زنگهٔ شاوران   گرازه که هست او ز جنگ آوران
همان سگزی بدرگ تیره جان   که شاهش ستاید همی هرزمان
اگر شاه فرمان دهد همچو شیر   میان یلان اندر آیم دلیر
همه سروران را سر از تن بتیغ   ببرّم کنم ماه شان زیر میغ
کنم افسر نامداران بگرد   سران شان ببرّم بتیغ نبرد
بدو گفت شاه ای دلیر جوان   سر نامداران و پشت گوان
تو پیروز بادی درین کار زار   همه دشمنان ترا کار زار
بدین رزم فرخنده باید شدن   بپیروزی و نام باز آمدن
که یزدان نیکی دهت یار باد   سر بدگمان تو بردار باد
چو پویی سوی رستم نامور   ابر کین او بست خواهی کمر
نگه کن که در کار ایمن بود   بداندیش و خونریز و پرفن بود
مگر دست یابی بدان نابکار   کزویست این پیچش کار زار
چو بشنید گفتار شه پیلسم   بغرّید مانند رویینه خم
نشست از بر اشقری همچو باد   تو گفتی ز رزمش نبد بیم یاد
سوی قلب ایران سپه شد چو گرد   چپ و راست زد تیغ و گرز نبرد
چو باد اندر آمد بکرگین رسید   خروشی چو شیر ژیان بر کشید
یکی تیغ زد بر سر اسپ اوی   تگاور ز درد اندر آمد بروی
چو آن دید گستهم رزم آزمای   بکردار آتش بر آمد ز جای
چو شیر ژیان شد بر پیلسم   بر آویخت با آتش تیز دم

یکی نیزه زد بر کمربند اوی — گزندی نیامد بپیوند اوی
بدست اندرش چوب نیزه شکست — بینداختش چوب نیزه ز دست
چو آن دید پس پیلسم تیغ تیز — کشید و در آمد دلی پر ستیز
یکی تیغ زد بر سر ترک اوی — ربود از سرش ترک بر سان گوی
برهنه سر و نیزه افکنده خوار — فرو ماند بیچاره در کارزار
چو از میمنه زنگهٔ شاوران — بدید آن دل و زور کندآوران
بیاری بیامد بر ا گستهم — ورا دید ازان گونه گشته دژم
یکی حمله آورد بر پیلسم — چو پیل سرافراز و شیر دژم
پذیرفت حمله دلاور نهنگ — در آمد یکی تیغ هندی بچنگ
بزد تیغ بر گستوان کرد چاك — سر بارگی اندر آمد بخاك
دلاور بیفتاد و دامن زره — بر آورد و زد بر کمر گه گره
پیاده بر آویخت با نامدار — بگرد اندرش همچو شیر شکار
یکی گرد تیره بر انگیختند — بدانگه که با هم در آویختند
ز قلب سپه گیو چون بنگرید — جهان پیش چشم یلان تیره دید
بغرّید چون رعد در کوهسار — و یا شیر جنگی گه کارزار
بیاری بیامد بر هر سه یار — بر آویخت با پیلسم هر چهار
دلاور نشد هیچ گونه ز رنگ — میان دلیران در آمد بجنگ
گهی تیغ زد گاه گرز گران — چنین تا فرو ماند دست سران
چو پیران ز قلب سپه بنگرید — برادر بدان جای بی چاره دید
بیاری بیامد برش تازیان — خروشان و جوشان و نعره زنان
چنین گفت با گیو کای نامدار — شما را هنر نیست در کار زار
که با نامداری بکردار شیر — شده جنگجو چار گرد دلیر
بنزدیك مردان گه گیرودار — یکی با یکی خوب در کارزار

بگفت این و بر سر کشان حمله کرد   بر آمد ازان رزمگه تیره گرد
وزان روی رستم بکردار شیر   میان سپاه اندر آمد دلیر
بتیغ و بکوپال و گرز گران   بیفکند توران سپه را سران
چو دید آنچنان پیلسم جنگجوی   بزد رخش و آمد بنزدیك اوی
بر آویخت با پیلسم نامدار   نتابید با او دلاور سوار
گریزنده شد پیلسم ز اژدها   که دانست کز وی نیابد رها
دلیران ایران سراسر سران   بدست اندرون گرز های گران
بکشتند چندان ز توران سپاه   که از کشته شد پشته تا چرخ ماه
نگه کرد افراسیاب آن بدید   یکی باد سرد ازجگر بر کشید
بپرسید کالکوس جنگی کجاست   که چندین همی رزم شیران بخواست
بمستی همی گیو را خواستی   همه رزم با رستم آراستی
همیشه از ایران بدی یاد اوی   کجا شد کنون آتش و باد اوی
بالکوس شد آگهی زین سخن   که سالار ترکان چه افکند بن
برانگیخت الکوس شبرنگ را   بخون شسته بد بی گمان چنگ را
بیامد دمان تا بقلب سپاه   بر شاه توران بپیمود راه
بآواز گفتا که جنگی منم   همان نرّهٔ شیر درنگی منم
چو فرمان دهد مر مرا شهریار   بتنها روم من بدین کارزار
چو بشنید از وشاه توران زمین   بگفتش ز لشکر سران بر گزین
برون رفت با او ز لشکر سوار   ز مردان جنگی فزون از هزار
همه با سنان سر افشان شدند   چو ناهید و هرمز درخشان شدند
چو آمد بنزدیك ایران سپاه   بپوشید از گرد خورشید و ماه
زواره پدیدار بد جنگ جوی   بدو تیز الکوس بنهاد روی
گمانی چنان برد کو رستمست   بدانست کز تخمهٔ نیرمست

زواره بر آویخت با او بهم ... بنیزه بکردار شیر دژم
سناندار نیزه بدو نیم گشت ... زواره ز الکوس پر بیم گشت
بزد دست و آن تیغ بر آن کشید ... ز گرد سواران جهان ناپدید
بکین اندرون تیغ برهم شکست ... سوی گرز بردند چون باد دست
بینداخت الکوس گرزی چو کوه ... که اززخم اوشد زواره ستوه
بزین اندراززخم بی هوش گشت ... بخاك اندر افتاد وخاموش گشت
فرود آمد الکوس تیز از برش ... همی خواست ازتن بریدن سرش
چو رستم برادر بدانگونه یافت ... بکردار آتش سوی او شتافت
بالکوس بر زد یکی بانگ تند ... کجادست شدسست وشمشیر کند
چو الکوس آواز رستم شنید ... دلش گفتی از پوست آمد پدید
بزین اندر آمد بکردار باد ... ز مردی بدل در نیامدش یاد
بیامد بدو گفت رستم تویی ... گمانم بدو رفت ازو کم تویی
بدو گفت رستم تو چنگال شیر ... نه پیموده‌ای زان شدستی دلیر
زواره بدرد از بر زین نشست ... پر ازخون دل آزرده ازگرز پست
بر آویخت الکوس با پیلتن ... بپوشید بر زین توزی کفن
یکی نیزه زد بر کمربند اوی ... ز جوشن نیامد بپیوند اوی
تهمتن یکی نیزه زد بر سرش ... بخون جگر غرقه شد مغفرش
بنیزه همیدون ز زین بر گرفت ... دولشکر بدومانده اندرشگفت
زدش برزمین همچویك لخت کوه ... پر ازبیم شدن جان توران گروه
بدین هم نشان هفت گرد دلیر ... کشیدند شمشیر بر سان شیر
پس پشت ایشان دلاور سران ... نهادند بر کتف گرز گران
چو افراسیاب آن شگفتی بدید ... بسوی دلیران یکی بنگرید
چنین گفت افراسیاب آن زمان ... که برجنگ تان چیره شد بدگمان

بکوشید و رای پلنگ آورید   بمیدان بدین کین درنگ آورید
چو لشکر شنیدند آواز اوی   برستم نهادند یکباره روی
چو آن دید رستم ابا هفت گرد   بتندی برایشان یکی حمله برد
چنان بر گرفتند لشکر ز جای   که پیدا نیامد همی سر ز پای
بکشتند چندان ز کندآوران   که شد لعل خاک از کران تا کران
فکندند چندان ببر جای بر   چه با سر چه از تن جدا کرده سر
به آورد که جای گشتن نماند   سپه را ره بر گذشتن نماند

گریختن افراسیاب از رزمگاه

سپهدار توران چو زانگونه دید   سبک سر ازان جنگ بیرون کشید
عنانرا بپیچید و بگرفت راه   همی شد به تیزی چو ابر سیاه
تهمتن برانگیخت رخش ازشتاب   پس پشت جنگ آور افراسیاب
چنین گفت با رخش کای هوشیار   مکن سستی اندر گه کارزار
که من شاه را بر تو بی جان کنم   زخون دشت را همچو مرجان کنم
چنان گرم شد رخش آتش گهر   که گفتی بر آمد ز پهلوش پر
چو نزدیکی شاه توران رسید   بدل گفت کآمد زمانش پدید
ز فتراک بگشاد رستم کمند   همی خواست کرد میانش ببند
بترک اندر افتاد خمّ دوال   سپهدار ترکان بدزدید یال
دگر آنکه زیر اندرش بادپای   بکردار آتش بر آمد ز جای
بجست از کمند گو پیلتن   پر از آب رخ خشک مانده دهن
یکایک سواران پس اندر دمان   شکسته سلاح و گسسته روان
همی تاخت چون باد افراسیاب   شتابنده بگذشت از روی آب
دلش خسته و کشته لشکر دو بهر   همی نوش جست از جهان یافت زهر
ز لشکر هر آنکس که بد جنگ ساز   دو بهره نیامد به خرگاه باز

همه کشته بودند یا خسته تن   گرفتار در دست آن انجمن
ز گنج و زتخت و کلاه و کمر   ز تیغ و زخفتان و خود وگهر
ز پر مایه اسپان زرّین ستام   ز ترگ و زشمشیر زرّین نیام
جز این هرچه پرمایه تربود نیز   بایرانیان ماند بسیار چیز
همه گرد کردند ایران سپاه   بدل شادمان گشته زان رزمگاه
میان باز نگشاد کس کشته را   نجستند مردان بر کشته را
بدان دشت نخچیر باز آمدند   زهرگونه با اسپ وساز آمدند
نبشتند نامه بکاووس شاه   زپیکار و از دشت نخچیرگاه
وزان کز دلیران نشد کشته کس   زواره ز اسپ اندر افتاد وبس
بگرگین چنین گفت پس پهلوان   کزایدر برو شادو روشن روان
ببر نامه نزدیك کاووس کی   بگو آنچه دوران بیفکند پی
همه هدیه ها را فرستاد نیز   بگردان گردنکشان داد چیز
بدان دشت فرخنده بر پهلوان   دو هفته همی بود روشن روان
سوم هفته نزدیك شاه آمدند   بدیدار فرّخ کلاه آمدند
چنینست رسم سرای سپنج   یکی زو تن آسان وذیگر برنج
جهانرا چنین دست بازی بسیست   زهر رنگ نیرنگ سازی بسیست
نه زو شاید ایمن شدن روز ناز   نه نومید گشتن بروز نیاز
برین و بر آن روز هم بگذرد   خردمند مردم چرا غم خورد
سخنها بدین داستان شد ببن   چنانچون در آمد ز بالا سخن

سهراب

آغاز داستان سهراب

کنون رزم سهراب و رستم شنو / دگرها شنیدستی این هم شنو
یکی داستانست پر آب چشم / دل نازک از رستم آید بخشم
اگر تند بادی برآید ز کنج / بخاک افکند نارسیده ترنج
ستمکاره خوانمش ار دادگر / هنرمند گوییمش ار بی‌هنر
اگر مرگ دادست بیداد چیست / ز داد اینهمه بانگ و فریاد چیست
ازین راز جان تو آگاه نیست / بدین پرده اندر ترا راه نیست
همه تا در آز رفته فراز / بکس وا نشد این در آز باز
برفتن مگر بهتر آیدت جای / چو آرام گیری بدیگر سرای
اگر مرگ کسرا نیوباردی / ز پیر و جوان خاک بسپاردی
اگر آتشی گاه افروختن / بسوزد عجب نیست زو سوختن
بسوزد چو در سوزش آید درست / چو شاخ نو از بیخ کهنه برست
دم مرگ چون آتش هولناک / ندارد ز برنا و فرتوت باک
جوان را چه باید بگیتی طرب / که نی مرگ راهست پیری سبب
درین جای رفتن نه جای درنگ / بر اسپ قضا گر کشد مرگ تنگ
چنان دان که دادست بیداد نیست / چو داد آمدن بانگ و فریاد چیست
جوانی و پیری بنزد اجل / یکی دان چو در دین نخواهی خلل
دل از نور ایمان گر آکنده‌ای / ترا خامشی به که تو بنده‌ای
پرستش همان پیشه کن با نیاز / همه کار روز پسین را بساز
برین کار یزدان ترا راز نیست / اگر دیو با جانت انباز نیست

بگیتی در آن کوش چون بگذری	سر انجام اسلام با خود بری
کنون رزم سهراب گویم درست	ازان کین که او با پدر چون بجست

آمدن رستم بنخچیر گاه

ز گفتار دهقان یکی داستان	بپیوندم از گفتهٔ باستان
ز موبد بر آن گونه برداشت یاد	که رستم بر آراست از بامداد
غمی بد دلش ساز نخچیر کرد	کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
برفت و برخش اندر آورد پای	برانگیخت آن پیل پیکر زجای
سوی مرز توران بنهاد روی	چو شیر دژ آگاه نخچیر جوی
چو نزدیکی مرز توران رسید	بیابان سراسر پر از گور دید
برافروخت چون گل رخ تاج بخش	بخندید و ازجای برکرد رخش
بتیر و کمان و بگرز و کمند	بیفکند بردشت نخچیر چند
زخار و ز خاشاك و شاخ درخت	یکی آتشی بر فروزید سخت
چو آتش پراکنده شد پیلتن	درختی بجست از در بابزن
یکی نرّه گوری بزد بر درخت	که در چنگ او پرّ مرغی نسخت
چو بریان شد از هم بکند و بخورد	ز مغز استخوانش بر آورد گرد
پس آنگه خرامان بشد نزد آب	چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
بخفت و بر آسود از روزگار	چمان و چران رخش در مرغزار
سواران ترکان تنی هفت هشت	بدان دشت نخچیر گه برگذشت
پی رخش دیدند در مرغزار	بگشتند گرد لب جویبار
چو در دشت مر رخش را یافتند	سوی بند کردنش بشتافتند
سواران ز هر سو بزو تاختند	کمند کیانی در انداختند
چو رخش آن کمند سواران بدید	چو شیر ژیان آنگهی بر دمید

دو کسرا بزخم لگد کرد پست	یکیرا سرازتن بدندان گسست
سه تن کشته شد زان سواران چند	بیامد سر رخش جنگی ببند
پس آنگه فکندند هرسو کمند	که تا گردن رخش کردند بند
گرفتند و بردند پویان بشهر	همی هر کس ازرخش جستند بهر
بسوی فسیله کشیدند رخش	بدان تایابند از آن رخش بخش
شنیدم که چل مادیان گشن کرد	یکی تخم برداشت ازوی بدرد
چو بیدار شد رستم ازخواب خوش	بکار آمدش بارهٔ دست کش
بدان مرغزار اندرون بنگرید	ز هر سو همی بارگی را ندید
غمی گشت چون بارگی رانیافت	سراسیمه سوی سمنگان شتافت
همی گفت کاکنون پیاده دوان	کجا پویم از ننگ تیره روان
ابا ترکش و گرز و بسته میان	چنین ترگ وشمشیر و ببربیان
بیابان چگونه گذاره کنم	ابا جنگ جویان چه چاره کنم
چه گویند ترکان که رخش که برد	تهمتن بدینسان بخفت و بمرد
کنون رفت باید به بیچارگی	بغم دل نهادن بیکبارگی
همی بست باید سلیح و کمر	بجایی نشانش بیابم مگر
برفت اینچنین دل پرازدرد و رنج	تن اندر بلا ودل اندر شکنج
بپشت اندر آورد زین و لجام	همی گفت با خود یل نیکنام
چنینست رسم سرای درشت	گهی پشت زین و گهی زین بپشت
پی رخش برداشت، ره بر گرفت	بس اندیشها در دل اندر گرفت

آمدن رستم بشهر سمنگان

چو نزدیك شهر سمنگان رسید	خبر زو بشاه و بزرگان رسید
که آمد پیاده گو تاج بخش	بنخچیر که زو رمیدست رخش

پذیره شدندش بزرگان شاه / کسی کو بسر بر نهادی کلاه
همی گفت هر کس که این رستمست / و یا آفتاب سپیده دمست
پیاده بشد پیش او زود شاه / برو انجمن شد فراوان سپاه
بدو گفت شاه سمنگان چه بود / که یارست با تو نبرد آزمود
درین شهر ما نیکخواه توایم / ستاده بفرمان و راه توایم
تن و خواسته زیرفرمان تست / سرارجمندان وجان آن تست
چو رستم بگفتار او بنگرید / ز دل بدگمانیش کوتاه دید
بدو گفت رخشم بدین مرغزار / ز من دور شد بی لگام وفسار
کنون تا سمنگان نشان پی است / ازآنسو بجا جویبار و نی است
ترا باشد ار باز جویی، سپاس / بیابی تو پاداش نیکی شناس
ور ایدون که رخشم نیاید پدید / سران را بسی سر بخواهم برید
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد / نیارد کسی با تو این کار کرد
تو مهمان من باش و تندی مکن / بکام تو گردد سراسر سخن
یك امشب بمی شاد داریم دل / وز اندیشه آزاد داریم دل
که تندی و تیزی نیاید بکار / بنرمی بر آید ز سوراخ مار
همی رخش رستم نماند نهان / چنان بارهٔ نامور در جهان
بجوییم رخشت بیاریم زود / ابا پر هنر مرد کار آزمود
تهمتن ز گفتار او شاد شد / روانش ز اندیشه آزاد شد
سزا دید رفتن سوی خان اوی / شد از مژده دلشاد مهمان اوی
سپهبد ورا داد در کاخ جای / همی بود در پیش او بر بپای
ز شهر وز لشکر سران را بخواند / سزاوار با او برامش نشاند
بفرمود خوالیگران را که خوان / بیارند و بنهند پیش گوان

یکی بزم خرّم بیاراستند   ز ترکان چینی قدح خواستند
گسارندهٔ باده و رود و ساز   سیه چشم گلرخ بتان طراز
نشستند با رود سازان بهم   بدان تا تهمتن نباشد دژم
چو شد مست هنگام خواب آمدش   همی از نشستن شتاب آمدش
سزاوار او جای آرام و خواب   بیاراست، بنهاد مشک و گلاب
بر آسود رستم ابر خوابگاه   غنوده شد از باده و رنج راه

آمدن تهمینه دختر شاه سمنگان بنزد رستم

چو یک بهره زان تیره شب در گذشت   شب آهنگ بر چرخ گردان بگشت
سخن گفتن آمد نهفته براز   در خوابگه نرم کردند باز
یکی بنده شمعی معنبر بدست   خرامان بیامد ببالین مست
پس بنده اندر یکی ماه روی   چو خورشید تابان پراز رنگ و بوی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند   ببالا بکردار سرو بلند
دو رخ چون عقیق یمانی برنگ   دهان چون دل عاشقان گشته تنگ
دو برگ گلش سوسن می سرشت   دو شمشاد عنبر فروش از بهشت
بناگوش تابنده خورشید وار   فرو هشته زو حلقهٔ گوشوار
لبان از طبرزد زبان از شکر   دهانش مکلل بدرّ و گهر
ستاره نهان کرده زیر عقیق   تو گفتی و را زُهره آمد رفیق
روانش خرد بود و تن جان پاک   تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
ازو رستم شیر دل خیره ماند   برو بر جهان آفرین را بخواند
بپرسید ازو گفت نام تو چیست   چه جویی شب تیره، کام تو چیست
چنین داد پاسخ که تهمینه ام   تو گویی که از غم بدو نیمه‌ام
یکی دخت شاه سمنگان منم   ز پشت هزبر و پلنگان منم

بگیتی ز شاهان مرا جفت نیست — چو من زیر چرخ برین اندکیست
ز پرده برون کس ندیده مرا — نه هرگز کس آوا شنیده مرا
بکردار افسانه از هر کسی — شنیدم همی داستانت بسی
که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ — نترسی و هستی چنین تیزچنگ
شب تیره تنها بتوران شوی — بگردی در آن مرز و هم نغنوی
بتنها یکی گور بریان کنی — هوا را بشمشیر گریان کنی
بدرّد دل شیر و چرم پلنگ — هر آنگه که گرز تو بیند بجنگ
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب — نیارد بنخچیر کردن شتاب
نشان کمند تو دارد هزبر — ز بیم سنان تو خون بارد ابر
چنین داستانها شنیدم ز تو — بسی لب بدندان گزیدم ز تو
بجستم همی کفت و یال و برت — بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
ترا ام کنون گر بخواهی مرا — نبیند همی مرغ و ماهی مرا
یکی آنکه بر تو چنین گشته‌ام — خرد را ز بهر هوی کشته‌ام
و دیگر که از تو مگر کردگار — نشاند یکی کودکم در کنار
مگر چون تو باشد بمردی و زور — سپهرش دهد بهره کیوان و هور
سه دیگر که رخشت بجای آورم — سمنگان همه زیر پای آورم
سخنهای آن ماه آمد به بن — تهمتن سراسر شنید آن سخن
چو رستم بدانسان پری‌چهره دید — ز هر دانشی نزد او بهره دید
دگر آنکه از رخش داد آگهی — ندید ایچ فرجام جز فرهی
برخویش خواندش چو سرو روان — خرامان بیامد بر پهلوان
بفرمود تا موبدی پر هنر — بیاید بخواهد ورا از پدر
بشد دانشومند نزدیک شاه — سخن گفت از پهلوان سپاه

خبر چون بشاه سمنگان رسید — از آن شادمانی دلش بر دمید
ز پیوند رستم دلش شاد گشت — بسانِ یکی سرو آزاد گشت
بدان پهلوان داد آن دخت خویش — بر آنسان که بودست آیین و کیش
بخشنودی و رای و فرمان اوی — بخوبی بیاراست پیمان اوی
چو بسپرد دختر بدان پهلوان — همه شاد گشتند پیر و جوان
بشادی همه جان بر افشاندند — بر آن پهلوان آفرین خواندند
که این ماه نو بر تو فرخنده باد — سر بدسگالان تو کنده باد
چو انباز او گشت با او براز — ببود آن شب تیره تا دیر باز
ز شبنم شد آن غنچهٔ تازه پر — ویا حقهٔ لعل شد پر ز دُر
بکام صدف قطره اندر چکید — میانش یکی گوهر آمد پدید
بدانست رستم که او برگرفت — تهمتن بدل مهرش اندر گرفت
چو خورشید روشن ز چرخ بلند — همی خواست افکند مشکین کمند
ببازوی رستم یکی مهره بود — که آن مهره اندر جهان شهره بود
بدو داد و گفتش که اینرا بدار — گرت دختری آید از روزگار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز — بنیک اختر و فال گیتی فروز
ور ایدون که آید ز اختر پسر — ببندش ببازو نشان پدر
ببالای سام نریمان بود — بمردی و خوی کریمان بود
فرود آرد از ابر پرّان عقاب — نتابد بتندی برو آفتاب
ببازی شمارد همی رزم شیر — نپیچد سر از رزم پیل دلیر
همی بود آن شب بر ماه روی — همی گفت از هر سخن پیش اوی
چو رخشنده خورشید شد بر سپهر — بیاراست روی زمین را بمهر
بپدرود کردن گرفتش ببر — بسی بوسه دادش بچشم و بسر

پری چهره گریان ازو بازگشت — ابا انده و درد انباز گشت
بر رستم آمد گران مایه شاه — بپرسیدش از خواب و آرام‌گاه
چواین گفته شد مژده دادش برخش — ازو شادمان شد دل تاج بخش
بیامد بمالید و زین بر نهاد — شد از رخش رخشان وازشاه شاد
بیامد سوی شهر ایران چوباد — وزین داستان کرد بسیار یاد
وزانجا سوی زابلستان کشید — کسی‌را نگفت آنچه دید وشنید

۳۵ — زادن سهراب از تهمینه

چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه — یکی کودك آمد چو تابنده ماه
تو گفتی گو پیلتن رستمست — و یا سام شیرست ویا نیرمست
چو خندان شد وچهره شاداب کرد — ورا نام تهمینه سهراب کرد
چو یك ماه شد همچو یك سال بود — برش چون بر رستم زال بود
چو سه ساله شد ساز میدان گرفت — بپنجم دل شیر مردان گرفت
چو ده ساله شد زان زمین کس نبود — که یارست با او نبرد آزمود
بتن همچو پیل وبچهره چوخون — سطبرش دو بازو بسان ستون
بنخچیر شیران برون تاختی — ببازی همه رزم شان ساختی
بتگ در دویدی پی بادپای — گرفتی دم و اسپ ماندی بجای
بر مادر آمد بپرسید ازوی — بدو گفت گستاخ با من بگوی
که من چون ز همشیرگان برترم — همی بآسمان اندر آید سرم
ز تخم کیم وز کدامین گهر — چه گویم چوپرسد کسی ازپدر
گراین پرسش ازمن بماند نهان — نمانم ترا زنده اندر جهان
چو بشنید تهمینه گفت جوان — بترسید از آن نامور پهلوان
بدو گفت مادر که بشنو سخن — بدین شادمان باش وتندی مکن

تو پور گو پیلتن رستمی ز دستان سامی و از نیرمی
ازیرا سرت ز آسمان برترست که تخم تو زان نامور گوهرست
جهان آفرین تا جهان آفرید سواری چو رستم نیامد پدید
دل شیر دارد بتن زنده پیل نهنگان بر آرد ز دریای نیل
چو سام نریمان بگیتی نبود سرش را نیارست گردون بسود
یکی نامه از رستم جنگ جوی بیاورد و بنمود پنهان بدوی
سه یاقوت رخشان وسه بدره زر کز ایران فرستاده بودش پدر
بدانگاه کو زاده بودش زمام فرستاده بودش پدر با پیام
نگه کن تو آنرا بخوبی نگر که بابت فرستاده ای بر هنر
سزد گر بداری کنون یادگار همانا که باشد ترا این بکار
دگر گفت کافراسیاب این سخن نباید که داند ز سر تا بن
که او دشمن نامور رستمست بتوران زمین زو همه ماتمست
مبادا که گردد بتو کینه خواه ز خشم پدر پور سازد تباه
پدرگر بداند که تو زین نشان شدستی سرافراز گردنکشان
همانگه بخواند ترا نزد خویش دل مادرت گردد از درد ریش
چنین گفت سهراب کاندر جهان ندارد کسی این سخن را نهان
نبرده نژادی که چونین بود نهان کردن ازمن چه آیین بود
نهانی چرا داشتی از من این نژادی بآیین و با آفرین
بزرگان جنگ آور ازباستان ز رستم زنند این زمان داستان
کنون من زترکان جنگ آوران فراز آورم لشکر بی کران
برانم بایران زمین، کینه خواه همی گرد کینه برآرم بماه
برانگیزم از گاه کاووس را از ایران ببرم پی طوس را

نه گرگین بمانم نه گودرز و گیو   نه گستهم نوذر نه بهرام نیو
برستم دهم گنج و تخت و کلاه   نشانمش بر گاه کاووس شاه
از ایران بتوران شوم جنگ جوی   ابا شاه روی اندر آرم بروی
بگیرم سر تخت افراسیاب   سر نیزه بگذارم از آفتاب
ترا بانوی شهر ایران کنم   بجنگ اندرون کار شیران کنم
چو رستم پدر باشد و من پسر   بگیتی نماند یکی تاجور
چو روشن بود روی خورشید و ماه   ستاره چرا بر فرازد کلاه

گزیدن سهراب اسپ را

بمادر چنین گفت سهراب گو   که نیکو شود کار ما نو بنو
یکی اسپ باید مرا گام زن   سم او ز پولاد خارا شکن
چو پیلان بزور و چو مرغان بپر   چو ماهی بدریا چو آهو ببر
که برگیرد این گرز و کوپال من   همین پهلوانی بر و یال من
پیاده نشاید شدن جنگ جوی   چو با خصم رو اندر آرم بروی
چو بشنید مادر چنین از پسر   بخورشید تابان بر آورد سر
بچوپان بفرمود تا هرچه بود   فسیله بیارد بکردار دود
که سهراب اسپی بچنگ آورد   که بروی نشیند چو جنگ آورد
همه هر چه بودند اسپان گله   که بودی بکوه و بصحرا یله
بشهر آوریدند و سهراب شیر   کمندی گرفت و بیامد دلیر
هر اسپی که دیدی بنیروی و یال   فکندی بگردنش خم دوال
نهادی برو دست را آزمون   شکم بر زمین بر نهادی هیون
بزورش بسی اسپ زیبا شکست   نیامدش شایسته اسپی بدست
بند هیچ اسپی سزاوار اوی   ببد تنگدل آن گو نامجوی

سر انجام گردی ازان انجمن بیامد بنزدیك آن پیلتن
که دارم یکی کرّه رخشش نژاد بنیرو چو شیر و برفتن چو باد
یکی کرّه چون کوه وادی سپر بصحرا بپوید چو مرغی بپر
بزور و برفتن بکردار هور ندیدست کس همچنان تیزبور
ز زخم سمش گاو وماهی ستوه بجستن چو برق وبهیکل چو کوه
بکه بر دونده بسان کلاغ بدریا بکردار ماهی و ماغ
بصحرا رود همچو تیر از کمان رسد چون شود از پی بدگمان
بشد شاد سهراب ازگفت مرد بخندید و رخساره شاداب کرد
ببردند آن چرمهٔ خوب رنگ بنزدیك سهراب یل بی درنگ
بگردش بنیروی خود آزمون قوی بود و شایسته آمد هیون
نوازید و مالید و زین بر نهاد برو بر نشست آن یل نیو زاد
درآمد بزین چون کُه بیستون گرفتش یکی نیزهٔ چون ستون
چنین گفت سهراب با آفرین که چون اسپم آمد بدست اینچنین
من اکنون بباید سواری کنم بکاووس بر روز تاری کنم
بگفت این و آمد سوی خانه باز همی جنگ ایرانیان کرد ساز
زهر سو سپه شد برو انجمن که هم با گهر بود وهم تیغ‌زن
بپیش نیا شد بخواهشگری وزو خواست دستوری و یاوری
که خواهم شدن سوی ایران زمین که بینم مر آن باب با آفرین
چو شاه سمنگان چنان دید باز ببخشید او را زهر گونه ساز
زتاج و زتخت و کلاه و کمر زاسپ وز استر ز زر و گهر
زخفتان رومی و ساز نبرد شگفتید ازان کودك شیر خورد
بداد و دهش دست را برگشاد همه ساز و آیین شاهان نهاد

فرستادن افراسیاب بارمان و هومان را بنزدیک سهراب

خبر شد بنزدیك افراسیاب ... که افکند سهراب کشتی بر آب
یکی لشکری شد برو انجمن ... همی سرفرازد چو سرو چمن
هنوز از دهن بوی شیر آیدش ... همی رای شمشیر و تیر آیدش
زمین را بخنجر بشوید همی ... کنون رزم کاووس جوید همی
سپاه انجمن شد برو بر بسی ... نیاید همی یادش از هر کسی
سخن زین درازی چه باید کشید ... هنر بر تر از گوهر آمد پدید
چو افراسیاب این سخنها شنود ... خوش آمدش وخندید وشادی نمود
ز لشکر گزید از دلاور سران ... کسی کو گراید بگرز گران
سپهبد چو هومان وچون بارمان ... که درجنگ شیران نجستی زمان
ده و دو هزار از دلیران گرد ... گزیدش زلشکر بدیشان سپرد
بگردان لشکر سپهدار گفت ... که این راز باید که ماند نهفت
چنین گفت کاین چاره اندرجهان ... بسازید و دارید اندر نهان
پسر را نباید که داند پدر ... زپیوند جان و ز مهر و گهر
فرستم گران لشکری نزد اوی ... بایران شود در زمان جنگجوی
چو روی اندر آرند هردو بروی ... تهمتن بود بی گمان چاره جوی
مگر کان دلاور گو سالخورد ... شود کشته بر دست این شیرمرد
چو بی رستم ایران بچنگ آوریم ... جهان پیش کاووس تنگ آوریم
وزان پس بسازیم سهراب را ... ببندیم یك شب بدو خواب را
وگر کشته گردد بدست پدر ... ازان پس بسوزد دل نامور
برفتند بیدار دو پهلوان ... بنزدیك سهراب روشن روان
بپیش اندرون هدیهٔ شهریار ... ده اسپ و ده اشتر بزین و ببار

ز پیروزه تخت و ز بیجاده تاج   سر تاج دُر پایهٔ تخت عاج
یکی نامه با لابه و دلپسند   نبشته بنزدیك آن ارجمند
که گر تخت ایران بدست آوری   زمانه بر آساید از داوری
ازین مرز تا آن بسی راه نیست   سمنگان توران و ایران یکیست
فرستمت چندان که باید سپاه   تو بر تخت بنشین و بر نه کلاه
بتوران چو هومان وچون بارمان   دلیر و سپهبد نبد بی گمان
چو ترخان چینی وسیصد هزار   گزیده یلان از در کارزار
فرستادم اینك بفرمان تو   که باشند یك چند مهمان تو
اگر جنگ جوئی توجنگ آورند   جهان بر بداندیش تنگ آورند
چنین نامه و خلعت شهریار   ببردند با اسپ و استر ببار
چو آمد بسهراب از ایشان خبر   پذیره شدن را ببستش کمر
بشد با نیا پیش هومان چو باد   سپه دید چندان دلش گشت شاد
چو هومان ورا دید با یال و کفت   فرو ماند یکبار ازو در شگفت
بدو داد پس نامهٔ شهریار   ابا هدیه و اسپ و استر ببار
همان نیز بیدار دو پهلوان   بگفتند پیغام شاه جهان
جهانجوی چون نامهٔ او بخواند   ازان جایگه تیز لشکر براند
جهان دیده گردان کشور گشای   نشستند بر چرمهٔ بادپای
بزد کوس وسوی ره آورد روی   جهان شد پر از لشکر و های و هوی
کسی را نبد تاب با او بجنگ   اگر شیر پیش آمدش گر نهنگ
سوی مرز ایران سپه را براند   همی سوخت، ز آباد چیزی نماند

رسیدن سهراب بدژ سپید

دژی بود کش خواندندی سپید   بدان دژ بد ایرانیان را امید

نگهبان دژ رزم دیده هجیر	که با زور و دل بود و با گرز و تیر
هنوز آنزمان گستهم خورد بود	بخوردی گراینده و گرد بود
یکی خواهرش بود گرد و سوار	عنان پیچ و اسپ افکن و نامدار
چو آگه شد از کار لشکر هجیر	بپوشید جوشن بکردار شیر
چو سهراب نزدیك آن دژ رسید	هجیر دلاور مر اورا بدید
نشست از بر بادپایی چو گرد	ز دژ رفت پویان بدشت نبرد
بدان لشکر ترك آواز داد	چنین گفت آن گرد پهلو نژاد
که گردان کدامند و جنگ آوران	دلیران کار آزموده سران
که با من بگردد درین کینه گاه	زچندین دلاور سران سپاه
پذیره نیامد کس اورا بجنگ	که بد برز و بالا و با زور و هنگ
چو سهراب جنگ آور اورا بدید	بر آشفت و شمشیر کین برکشید
زلشکر برون تاخت برسان شیر	بپیش هجیر اندر آمد دلیر
چنین گفت با رزم دیده هجیر	که تنها بجنگ آمدی خیره خیر
چرا خیره تنها بجنگ آمدی	خرامان بجنگ نهنگ آمدی
چه مردی و نام و نژاد تو چیست	که زاینده را بر تو باید گریست
هجیرش چنین داد پاسخ که بس	بجنگت نباید مرا یار کس
منم گرد گیر آن سوار دلیر	که روبه شود نزد من نره شیر
هجیر دلیر سپهبد منم	هم اکنون سرت را زتن بر کنم
فرستم بنزدیك شاه جهان	تنت را کند کرگس اندر نهان
بخندید سهراب کاین گفتگوی	بگوش آمدش تیز بنهاد روی
سنان نیزه بر نیزه انداختند	که از یکدگر باز نشناختند
چو آتش بیامد گو پیل زور	چو کوهی روان کرد از جا ستور

یکی نیزه زد بر میانش هجیر نیامد سنان اندرو جایگیر
سنان باز پس کرد سهراب شیر بن نیزه زد بر میانش دلیر
ززین بر گرفتش بکردار باد نیامد همی زو بدل درش یاد
بزد بر زمینش چو یک لخت کوه بجان و دلش اندر آمد ستوه
ز اسپ اندر آمد نشست از برش همی خواست از تن بریدن سرش
بپیچید و برگشت بر دست راست غمی شد ز سهراب و زنهار خواست
رها کرد زو چنگ و زنهار داد چو خشنود شد پند بسیار داد
ببستش ببند آنگهی جنگجوی بنزدیک هومان فرستاد اوی
ز کارش فرو ماند هومان شگفت که زانسان دلیری به آسان گرفت
بدز در چو آگه شدند از هجیر که او را گرفتند و بردند اسیر
خروش آمد و نالهٔ مرد و زن که کم شد هجیر اندران انجمن

رزم سهراب با گرد آفرید

چو آگاه شد دختر گژدهم که سالار آن انجمن گشت کم
غمین گشت و برزد خروشی بدرد بر آورد از دل یکی باد سرد
زنی بود برسان گردی سوار همیشه بجنگ اندرون نامدار
کجا نام او بود گردآفرید که چون او بجنگ اندرون کس ندید
چنان ننگش آمد ز کار هجیر که شد لاله برگش بکردار خیر
بپوشید درع سواران بجنگ نبود اندران کار جای درنگ
نهان کرد گیسو بزیر زره بزد بر سر ترگ رومی گره
فرود آمد از دژ بکردار شیر کمر بر میان بادپایی بزیر
بپیش سپاه اندر آمد چو گرد چو رعد خروشان یکی ویله کرد
که گردان کدامند و سالار کیست ز رزم آوران جنگ را یار کیست
که برمن یکی آزمون را بجنگ بگردد بسان دلاور نهنگ

زجنگ آوران لشکر سر فراز   مر اورا نیامد کسی پیش باز
چو سهراب شیر اوژن اورا بدید   بخندید و لب را بدندان گزید
چنین گفت کآمد دگر باره گور   بدام خداوند شمشیر و زور
بپوشید خفتان و بر سر نهاد   یکی ترگ چینی بکردار باد
بیامد دمان پیش گرد آفرید   چو دخت کمند افکن اورا بدید
کمانرا بزه کرد و بگشاد بر   نبد مرغ را پیش تیرش گذر
بسهراب بر تیر باران گرفت   چپ و راست جنگ سواران گرفت
نگه کرد سهراب و آمدش ننگ   بر آشفت و تیز اندر آمد بجنگ
سپر برسر آورد و بنهاد روی   بنزدیك آن دختر جنگجوی
هم آورد را دید گرد آفرید   که بر سان آتش همی بر دمید
کمانرا بزه بر ببازو فکند   سمندش بر آمد بر ابر بلند
سر نیزه را سوی سهراب کرد   عنان و سنان را پر از تاب کرد
بر آشفت سهراب و شد چون پلنگ   چو بدخواه او چاره جو شد بجنگ
عنان بر گرایید و برداشت اسپ   بیامد بکردار آذر گشسپ
چو آشفته شد شیر و تندی نمود   سر نیزه را سوی او کرد زود
بدست اندرون نیزهٔ جان ستان   پس پشت خود کردش آنگه سنان
بزد بر کمربند گرد آفرید   زره بر تنش سر بسر بر درید
ززین بر گرفتش بکردار گوی   که چوگان زباد اندر آید براوی
چو برزین بپیچید گرد آفرید   یکی تیغ تیز از میان بر کشید
بزد نیزهٔ او بدو نیم کرد   نشست از برزین و برخاست گرد
به آورد با او بسنده نبود   بتابید ازو روی و برگاشت زود
سپهبد عنان اژدها را سپرد   بخشم از جهان روشنایی ببرد

چو آمد خروشان بتنگ اندرش / بجنبید و برداشت خود از سرش
رها شد زبند زره موی اوی / درفشان چو خورشید شد روی اوی
بدانست سهراب کو دخترست / سر موی او از در افسرست
شگفت آمدش گفت از ایران سپاه / چنین دختر آید به آوردگاه
سواران جنگی بروز نبرد / همانا بابر اندر آرند گرد
زنان شان چنین اند زایرانیان / چگونند گردان جنگ آوران
زفتراك بگشاد پیچان کمند / بینداخت وامد میانش ببند
بدو گفت کز من رهایی مجوی / چرا جنگجویی تو ای ماه روی
نیامد بدامم بسان تو گور / ز چنگم رهایی نیابی مشور
بگشادش رخ آنگاه گرد آفرید / مر آنرا جز این هیچ چاره ندید
بدو روی بنمود و گفت ای دلیر / میان دلیران بکردار شیر
دو لشکر نظاره برین جنگ ما / بدین گرز و شمشیر و آهنگ ما
کنون من گشاده چنین روی و موی / سپاه از تو گردد پر از گفتگوی
که با دختری او بدشت نبرد / بدین سان بابر اندر آورد گرد
نباید که چندین درنگ آورد / کزین رزم برخویش ننگ آورد
نهانی بسازیم بهتر بود / خرد داشتن کار مهتر بود
ز بهر من آهو ز هرسو مخواه / میان دو صف برکشیده سپاه
کنون لشکر و دژ بفرمان تست / نباید بدین آشتی جنگ جست
دژ و گنج و دژبان سراسر تراست / چو آیی چنان کت مراد و هواست
چو رخسار بنمود سهراب را / ز خوشاب بگشود عناب را
یکی بوستان بود اندر بهشت / ببالای او سرو دهقان نکشت
دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان / تو گفتی همی بشکفد هر زمان

بدو گفت زین گفته اکنون مگرد — که دیدی مرا روزگار نبرد
بدین بارهٔ دژ دل اندر مبند — که این نیست بر تر ز چرخ بلند
بپای آورد زخم کوپال من — نراند کسی نیزه بر یال من
عنانرا بپیچید گرد آفرید — سمند سر افراز بر دژ کشید
همی رفت سهراب با او بهم — بیامد بدرگاه دز گژدهم
در دژ گشادند و گرد آفرید — تن خسته و بسته در دژ کشید
در دژ ببستند و غمگین شدند — پر از غم دل و دیده خونین شدند
از آزار گرد آفرید و هجیر — پر از درد بودند برنا و پیر
بر دختر آمد همی گژدهم — ابا نامداران و گردان بهم
بگفتش که ای نیکدل شیرزن — پر از غم بد از تو دل انجمن
که هم رزم جستی هم افسون و رنگ — نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
سپاس از خداوند چرخ بلند — که نامد بجانت ز دشمن گزند
بخندید بسیار گرد آفرید — بباره بر آمد سپه بنگرید
چو سهراب را دید بر پشت زین — چنین گفت کای گرد توران زمین
چرا رنجه گشتی چنین باز گرد — هم از آمدن هم ز دشت نبرد
بدو گفت سهراب کای خوب چهر — بتاج و بتخت و بماه و بمهر
که این باره با خاک پست آورم — ترا ای ستمگر بدست آورم
چو بیچاره گردی و پیچان شوی — ز گفتار هرزه پشیمان شوی
پشیمانی آنگه نداردت سود — چو گردون گردان کلاهت ربود
کجا رفت پیمان که کردی پدید — چو بشنید گفتار گرد آفرید
بخندید و با او به افسوس گفت — که ترکان ز ایران نیابند جفت
چنین رفت روزی نبودت زمن — بدین درد غمگین مکن خویشتن

همانا که تو خود زترکان نئی ٭ که جز بافرین بزرگان نئی
بدین زورواین بازوی و کتف ویال ٭ نداری کس از پهلوانان هَمال
ولیکن چو آگاهی آید بشاه ٭ که آورد گردی ز توران سپاه
شهنشاه و رستم بجنبد ز جای ٭ شما با تهمتن ندارید پای
نماند یکی زنده از لشکرت ٭ ندانم چه آید ز بد بر سرت
دریغ آیدم کاین چنین یال‌سفت ٭ همی از پلنگان بباید نهفت
نباشی بس ایمن ببازوی خویش ٭ خورد گاو نادان ز پهلوی خویش
ترا بهتر آید که فرمان کنی ٭ رخ نامور سوی توران کنی
چو بشنید سهراب ننگ آمدش ٭ که آسان همی دژ بچنگ آمدش
بزیر دژ اندر یکی جای بود ٭ کجا دژ بدان جای بر پای بود
بتاراج داد آن همه بوم و رست ٭ بیکبارگی دست بد را بشست
چنین گفت کامروز بیگاه گشت ٭ ز پیکار ما دست کوتاه گشت
برآریم شبگیر ازین باره گرد ٭ نهیم اندرین جای شور نبرد
چو گفت این عنانرا بتابید ورفت ٭ سوی جای خود راه را بر گرفت

نامهٔ گژدهم بنزدیك كاووس

چو بر گشت سهراب گژدهم پیر ٭ بیاورد و بنشاند مرد دبیر
یکی نامه بنوشت نزدیك شاه ٭ بر افکند پوینده مردی براه
نخست آفرین کرد بر شهریار ٭ نمود آنگهی گردش روزگار
که آمد بر ما سپاهی گران ٭ همه رزم جویان و کندآوران
یکی پهلوانی بپیش اندرون ٭ که سالش زدوهفت نامد فزون
ببالا ز سرو سهی بر ترست ٭ چوخورشید تابان بدوپیکرست
برش چون بر شیرو بالاش برز ٭ بایران ندیدم چنین دست و گرز

چو شمشیر هندی بچنگ آیدش ز دریا و از کوه تنگ آیدش
چو آواز او رعد غرّنده نیست چو بازوی او تیغ بُرّنده نیست
با ایران و توران چنو مرد نیست ز گردان کس او را هم آورد نیست
بنام است سهراب گرد دلیر نه از دیو پیچد نه از پیل و شیر
تو گویی مگر بی‌گمان رستمست و یا گردی از تخمهٔ نیرمست
چو ایدر رسید اینچنین پادشاه ابا لشکری نامور کینه خواه
هجیر دلاور میان را ببست یکی بارهٔ تیز تک بر نشست
بشد پیش سهراب رزم آزمای بز اسپش ندیدم فزون زان بپای
که برهم زند مژه را جنگجوی گراید ز بینی سوی مغز بوی
که سهرابش از پشت زین برگرفت برش مانده زان بازو اندر شگفت
درستست و اکنون بزنهار اوست پر آزار جان و پر از درد پوست
نباشد بگیتی چو او رزم ساز مگر پیلتن گرد گردن فراز
هم آورد او در جهان سربسر نباشد بجز رستم زال زر
سواران ترکان بسی دیده‌ام عنان پیچ ازین گونه نشنیده‌ام
مبادا که او در میان دو صف یکی مرد جنگ آور آرد بکف
نخواهم که با او بصحرا بود هم آورد اگر کوه خارا بود
بز آن کوه بخشایش آرد زمین کجا اسپ راند برو روز کین
اگر دم زند شهریار اندرین نه راند سپاه و نه سازد کمین
از ایران همه فرّهی رفته گیر جهان از سر تیغش آشفته گیر
ز ما مایه گیرد که خود زور هست نگیرد کسی دست او را بدست
عناندار چون او ندیدست کس تو گویی که سام سوارست و بس
نداریم ما تاب این جنگجوی بدین گرز و چنگال و آهنگ اوی

سر بخت گردان فرو خفته گیر / بزرگیش بر آسمان رفته گیر
بُنه اینك امشب همه بر نهیم / همه روی را سوی کشور نهیم
اگر خود شکیبیم یك چند نیز / بکوشیم و دیگر نگوییم چیز
که این باره رانیست پایاب اوی / درنگی شود شیر ز اشتاب اوی
چو نامه بمهر اندر آمد بشب / فرستاده برجست و بکشاد لب
بگفتش چنان رو که فردا پگاه / نبیند ترا هیچکس زان سپاه
فرستاد نامه سوی راه راست / پس نامه آنگاه بر پای خاست
بزیر دژ اندر یکی راه بود / کجا گژدهم زان ره آگاه بود
بنه بر نهاد و سر اندر کشید / بدان راه بی راه شد ناپدید
همان شب ازان راه دژ گژدهم / برون شد همه دوده با او بهم

گرفتن سهراب دژ سپید را

چو خورشید برزد سر از برز کوه / میانها ببستند توران گروه
سپهدار سهراب نیزه بدست / یکی بارهٔ تیز تک بر نشست
بدان بد که گردان دژ را همه / بگیرد ببندد بسان رمه
چو آهنگ دژ کسرا ندید / خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بیامد در دژ گرد گشادند باز / ندیدند در دژ کسی سر فراز
بشب رفته بودند با گژدهم / سواران دژ دار و گردان بهم
چو سهراب و لشکر بر دژ رسید / بباره درون گژدهم را ندید
هر آنکس که بود اندران جایگاه / گنه کار بودند اگر بی گناه
بفرمان همه پیش اوی آمدند / بجان هر کسی چاره‌جوی آمدند
همی جست گرد آفرید و ندید / دلش مهر پیوند او بر گزید

بدل گفت از آن پس دریغا دریغ — که شد ماه تابنده در زیر میغ
مرا چشم زخمی عجب رو نمود — که دهر آنچنان صیدی از من ربود
غرب آهویی آمدم در کمند — که از بند جست و مرا کرد بند
پری پیکری ناگهان رو نمود — دلم را ربود و غمم را فزود
بناگاه پنهان شد آن دلربا — شدم من بداغ غمش مبتلا
زهی چشم بندی که آن پرفسون — بتیغم نخست و مرا ریخت خون
مرا تلخ شد زندگی بی رخش — تنم شد اسیر شکر پاسخش
ندانم چه کرد آن فسونگر بمن — که ناگه مرا بست راه سخن
بآن رزم و آن روی و آن گفتگوی — نبینم دگر دلبری همچو اوی
مرا محنتی بی‌کران رو نمود — که از یار دوری بمن گشت سود
بزاری مرا خود بباید گریست — که دلدار خود را ندانم که کیست
همی گفت و میسوخت از غم بسی — نمی خواست رازش بداند کسی
ولی عشق پنهان نماند، که راز — بمردم نماید همی اشك باز
غم جان بر آرد خروش از درون — اگر چند عاشق بود ذو فنون
زبس مهر آن دخت بافر و هنگ — نماندایچ بر روی سهراب رنگ
از آن کار هومان نبودش خبر — که سهراب را هست خون در جگر
ولی از فراست بدل نقش بست — که او را پریشانیی داد دست
بدام کسی پای بند آمدست — ز زلف بتی در کمند آمدست
نهان میکند درد و خونین دلست — هوش میرود راه و پا در گلست
یکی فرصتی جست و گفتش براز — که ای شیر دل گرد گردنفراز
بزرگان پیشین بآیین و کیش — گرامی ندیدند کس را چو خویش
ندادند بیهوده دارا ز دست — نگشتند از بادهٔ مهر مست

صد آهوی مشکین بخم کمند   گرفتند و دلرا نکردند بند
فریب پری پیکران جوان   نخواهد کسی کو بود پهلوان
کسیرا رسد گردی و سروری   که مهر فلك را کند مشتری
تو ای شیر دل مهتر دیوبند   زمهر که گشتی چنین مستمند
نه رسم جهانگیری و سروریست   که از مهر ماهی بباید گریست
ترا خواند فرزند افراسیاب   تویی سرور امروز بر خشك و آب
ز توران بکاری برون آمدیم   شناور بدریای خون آمدیم
سر مرز ایران گرفتیم تنگ   چنین دژ بآسانی آمد بچنگ
اگر چند این کار باشد بکام   ولی هست در پیش رنجی تمام
بیاید شهنشاه کاووس و طوس   چو رستم که با شیر سازد فسوس
سپهدار گودرز و گیو دلیر   فرامرز و بهرام و رهّام شیر
چو گرگین میلادو فرهاد راد   گرازه که از پیل باشد زیاد (؟)
چنین نرّه شیران پولاد چنگ   کمر بستهٔ کین پی نام و ننگ
بیایند یکسر بپیکار ما   که داند که خود چون شود کار ما
تویی مرد میدان این سروران   چه کارت بعشق پری پیکران
بدل سرد کن مهر شوخان شنگ   که فردا نمانی زمردان جنگ
تو ای نوجوان از دلیری خویش   گرفتی یکی کار دشوار پیش
اگر یکدلی کام حاصل کنی   وگرنه سر اندر سر دل کنی
یقین دان که کاری که دارد دوام   بلندی پذیرد از آن کار نام
تو کاری که داری نبردی بسر   چرا دست یازی بکار دگر
بنیرو مردی جهان را بگیر   زشاهان بدست آر تاج و سریر
چو کشور بدست تو آید فراز   بهر جای خوبان برندت نماز

کسی خستهٔ مهر دلبر بود که‌او از زر و زور لاغر بود
هر آنکس که‌شد کامران درجهان پرستش کنندش کهان و مهان
چو هومان بدینسان سخن پیش برد سراسر بسهراب یل بر شمرد
ازان گفته سهراب بیدار شد دلش بستهٔ بند پیکار شد
بگفت ای سر نامداران چین بگفتار خوبت هزار آفرین
شد این گفت‌تو داروی جان من کنون با تو نوگشت پیمان من
جهانرا سراسر چه‌خشك وچه‌آب در آرم بفرمان افراسیاب
بگفت این ودلرا ز دلبر بکند بر آمد بر افراز تخت بلند
زفتح حصارو درنگ و شتاب فرستاد نامه بافراسیاب
از آن شاد شدشاه توران زمین همی کرد سهراب را آفرین
وزان سوچونامه بخسرو رسید غمی شد دلش کان سخنها شنید
گرانمایگانرا ز لشکر بخواند وزین داستان چند گونه براند
نشستند با شاه ایران بهم بزرگان لشکر همه بیش و کم
چوطوس وچوگودرز کشوادو گیو چو گرگین وبهرام وفرهادنیو
سپهدار نامه بر ایشان بخواند کم‌و بیش آن پهلوان را براند
چنین گفت با پهلوانان براز که این کار گردد بما بردراز
بدینسان که گژدهم گویدهمی از اندیشه دلرا بشوید همی
چه سازیم ودرمان این دردچیست بایران‌هم آورد این مرد کیست
بران بر نهادند یکسر که گیو بزابل شود نزد سالار نیو
برستم رساند ازین آگهی که با بیم شد تخت شاهنشهی
مر او را بخواندبدین رزمگاه که اویست ایرانیان را پناه
نشست آنگهی رای زن با دبیر که کاری گزاینده بد نا گزیر

نامهٔ کاووس برستم وخواندن اورا اززابلستان

یکی نامه فرمود پس شهریار   نبشتن بر رستم نامدار
نخست آفرینَ کرد بر پهلوان   که بیدار دل باش وروشن‌روان
بدان کز ره ترك زی ما سری   یکی ناختن کرد با لشکری
بدژ درنشستست خود با سپاه   بر آن مردم دژگرفتست راه
یکی پهلوانست گرد و دلیر   بتن ژنده پیل و بدل نرّه شیر
از ایران‌ندارد کسی‌تاب اوی   مگر تو که تیره کنی آب اوی
تویی پهلوان زادهٔ شیر دل   ز دشمن ربوده بشمشیر دل
سر افراز وگردنکش‌و نامور   زگردان گیتی بر آورده سر
سپهدار نامی گو پیلتن   ستون یلان نازش انجمن
چنان باکاندر جهان جزتو کس   نباشد بهر کار فریاد رس
دل و پشت گردان ایران‌تویی   بچنگال و نیروی شیران تویی
ستانندهٔ شهر مازندران   گشایندهٔ بند هاماوران
زگرز تو خورشیدگریان شود   زتیغ تو بهرام بریان شود
چو گرد پی‌رخش‌تونیل نیست   هم آورد تودر جهان‌پیل نیست
کمند تو بر شیر بند افکند   سنان تو بر که گزند افکند
تویی در همه بد بایران پناه   زتو بر فرازند گردان کلاه
درود از خداوند روز شمار   بگرشاسپ و نیرم بسام سوار
کزین گونه دارند تخم‌و نژاد   جهانگیر و شیراوژن و پاك زاد
مرا بخت روشن بدیدار تست   بوی خرّم و جاودان تندرست
گزاینده کاری نو آمد بپیش   کز اندیشهٔ آن دلم گشت‌ریش
نشستند گردان سراسر بهم   بخواندند آن نامهٔ گژدهم

بدان گونه دیدند گردان نیو — که نزد تو آید گرانمایه گیو
بنزد تو آرد مر این نامه را — بدانی بد و نیك این خامه را
چو نامه بخوانی بروز و بشب — مکن داستان را گشاده دولب
اگر دسته داری بدستت مبوی — یکی تیز کن مغز وبنمای روی
وگر خفته ای زود برجه بپای — وگر خود بپایی زمانی مپای
مگر با سواران بسیار هوش — ز زابل برانی بر آری خروش
بر آنسان که گژدهم ازو یاد کرد — جز از تو نباشد ورا هم نبرد
چو برخوانی این نامه را بی درنگ — بر آرای وبر کش سپه سوی جنگ
نهاد از بر نامه مهری چو قیر — زعنبر بر آمیخته وز عبیر
چو نامه بمهر آمد اندر بداد — بگیو دلاور بکردار باد
بگیو آنگهی گفت بشتاب زود — عنان تگاور بباید بسود
نباید که چون نزد رستم شوی — بزابل بمانی وگر بغنوی
اگر شب رسی روز را باز گرد — بگویش که تنگ اندر آمد نبرد
وگرنه فرازست این مرد گرد — بداندیش را خوار نتوان شمرد
از و نامه بستند هم اندر شتاب — برفت و نجست ایچ آرام وخواب
شب و روز تازان چو باد دمان — نه پروای آب ونه اندوه نان
چو نزدیکی زابلستان رسید — خروش طلایه بدستان رسید
که آمد سواری زایران چو گرد — بزیر اندرش بارهٔ ره نورد
تهمتن پذیره شدش با سپاه — نهادند بر سر بزرگان کلاه
پیاده شدش گیو و گردان بهم — هر آنکس که بر زین بد از بیش و کم
از اسپ اندر آمد گو نامدار — از ایران بپرسید و از شهریار
ز ره سوی ایوان رستم شدند — زمانی ببودند و دم بر زدند

بگفت آنچه بشنید و نامه بداد ز سهراب چندی سخن کرد یاد
زنیك و زبد آگهی داد نیز همان هدیها را بدو داد و چیز
تهمتن چو بشنید و نامه بخواند بخندید وزان کار خیره بماند
که مانندهٔ سام گرد از مهان سواری پدید آمد اندر جهان
از آزادگان این نباشد شگفت زترکان چنین یاد نتوان گرفت
ندانم درین رای یزدان بچیست چنین پهلوان ترك فرخنده کیست
نگوید کس این نامدار از کجاست ندانم کنون کاین سوار از کجاست
من از دخت شاه سمنگان یکی پسر دارم و هست او کودکی
هنوز آن گرامی نداند که جنگ توان کرد گاه شتاب و درنگ
فرستادمش زر و گوهر بسی بر مادر او بدست کسی
هنوز آن نیاز دل و جان من نه مرد مصافست و لشکر شکن
همانا که سالش نباشد دو هفت بمردی بر چرخ گردنده رفت
ولیکن هنوزش که رزم نیست همان در خور سور و هم بزم نیست
همی می خورد با لب شیر بوی شود بی گمان زود پرخاشجوی
چو آیدش هنگام، تازد چو شیر بسی سروران را سر آرد بزیر
ازینسان که گویی توای پهلوان که آمد سوی رزم ایرانیان
ز باره هجیر دلاور فکند ببستش سراسر بخم کمند
نباشد چنین کار آن بچه شیر وگر چند گشتست گرد و دلیر
فرسته چنین پاسخ آورد باز که دیری نباشد ازان سرفراز
ببالا شود همچو سرو بلند بدست اندرون گرز و برزین کمند
ببازو قوی و بتن زورمند ستاره در آرد زچرخ بلند
گر او یست از و نیست هان ترس و باك که یزدان زدشمن بر آرد هلاك
بگیو آنگهی گفت پس پیلتن که ای گرد سالار لشکرشکن
بیا تا کنون سوی ایوان شویم بشادی سوی کاخ دستان شویم

ببینیم تا رای این کار چیست — همین پهلوان ترك فرخنده کیست
بیامد سوی کاخ دستان فراز — پل پهلوان رستم سرفراز
خود و گیو در کاخ نیرم شدند — زمانی ببودند و بی غم شدند
دوم باره اش آفرین کرد گیو — که ای پهلوان جهان گرد نیو
بتو باد افروخته تاج و تخت — که زیبندهٔ تاجی ای نیکبخت
مرا شاه کاووس فرمود و گفت — که در زابلستان نبایدت خفت
اگر شب رسی روز را باز گرد — مبادا که تنگ اندر آید نبرد
کنون ای سرافراز با آبروی — بایران بباید شدن پوی پوی
چنین گفت رستم کزین باك نیست — که آخر سرانجام جز خاك نیست
هم ایدر نشینیم امروز شاد — ز کاووس و گردان نگیریم یاد
بباشیم یکروز و دم بر زنیم — یکی بر لب خشك نم بر زنیم
وزان پس بتازیم نزدیك شاه — بگردان ایران نماییم راه
مگر بخت رخشنده بیدار نیست — وگر نه چنین کار دشوار نیست
چو دریا بموج اندر آید ز جای — ندارد دم آتش تیز پای
درفش مرا چون ببیند ز دور — دلش ماتم آرد بهنگام سور
چو ماند همی رستم زال را — خداوند شمشیر و کوپال را
همان نیز چون سام جنگی بود — دلیر و هشیوار و سنگی بود
بدین تیزی اندر نیاید بجنگ — نباید گرفتن چنین کار تنگ
بمی دست بردند و مستان شدند — زیاد سپهبد بدستان شدند
دگر روز شبگیر هم پر خمار — بیامد تهمتن بیاراست کار
زمستی همان روز باز ایستاد — دوم روز رفتن نیامدش یاد
بفرمود رستم بخوالیگران — که اندر زمان آوریدند خوان

چو خوان خورده شد مجلس آراستند — می و رود و رامشگران خواستند
چو آن روز بگذشت روز دگر — بر آراست مجلس چو رخسار خور
سه دیگر سحر که بیاورد می — نیامد ورا یاد کاووس کی
بروز چهارم بر آراست گیو — چنین گفت با گرد سالار نیو
که کاووس تندست و هشیار نیست — همین داستان بر دلش خوار نیست
غمین بود ازین کار و دل پرشتاب — شده دور ازو خورد و آرام و خواب
بزابلستان گر درنگ آوریم — زمین پیش کاووس تنگ آوریم
شود شاه ایران بما خشمگین — ز ناپاك رایی در آید بکین
بدو گفت رستم مندیش ازین — که با ما نشورد کس اندر زمین
بفرمود تا رخش را زین کنند — دم اندر دم نای رویین کنند
سواران زابل شنیدند نای — برفتند با ترگ و جوشن زجای
بر آراست رستم سپاهی گران — زواره شدش بر سپه پهلوان

خشم گرفتن کاووس بر رستم

چو رستم بیامد بنزدیك شاه — پذیره شدندش بیکروزه راه
چو طوس و چو گودرز کشوادگان — پیاده شده پیش اسپش دوان
پیاده شد از اسپ رستم همان — گرفتند پرسش بدل در مهان
گرازان بدرگاه شاه آمدند — گشاده دل و نیك خواه آمدند
چو رفتند و بردند پیشش نماز — بر آشفت و پاسخ نداد ایچ باز
شده تند کاووس چین درجبین — شده راست مانند شیر عرین
یکی بانگ برزد بگیو از نخست — پس آنگاه شرم از دو دیده بشست
که رستم باشد که فرمان من — کند پست و پیچد زپیمان من

اگر تیغ بودی کنون پیش من — سرش کندمی چون ترنجی ز تن
بگیرش ببر زنده بردار کن — وزو نیز مگشای با من سخن
زگفتار او گیو را دل بخست — که بردی برستم بدین گونه دست
بر آشفت با گیو و با پیلتن — بدو خیره مانده همه انجمن
بفرمود پس طوس را شهریار — که رو هر دو را زنده برکن بدار
خود از جای برخاست کاووس کی — بر افروخت برسان آتش ز نی
بشد طوس و دست تهمتن گرفت — بدو مانده پرخاش جویان شگفت
که از پیش کاووس بیرون برد — مگر اندران تیزی افسون برد
تهمتن بر آشفت با شهریار — که چندین مدار آتش اندر کنار
همه کارت از یکدگر بدترست — ترا شهریاری نه اندر خورست
چنین تاج بر تارك بی بها — بسی بهتر اندر دم اژدها
من آن رستم زال نام آورم — که از چون توشه خم نگیرد سرم
تو سهراب را زنده بردار کن — بر آشوب و بدخواه را خوار کن
ز مصر و ز چین و ز هاماوران — ز روم و ز سکسار و مازندران
جگر خستهٔ تیغ و تخش منند — همه بنده در پیش رخش منند
تو اندر جهان خود ز من زنده‌ای — بکینه چرا دل بر آکنده‌ای
بزد تند یك دست بر دست طوس — تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس
ز بالا نگون اندر آمد بسر — برو کرد رستم بتندی گذر
برون شد بخشم اندر آمد برخش — منم گفت شیراوژن تاج بخش
چو خشم آورم شاه کاووس کیست — چرا دست یازد بمن طوس کیست
مرا زور و فیروزی از داورست — نه از پادشاه و نه از لشکرست
زمین بنده و رخش گاه منست — نگین گرز و مغفر کلاه منست

سر نیزه و گرز یار منند　　دو بازو و دل شهریار منند
شب تیره از تیغ رخشان کنم　　بر آوردگه بر سر افشان کنم
چه آزاردم او نه من بنده‌ام　　یکی بندهٔ آفریننده‌ام
دلیران بشاهی مرا خواستند　　همان گاه و افسر بیاراستند
سوی تخت شاهی نکردم نگاه　　نگه داشتم رسم و آیین و راه
اگر من پذیرفتمی تاج و تخت　　نبودی ترا این بزرگی و بخت
همه هرچه گفتی سزای منست　　ز تو نیکوییها بجای منست
نشاندم بدین تخت من کیقباد　　چه کاووس دانم چه خشمش چه باد
وگر کیقبادم ز البرز کوه　　بزاری فتاده میان گروه
نیاوردمی من بایران زمین　　نبستی کمربند و شمشیر کین
ترا این بزرگی نبودی و کام　　که گویی سخنها بدستان سام
اگر من نرفتی بمازندران　　بگردن برآورده گرز گران
که کندی دل و مغز دیو سپید　　کرا بود بربازوی خود امید
چو بر گفت زین گونه گفتار چند　　بگردان در پند بگشود بند
بایرانیان گفت سهراب گرد　　بیاید نماند بزرگ و نه خرد
شما هر یکی چارهٔ جان کنید　　خرد را بدینکار درمان کنید
بایران نبینید زین پس مرا　　شما را زمین پر کرگس مرا
بزد اسپ واز پیش ایشان برفت　　همی پوست برتنش گفتی بکفت
غمین شد دل نامداران همه　　که رستم شبان بود وایشان رمه
بگودرز گفتند کاین کار تست　　شکسته بدست تو گردد درست
سپهبد چو از تو سخن بشنود　　بگفتار تو بی گمان بگرود
بنزدیك آن شاه دیوانه شو　　وزین در سخن یاد کن نو بنو

سخنهای چرب و دراز آوری   مگر بخت گم بوده باز آوری
هم آنکه نشستند بایکدگر   سراسر بزرگان پرخاشخر
چو گیو وچو گودرز و بهرام شیر   چو رهام و گرگین سوار دلیر
همی آن بدین این بدان گفت شاه   ندارد دل نامداران نگاه
چو رستم که هست او جهان پهلوان   ببخشید کاووس کی را روان
برنج و بسختیش فریاد رس   نبودست هرگز جز او هیچکس
چو بستند دیوان مازندران   هم آن شاه و هم ما ببند گران
زبهرش چه رنج وچه سختی کشید   جگرگاه دیو دژم بر درید
بشادیش برتخت شاهی نشاند   برو آفرین بزرگان بخواند
دگر ره چو او را بهاماوران   ببستند پایش ببند گران
زبهرش چنان شهرباران بکشت   بهاماوران هیچ ننمود پشت
بیاورد او را سوی تخت باز   بشاهی همی برد پیشش نماز
چو پاداش او باشد آویختن   نبینیم جز روی بگریختن
ولیکن کنونست هنگام کار   که تنگ اندر آمد چنین روزگار
نباید که آیند ایدر بتنگ   چو ایدر نبینند مارا بجنگ
چه سازیم اکنون که رستم برفت   سوی زابلستان خرامید تفت
ابی او نباشیم در رزم شاد   همه رزم ماگشت اکنون چو باد
کسی باید اکنون برفتن دمان   مگر بازگرداند آن پهلوان
سپهدار گودرز کشواد رفت   بنزدیک خسرو خرامید تفت
بکاووس کی گفت رستم چه کرد   کزایران برآوردی امروز گرد
فراموش کردی ز هاماوران   وزان کار دیوان مازندران
که گویی ورا زنده بر دارکن   ز شاهان نباید گزافه سخن

مکافات رستم نمودی درست — زشاهان کس این رای هرگز نجست
چو او رفت و آمد سپاهی بزرگ — ابا پهلوانی بکردار گرگ
که داری که با او بدشت نبرد — شود برفشاند برو تیره گرد
یلان ترا سر بسر گژدهم — شنیدست و دیدست از بیش و کم
همی گوید آن روز هرگز مباد — که با او سواری کند رزم یاد
کسی را که جنگی چو رستم بود — بیازارد او را خرد کم بود
خرد باید اندر سر شهریار — که تیزی و تندی نیاید بکار
چو بشنید گفتار گودرز شاه — بدانست کو دارد آیین و راه
پشیمان شد از هرچه آن گفته بود — ببیهودگی مغزش آشفته بود
بگودرز گفت این سخن درخورست — لب پیر با پند نیکوترست
شما را بباید بر او شدن — بخوبی بسی داستانها زدن
سرش کردن از تیزی من تهی — نمودن بدو روزگار بهی
بیاور تو او را بنزدیك من — که روشن شود جان تاریك من
چو گودرز برخاست از پیش اوی — پس پهلوان تیز بنهاد روی
برفتند با او سران سپاه — پس رستم اندر گرفتند راه
چو دیدند بر ره گو پیلتن — همه نامداران شدند انجمن
ستایش گرفتند بر پهلوان — که جاوید باشی و روشن روان
جهان سر بسر زیر پای تو باد — همیشه سر تخت جای تو باد
تو دانی که کاووس را مغز نیست — بتیزی سخن گفتنش نغز نیست
بگوید همانگه پشیمان شود — بخوبی ز سر باز پیمان شود
تهمتن گر آزرده گردد ز شاه — مر ایرانیانرا نباشد گناه
که بگذارد این شهر ایران همی — کند روی فرخنده پنهان همی

هم اوزین سخنها پشیمان شدست   ز تندی بخاید همی پشت دست
تهمتن چنین پاسخ آورد باز   که هستم زکاووس کی بی نیاز
مرا تخت زین باشد وتاج ترگ   قبا جوشن و دل نهاده بمرگ
چه کاووس پیشم چه یك مشت خاك   چرا دارم ازخشم او ترس وباك
سزایم بدین گفتن ناسزا   که گوید بتندی مرا پادشا
که او را زبند آوریدم برون   سوی تاج وتختش بدم رهنمون
گهی رزم دیوان مازندران   گهی جنگ با شاه هاماوران
ز بند و ز سختی رهانیدمش   چو دردست دشمن چنان دیدمش
ز دانش ندارد سرش آگهی   مگر تیزی و تندی و ابلهی
سرم گشت سیر و دلم کرد بس   جز از پاك یزدان نترسم ز کس
ز گفتار چون سیر شد تهمتن   چنین گفت گودرز با پیلتن
که شاه و دلیران و گردنکشان   بدیگر سخنها برند این گمان
کزین ترك ترسنده شد سرفراز   همی گوید این گونه هر کس براز
کز آنسان که گژدهم داد آگهی   همه بوم و بر گردد از ما تهی
که چون رستم ازوی بترسد بجنگ   مرا و ترا نیست جای درنگ
ز آشفتن شاه و پیکار اوی   بدیدم بدرگاه بر گفتگوی
ز سهراب یل رفت یکسر سخن   چنین پشت برشاه ایران مکن
چنین بر شده نامت اندر جهان   بدین باز گشتن مگردان نهان
و دیگر که تنگ اندرآمد سپاه   مکن تیره برخیره این تاج وگاه
که تنگست برما زتوران زمین   پسنده نباشد بر پاك دین
برستم بر این داستانها بخواند   تهمتن چو بشنید خیره بماند
بپاسخ چنین گفت گودرز را   که بسیار پیمودم این مرز را

تو دانی که نگریزم از کار زار   و لیکن سبك داردم شهریار
چنین دید رستم ازان کار اوی   که برگردد آید بدربار اوی
ازآن تنگ برگشت وآمدبراه   خرامان بشد پیش کاووس شاه
چواز دورشه دید برپای خاست   بسی پوزش اندر گذشته بخواست
که تندی مراگوهرست وسرشت   چنان رست باید که یزدان بکشت
وزین نا سگالیده بد خواه نو   دلم گشت باریك چون ماه نو
بدین چاره جستن ترا خواستم   چو دیر آمدی تندی آراستم
وگرنه مرا پشت لشکر تویی   درین تخت شاهیم افسر تویی
بیاد تو نوشم همه روز جام   بمهر تو کوشم همه صبح وشام
مرا شاهی ازفرّ و اورنگ تست   ز جمشید باشیم هر دو درست
ترا خواهم اندر جهان یار و بس   که باشی بهر کار فریادرس
چو آزرده گشتی توای پیلتن   پشیمان شدم خاکم اندر دهن
بدو گفت رستم که کیهان تراست   همه کهترانیم و فرمان تراست
همان بر در تو یکی کهترم   وگر کهتری راخود اندر خورم
کنون آمدم تا چه فرمان دهی   تو شاه جهانداری و من رهی
چنین گفت کاووس کای پهلوان   ترا باد پیوسته روشن روان
چنین بهتر آید که امروز بزم   بسازیم و فردا گزینیم رزم
بیاراست رامشگهی شاهوار   شد ایوان بکردار خرم بهاغ
گرانمایگانرا همی خواندند   بدان خرّمی گوهر افشاندند
از آواز ابریشم و بانگ نای   سمن چهرگان پیش خسرو بپای
همی باده خوردند تا نیم شب   بیاد بزرگان گشاده دو لب
بخوردند می تا جهان تیره گشت   دل نامداران ز می خیره گشت

همه مست بودند و گشتند باز　　بپیموده گردان شب دیر باز

لشکر کشیدن کاووس با رستم

چو خورشید آن چادر قیرگون　　بدرید و از پرده آمد برون
بفرمود کاووس تا گیو و طوس　　ببستند بر کوههٔ پیل کوس
در گنج بگشاد و روزی بداد　　سپه بر نشاند و بنه بر نهاد
سپهدار وجوشن‌وران صد هزار　　شمرده بلشکر که آمد سوار
یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت　　که از گرد اسپان هوا تیره گشت
سرا پرده و خیمه زد بر دو میل　　بپوشید گیتی بنعل و بپیل
هوا نیلگون شد زمین آبنوس　　بجنبید هامون ز آوای کوس
همی رفت منزل بمنزل سپاه　　شده روی خورشید تابان سیاه
در فشیدن خشت وژوپین ز گرد　　چو آتش پس پردهٔ لاجورد
ز بس گونه گونه سنان و درفش　　سپرهای زرین وزرینه کفش
تو گفتی که ابری برنگ آبنوس　　بیامد ببارید ازو سندروس
جهانرا شب از روز پیدا نبود　　تو گفتی سپهر و ثریا نبود
ازینسان بشد تا در دژ رسید　　شده خاک وسنگ ازجهان ناپدید
خروشی بلند آمد از دیدگاه　　بسهراب بنمود کامد سپاه
چو سهراب ازان گونه آوا شنید　　بباره بر آمد سپه بنگرید
بانگشت لشکر بهامون نمود　　سپاهی که آنرا کرانه نبود
چو هومان زدور آن سپه رابدید　　دلش گشت پربیم و دم در کشید
بهومان چنین گفت سهراب گرد　　که اندیشه از دل بباید سترد
نبینی تو زین لشکر بیکران　　یکی مرد جنگی و گرز گران

که پیش من آید به آوردگاه   گرایدونکه یاری دهد هور وماه
سلیحست بسیار و مردم بسی   سر افراز نامی ندانم کسی
کنون من ببخت شه افراسیاب   کنم دشت را همچو دریای آب
بتنگی نداد ایچ سهراب دل   فرود آمد از باره شاداب دل
یکی جام می‌خواست ازمی‌گسار   نکرد ایچ رنجه دل از کارزار
بیاراست بزم و بخوردن نشست   بگردش دلیران خسرو پرست
وزانسو سراپردهٔ شهریار   کشیدند بر دشت پیش حصار
ز بس خیمه و مرد وپرده سرای   نماند ایچ بر دشت وبر کوه‌جای

کشتن رستم ژنده رزم را

چوخورشید گشت ازجهان ناپدید   شب تیره بر روز دامن کشید
تهمتن بیامد بنزدیك شاه   میان بستهٔ رزم و دل کینه خواه
که دستور باشد مرا تاجور   کز ایدر شوم بی کلاه و کمر
ببینم که این نو جهاندار کیست   بزرگان کدامند و سالار کیست
بدو گفت کاووس کاین کارتست   که روشن‌روان بادی‌وتن‌درست
همیشه نگهدار یزدانت باد   بکام دل و رای و پیمانت باد
تهمتن یکی جامهٔ ترکوار   بپوشید و آمد نهان تا حصار
بیامد چو نزدیکی دژ رسید   خروشیدن و بانگ ترکان‌شنید
بدان دژ درون رفت مرد دلیر   چنانچون سوی آهوان نرّه شیر
یکایك سرانرا نگه کرد و دید   زشادی رخانش‌چوگل بشکفید
بدانگه که سهراب آهنگ‌جنگ   نمود و گه رفتن آمدش تنگ
همی‌خواند پس مادرش‌ژنده‌رزم   که او دیده بد پهلوان‌گاه بزم

بُد او پور شاه سمنگان زمین   همان خال سهراب با آفرین
بدو گفت کای گرد روشن روان   فرستمت همراه این نو جوان
که چون نامورسوی ایران رسد   بنزدیك شاه دلیران رسد
چوتنگ اندر آید سپه روزکین   پدر را نمایی بپور گزین
چو سهراب را دید برتخت بزم   نشسته بیك دست او ژنده رزم
بدیگر چو هومان سوار دلیر   دگر بارمان نامبردار شیر
تو گفتی همه تخت سهراب بود   بسان یکی سرو شاداب بود
دو بازو بکردار ران هیون   برش چون برشیروچهره چوخون
زگردان بگرد اندرش صد دلیر   جوان وسرافراز چون نرّه شیر
پرستار پنجاه با دست بند   بپیش دل افروز تخت بلند
همه یك بیك خواندند آفرین   بدان برز و بالا و تیغ و نگین
همی بود رستم بدانجا ز دور   نشسته نگه کرد مردان تور
بشایسته کاری برون رفت ژند   گوی دید بر سان سرو بلند
بدان لشکر اندر چنوکس نبود   بسودش بتندی و پرسید زود
چه مردی بدو گفت با من بگوی   سوی روشنی آی و بنمای روی
تهمتن یکی مشت بر گردنش   بزد تیز و برشد روان از تنش
بدانجایگه خشك شد ژنده رزم   سر آمد برو روز پیکار و بزم
زمانی همی بود سهراب دیر   نیامد بنزدیك او ژنده شیر
نگه کرد سهراب تا ژنده رزم   کجاشد که جایش تهی شد زبزم
برفتند ودیدندش افکنده خوار   بر آسوده از بزم و ازکار زار
خروشان پر از درد باز آمدند   ز دردش دل اندر گداز آمدند
بسهراب گفتند شد ژنده رزم   سر آمد بروکار پیکار و بزم

چو بشنید سهراب برجست زود   بیامد بر ژنده بر سان دود
ابا چاکرو شمع و خنیا گران   بیامد ورا دید مرده چنان
شگفت آمدش سخت وخیره بماند   دلیران و کندآوران رابخواند
بدیشان چنین گفت سهراب شیر   که ای بخردان و ردان دلیر
یك امشب شما را نباید غنود   همه شب سر نیزه باید بسود
که گرگ اندر آمد میان رمه   سگ و مرد را دید در دمدمه
ربود از دلیران یکی گوسفند   بزاری وخواریش چونین فکند
اگر یار باشد جهان آفرین   چو نعل سمندم بساید زمین
ز فتراك زین بر گشایم کمند   بخواهم ز ایرانیان کین ژند
بیامد نشست از برگاه خویش   گرانمایگانراهمه خواند پیش
که گر کم شدازتخت من ژنده‌رزم   نباید همی سیر جانم ز بزم
چو برگشت رستم بر شهریار   از ایران سپه‌گیو بد پاس دار
بره بر گو پیلتن را بدید   بزد دست وتیغ‌ازمیان برکشید
یکی برخروشید چون‌پیل مست   سپربر سرآورد و بنمود دست
بدانست رستم کز ایران سپاه   بشب گیو باشد طلایه براه
بخندیدوزان پس فغان بر کشید   طلایه چو آواز رستم شنید
پیاده بیامد بنزدیك اوی   چنین گفت کای مهتر کینه جوی
پیاده کجا بوده ای تیره شب   تهمتن بگفتار بگشاد لب
بگفتش بگیو آن کجاکرده بود   چنان شیرمردی که آزرده بود
برو آفرین کرد گیو گزین   که‌بی‌تومباد اسپ و کوپال‌وزین
وزانجایگه رفت نزدیك شاه   زترکان‌سخن گفت و ازبزمگاه
زسهراب و از برزوبالای اوی   زبازوی وکتف و بروپای اوی

که هرگز ز ترکان چنین کس نخاست   بکردار سرویست بالاش راست
از ایران و توران نماند بکس   تو گویی که سام سوارست و بس
وزان مشت بر گردن ژنده رزم   کزان پس نیامد برزم و ببزم
بگفتند و پس رود و می خواستند   همه شب همی لشکر آراستند

پرسیدن سهراب نام سرداران ایران را از هجیر

چو خورشید برداشت زرّین سپر   زمانه برآورد از چرخ سر
بپوشید سهراب خفتان جنگ   نشست از بر جرمهٔ نیل رنگ
یکی تیغ هندی بد اندر برش   یکی مغفر خسروی بر سرش
کمندی بفتراک بر شست خم   خم اندر خم و روی کرده دژم
بیامد یکی تند بالا گزید   بجایی که ایران سپه را بدید
بفرمود تا رفت پیشش هجیر   بدو گفت کژّی نباید ز تیر
نشانه نباید که خم آورد   سرافشان شود زخم کم آورد
بهر کار در پیشه کن راستی   چو خواهی که نگزایدت کاستی
سخن هرچه پرسم همه راست گوی   بکژّی مکن رای و چاره مجوی
چو خواهی که یابی رهایی ز من   سرافراز باشی بهر انجمن
از ایران هر آنچت بپرسم بگوی   متاب از ره راستی هیچ روی
اگر راست گفتی سراسر سخن   بپاداش نیکی بیابی ز من
سپارم بتو گنج آراسته   بیابی بسی خلعت و خواسته
ورایدونکه کژّی بود رای تو   همان بند و زندان بود جای تو
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه   ز من هرچه پرسد ز ایران سپاه
بگویم همه هرچه دانم بدوی   بکژّی چرا بایدم گفتگوی
نبینی جز از راستی پیشه ام   بکژّی نیاید خود اندیشه ام
بگیتی به از راستی پیشه نیست   ز کژّی بتر هیچ اندیشه نیست

بدو گفت کز تو بپرسم همه ز گردنکشان و ز شاه و رمه
همه نامداران آن مرز را چو گیو و چو طوس و چو گودرز را
دلیران و گردان ایران زمین چو گستهم و چون گیو با آفرین
ز بهرام و از رستم نامدار ز هر چت بپرسم بمن بر شمار
یکایك نشانی بمن بر نما اگر سر بتن خواهی و جان بجا
سرا پردهٔ دیبهٔ رنگ رنگ بدو اندرون خیمه‌های پلنگ
بپیش اندرون بسته صد ژنده پیل یکی تخت پیروزه برسان نیل
یکی زرد خورشید پیکر درفش سرش ماه زرین علافش بنفش
بقلب سپاه اندرون جای کیست ز گردان ایران ورا نام چیست
بدو گفت کان شاه ایران بود که بر درگهش پیل و شیران بود
وزانپس بدو گفت کز میمنه سواران بسیار و پیل و بنه
سرا پردهٔ بر کشیده سیاه زده گردش اندر ستاده سپاه
بگرداندرش خیمه زاندازه بیش پس پشت پیلان و شیران بپیش
زده پیش او پیل پیکر درفش بنزدش سواران زرینه کفش
چه باشد ز ایرانیان نام اوی بگو تا کجا باشد آرام اوی
چنین گفت کان طوس نوذر بود درفشش کجا پیل پیکر بود
سپهدار و از تخمهٔ پادشاه سرافراز و لشکر کش و کینه‌خواه
ندارد ابا زخم او شیر تاو بزرگان ز بیمش پذیرند ساو
بپرسید کان سرخ پرده سرای یکی لشکری گشن پیشش بپای
یکی شیر پیکر درفش بنفش درفشان گهر در میان درفش
پس پشتش اندر سپاهی گران همه نیزه داران و جوشن وران
که باشد بمن نام او باز گوی ز کژی میاور تباهی بروی

چنین گفت کان فرّ آزادگان — سپهدار گودرز کشوادگان
سپه کش بود گاه کینه دلیر — دو چل پور دارد چو پیل و چو شیر
کجا پیل با او نکوشد بجنگ — نه ازدشت ببر و نه از کُه پلنگ
دگر گفت کان سبز پرده‌سرای — بزرگان ایران بپیشش بپای
یکی تخت پر مایه اندر میان — زده پیش او اختر کاویان
برو بر نشسته یکی پهلوان — ابا فرّ و با سفت و یال گوان
ازان کس که برپای پیشش برست — نشسته بیك سر ازو برترست
یکی باره پیشش ببالای اوی — نبینم همی اسپ همتای اوی
بخود هرزمان بر خروشد همی — تو گویی که دریا بجوشد همی
بسی پیل برگستوان دار پیش — همی جوشد آن مرد برجای خویش
بایران نه مردی ببالای اوی — کمندی فرو هشته تا پای اوی
درفشش ببین اژدها پیکرست — بر آن نیزه برشیر زرّین سرست
که باشد بنام آن سوار دلیر — که هردم همی بر خروشد چو شیر
هجیر آنگهی گفت با خویشتن — که گر من نشان گو پیلتن
بگویم بدین نیکدل شیر مرد — ز رستم بر آرد بناگاه گرد
از آن به نباشد که پنهان کنم — ز گردنکشان نام او بفکنم
بدو گفت کز چین یکی نیکخواه — بنوّی بیامد بنزدیك شاه
بپرسید نامش ز فرّخ هجیر — بگفتا که نامش ندارم بویر
دگر باز پرسید سهراب از وی — که باری مرا نام چینی بگوی
بپاسخ چنین گفت با او هجیر — که ای پر هنر مهتر شیرگیر
بدین دژ بدم من بدان روزگار — کجا او بیامد بر شهریار
گمانم که آن چینی این پهلوست — که هرگونه ساز و سلاحش نوست

غمین گشت سهراب رادل بدان که جایی نیامد ز رستم نشان
نشان داده بد از پدر مادرش همی دید و دیده نبد باورش
همی نام جست از دهان هجیر مگر کان سخنها شود دلپذیر
نبشته بسر بر دگر گونه بود زفرمان نکاهد نه هرگز فزود
قضا چون ز گردون فروهشت پر همه زیرکان کور گردند و کر
وزان پس بپرسید کز مهتران کشیده سراپرده‌ای برکران
سواران بسیار و پیلان بپای برآید همی نالهٔ کرّنای
یکی گرگ پیکر درفش ازبرش به ابر اندر آورده زرّین‌سرش
میان سراپرده تختی زده ستاده غلامان بپیشش رده
ز ایران بگو نام آن مرد چیست کجا جای‌دارد نژادش زکیست
چنین گفت کان پور گودرز گیو که خوانند گردان وراگیو نیو
ز گودرزیان مهتر و بهترست به ایران سپه، بر دو بهره‌سرست
سرافراز داماد رستم بود بایران زمین همچو او کم بود
بدو گفت ازانسو که تابنده شید برآید یکی پرده بینم سپید
ز دیبای رومی وپیشش سوار رده برکشیده فزون از هزار
پیاده سپردار و نیزه وران شده انجمن لشکر بی‌کران
نشسته سپهدار بر تخت عاج نهاده برآن عاج کرسی ساج
ز دیبا فرو هشته زیبا جلیل غلام ایستاده رده خیل خیل
چه نامست او را ز نام آوران سپهبد نژاد است یا سروران
بدو گفت کورا فریبرز خوان که فرزند شاهست وتاج گوان
بدوگفت سهراب کاین درخورست که فرزند شاهست وبالافسرست
بپرسید ازان زرد پرده سرای درفشی درخشان بپیشش بپای
بگرد اندرش زردوسرخ وبنفش ز هرگونه‌ای بر کشیده درفش

درفشی پس پشت پیکر گراز سرش ماه سیمین و بالا دراز

چه خوانند او را ز گردنکشان بگو تا چه داری ازوهم نشان

چنین گفت کورا گرازست نام که درجنگ شیران ندارد لگام

هشیوار و از تخمهٔ گیوگان که بردرد وسختی نباشدژکان

نشان پدر جست و با او نگفت همی داشت آن راستی درنهفت

جهانراچه‌سازی که‌خودساختست جهاندار ازین کار پرداختست

زمانه نبشته دگرگونه داشت چنان‌کو گذارد بباید گذاشت

چو دل برنهی بر سرای سپنج همه زهر زو بینی و درد و رنج

دگر باره پرسید ازو سرفراز ازان کش بدیدار او بد نیاز

ازان پردهٔ سبز واسپ بلند وزان مرد وآن تاب داده کمند

وزان پس هجیر سپهبدش گفت که از تو سخنرا نباید نهفت

گر از نام چینی بمانم همی از آنست کو را ندانم همی

بدو گفت سهراب کاین نیست‌داد ز رستم نکردی سخن هیچ یاد

کسی کو بود پهلوان جهان میان سپه در نماند نهان

تو گفتی که درلشکر اومهترست نگهبان هر مرز وهر کشورست

برزمی که کاووس لشکر کشد به پیل‌دمان تخت وافسر کشد

جهان پهلوان بایدش پیشرو چو برخیزد از دشت آوای غو

چنین داد پاسخ مر اورا هجیر که شاید بدن کان‌گو شیرگیر

کنون رفته باشد بزابلستان که هنگام بزمست در گلستان

بدو گفت‌سهراب کاین‌خودمگوی که داردسپهبد سوی‌جنگ‌روی

ز هر سو ز بهر جهاندار شاه بیایند نزدش مهان با کلاه

برامش نشینند جهان پهلوان برین بر بخندند پیر و جوان

مرا باتو امروز پیمان یکیست بگویم که گفتار من اندکیست

اگر پهلوانرا نمایی بمن	سرافراز باشی بهر انجمن
ترا بی نیازی دهم در جهان	گشاده کنم گنجهای نهان
ور ایدون که این راز داری زمن	گشاده بمن بر بپوشی سخن
سرت را نخواهد همی‌تن بجای	میانجی کن اکنون بدین هر دو رای
نبینی که موبد بخسرو چه گفت	بدانگه که بگشاد راز ازنهفت
سخن گفت ناگفته چون گوهرست	کجا نا بسوده ببند اندرست
چو از بند و پیوند یابد رها	درخشنده مهری بود بی بها
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه	چوسیر آید از مهر و ازتاج وگاه
نبرد کسی جوید اندر جهان	که اوژنده پیل اندر آرد زجان
اگر خود ببینی تو چنگال اوی	چنان هیبت و پیکر ویال اوی
بدانی که از وی نیابد رها	نه دیو و نه شیرو نه نرّ اژدها
ز زخم سر گرز سندان شکن	بر آرد دمار از دو صد انجمن
کسیراکه رستم بود همنبرد	سرش ز آسمان اندر آرد بگرد
هم آورد او برزمین پیل نیست	چو گرد پی‌اسپ او نیل نیست
تنش زور دارد بصد زورمند	سرش برترست از درخت بلند
چو او خشم گیرد بروز نبرد	بچنگش چه شیرو چه پیل و چه مرد
نخواهم که با او بصحرا بود	هم آورد اگر کوه خارا بود
هنرهای رستم بگرد جهان	همه آشکارست پیش مهان
تو با او بسنده نباشی بجنگ	چو او تیغ هندی بگیرد بچنگ
بگیتی ندیدی توجنگ آوران	که بودند با گرزهای گران
چو افراسیاب آن سپهدار چین	ابا نامداران توران زمین
بشمشیر کین رستم پیلتن	بیارید آتش برآن انجمن

بدو گفت سهراب آزادگان / سیه بخت گودرز کشوادگان
که همچون تویی خواند باید پسر / بدین زور واین دانش واین هنر
تو مردان جنگی کجا دیده‌ای / که بانگ پی اسپ نشنیده‌ای
که چندین ز رستم سخن بر زبان / برانی ستایی ورا هر زمان
گرش بینم آنگاه آیدت یاد / که دریای جوشان بلرزد ز باد
از آتش ترا بیم چندان بود / که دریا بآرام جنبان بود
چو دریای سبز اندر آید زجای / ندارد دم آتش تیز پای
سرتیرگی اندر آید بخواب / چو تیغ تبش بر کشد آفتاب
چو بر گفت ازین گونه سهراب گرد / غمین گشته هزمان همی برشمرد
بدل گفت ناکار دیده هجیر / که گر من نشان گو شیرگیر
بگویم بدین ترک با زور دست / چنین یال واین خسروانی نشست
ز لشکر کند جنگجو انجمن / بر انگیزد آن بارهٔ پیلتن
بدین زور واین کتف واین یال اوی / شود کشته رستم بچنگال اوی
زگردان نیاید کسی جنگجوی / که با او بروی اندر آرد بروی
ز ایران نباشد کسی کینه خواه / بگیرد سر تخت کاووس شاه
چنین گفت موبد که مردن بنام / به از زنده دشمن برو شادکام
اگر من شوم کشته بر دست اوی / نگردد سیه روز و خون آب جوی
چو من هست گودرز را سالخورد / دگر پور هفتاد و نه شیر مرد
چو گیو جهانگیر لشکرشکن / که باشد بهرجا سر انجمن
چو بهرام و رُهّام گردن فراز / چو شیدوش شیراوژن رزمساز
پس از مرگ من مهربانی کنند / زدشمن بکین جان ستانی کنند
چو گودرز و هشتاد پور گزین / همه نامداران با آفرین

نباشد بایران تن من مباد چنین دارم از موبد پاك یاد
چو سر بر کشد اززمین بیخ سرو سزد گر کیا را نبوید تذرو
بسهراب گفت این چه آشفتنست همه با من از رستمت گفتنست
چرا باید این کینه آراستن بیهوده چیزی زمن خواستن
که آگاهی آن نباشد برم بدین کینه خواهی بریدن سرم
بهانه نباید بخون ریختن چه باید کنون رنگت آمیختن
همی پیلتن را نخواهی شکست همانا کت آسان نیاید بدست
نباید تراجست با او نبرد برآرد به آوردگه از تو گرد

تاختن سهراب بر لشکر کاووس

چو بشنید گفتارهای درشت سر پر دلان زود بنمود پشت
نهان کرد ازوروی وچیزی نگفت عجب ماند ازان گفته‌های نهفت
ز بالا زدش تند یك پشت دست بیفکندش آمد بجای نشست
بسی کرد اندیشه‌های دراز زهر گونه‌ای کرد پیکار ساز
ببست از پی کینه آنکه کمر نهاد از سر سروری تاج زر
بپوشید خفتان و بر سر نهاد یکی ترگ رومی بکردار باد
گرفتش سنان وکمان و کمند گران گرز را پهلو دیو بند
زتندی بجوش آمدش خون برگ نشست از بر بارهٔ تیزتگ
چو کوه روان اسپش ازجا بجست به آوردگه رفت چون پیل مست
برون آمد و رای ناورد کرد برآورد بر چهرهٔ ماه گرد
بیامد دمان تا بقلب سپاه رسید او بنزدیك کاووس شاه
وزان پس دمان شد بپرده‌سرای بنیزه بر آورد بالا زجای
بکردار گوران زچنگال شیر رمیدند از وی سران دلیر
کس از نامداران ایران سپاه نیارست کردن بدو در نگاه

زپای و رکیب وزدست و عنان   ز بازوی و آن آب داده سنان
وزان پس دلیران شدند انجمن   بگفتند کاینت گو پیلتن
نشاید نگه کردن آسان بدوی   که یارد شدن پیش او جنگجوی
وزان پس خروشید سهراب گرد   همی شاه کاووس را بر شمرد
چنین گفت کای شاه آزاد مرد   چگونه است کارت بدشت نبرد
چرا کرده‌ای نام کاووس کی   که در جنگ شیران نداری تو پی
گر این نیزه درمشت پیچان کنم   سپاه ترا جمله بیجان کنم
یکی سخت سوگند خوردم ببزم   بدان شب کجا کشته شد ژنده رزم
کز ایران نمانم یکی نیزه دار   کنم زنده کاووس کی را بدار
که داری از ایرانیان تیز چنگ   که پیش من آید بدین دشت جنگ
کجا گیو و گودرز و طوس دلیر   فریبرز کاووس و گستهم شیر
سوار جهان رستم نامور   دگر زنگهٔ گرد پرخاشخر
در آیند و مردی نمایند هین   در این رزمگاه از پی خشم و کین
بگفت و همی بود خاموش بس   از ایران نداد ایچ پاسخش کس
ازان پس بجنبید ازجای خویش   بنزدیك پرده سرا رفت پیش
خم آورد پشت وسنان ستیخ   بزد تند و بر کند هفتاد میخ
سرا پرده یك بهره آمد زپای   زهرسو بر آمد دم کرّنای
غمین گشت کاووس و آواز داد   که ای نامداران فرّخ نژاد
یکی نزد رستم برید آگهی   کزین ترك شد مغز گردان تهی
ندارم سواری و را همنبرد   از ایران نیارد کس این کار کرد
بشد طوس و پیغام کاووس برد   شنیده سخن پیش او بر شمرد
بدو گفت رستم که هر شهریار   که کردی مرا ناگهان خواستار

کهی جنگ بودی کهی ساز بزم   ندیدم ز کاووس جز رنج رزم
بفرمود تا رخش را زین کنند   سواران بروها پر از چین کنند
زخیمه نگه کرد رستم بدشت   ز ره گیو را دید کاندر گذشت
نهاد از بر رخش رخشنده زین   همی گفت گرگین که بشتاب هین
همی بست با گرز رهّام تنگ   ببر گستوان برزده طوس چنگ
همی آن بدین این بدان گفت زود   تهمتن چو از پرده آوا شنود
بدل گفت این رزم آهرمنست   نه این رستخیز از پی یک تنست
بزد دست و پوشید ببر بیان   ببست آن کیانی کمر بر میان
نشست از بر رخش و پیمود راه   زواره نگهبان گاه و سپاه
بدو گفت از ایدر مرو پیشتر   بمن دار گوش از یلان بیشتر
درفشش ببردند با او بهم   همی رفت پرخاشجوی و دژم
چو سهراب را دید و آن یال و شاخ   برش چون بر سام جنگی فراخ
بدو گفت از ایدر بیکسو شویم   بر آورد که بر بی آهو شویم
بجنبید سهراب پرخاشخر   زگفت کو پیلتن نامور
بمالید سهراب کف را بکف   به آورد گه رفت از پیش صف
بگفت او برستم برو تا رویم   بیکجای هر دو دو مرد گویم
از ایران و توران نخواهیم کس   چو من باشم و تو بآورد بس
به آورد گه مر ترا جای نیست   ترا خود بیک مشت من پای نیست
ببالا بلندی و با کتف و بال   ستم یافت یالت زبسیار سال
نگه کرد رستم بدان سر فراز   بدان سفت و چنگ و رکیب دراز
بدو گفت نرم ای جوان مرد نرم   زمین خشک و سرد و هوا نرم و گرم
بپیری بسی دیدم آوردگاه   بسی بر زمین پست کردم سپاه

تبه شد بسی دیو بر دست من — ندیدم بدان سو که بودم شکن
نگه کن مراتا ببینی بجنگ — اگر زنده مانی نترس از نهنگ
مرا دیده در جنگ دریا وکوه — که با نامداران توران گروه
چه کردم ستاره گوای منست — بمردی جهان زیر پای منست
کسانی که دیدند رزم مرا — شمردند گویی که بزم مرا
همی رحمت آرد بتو بر دلم — نخواهم که جانت زتن بگسلم
نمانی بترکان بدین یال و سفت — به ایران ندانم ترا نیز جفت
چو آمد زرستم چنین گفتگوی — بجنبید سهراب را دل بدوی
بدو گفت کز تو بپرسم سخن — همه راستی باید افکند بن
یکایك نژادت مرا یاد دار — ز گفتار خوبت مرا شاد دار
من ایدون گمانم که تو رستمی — که از تخمهٔ نامور نیرمی
چنین داد پاسخ که رستم نیم — هم از تخمهٔ سام نیرم نیم
که او پهلوانست و من کهترم — نه با تخت و گاهم نه با افسرم
ز امید سهراب شد نا امید — بدو تیره شد روی روز سپید

رزم رستم با سهراب

به آورد گه رفت و نیزه گرفت — همی مانده از گفت مادر شگفت
یکی تنگ میدان فرو ساختند — بکوتاه نیزه همی باختند
نماند ایچ بر نیزه بند و سنان — بچپ باز بردند هر دو عنان
بشمشیر هندی بر آویختند — همی ز آهن آتش فرو ریختند
بزخم اندرون تیغ شد ریز ریز — چه زخمی که پیدا کند رستخیز
گرفتند از آن پس عمود گران — همی کوفتند آن برین این بر آن
ز نیرو عمود اندر آمد بخم — چمان باد پایان و گردان دژم

ز اسپان فرو ریخت بر گستوان — زره پاره شد بر میان گوان
فرو ماند اسپ و دلاور ز کار — یکی را نبد دست و بازوش یار
تن ازخوی پر آب ودهان پر زخاك — زبان کشته ازتشنگی چاك چاك
یك از دیگر استاد آنگاه دور — پر از درد باب و پر از رنج پور
جهانا شگفتی ز کردار تست — شکسته هم ازتوهم از تودرست
ازین دو یکیرا نجنبید مهر — خرد دور بُد مهر ننمود چهر
همی بچّه را باز داند ستور — چه ماهی بدریا،چه دردشت گور
نداند همی مردم از رنج و آز — یکی دشمنی را ز فرزند باز
بدل گفت رستم که هرگز نهنگ — ندیدم که آید بدین‌سان بجنگ
مرا خوار شد جنگ دیو سپید — ز مردی شد امروز دل نا امید
ز دست یکی نا سپرده جهان — نه گردی نه نام آوری از مهان
بسیری رسانیدم از روزگار — دو لشکر نظاره بدین کار زار
چوآسوده شد بارهٔ هر دو مرد — زآزار جنگ و ز ننگ نبرد
بزه بر نهادند هر دو کمان — یکی سالخورده دگر نوجوان
بهم تیرَ باران بکردند سخت — توگویی فروریخت برگ درخت
زره بود و خفتان و ببربیان — ز کلك و ز پیکان نیامد زیان
غمین شد دل هر دو از یکدگر — گرفتند هر دو دوال کمر
تهمتن اگر دست بردی بسنگ — بکندی سیه‌سنگ راروزجنگ
بزور از زمین کوه برداشتی — گران سنگ را موم پنداشتی
کمربند سهراب را چاره کرد — که از زین بجنباند اندر نبرد

میان جوانرا نبد آگهی — بماند از هنر دست رستم تهی
فرو داشت دست از کمربند اوی — شگفتی فرو ماند از بند اوی
دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند — تبه گشته و خسته دیر آمدند
دگر باره سهراب گرز گران — ز زین برکشید و بیفشرد ران
بزد گرز و آورد کتفش بدرد — بپیچید و درد از دلیری بخورد
بخندید سهراب و گفت ای سوار — بزخم دلیران نئی پایدار
بزیر اندرت رخش گویی خرست — دودست سوار از همه بدترست
مرا رحمت آید بتو بر ز دل — که از خونت آغشته گشتست گل
اگر چه گوی سرو بالا بود — جوانی کند پیر کانا بود
تهمتن نداد ایچ او را جواب — شگفتی فرو ماند در پیچ و تاب
بپستی رسید این از آن آن ازین — چنان تنگ شد بر دلیران زمین
که از یکدگر روی برگاشتند — دل و جان باندیشه بگذاشتند
تهمتن بتوران سپه شد بجنگ — بدانسان که نخچیر بیند پلنگ
بایران سپه رفت سهراب گرد — عنان بارهٔ تیز تک را سپرد
بزد خویشتن را بایران سپاه — بدستش بسی نامور شد تباه
میان سپاه اندر آمد چو گرگ — پراگنده گشتند خرد و بزرگ
دل رستم اندیشه‌ای کرد بد — که کاووس را بی‌گمان بدرسد
ازین پر هنر ترك نو خاسته — بخفتان برو بازو آراسته
بلشکر گه خویش تازید زود — که اندیشهٔ دل بدان گونه بود

میان سپه دید سهراب را   زمین لعل کرده بخوناب را
سر نیزه پرخون وخفتان ودست   چوشیری که گیرد زنخچیر مست
دژم گشت رستم چو او را بدید   خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بدو گفت کای ترك خونخواره مرد   زایران سپه جنگ با تو که کرد
چرا دست با من نسودی همه   چو گرگ آمدی در میان رمه
بدو گفت سهراب توران سپاه   ازاین رزم دورند و هم بی گناه
تو آهنگ کردی بدیشان نخست   کسی با تو پیکار و کینه نجست
بدو گفت رستم که شد تیره روز   چو پیدا کند تیغ گیتی فروز
بکشتی بگردیم فردا پگاه   ببینیم تا بر که گرید سپاه
بدین دشت هم دار وهم منبرست   که روشن جهان زیر تیغ اندرست
گر ایدون که بازو بشمشیر وتیر   چنین آشنا شد تو هرگز ممیر
بگردیم شبگیر با تیغ کین   برو تا چه خواهد جهان آفرین

باز گشتن رستم و سهراب بالشکرگاه

برفتند و روی هوا تیره گشت   زسهراب گردون همی خیره گشت
تو گفتی زجنگش سرشت آسمان   نیاساید از تاختن یك زمان
دگر باره زیر اندرش آهنست   شگفتی روانست وروبین تنست
شب تیره آمد سوی لشکرش   میان سوده ازجنگ وآهن برش
بهومان چنین گفت کامروز هور   بر آمد جهان کرد پرجنگ وشور
شما را بسرزان سوار دلیر   که یال یلان داشت چنگال شیر
چه آمد شما زاچه گفت وچه کرد   که او بود همزور من در نبرد

چه کرد او ابا لشکرم سربسر ‌ ‌ ‌ که چون او ندانم بگیتی دگر
یکی پیر مردست بر سان شیر ‌ ‌ ‌ نگردد ز جنگ و ز پیکار سیر
ندانم بگرد جهان سر بسر ‌ ‌ ‌ که بندد گه کینه چون او کمر
بدو گفت هومان که فرمان شاه ‌ ‌ ‌ چنین بد کز ایدر نجنبد سپاه
همه کار ما سخت با ساز بود ‌ ‌ ‌ بآورد گه کشتن آغاز بود
بیامد یکی مرد پرخاشجوی ‌ ‌ ‌ بدین لشکر کشن بنهاد روی
تو گفتی زمستی کنون خاستست ‌ ‌ ‌ که‌این جنگ را یکتن آراستست
عنان باز پیچید و برداشت راه ‌ ‌ ‌ بایران سپه رفت ازین جایگاه
چنین گفت سهراب کو زین سپاه ‌ ‌ ‌ نکرد از دلیران کسی را تباه
از ایرانیان من بسی کشته‌ام ‌ ‌ ‌ زمین را بخون چون گل آغشته‌ام
وزین بر شما جز نظاره نبود ‌ ‌ ‌ ولیکن نیامد کسی خود چه سود
اگر شیر پیش آمدی بی گمان ‌ ‌ ‌ نرستی چنین دان ز گرز گران
بپیشم چه ببر و پلنگ و هزبر ‌ ‌ ‌ بپیکان فرو بارم آتش زابر
چو گردان مرا روی بینند تیز ‌ ‌ ‌ زره برتنان شان شود ریز ریز
چو فردا بپیش است روز بزرگ ‌ ‌ ‌ پدید آید آنکس که باشد سترگ
بنام خدای جهان آفرین ‌ ‌ ‌ نمانم ز گردان یکی بر زمین
کنون خوان ومی باید آراستن ‌ ‌ ‌ بباید بمی غم ز دل کاستن
وزان روی رستم سپه را بدید ‌ ‌ ‌ سخن راند با گیو، گفت وشنید
که امروز سهراب جنگ آزمای ‌ ‌ ‌ چگونه بجنگ اندر آورد پای
چنین گفت با رستم گرد گیو ‌ ‌ ‌ کزین گونه هرگز ندیدیم نیو

بیامد دمان تا میان سپاه   ز لشکر بر طوس شد کینه‌خواه
که او بود برزین ونیزه بدست   چو گرگین فرود آمد و برنشست
بیامد چو با نیزه او را بدید   بکردار شیر ژیان بر دمید
خمیده عمودی بزد بر برش   ز نیرو بیفتاد ترگ از سرش
نتابید با او بتابید روی   شدند ازدلیران بسی جنگ‌جوی
ز گردان کسی مایهٔ او نداشت   بجز پیلتن پایهٔ او نداشت
هم آیین پیشین نگه داشتم   سپه را برو هیچ نگذاشتم
بتنها نشد کس برش جنگ جوی   سپردیم میدان کینه بدوی
سواری نشد پیش او یکتنه   همی تاخت از قلب تا میمنه
ز هر سو همی شد دمان ودنان   بزیر اندرون بود اسپش چمان
غمین گشت رستم ز گفتار اوی   بر شاه کاووس بنهاد روی
چو کاووس کی پهلوان را بدید   بر خویش نزدیك جایش گزید
ز سهراب رستم زبان برگشاد   ز بالا و برزش همی کرد یاد
که کس درجهان کودکی نارسید   بدین شیر مردی و گردی ندید
ببالا ستاره بساید همی   تنش را زمین بر نتابد همی
دو بازو و رانش چوران هیون   همانا که دارد ستبری فزون
بتیغ و بتیر و بگرز و کمند   ز هر گونه ای آزمودیم چند
سر انجام گفتم که من پیش ازین   بسی گرد را بر گرفتم ز زین
گرفتم دوال کمربند اوی   بیفشاردم سخت پیوند اوی
همی خواستم کش ززین بر کنم   چو دیگر کسانش بخاك افکنم
گر از باد جنبان شود کوهسار   نجنبد ابر زین مر آن نامدار
ازو باز گشتم که بیگاه بود   که‌شب سخت تاریك و بی‌ماه بود

چو فردا بیاید بدشت نبرد   بکشتی همی بایدم چاره کرد
بدان تا بگردیم فردا یکی   بکشتی گراییم ما اندکی
بکوشم ندانم که پیروز کیست   ببینیم تا رای یزدان به چیست
کزویست پیروزی و دستگاه   هم او آفرینندهٔ هور و ماه
بدو گفت کاوس یزدان پاک   تن بد سگالان کند چاک چاک
من امشب بپیش جهان آفرین   بمالم فراوان سر اندر زمین
بدان تا ترا بر دهد دستگاه   برین ترک بد خواه گم کرده راه
کند تازه پژمرده کام ترا   بر آرد بخورشید نام ترا
بدو گفت رستم که با فرّ شاه   بر آید همهٔ کامهٔ نیک خواه
بگفت واین برخاست پس پیلتن   دژم گشته او پیش آن انجمن
بلشکرگه خویش بنهاد روی   پراندیشه جان وسرش کینه‌جوی
زواره بیامد خلیده روان   که امروز چون گشت بر پهلوان
ازو خوردنی خواست رستم نخست   پس آنگه زاندیشه دلرا بشست
همانگه بدو حال سهراب گرد   سراسر همه هرچه بد بر شمرد
چنین راند پیش برادر سخن   که بیداردل باش و تندی مکن
بشبگیر چون من بآوردگاه   روم پیش آن ترک ناورد خواه
بیاور سپاه و درفش مرا   همان تخت و زرّینه کفش مرا
همی باش در پیش پرده سرای   چو خورشید تابان بر آید زجای
گرایدون که پیروز باشم بجنگ   به آورد گه بر نیارم درنگ
وگر خود دگر گونه گردد سخن   تو زاری مساز و تژندی مکن
ازو برگشایی یکایک سخن   که روز تهمتن در آمد ببن

چنین بود فرمان یزدان پاك — که گردد بدست جوانی هلاك
میایید یکتن به آوردگاه — مسازید جستن سوی رزم راه
یکایك سوی زابلستان شوید — از ایدر بنزدیك دستان شوید
تو خرسند گردان دل مادرم — چنین راند ایزد قضا بر سرم
بگویش که تودل بمن در مبند — مشو جاودان بهر جانم نژند
کس اندر جهان جاودانه نماند — ز گردون مرا خود بهانه نماند
بسی دیو وشیروپلنگ ونهنگ — تبه شد ز چنگم بهنگام جنگ
بسی باره و دژ که کردیم پست — نیاورد کس دست من زیردست
در مرگ را آن بکوبد که پای — باسپ اندر آرد بر آید زجای
اگر سال گردد فزون از هزار — همینست راه و همینست کار
نگه کن بجمشید شاه بلند — همان نیز طهمورث دیو بند
بگیتی چو ایشان نبد شهریار — سر انجام رفتند زی کردگار
بمردی زگر شاسپ برتر نبود — سپهر برین گردگاهش بسود
نریمان وسام آن دو گردن فراز — زمردن بگیتی نبد شان جواز
چوگیتی بریشان نماند و بگشت — مرا نیز بر ره بباید گذشت
چوخرسند گردد بدستان بگوی — که از شاه گیتی مبرتاب روی
اگرجنگ سازد توسستی مکن — چنان روکه اوراند ازین سخن
همه مرگراییم پیر و جوان — بگیتی نماند کسی جاودان
ز شب نیمه‌ای گفت سهراب بود — دگر نیمه آرامش و خواب بود

۵ افکندن رستم سهراب را

چوخورشید رخشان بگسترد پر — سیه زاغ پرّان فرو برد سر
تهمتن بپوشید ببر بیان — نشست از بر اژدهای دمان

سپه را دو فرسنگ بد در میان   گشادن نیارست یکتن میان
بیامد بدان دشت آوردگاه   نهاده ز آهن بسر بر کلاه
همه تلخی از بهر بیشی بود   مبادا که با آز خویشی بود
وزان روی سهراب با انجمن   همی می گسارید با رودزن
بهومان چنین گفت کان شیرمرد   که با من همی گردد اندر نبرد
ز بالای من نیست بالاش کم   برزم اندرون دل ندارد دژم
بر و کتف و یالش بمانند من   تو گویی که داننده بر زد رسن
ز پای و رکیبش همی مهر من   بجنبد بشرم آورد چهر من
نشانهای مادر بیابم همی   بدل نیز لختی بتابم همی
گمانی برم من که او رستمست   که چون او نبرده بگیتی کمست
نباید که من با پدر جنگ جوی   شوم خیره رو اندر آرم بروی
ز دادار گردم بسی شرمناك   سیه رو روم از سر تیره خاك
نباشد امید سرای دگر   نباید که رزم آورم با پدر
بشاهان گیتی شوم رو سیاه   که بر مرز ایران و توران سپاه
نگوید کسی جز به بد نام من   نباشد بهر دو سرا کام من
سرا سیمه گردم از آویختن   بجز بد نباشد ز خون ریختن
بدو گفت هومان که در کارزار   رسیدست رستم بمن چند بار
شنیدی که در جنگ مازندران   چه کرد آن سپهبد بگرز گران
بدین رخش ماند همی رخش اوی   ولیکن ندارد پی و پخش اوی
چو یك بهره از تیره شب در گذشت   خروش طلایه بر آمد ز دشت
جهانجوی سهراب دل پر ز رزم   به آرامگه رفت از تخت بزم
بشبگیر چون بر دمید آفتاب   سر جنگ جویان بر آمد ز خواب

بپوشید سهراب خفتان رزم   سرش پر ز رزم ودلش پر زبزم
بیامدخروشان بدان دشت جنگ   بچنگ اندرون گرزهٔ گاورنگ
ز رستم بپرسید خندان دو لب   تو گفتی که با او بهم بود شب
که شب چون بدی روز چون خاستی   ز پیکار دل بر چه آراستی
ز کف بفکن این تیر وشمشیر کین   بزن جنگ بیداد را بر زمین
نشینیم هر دو پیاده بهم   بمی تازه داریم روی دژم
بپیش جهاندار پیمان کنیم   دل ازجنگ جستن پشیمان کنیم
همان تا کسی دیگر آید برزم   تو با من بساز و بیارای بزم
دل من همی بر تو مهر آورد   همی آب شرمم بچهر آورد
همانا که داری ز گردان نژاد   کنی پیش من گوهر خویش یاد
زنام تو کردم بسی جست وجوی   نگفتند نامت تو با من بگوی
ز من نام پنهان نبایدت کرد   چو گشتی تو با من کنون همنبرد
مگر پور دستان سام یلی   گزین نامور رستم زابلی
بدو گفت رستم که ای نامجوی   نکردیم هرگز چنین گفتگوی
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش   نگیرم فریب توزین درمکوش
نه من کودکم گر تو هستی جوان   بکشتی کمر بسته دارم میان
بکوشیم فرجام کار آن بود   که فرمان و رای جهان بان بود
و دیگر که در جای ننگ ونبرد   پژوهش نجویند مردان مرد
بسی گشته‌ام در فراز و نشیب   نیم مرد گفتار زرق و فریب
بدو گفت سهراب کای مرد پیر   اگر نیست پند منت جایگیر
مرا آرزو بد که بر بسترت   برآید بهنگام هوش از برت
کسی کز تو ماند ستودان کند   بپرد روان تن بزندان کند

اگر هوش تو زیر دست منست — بفرمان یزدان بر آرم زدست
ز اسپان جنگی فرود آمدند — هشیوار با گبر و خُود آمدند
ببستند بر سنگ اسپ نبرد — برفتند هر دو روان پرز درد
چو شیران بکشتی بر آویختند — ز تنها خوی و خون همی ریختند
ز شبگیر تا سایه گسترد هور — همی این بر آن آن بر این کرد زور
بزد دست سهراب چون پیل مست — چو شیر دمنده زجا در بجست
کمربند رستم گرفت و کشید — زبس زور گفتی زمین بر درید
یکی نعره برزد پراز خشم و کین — بزد رستم شیر را بر زمین
برستم در آویخت چون پیل مست — بر آوردش از جای وبنهاد پست
نشست از بر سینهٔ پیلتن — پر از خاك چنگال وروی ودهن
بکردار شیری که بر گور نر — زند دست و گور اندر آید بسر
یکی خنجر آبگون بر کشید — همی خواست از تن سرش را برید
نگه کرد رستم بآواز گفت — که این راز باید گشاد از نهفت
بسهراب گفت ای یل شیر گیر — کمندافکن وگرز وشمشیر گیر
دگر گونه این باشد آیین ما — جز این باشد آرایش دین ما
کسی کو بکشتی نبرد آورد — سر مهتری زیر گرد آورد
نخستین که پشتش نهد برزمین — نبرّد سرش گرچه باشد بکین
اگر بار دیگرش زیر آورد — بافکندنش نام شیر آورد
روا باشد ار سر کند زو جدا — بدین گونه بر باشد آیین ما
بدین چاره از چنگ نر اژدها — همی خواست یابد زکشتن رها
دلیر جوان سر بگفتار پیر — بداد و نبود آن سخن جایگیر
یکی از دلیری دوم از زمان — سوم از جوانمردیش بی گمان

رها کردش از دست و آمد بدشت   بدشتی که بر پیشش آهو گذشت
همی کرد نخچیر یادش نبود   ازان کس که با او نبرد آزمود
همی دیر شد باز هومان چو گرد   بیامد بپرسید ازو از نبرد
بهومان بگفت آن کجا رفته بود   سخن هرچه رستم بدو گفته بود
بدو گفت هومان دریغ ای جوان   بسیری رسیدی همانا زجان
دریغ این بر و برز و بالای تو   رکیب دراز و یلی پای تو
هزبری که آورده بودی بدام   رها کردی از دست و شد کار خام
نگه کن که زین بیهده کار کرد   چه آرد بپیشت بروز نبرد
یکی داستان زد بدین شهریار   که دشمن مدار ارچه خرد است خوار
بگفت و دل از جان او بر گرفت   پر آنده همی ماند اندر شگفت
بهومان چنین گفت سهراب گرد   که اندیشه از دل بباید سترد
که فردا بیاید بر من بجنگ   ببینی بگردنش بر پالهنگ
بلشکر گه خویش بنهاد روی   بخشم و پر از غم دل از کار اوی
چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت   بسان یکی کوه پولاد گشت
خرامان بشد سوی آب روان   چو جان رفته گویا بیابد روان
بخورد آب و روی و سر و تن بشست   بپیش جهان آفرین شد نخست
بزمزم بنالید بر بی نیاز   نیایش همی کرد بر چاره‌ساز
همی خواست پیروزی و دستگاه   نبود آگه از بخش خورشید و ماه
که چون رفت خواهد سپهر از برش   بخواهد ربودن کلاه از سرش
شنیدیم رستم ز آغاز کار   چنان یافت نیرو ز پروردگار
که گر سنگ را او بسر برشدی   همی هر دو پایش بدو درشدی
ازان زور پیوسته رنجور بود   دل او ازان آرزو دور بود

بنالید بر کردگار جهان   بزاری همی آرزو کرد آن
که لختی ززورش ستاند همی   که رفتن بره بر تواند همی
بدان سان که از پاک یزدان بخواست   زنیروی آن کوه پیکر بکاست
چو باز آنچنان کار پیش آمدش   دل از بیم سهراب ریش آمدش
بیزدان بنالید کای کردگار   بدین کار این بنده را پاس دار
همان زور خواهم کز آغاز کار   مرا دادی ای پاک پروردگار
بدو بازداد آنچنان کش بخواست   بیفزود در تن هر آنچش بکاست
وزان آبخور شد بجای نبرد   پر اندیشه بودش دل و روی زرد
همی تاخت سهراب چون پیل مست   کمندی ببازو کمانی بدست
گرازان و چون شیر نعره زنان   سمندش جهان و جهانرا کنان
بر آن گونه رستم چو او رابدید   عجب ماند ودروی همی بنگرید
غمین گشت وزو ماند اندر شگفت   ز پیکارش اندازه‌ها برگرفت
چو سهراب باز آمد او رابدید   زباد جوانی دلش بر دمید
چو نزدیکتر شد بدو بنگرید   مراورا بدان فرّ و آن زور دید
چنین گفت کای رسته از چنگ شیر   چرا آمدی باز نزدم دلیر
چرا آمدی باز پیشم بگوی   سوی راستی خود نداری تو روی
همانا که از جان تو سیر آمدی   که درجنگ شیران دلیر آمدی
دوبارت امان دادم از کارزار   بپیریت بخشیدم ای نامدار
چنین داد پاسخ بدو پیلتن   که ای نامور گرد لشکرشکن
نه گویند زین گونه مردان مرد   همانا جوانی ترا غرّه کرد
ببینی کزین پیرمرد دلیر   چه آید بروی تو ای نرّه شیر

کشته شدن سهراب بدست رستم

دگر باره اسپان ببستند سخت بسر بر همی گشت بدخواه بخت
هر آنگه که خشم آورد بخت شوم شود سنگ خارا بکردار موم
بکشتی گرفتن نهادند سر گرفتند هر دو دوال کمر
سپهدار سهراب و آن زوردست تو گفتی که چرخ بلندش ببست
غمین گشت، رستم بیازید چنگ گرفت آن سرو یال جنگی پلنگ
خم آورد پشت دلاور جوان زمانه سر آمد نبودش توان
زدش بر زمین بر بکردار شیر بدانست کو هم نماند بزیر
سبك تیغ تیز از میان بر کشید بر پور بیدار دل بر درید
هر آنگه که تو تشنه گشتی بخون بیالودی این خنجر آبگون
زمانه بخون تو تشنه شود بر اندام تو موی دشنه شود
بپیچید از آنپس یکی آه کرد ز نیك و بد اندیشه کوتاه کرد
بدو گفت کاین بر من از من رسید زمانه بدست تو دادم کلید
تو زین بیگناهی که این گوژپشت مرا بر کشید و بزودی بکشت
ببازی بگویند هم سال من بخاك اندر آمد چنین یال من
نشان داد مادر مرا از پدر زمهر اندر آمد روانم بسر
همی جستمش تا ببینمش روی چنین جان بدادم بدین آرزوی
دریغا که رنجم نیامد بسر ندیدم درین هیچ روی پدر
کنون گر تو در آب ماهی شوی و یا چون شب اندر سیاهی شوی
وگر چون ستاره شوی بر سپهر ببری ز روی زمین پاك مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من چو بیند که خشتست بالین من
ازان نامداران و گردنکشان کسی هم برد نزد رستم نشان

که سهراب کشتست وافکنده خوار   همی خواست کردن ترا خواستار
چو بشنید رستم سرش خیره گشت   جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
همی بی تن وتاب و بی توش گشت   بیفتاد از پای و بیهوش گشت
بپرسید ازان پس که آمد بهوش   بدو گفت با ناله و با خروش
بگو تا چه داری ز رستم نشان   که گم باد نامش ز گردنکشان
که رستم منم کم مماناد نام   نشیناد بر ماتمم پور سام
بزد نعره وخونش آمد بجوش   همی کندموی وهمی زدخروش
چو سهراب رستم بدان سان بدید   بیفتاد وهوش از سرش بر پرید
بدو گفت گر زانکه رستم تویی   بکشتی مرا خیره بربد خویی
زهر گونه بودم ترا رهنمای   نجنبید یك ذرّه مهرت ز جای
کنون بند بگشای از جوشنم   برهنه ببین این تن روشنم
ببازوم بر مهرهٔ خود نگر   ببین تا چه دید این پسر ازپدر
چو برخاست آواز کوس از درم   بیامد پر از خون دورخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست   یکی مهره بر بازوی من ببست
مرا گفت کاین از پدر یادگار   بدار و ببین تا کی آید بکار
کنون کار گر شد که بیکار گشت   پسر پیش چشم پدر خوار گشت
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید   همه جامه بر خویشتن بردرید
همی گفت کای کشته بر دست من   دلیر و ستوده بهر انجمن
همی ریخت خون وهمی کندموی   سرش پرزخاك وپراز آب روی
بدو گفت سهراب کاین بدتریست   بآب دو دیده نباید گریست
ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود   چنین رفت و این بودنی کار بود
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت   تهمتن نیامد بلشکر ز دشت

زلشکر بیامد هشیوار بیست | که تا اندر آوردگه کار چیست
دو اسپ اندر آن دشت بر پای بود | پر از گرد و رستم دگر جای بود
گو پیلتن را چو بر پشت زین | ندیدند گردان دران دشت کین
چنان بد گمانشان که او کشته شد | سر نامداران همه گشته شد
بکاووس کی تاختند آگهی | که تخت مهی شد ز رستم تهی
زلشکر برآمد سراسر خروش | برآمد زمانه یکایك بجوش
بفرمود کاووس تا بوق و کوس | دمیدند و آمد سپهدار طوس
وزان پس بلشکر چنین گفت شاه | کز ایدر هیونی سوی رزمگاه
بتازید تا کار سهراب چیست | که بر شهر ایران بباید گریست
اگر کشته شد رستم جنگجوی | از ایران که یارد شدن پیش اوی
بباید چو جمشید آواره گشت | که بنهیم سر جمله در کوه و دشت
بانبوه زخمی بباید زدن | بدین رزمگه برنشاید بدن
چو آشوب برخواست از انجمن | چنین گفت سهراب با پیلتن
که اکنون چو روز من اندر گذشت | همه کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهربانی بدان کن که شاه | سوی جنگ توران نراند سپاه
که ایشان ز بهر من جنگجوی | سوی مرز ایران نهادند روی
بسی روز را داده بودم نوید | بسی کرده بودم ز هر در امید
چه دانستم ای پهلو نامور | که باشد روانم بدست پدر
نباید که بینند رنجی براه | مکن جز بنیکی درایشان نگاه
درین دز دلیری ببند منست | گرفتار خم کمند منست
بسی زو نشان تو پرسیده ام | همه بد خیال تو در دیده ام
جز آن بود یکسر سخنهای اوی | ازو باز ماند تهی جای اوی

چو گشتم ز گفتار او نا امید شدم لاجرم تیره روز سپید
ببین تا کدامست از ایرانیان نباید که آید بجانش زیان
نشانی که بد داده مادر مرا بدیدم نبد دیده باور مرا
چنینم نوشته بد اختر بسر که من کشته گردم بدست پدر
چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد بمینو مگر بینمت باز شاد
ز سختی برستم فرو بست دم پر آتش دل و دیدگان پر زنم
نشست از بر رخش رستم چو گرد پر از خون دل و لب پر از بادسرد
بیامد به پیش سپه با خروش دل از کردهٔ خویش پر درد و جوش
چو دیدند ایرانیان روی اوی همه بر نهادند برخاك روی
ستایش گرفتند بر کردگار که او زنده باز آمد از کارزار
چو زان گونه دیدند برخاك سر دریده همه جامه و خسته بر
بپرسش گرفتند کاین کار چیست ترا دل بدین گونه از بهر کیست
بگفت آن شگفتی که خود کرده بود گرامی پسر را که آزرده بود
همه بر گرفتند با او خروش نماند آن زمان با سپهدار هوش
چنین گفت با سرفرازان که من نه دل دارم امروز گوئی نه تن
شما جنگ توران مجویید کس که این بد که من کردم امروز بس
زواره بیامد بر پیلتن دریده بر و جامه و خسته تن
چو رستم برادر بر آن گونه دید بگفت آنچه از پور کشته شنید
پشیمان شدم من ز کردار خویش ستانم مکافات ز اندازه بیش
پسر را بکشتم بپیرانه سر بریده پی و بیخ آن نامور
دریده جگرگاه پور جوان بگرید برو چرخ تا جاودان
فرستاد نزدیك هومان پیام که شمشیر کین ماند اندر نیام

نگهدار آن لشکر اکنون تویی نگه‌کن بدیشان مکر نغنوی
که باتو مرا روز پیکار نیست همان بیش ازاین‌جای گفتار نیست
تواز زشت خویی نگفتی ورا بر آتش زدی جان و دیده مرا
برادرش را گفت پس پهلوان که برگرد ای گرد روشن‌روان
تو با او برو تا لب رود آب مکن برکسی هیچگونه شتاب
زواره بیامد هم اندر زمان بهومان سخن‌گفت از پهلوان
بپاسخ چنین گفت هومان گرد که بنمود سهراب را دستبرد
هجیر ستیزندهٔ بد گمان که میداشت راز سپهبد نهان
نشان پدر جست با او نگفت روانش ببیدانشی بود جفت
بما این بد از شومیٔ او رسید بباید مراو را سر از تن برید
زواره بیامد بر پیلتن زهومان سخن راند وز انجمن
ز کار هجیر بد بد گمان که سهراب را زو سر آمدزمان
تهمتن ز گفتار او خیره گشت جهان‌پیش‌چشم‌اندرش‌تیره گشت
بنزد هجیر آمد از دشت کین گریبانش بگرفت‌و زد برزمین
یکی خنجر آبگون بر کشید سرش‌را همی‌خواست‌ازتن‌برید
بزرگان بپوزش فراز آمدند هجیر از در مرگ بازاستدند
چوبرگشت ازآن‌جایگه پهلوان بیامد بر خسته پور جوان
بزرگان برفتند با او بهم چوطوس‌وچوگودرزوچون‌گستهم
همه لشکر از بهر آن ارجمند زبان برگشادند یکسر زبند
که درمان این کار یزدان کند مگرکاین غمان برتو آسان‌کند
یکی دشنه بگرفت رستم‌بدست که ازتن ببرّد سرخویش‌پست
بزرگان بدو اندر آویختند زمژگان همی خون‌دل ریختند

بدو گفت گودرز کاکنون چه سود … گر از روی گیتی بر آری تو دود
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند … چه آسانی آید بدان ارجمند
اگر مانده باشد مر او را زمان … بماند بگیتی تو با او بمان
و گر زین جهان آن جوان رفتنیست … بگیتی نگه کن که جاوید کیست
شکاریم یکسر همه پیش مرگ … سر زیر تاج و سر زیر ترگ
چو آیدش هنگام بیرون کنند … وزان پس ندانیم تا چون کنند
زمرگ ای سپهبد بی اندوه کیست … همی خویشتن را بباید گریست
درازست راهش و گر کوته است … پراکندگانیم اگر همره است

نوشدارو خواستن رستم از کاووس

بگودرز گفت آنزمان پهلوان … که ای گرد بانام روشن روان
پیامی ز من سوی کاووس بر … بگویش که ما را چه آمد بسر
بدشنه جگرگاه پور دلیر … دریدم که رستم مماناد دیر
گرت هیچ یادست کردار من … یکی رنجه کن دل بتیمار من
از آن نوشدارو که در گنج تست … کجا خستگان را کند تن درست
بنزدیک من با یکی جام می … سزد گر فرستی هم اکنون زپی
مگر کو ببخت تو بهتر شود … چو من پیش تخت تو کهتر شود
بیامد سپهبد بکردار باد … بکاووس یکسر پیامش بداد
بدو گفت کاووس کز پیلتن … کرا بیشتر آب نزدیک من
نخواهم که او را بد آید بروی … که هستش بسی نزد من آبروی
ولیکن اگر داروی نوش من … دهم زنده ماند یل پیلتن
کند پست رستم بنیرو ترا … هلاک آورد بی گمان مر مرا
اگر یکزمان زو بمن بد رسد … نسازیم پاداش او جز ببد

شنیدی که او گفت کاووس کیست … گر او شهریارست پس طوس کیست
همان نیز سهراب برگشته بخت … که سوگند خوردی بتاج و بتخت
بدین نیزه‌ات گفت بیجان کنم … سرت بر سر دار بیچان کنم
کجا گنجد اندر جهان فراخ … بدان فرّ و برز و بدان یال و شاخ
کجا باشد او پیش تختم بپای … کجا راند او زیر فرّ همای
نخواهم بنیکی سوی او نگاه … اگر تاج‌بخش است و گر رزمخواه
بدشنام چندی مرا بر شمرد … بپیش سپه آبرویم ببرد
چو فرزند او زنده ماند مرا … یکی خاك باشد بدست اندرا
سخنهای سهراب نشنیده‌ای … نه مرد بزرگ جهان دیده‌ای
کز ایرانیان سر ببرّم هزار … کنم زنده کاووس کی را بدار
اگر ماند او زنده اندر جهان … بپیچند از وی مهان و کهان
کسی دشمن خویشتن پرورد … بگیتی درون نام بد گسترد
چو بشنید گودرز برگشت زود … بر رستم آمد بکردار دود
بدو گفت خوی بد شهریار … درختیست حنظل همیشه ببار
ببندی بگیتی ورا یار نیست … همان رنج کسرا خریدار نیست
ترا رفت باید بنزدیك اوی … که روشن کنی جان تاریك اوی

زاری کردن رستم بر سهراب

بفرمود رستم که تا پیشکار … یکی جامه آرد برش پرنگار
جوانرا بر آن جامهٔ زرنگار … بخواباند و آمد بر شهریار
گو پیلتن سر سوی راه کرد … کس آمد پیش زود و آگاه کرد
که سهراب شد زین جهان فراخ … همی از تو تابوت خواهد نه کاخ
چو بشنید رستم خراشید رو … همی زد بسینه همی کند مو

بدرجست و برزد یکی سرد باد   بنالید و مژگان بهم برنهاد
پیاده شد ازاسپ رستم چو باد   بجای کله خاك بر سر نهاد
بزرگان لشکر همه همچنان   غریوان و گریان و زاری کنان
همی گفت زار ای نبرده جوان   سر افراز و از تخمهٔ پهلوان
نبیند چو تو نیز خورشید و ماه   نه جوشن نه خود و نه تخت و کلاه
کرا آمد این پیش کامد مرا   که فرزند کشتم بپیران سرا
نبیرهٔ جهاندار سام سوار   سوی مادر از تخمهٔ نامدار
چو من نیست در گرد گیهان یکی   بمردی بدم پیش او کودکی
بریدن دو دستم سزاوار هست   جز ازخاك تیره مبادم نشست
که فرزند سهراب دادم بباد   که چون او گوی نامداری نزاد
ز سام نریمان و گرشاسپ گیو   بمردی فزون بود و گردان نیو
چه گویم چو آگه شود مادرش   چگونه فرستم کسی را برش
چه گویم چرا کشتمش بی گناه   چرا روز کردم برو بر سیاه
کدامین پدر هرگز این کار کرد   سزاوارم اکنون بگفتار سرد
بگیتی که کشتست فرزند را   دلیر و جوان و خردمند را
پدرش آن گرانمایه تر پهلوان   چه گوید بدان دخت پاك جوان
برین تخمهٔ سام نفرین کنند   مرا نام بی‌مهر و بی‌دین کنند
که دانست کاین کودك ارجمند   بدین سال گردد چو سرو بلند
بجنگ آیدش رای وسازد سپاه   بمن بر کند روز روشن سیاه
بفرمود تا دیبهٔ خسروان   کشیدند بر روی پور جوان
همی آرزوگاه و شهر آمدش   یکی تنگ تابوت بهر آمدش
ازان دشت بردند تابوت اوی   سوی خیمهٔ خویش بنهاد روی
بپرده سرای آتش اندر زدند   همه لشکرش خاك بر سرزدند

همان خیمه و دیبهٔ رنگ رنگ / همه تخت پرمایه زرین پلنگ
بر آتش نهادند برخاست غو / همی کرد زاری جهاندار گو
جهان چون تو دیگر نبیند سوار / بمردی و گردی که کارزار
دریغ آن همه مردی و رای تو / دریغ آن رخ و برز و بالای تو
دریغ این غم و حسرت جان گسل / ز مادر جدا وز پدر داغ دل
همی ریخت خون و همی کند خاک / بتن جامهٔ خسروی کرده چاک
بگفتا نکوهش کند زال زر / همان نیز رودابهٔ پرهنر
که رستم بکینه برو دست یافت / بدشنه جگرگاه او بر شکافت
بدین کار پوزش چه پیش آورم / که دلشان بگفتار خویش آورم
چه گویند گردان و گردنکشان / چو زین سان شود نزد ایشان نشان
ازین چون بدیشان رسد آگهی / که بر کندم از باغ سرو سهی
همه پهلوانان کاووس شاه / نشستند بر خاک با او براه
زبان بزرگان پراز پند بود / تهمتن بدرد از جگر بند بود
چنینست کردار چرخ بلند / بدستی کلاه و بدیگر کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه / بخم کمندش رباید زگاه
چرا مهر باید همی بر جهان / چو باید خرامید با همرهان
یکی دایره آمده چنبری / فراوان درین دایره داوری
نه هر پادشاه و نه هر بنده را / شناسد نه دانا نه داننده را
جهان سر گذشتست از هر کسی / چنین گونه گون بازی آرد بسی
چو اندیشهٔ بود گردد دراز / همی گشت باید سوی خاک باز
اگر چرخ را هست ازین آگهی / همانا که گشتست مغزش تهی
چنان دان کزین گردش آگاه نیست / بچون و چرا سوی او راه نیست

بدین رفتن اکنون نباید گریست — ندانیم فرجام این کار چیست
ز سهراب چون شد خبر نزد شاه — بیامد بنزدیك او با سپاه
برستم چنین گفت کاووس کی — که از کوه البرز تا برگ نی
همی برد خواهد بگردش سپهر — نباید فکندن بدین خاك مهر
یکی زود سازد یکی دیرتر — سر انجام بر مرگ باشد گذر
دل و جان بدین رفته خرسند کن — همه گوش سوی خردمند کن
اگر آسمان بر زمین بر زنی — وگر آتش اندر جهان در زنی
نیابی همان رفته را باز جای — روانش کهن دان بدیگر سرای
من از دور دیدم بر و یال اوی — چنان برز و بالا و کوپال اوی
بگفتم . بترکان نماند همی — ز تخم بزرگان . بماند همی
زمانه بر انگیختش با سپاه — که ایدر بدست تو گردد تباه
چه سازی و درمان این کار چیست — برین رفته تا چند خواهی گریست
بدو گفت رستم که او خود گذشت — نشستست هومان درین پهن دشت
زتوران سرانند و چندی ز چین — ازیشان بدل در مدار ایچ کین
زواره سپه را گذارد براه — بنیروی یزدان و فرمان شاه
بدو گفت شاه ای گو نامجوی — از این رزم اندوهت آید بروی
گر ایشان بمن چند بد کرده‌اند — وگر دود از ایران بر آورده‌اند
ولیکن چو رای تو با جنگ نیست — مرا نیز با جنگ آهنگ نیست
دل من ز درد تو شد پر ز درد — نخواهم ازیشان بکین یاد کرد
هجیر دلاور بیامد ز راه — چنین گفت کز پیش رفت آن سپاه

۴۹ بازگشتن رستم بزابلستان

وزانجایکه شاه لشکر براند	به ایران خرامید و رستم بماند
بدان تا زواره بیاید ز راه	برو آگهی آورد زان سپاه
زواره بیامد سپیده دمان	سپه راند رستم هم اندر زمان
بریده دم باد پایان هزار	پراز خاك سر مهتران نامدار
پس آنکه سوی زابلستان کشید	چو آگاهی از وی بدستان رسید
همه سیستان پیش باز آمدند	برنج و بدرد و گداز آمدند
سپه پیش تابوت می راندند	بزرگان بسر خاك بفشاندند
بریده سمند سر افراز دُم	دریده همه کوس رویینه خم
چو تابوت را دید دستان سام	فرود آمد از اسپ زرّین لگام
تهمتن پیاده همی رفت پیش	دریده همه جامه، دل کرده ریش
گشادند گردان سراسر کمر	همه پیش تابوت بر خاك سر
همه رخ کبود وهمه جامه چاك	بسر برفشانده برین سوك خاك
گرفتند تابوت او سر بزیر	دریغ آن چنان نامدار دلیر
تهمتن بزاری به پیش پدر	زتابوت زردوز بر کرد سر
بدو گفت بنگر که سام سوار	بدین تنگ تابوت خفتست زار
بباريد دستان ز دو دیده خون	بنالید با داور رهنمون
تهمتن همی گفت کای نامدار	تورفتی ومن مانده ام خوار وزار
همی گفت زال اینت کاری شگفت	که سهراب گرز گران بر گرفت
نشانی شد اندر میان مهان	نزاید چنو مادر اندر جهان

همی گفت ومژگان پراز آب کرد زبان پر ز گفتار سهراب کرد
چو آمد تهمتن به ایوان خویش خروشید و تابوت بنهاد پیش
چو رودابه تابوت سهراب دید زچشمش روان جوی خوناب دید
بدان تنگ تابوت خفته جوان بزاری بگفت ای شه پهلوان
همی گفت زار ای گوسر فراز زمانی ز صندوق سر بر فراز
بزاری همی مویه آغاز کرد همی بر کشید از جگر باد سرد
که ای پهلوان زادهٔ بچّه شیر نزاید چو تو زورمند دلیر
بمادر نگویی همی راز خویش که هنگام شادی چه آمدت پیش
بروز جوانی بزندان شدی برین خانهٔ مستمندان شدی
نگویی چه آمدت پیش از پدر چرا بر دریدت بدینسان جگر
فغانش ز ایوان بکیوان رسید همی زار بگریست هر کان شنید
بپرده درون رفت باسوک ودرد دلش پر زدرد ورخش پرز گرد
چو رستم چنان دید بگریست زار ببارید از دیده خون بر کنار
تو گفتی مگر رستخیز آمدست که دل از شادی گریز آمدست
دگر باره تابوت سهراب شیر بیاورد پیش مهان دلیر
ازآن تخته بر کند وبگشاد سر کفن زو جدا کرد پیش پدر
تنشرا بدان نامداران نمود تو گفتی که ازچرخ برخاست دود
هر آنکس که بودند پیر وجوان زن و مرد گشتند یکسر نوان
همه رخ کبود و همه جامه چاك همه دل پر ازدرد وسر پر زخاك

همه کاخ تابوت بد سر بسر — غنوده بصندوق در شیر نر
تو گفتی که سام است بایال وسفت — غمین شد زجنگ اندر آمد بخفت
چو دیدند آن مردمان روی اوی — بکردند هر کس بسر های وهوی
بپوشید بازش بدیبای زرد — سر تنگ تابوت را سخت کرد
همی گفت اگر دخمه زرّین کنم — زمشك سیه گردش آگین کنم
چو من رفته باشم نماند بجای — وگرنه مرا خود جزین نیست رای
چه سازم من اکنون سزاوار اوی — که ماند ازو در جهان رنگ و بوی
یکی دخمه کردش چو سمّ ستور — جهانی ز زاری همی گشت کور
تراشید تابوتش از عود خام — برو برزده بند زرّین ستام
بگیتی همه بر شد این داستان — که چون کشت فرزند را پهلوان
جهان سر بسر پر ز تیمار گشت — هر آنکس که بشنید غمخوار گشت
به رستم برین روز چندی گذشت — بگرد دلش شادمانی نگشت
بآخر شکیبایی آورد پیش — که جز آن نمیدید هنجار خویش
جهانرا بسی هست زینسان بیاد — بسی داغ بر جان هر کس نهاد
کرا در جهان هست هوش و خرد — کجا او فریب زمانه خورد
چو ایرانیان زین خبر یافتند — بر آن آتش غم همی تافتند
وزان روی هومان بتوران رسید — بگفت او بافراسیاب آنچه دید
ازو مانده بدشاه توران شگفت — وزان کار اندازه اندر گرفت

آگاهی یافتن مادر از کشته شدن سهراب

غریو آمد از شهر توران زمین   که سهراب شد کشته بردشت کین
خبر زو بشاه سمنگان رسید   همه جامه بر خویشتن بردرید
بمادر خبر شد که سهراب گرد   بتیغ پدر خسته گشت و بمرد
خروشید وجوشید وجامه درید   بزاری بر آن کودك نارسید
بزد چنگ و بدرید پیراهنش   درخشان شد آن لعل زیباتنش
بر آورد بانگ وغریو وخروش   زمان تازمان زوهمی رفت هوش
فروبرد ناخن دو دیده بکند   بر آورد بالا در آتش فکند
مر آن زلف چون تاب داده کمند   بانگشت پیچید واز بن بکند
روان گشته ازروی اوجوی خون   زمان تازمان اندر آمد نگون
همه خاك تیره بسر برفکند   بدندان ز بازوی خود گوشت کند
بسر برفکند آتش وبرفروخت   همه موی مشکین بآتش بسوخت
همی گفت کای جان مادر کنون   کجایی سرشته بخاك و بخون
چو چشمم بره بود گفتم مگر   ز سهراب و رستم بیابم خبر
گمانم چنان بود گفتم کنون   بگشتی بگرد جهان اندرون
پدر را همی جستی و یافتی   کنون بآمدن تیز بشتافتی
چه دانستم ای پور کآید خبر   که رستم بخنجر دریدت جگر
دریغش نیامد از آن روی تو   از آن برز وبالای و بازوی تو
از آن گردگاهش نیامد دریغ   که ببرید رستم ببرنده تیغ
بپرورده بودم تنش را بناز   برخشنده روز و شبان دراز
کنون آن بخون اندرون غرقه گشت   کفن برتن پاك او خرقه گشت
کنون من کرا گیرم اندر کنار   که خواهد بدن مر مرا غمگسار

کرا خوانم اکنون بجای تو پیش   کرا گویم این درد و تیمار خویش
دریغا تن و جان و چشم و چراغ   بخاك اندرون مانده از کاخ و باغ
پدر جستی ای گرد لشکر پناه   بجای پدر گورت آمد براه
از امید نومید گشتی تو زار   بخفتی بخاك اندرون زار و خوار
از آن پیش کو دشنه را بر کشید   جگرگاه سیمین تو بر درید
چرا آن نشانی که مادرت داد   ندادی برو بر نکردیش یاد
نشان داده بود از پدر مادرت   ز بهر چه نامد همی باورت
کنون مادرت ماند بی تو اسیر   پراز رنج و تیمار و درد و زحیر
چرا نامدم با تو اندر سفر   که گشتی بگردان گیتی سمر
مرا رستم از دور بشناختی   ترا بامن ای پور بنواختی
بینداختی تیغ آن سر فراز   نکردی جگرگاهت ای پور باز
همی گفت میخست و میکند موی   همی زد کف دست برخوب روی
همی گفت مادرت بیچاره گشت   بخنجر جگرگاه تو پاره گشت
ز هر سو برو انجمن گشت خلق   کزان گریه درخون همی گشت غرق
زبس کو همی شیون و ناله کرد   همه خلق را چشم پرژاله کرد
برین گونه بیهش بیفتاد و پست   همه خلق را دل برو بر بخست
بیفتاد برخاك و چون مرده گشت   تو گفتی همی خونش افسرده گشت
بهوش آمد و باز نالش گرفت   بر آن پور کشته سگالش گرفت
زخون جگر لعل کرد آب را   بیاورد آن تاج سهراب را
همی زار بگریست بر تاج و تخت   همی گفت ای خسروانی درخت
بیاورد آن چرمهٔ باد پای   که در روز روشن بدو بود رای
سر اسپ او را ببر در گرفت   بمانده جهانی بدو در شگفت

گهی بوسه زد برسرش که بروی   زخون زیزسمش همیراندجوی
زخون مژه خاك را کرد لعل   همی روی مالید برسمّ و نعل
بیاورد آن جامهٔ شاهوار   گرفتش چو فرزند اندر کنار
بیاورد خفتان و درع و کمان   همان نیزه وتیغ و گرز گران
بسر برهمی زد گران گرز را   همی یادکرد آن بر و برز را
بیاورد زین ولگام و سپر   لگام و سپر را همی زد بسر
کمندش بیاورد هفتاد یاز   بپیش خود اندر فکندش دراز
بیاورد آن جوشن و خود اوی   همی گفت کای شیرپرخاشجوی
همی تیغ سهراب را بر کشید   فش ودمّ اسپش ز نیمه برید
بدرویش داد این‌همه خواسته   زر و سیم و اسپان آراسته
درکاخ بربست و تختش بکند   زبالا درآورد و پستش فکند
در خانه‌ها را سیه کرد پاك   زکاخ و رواقش برآورد خاك
فرو هشت جایی که بد جای بزم   ازآن بزمگه رفته‌بودش برزم
بپوشید پس جامهٔ نیلگون   همان نیلگون غرق گشته‌بخون
بروز وبشب مویه کرد و گریست   پس‌مرگ‌سهراب سالی بزیست
سر انجام هم در غم او بمرد   روانش بشد سوی سهراب‌گرد
چنین‌گفت بهرام نیکو سخن   که با مردگان آشنایی مکن
نه ایدر همی ماند خواهی دراز   بسیچیده باش ودرنگی مساز
چنینست رسم سرای کهن   سرش هیچ پیدا نبینی ز بن
بتو داد یکروز نوبت پدر   سزدگر ترا نوبت آید بسر
چنینست ورازش نیامد پدید   نیابی بخیره چه جویی کلید
در بسته راکس نداند گشاد   بدان رنج عمر تو گردد بباد

ولیکن که اندر گذشت از قضا … چنین بد قضا از خداوند ما
دل اندر سرای سپنجی مبند … سپنجی نباشد بسی سودمند
از این داستان روی برتافتم … بکار سیاوش بپرداختم
یکی داستانست پر آب چشم … دل نازک از رستم آید بخشم



